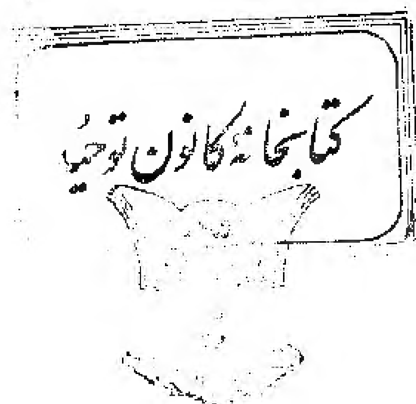




منطق الطير



شرح



انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۶۴

مجموعهٔ متون فارسی

۱۵



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول ۲۵۲۲
چاپ دوم ۲۵۲۸
چاپ سوم ۲۵۳۶



از این کتاب سه هزار نسخه بطریق چاپ افست
در چاپخانهٔ زیبا تجدید طبع شد

مجموعهٔ متون فارسی

زیر نظر

احسان یارشاطر

شمارهٔ ۱۵

منطق الطیر

(مقامات الطیور)

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری

باهتمام

دکتر سید صادق گوهرین

استاد دانشگاه تهران



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۲۵۳۶



توضیح

مقصود از انتشار « مجموعهٔ متون فارسی » آنست که آثار مهم زبان فارسی از نظم و نثر با دقت علمی بطبع برسد و متن درست و درخور اعتماد این آثار در دسترس طالبان قرار گیرد .

با آنکه عدهٔ زیادی از متون زبان فارسی تاکنون در ایران و هندوستان ودیگر کشورها بطبع رسیده ، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که با روش علمی و با رجوع بمعتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی از خاورشناسان بطبع انتقادی برخی ازین آثار همت نگماشته بودند ، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از اینهم کمتر بود .

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته . رقابت تجاری هم که در ایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه تنها کمکی بصحت طبع آنها نکرده ، بلکه در غالب مواردباعث رواج نسخ مغلوط که بشتاب تحویل بازار شده گردیده است .

پیشرفتی که در سالهای اخیر در دسترس یافتن ببعضی مجموعه های نسخ خطی مانند مجموعه‌های کشورترکیه حاصل‌شده ضرورت طبع‌انتقادی متون زبان‌فارسی را بصورتی منظم‌بیش‌از پیش‌محسوس‌ساخته. اما مشکلات چنین‌اقدامی اندك نیست. نسخ معتبر آثارزبان‌فارسی درنقاط‌مختلف عالم‌پراکنده استوهمیشه آسان‌بدست نمی‌آید.خواندن نسخ‌خطی کهن بعلت ابهامی که درخطعربی وجود دارد وهم بسبب کهنگی و فرسودگی‌این نسخ، غالباً دشواراست. در نسخ قدیمترچون نقطه کمتر بکار میرود کار از اینهم دشوارتر است . از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خطاند ، غالباً دقیق یا عالم نیستند و از اینرو درکارآنها سهو و لغزش فراوان است. درهر تحریر تازه‌ای اثر اصلی ناچار اندکی تغییر می‌پذیرد و کاتب گاه بخطا، وگاه بگمان خودبرای اصلاح ، چیزی می افزاید یا میکاهد ، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییر می‌پذیرد وبعضی لغات و اصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه میکند و موجب دیگری برای تصرف ناروا در اصل اینگونه آثار میشود ، و کار را برپژوهنده‌ای که جویای متن اصیل باشد دشوار میکند. در نسخ بعضی ازآثار زبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر و تصرف و زیاده و نقصان بحدی است که تلفیق آنها بآسانی ممکن نیست ، و نسخ خطی برخی متون چنان متفاوت است که گوئی هر یك تألیف جداگانه‌ایست . از این گذشته بسیاری نسخ نه تنها درست یا خوانا نیستند ، بلکه تمام هم نیستند و فقط قسمتی از اثر اصلی را بدست میدهند .

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را با مقابله و مقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر وتصرفی را که بگذشت ایام برچهرهٔ عبارات آن نشسته پاك کند آسان نیست و گذشته از دانائی و تبحر و امانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس بر نمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع «مجموعهٔ متون فارسی» است همان روشی است که در کشورهای غربی در طبع انتقادی اینگونه متون متداول است و براساس مقابله وتهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد : کسی که تصحیح متنی را بعهده میگیرد ، و یا در تهذیب و تشخیص متن اصلی میکوشد ، ادراك و سلیقهٔ خود را حاکم مطلق نمی‌شمارد و همهٔ نکاتی را که ممکن است موجب تشخیصی غیراز تشخیص وی شود ضبط میکند. مصححی که فریفتهٔ تشخیص خود شود و آنرا برای دیگران نیز میزان مسلم بشمارد ازین روش دوری گزیده است .

در عمل نتیجهٔ این روش آنست که مصحح نخست میکوشد تا بهمهٔ نسخ معتبر اثر دست یابد . آنگاه این نسخ رابا یکدیگر می‌سنجد و با احوال و خصوصیات هریك آشنا میشود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص میدهد . سپس نسخ فرعی و بیفایده را کنار میگذارد و معتبرترین نسخه را اصل قرار میدهد و تفاوت سایر نسخ را در حاشیه ضبط میکند، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکار داشته باشد،آنرا برحسب نسخ ومآخذ دیگر اصلاح میکند، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه میآورد، تا خواننده در انتخاب آنچه بنظر وی درست مینماید مختار باشد وترجیح مصحح نکته‌ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بردیگران نبندد. معمولاً معتبرترین نسخ، کهن‌ترین آنهاست مگر آنکه بدلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود . اگر تنها یك نسخه در دست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب میشود .

متن‌هائی که باروش انتقادی و ذکر نسخه بدلها طبع میشود شاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان مناسب نباشد و معمول نیز اینست که متونی که برای استفادهٔ عمومی و یا مدارس طبع میشود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط بآن خالی باشد و خواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خود بیابد . اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی‌نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی برخوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن است .

امید است با انتشار « مجموعهٔ متون‌فارسی » گامی در راه این مقصود برداشته شود . برای آنکه استفاده از این متون برای محصلان زبان فارسی و طالبان دیگر آسانترشود،عموماً هراثر با مقدمه و فهارس لازمه و شرح مشکلات آن بطبع میرسد .

احسان یارشاطر

فهرست مطالب و مندرجات

بسم‌الله الرحمن الرحیم

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي ، وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي ، وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي

خالقا گر نیك و گر بد کرده‌ام — هر چه کردم با تن خود کردم
عفو کن دون همتیهای مرا — محو کن بی حرمتیهای مرا

ازمکتب تصوف اسلامی که مسلماً ایرانیان درپایه‌گذاری وبنیان آن‌سهمی بسزا دارند نوابغی برخاسته اند که در پیشرفت افکار بشر در این زمینه کمکهای شایان نموده‌اند. شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری یکی از جمله نوابغیست که بصدق واخلاص بی‌مانندی که لازمهٔ سالکان این‌طریقت وپیروان حقیقت‌است در تکامل این مکتب عظیم و رفع مشکلات وحل معضلات آن قدم بلندی برداشت وبا طی عقبات صعب سلوك وگذشتن ازوادیهای هولناك این طریق بی امان، بکشف بسیاری از رموز و رفع بسیاری از حجب این راه بی زینهار موفق شد

او که بنا بر اشارت خود قسمتی از عمر عزیز را صرف علوم ظاهری و کسب معارف اکتسابی نموده بود و برفع اسقام بندگان خدای اشتغال داشت[1] بعللی که شرح آن در این وجیزه نمی‌گنجد چراغ توفیق فرا رهش داشتند و

1 بداروخانه پانصد مرد بودند — که درهر روز نبضم مینمودند (خسرونامه)

بپاسداری کشور دلش گماشتند تا بعبور استقصای کاملی بگشایش ابواب بستهٔ پنهانی وشکستن بند و مسمارها وغل و زنجیرهای زندان باطنی و رفع آلام و اسقام درونی بشر که سرمایهٔ نقص و تراجع و کمی و کاستی اوست بپردازد و در نتیجه آثار گرانبهایی از خود بیادگار گذارد که از همان دیربار مورد نظر شاهبازان عالم معنی و سرمشق جویندگان آشفته جان این طریق هدی گردد تا آنجا که سر حلقهٔ صوفیان صفا مولانا جلال الدین محمد بلخی او را روح عالم معنی نامید و در ردیف قافله سالار این راه بی نهایت، مجدود بن آدم سنائی، قرارش داد.

این عاشق سوخته جان و معشوق مملکت سروپنهان که با شمع شریعت شاهراه طریقت قدم نهاد، با کشش غیبی و کوشش شخصی در اندك زمانی توانست از گریوه‌های بیشمار و کوهسارهای بیفریاد ووادیهای بی امان این راه هولناك که بکه‌تازان طریقت در آن ناخن وچنگال ریخته‌اند بگذرد وبقول خودش باپالی شکسته وپری آغشته بخون دل، رنجور و مست و کوفته و ناتندرست‌مانده ومجروح‌خود را بدروازهٔ حقیقت کشاند و مایهٔ فتوح بسیاری از جانهای مشتاق و ارواح بیتاب و مضطرب گردد. او عمری را بصبر و تأمل و شکیبایی، باسوز و گدازی طاقت فرسا و رضا و تسلیمی که نصیب کمتر کسی میشود، پای در دامن همت کشید و آثار بدیعی از خود بیادگار گذاشت که از آنجمله «منطق الطیر» یعنی کتاب حاضر است که مسلماً باید آنرا یکی از شاهکارهای شعر و شاعری درجهان ما پنداشت.

این کتاب که عطار آنرا گاهی «منطق الطیر» وزمانی «مقامات طیور»[1] نامیده است و دیگران عنوان «طیورنامه» هم بآن داده‌اند[2] از لحاظ لفظ ومعنی در شمار دلکش‌ترین کتبی است که از این جنس در زبان و ادبیات فارسی تابحال بجهانیان

۱ـ ختم شد بر تو چوبر خورشید نور منطق‌الطیر و مقامات طیور (کتاب حاضر ص۲۴۷)

۲ ـ صفحهٔ ۲۷ مقدمه دیده شود

عرضه شده است ، مجموعه ایست از لطیف جامی و نکات قرآنی و اشارات مصطفوی و عبارات اولیاء حق که در بهترین قالب الفاظ فارسی گنجانیده شده است .

مضمون این کتاب ، یعنی حرکت جمع کثیری ازمرغان جهان برای یافتن سیمرغ کوه قاف وپرواز دستجمعی آنان سوی قاف ومسجد اقصای دل،وحتی نام «منطق الطیر»، قبل از عطاربوسیلهٔ دیگران در کسوت الفاظ وعبارات آمده است. « رسالة الطیر » ابوعلی‌سینا و حرکت اصناف مرغان از کوه عقاب (الموت) و رسیدن به‌ملك‌اعظم‌پس از گذشتن از هشت منزل پرخوف وخطر و تحمل مشقات و ناکامیهای بسیار ؛ و « رسالة الطیر » امام محمد غزالی که بنظرنگارنده سرمشق ودلیل وراهنمای عطار در سرودن «منطق‌الطیر» بوده است ؛ و حرکت دستجمعی مرغان در«باب حمامة المطوقه» در کتاب‌کلیله ودمنه؛وقصیدهٔ « منطق الطیر»حکیم بدیل‌الدین خاقانی گواه براین‌مدعاست .

تعبیر حقیقت مطلقه ویا باصطلاح صوفیان «جان‌جان» به هر مرغی بی‌نام‌و نشان بنام سیمرغ وعنقا که نشیمن اودر کوه قاف است . وصوفیان از آن به‌دل و فؤادتعبیر میکنند، نیزدراغلب آثار صوفیان و فلاسفهٔ اشراقی‌مشرب آمده است تشبیه جان آدمی بمرغ‌وکالبد اوبه‌قفس وگرفتاری این مرغ بی‌اندازه که‌ازجنس سیمرغ بی‌نام ونشان است در قفص تن و اشتیاق وآرزوی فرار او از این تنگنای بی امان را نیز در آثارفلاسفهٔ عارف مشرب و سایر صوفیان صفا میتوان دید اما باید اذعان کرد که هیچیك از گذشتگان این مضامین دلکش و تعبیرات لطیف را نتوانسته‌اند مانند عطار درهم‌مرج کنند و معجونی روح پرور وآدمی فریب چون « منطق الطیر » سازند و تحویل اهل زمانه دهند .

این کتاب آرایش است ایام را — خاص را داده نصیب وعام را
نظم من خاصیتی دارد عجیب — زانك هردم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت — بی شکی هربار خوشتر آیدت
آنچه من برفرق خلق افشانده‌ام — گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار — یاد گردم، بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره — کم نگردد نکته‌ای زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتب — پس براندازد زپیش او حجاب[1]

به خلاصه، منطق الطیر عطار مجموعه‌ایست از لطیف‌ترین الفاظ فارسی وبلندترین افکار عرفانه و شیواترین تخیلات شاعرانه که بصورت دفتری شعر به‌رستهٔ گوهر فروشان معانی و صیرفیان بازار ادب عرضه شده‌است. بوعلی و غزالی و دیگران هرچندسعیشان مشکوراست وبحکم «السابقون السابقون اولئك المقربون» دراین موضوع حق تقدم و پیش کسوتی دارند ولی باید انصاف داد که آنها این معانی بلند را مانند عطار پس از سنجش با محك تجربت لباسی باندام آنطور که عطار تعبیه کرده است نپوشانده‌اند و پرده ازرخسار غوامض و مشکلات برنگرفته‌اند وفقط به اشارتی و کنایتی بسنده نموده و گذشته‌اند تا آنجا که آثارشان به لغز و معما بیشتر شباهت پیدا کرده است تا کتابی دلیل و راهنما چون منطق الطیر. عطاردر این کتاب سیروسلوك اصناف بشر را از اولین قدم تا نهایت و از مبدأ حرکت تا منتهای غایت و گذشتن این موجود شگرف را از عقبت این راه پرمخاوف وعجیب موبموونکته به نکته با عباراتی واضح و کلماتی رسا و توضیحات بسیار و حکایات و افسانه‌های راه برنده به مقصود بیان داشته است.

او چون سلف خود ناصرخسرو از روزی که شروع بشعرو شاعری کرد از

۱ــ ص ۲۴۸ کتاب حاضر.

مدح وثنای خلق تن زد وزبان به تحمید وتمجید هم‌نوعان نگشود[1]، بدلی دردمند و جگری سوخته[2] صفای باطن و صیقل درون و تزکیهٔ نفس و اعراض از هوی و هوسها پرداخت و به پاسداری دل خود مشغول شد تا آنجا که هفت شهر عشق راز بر پا گذاشت وهفت وادی پرخوف وخطر را باقدم اخلاص درنوردید وازعقبات صعب سلوک و دشواریهای آن مردانه بگذشت تا یوسف توفیق را که درچاه طبیعت تن گرفتار بود از قید و بندهای حوادث عالم خاك برهانید و ازدست شاهد مقصود که مقصد ومعبود همهٔ عالمیان است شربت حقیقت نوشید واز سرچشمهٔ کمال که نهایت میدان مردان خداست سیراب شد واز آن پس همهٔ همت خودرا صرف دستگیری خلق وارشاد گمراهان و راهنمائی بی راهان کرد و قوافل سرگردان عالم ظاهر را هادی وراهنما گردید. بازبان شعر، هرچند آنرا حجت بی‌حاصلی[3] می‌انگارد، از رخسار شاهدان غیب پرده برگرفت ومستوران عالم معانی را به بازار جانبازان وکوی عاشقان کشانید و برطالبان و شیفتگان اینگونه مطالب عرضه داشت تا دردمندان سوخته جان را مرهمی گردد و شیفتگان نوای بی نوایی را ملاذ و ملجایی باشد.

تحقیق در احوال وآثار این بزرگترین پوست نشین خانقاه یاران صفا و خلان وفا کار این وجیزه نیست خاصه آنکه مستشرق عالیقدر آلمانی پرفسور ریتر[4] دراین باره آنچه بایدانجام داد وبامیشود بمنصهٔ ظهور آورد انجام داده و کتابی بنام *Das Meer der seele. Mensch, Welt und Gott in Geschichten des Fariduddin Attar.*

۱- من زکس بردل کجا بندی نهم / نام هردون را خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نه کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحم بس است / قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشانان مرا / تا بکی زین خویشتن بینان مرا (ص۲۵۳ کتاب حاضر)

۲- گرچه عطارم من وتریاك ده / سوخته دارم جگر چون نافه ده (ص۲۵۲ کتاب حاضر)

۳- شعرگفتن حجت بی حاصلی است / خویشتن را بدکردن جاهلیست (ص۲۵۲ کتاب حاضر)

۴- *H. Ritter*

بزبان مادری خود تنظیم و تبویب نموده و در دسترس عموم قرار داده است و جای آن دارد که دل آگاهی بصیر آنرا بزبان پارسی برگرداند تا علاقه‌مندان بآثار عطار از آن بهره‌ها گیرند واستفاده‌ها برند.

اما انتخاب عنوان «منطق الطیر» برای این کتاب از آن جهت است که صوفیان بعللی که اشاره بآن هم در این وجیزه ناممکن است از دیر باز و آغاز نظری خاص بقرآن کریم و احادیث مصطفی ﷺ و اولیاء این شریعت غرا داشته اند و برای آن کتاب معجز آثار و احادیث خواجهٔ کائنات تأویلها و تعبیرات خصی آورده‌اند که شاید از لحاظ نحوهٔ بیان ولطافت کلام و باریک اندیشی‌های خاص نظیر و مانند آنرا درسایر ملل و نحلی که با این دو منبع فیض سروکار داشته‌اند کمتر توان یافت. اغلب اصطلاحات پیروان این طریقت که نوای بی نوایی درعالم هستی سرداده‌اند از این دو اثر عظیم اخذ شده است و سعی بلیغ نموده‌اند تا آنجا که ممکن است در تعریف وتفسیر این اصطلاحات از راهی که این دو اثر جاودانی ولایزالی فرا راه آدمیان گشوده‌است عدول ننمایند. خلاصه قرآن مجید و احادیث صاحب شریعت و سنت آن سپهسالار موجودات صوفیان را نمونهٔ کامل و منار اعلی است و همیشه آنرا چون چراغ توفیق و مشکاتی منیر فرا راه طریق دشوار خود داشته‌اندو تمسک بآن را فضی عظیم شمرده‌اند. کلمهٔ «منطق الطیر» نیز از آیهٔ شریفهٔ «و ورث سلیمان داود وقال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر» واقع در سورهٔ معجز اثر نمل گرفته شده که ضمن حکایت سلیمان ﷺ و سفر او بوادی نمل آمده‌است. در این سورهٔ مبارکه (از نظر صوفیان) سلیمان ﷺ که بمقام ثبوت یعنی بالاترین درجهٔ کمال بشری رسیده است سراپرده در قلمرو مورچگان میزند وهدهد تیز بین را که همیشه ملتزم رکاب اوست و بمقام والای ولایت رسیده وواسطه بین خلق و اوست بطلب آب میفرستد تاتشنگان تیه بی مرادی راسیراب کند. این پیک سعادت خود را بسر زمین سبا و قلمرو بلقیس میرساند وسرانجام

واسطهٔ آشنایی سلیمان جان وملکهٔ کشور سبا میشود .

عطار درمنطق الطیرخود بنحو شایسته‌ای از این سرگذشت استفاده نموده است . هدهد راکه علت آشنائیهای بی بسلیمان مطلوب پیغمبرزمان شده است و حله‌ای از طریقت برتن و افسری از حقیقت برسر دارد ، و مثال اعلای ولی عصر و مردکامل و پیر دلیل و مرشد راه دان است ونام سنی واسم‌اعظم[1] در منقار اونهاده‌اند ، باآنکه مرغی علوی آشیان است ، منطق طیور عالم سفلی را نیك میداند و راهنمای مرغان جویای سیمرغ کوه قف میشود تا اصناف طیور راکه هریك پای بند علمی ازعوالم مادی هستند بکوه قاف دل و سرزمین سیمرغ‌جان برساند . تاچهر درپیشاپیش آن مرغان بی‌نهایت به پرواز می‌آید و از مهالك راه ومخوف‌طریق دشوار میگذرد، وادیهای بی فرجام و عقبات بی امان را پس پشت منهد و سرانجام از آن خیل کثیر طیورسی‌مرغ‌رابه سرزمین و اقلیم سیمرغ بلند پرواز میرساند. منطق الطیر سرگذشت این مرغان مشتاق از جان گذشته و بیان دشواریهای پرواز آنان و راهنمائیها و دلجوئیهای هدهدراهبر است که در قالب شعر دل انگیز فارسی ریخته شده است . و مجموعه‌ایست از خلاصهٔ افکار صوفیان از ما و من رسته در بارهٔ هفت وادی طریقت و چگونگی‌حقیقت و کیفیت حرکت سالك‌از نقطهٔ طلب تا مقصد فناء و بقاء باللّٰه که با آیات قرآن و احادیث سرور عالمیان و اقوال عارفان و بهترین و شیواترین افسانه‌های فارسی آمیخته شده است .

این اثر بزبانهای عربی و اردو و ترکی و فرانسه و سوئدی و انگلیسی ترجمه گردید ودردسترس مردمان شرق و غرب قرارگرفت تا هرکس بقدرهمت خودازآن توشه‌هابرگیرد وذخیرهٔامروز وفردای خودسازد صورت این‌ترجمه‌ها را دانشمند محترم آقای دکتر محمد جواد مشکور درمقدمه برمنطق‌الطیر که‌در

1 - آنکه بسم‌اللّٰه درمنقار یافت دررسود گرسی اسرار یافت (ص۳۹ کتاب حاضر)

تبریز بحلیهٔ طبع آراسته شده آورده‌است و نقل آن همه در اینجا تکراری بی‌فایدت خواهد بود.

***

منطق الطیر در بحر رمل مسدس مقصور سروده شده است و تعداد ابیات آن را از ۴۳۰۰ تا ۴۶۰۰ نقل کرده‌اند ولی نسخهٔ حاضر شامل ۴۶۹۶ بیت است از آنجا که این کتاب مستطاب از بدو پیدایش تازمان ماهمیشه سرمایهٔ سرور اهل درد و مایهٔ شادمانی خانقاهیان بوده و پیوسته مورد نظر صوفیان و توجه خاص کاملان واقع شده است در ابیات آن دخل و تصرف بسیار کرده‌اند و چه بسا که نسخه نویسان ازهمان دیر باز ابیاتی بر آن اضافه نموده‌اند ویا از آن کسر کرده‌اند و در بسیاری از موارد الفاظ و عبارات آنرا که شاید بر ایشان نامفهوم بوده تغییراتی داده‌اند بطوری که از نسخ خطی موجود تا آنجا که این ضعیف ملاحظه کرد کمتر نسخه‌ایست که با نسخهٔ دیگر کاملاً مطابقت داشته باشد. مثلاً در بسیاری از نسخ حکایات و عباراتی دیده میشود که در نسخ اقدم وجود ندارد و چون این کتاب اغلب در خانقاهها خوانده میشد و مورد مطالعه قرار میگرفت صوفیان صفا که طبع شعری هم داشته‌اند حکایات و عبارات را بدلخواه خود بر آن اضافه کرده‌اند.

از آنجا که منطق الطیر همیشه مورد توجه خاص و عام بوده‌است علاوه بر نسخ متعدد و کثیر خطی که فهرست آنهارا میتوان در فهارس نسخ خطی کتابخانه‌های ممالك آسیا و اروپا و امریکا مشاهده کرد، چندین نسخه از این کتاب در ایران و هندوستان و اروپا بطبع رسیده که مهمترین آنها نسخه‌ایست که با مقدمهٔ مفصل مرحوم میرزا حسین خان ملقب به ذکاءالملك و متخلص به فروغی که در سال ۱۳۱۹ قمری در تهران بطبع رسیده است و مکرر کتابخانه‌های دیگر در تهران و اصفهان و سایر بلاد آنرا تجدید چاپ نموده‌اند، و نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ شیخ جان محمدالله بخش در سال ۱۹۴۶ مسیحی در لاهور بزیور طبع آراسته شده است، و نسخهٔ معروف

پارسی که بهمت گارسن دوتسی[1] که درسال ۱۸۵۷ درپاریس چاپ شده‌است. و نسخهٔ پر ارزش آقای دکتر محمد مشکور استاد دانشکدهٔ ادبیات تبریز که بامقدمه‌ای مفصل و مستوفی درسال ۱۳۳۷ شمسی توسط کتابخانهٔ تهران واقع در شهر تبریز بچاپ رسیده‌است.

اما این ناچیز از دیر باز دراین آرزو بود که نسخه‌ای نسبهٔ صحیح و کم غلط از این کتاب بدست آورد و آن را بحلیهٔ طبع بیاراید تا آنکه در حدود دوازده سال قبل دوست ارجمند دانشمند آقای دکتر تقی تفضلی رئیس محترم کتابخانهٔ مجلس شورای ملی مرا به نسخه‌ای در کتابخانهٔ دربار سلطنتی راهنمایی فرمود که درسال ۷۳۱ هجری نوشته شده‌است. این نسخه که شامل قصاید و غزلیات و چندین مثنوی از عطار است در دفتر کتابخانه و پشت جلد آن بنام کلیات عطار ضبط شده است. آقای دکتر تفضلی دامن همت بر کمر زد و از «اسرارنامه» و «منطق الطیر» آن نسخهٔ ارزشمند عکس گرفت و در اختیار این ضعیف قرار داد. از همان زمان نسخهٔ مذکور را اصل قرار دادم و آنرا بانسخه‌ای نسبهٔ صحیح که در کتاب‌خانهٔ مجلس شورای ملی ذیل شمارهٔ ۱۲۸۹٤ مضبوط است و بسال ۸٤۰ نوشته شده است و نسخهٔ منطبعهٔ پاریس مطابقه نمودم و آنچه مورد اختلاف بود در ذیل صفحات بطوری که مرسوم است نقل کردم و برای چاپ حاضر شده بود که مرا خبر دادند از چند نسخهٔ بسیار قدیمی‌تر که توسط دانشمند ارجمند آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه طهران از کتابخانه‌های ترکیه عکس برداری شده و به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ارسال گردیده است. ناچار بآن نسخه‌ها که حقاً بسیار معتبر است مراجعه کردم ودیدم که دو مجموعه از مثنویات عطار عکس برداری شده است، یکی ذیل شماره‌های ۱۰٤ و ۱۰۵ موسوم به نسخهٔ عاطف افندی و دیگری ذیل شماره‌های ۳۱۲ و ۳۱۳ بنام نسخهٔ قونیه. چون نسخهٔ قونیه بشرحی که خواهد آمد معلوم میشود از روی نسخه‌ای بسیار قدیمی استنساخ شده و بسیار کم غلط

1- Garcin de Tassy

است اقدم همهٔ نسخ بود و نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی اقدم از نسخهٔ عاطف افندی. از دو نسخهٔ قونیه که مشخصات آن در صفحات بعد ذکر خواهد شد عکس برداری نمودم و آنها را اساس کار قرار دادم و نسخ دیگر را با آن مقابله نمودم و پس از نوشتن شروحی بر ابیات مشکل کتاب بهمت دوست دانشمند ارجمند آقای دکتر یارشاطر استاد دانشگاه طهران که از ابتدای شروع بکار خواستار طبع ونشر آن دربنگاه ترجمه و نشر کتاب شده بودند برای چاپ حاضر کردم.

در اینجا باید این نکته را تذکر داد که نسخهٔ قونیه شامل سه مثنوی «اسرار نامه» و «منطق الطیر» و «مصیبت نامه» است وچون تاریخ کتابت آن ششصدواند هجری قمری است و مسلماً قدیمترین نسخه‌ایست که از این سه مثنوی تا امروز بدست آمده است مصمم شدم که هر سه مثنوی را پس از مقابله با نسخ خطی و چاپی مورد اعتماد باحواشی وفهرستهای ضروری بطبع رسانم. ابتدا از «اسرار نامه» شروع کردم وبخواست خداوند متعال آنرا درسال ۱۳۳۸ شمسی در چاپخانهٔ شرق بچاپ رسانیدم ومشغول تصحیح و مقابلهٔ « مصیبت نامه » بودم که مطلع شدم آقای دکتر وصال استاد دانشکدهٔ ادبیات شیراز این متن را برای طبع تصحیح فرموده (در سال ۱۳۳۸ در چاپخانهٔ تهران مصور بچاپ رسید) . ناگزیر از تهیه و تنظیم مسودات « مصیبت نامه » صرفنظر کردم و به تصحیح و مقابلهٔ منطق‌الطیر پرداختم . مقابلهٔ نسخ و تهیهٔ شروح و فهارس لازم سالیان دراز بطول انجامید و با موانع گوناگون مواجه شد، ولی باعنایات حضرت احدیت وتأییدات غیبی وهمت مردان کامل، موانع یکی پس از دیگری برطرف گشت وکار کتاب سامان گرائید و برای چاپ حاضر شد و چون شرح ابیات کتاب تاحدی مفصل مینمود بصلاح و صوابدید آقای دکتر یار شاطر مقداری از آن شروح و تفسیر لغات حذف شد و پس از تنقیح و کسر و اضافاتی که در بسیاری از موارد از جانب ایشان بعمل آمد کتاب بصورتی که عرضه میشود درآمد امید آنکه خوانندگان محترم

کجا سهو و نسیانی و یا قصور و نقصی ملاحظه فرمودند بر کمی و کاستی و نقص بشری که لازم وجود ممکنات است حمل فرمایند و این ضعیف را از آن بیاگاهانند تا ان‌شاءالله در چاپهای بعد مورد توجه قرار گیرد و کتاب از لحاظ طبع بکمال خود نزدیک شود.

مشخصات نسخ :

۱ــ **نسخه‌های قونیه** (ق ۱ و ۲): بطوری که درصفحات قبل اشاره شد این دو نسخه بسعی و همت آقای مجتبی مینوی از اصل نسخهٔ موجود در موزهٔ قونیه برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران عکس برداری شد و تحت شماره‌های ۳۱۲ و ۳۱۳ فیلم آنها در آن کتابخانه مضبوط مانده است . این دو نسخه هر دو بدست یك کاتب نوشته شده است منتها بادو قلم. نسخهٔ **ق ۱** که اندکی بدخط تر است بااین عبارت انجام می‌پذیرد: «تم الکتب المعروف بمقامات الطیور فی ثالث عشر رجب عمت میامنه .... وستمائه علی یدالراجی ابراهیم بن عوض المراغی غفرالله له ولجمیع المسلمین . » ونسخهٔ **ق ۲** باعبارات زیر ختم میشود: «تم الکتاب المعروف بمقامات الطیور فی ثامن عشرین شوال ... وستمائه علی یدالعبدالضعیف ابراهیم بن عوص المراغی ابومغفرالله له ولجمیع المسلمین . » بطوری که در عکس الصاقی کتاب حاضر ملاحظه میشود سال کتابت کتاب با علائمی رمزمانند که سیاق شباهتی دارد نوشته شده است و چون از خواندن این علائم عاجز بودم آنرا باساتید محترمی که سالیانی دراز با اینگونه نسخ قدیمی سروکار دارند نشان دادم و آنان هر یك این رقم را بنحوی خاص خواندند یکی ۶۴۱ و دیگری ۶۸۰ وسومی ۶۸۵ وچهارمی ۶۹۱ وپنجمی ۶۹۸. اما درصفحهٔ اول نسخهٔ ق ۲ ظاهراً کتابدار موزهٔ قونیه با جوهر عباراتی در معرفی کتاب نوشته است که نقل آن دراینجا بی‌فایدتی نیست . ازاین عبارت متأسفانه درست عکس برداری نشده و با



یکی از صفحات وصفحهٔ آخر نسخهٔ قونیه «ق ۱»

زحمت میتوان این چند کلمه را خواند: «منطق‌الطیر : مؤلف : نیشابوری. شیخ و خواجه فریدالدین عطار...... ابراهیم بن عوض المراغی.... [۶۰۸] تاریخنده...»

این دو نسخه که هرصفحه‌ای از آنها شامل ۲۵ بیت‌است بادوقلم نوشته‌شده است. نسخهٔ ق۲را طاهرآکاتب‌پس‌از نسخهٔاول نوشته است وچنان ماند که‌نویسنده درنوشتن‌نسخهٔاول ق۱عجله داشته که زودتر آنرا بانمام‌رساند وبهمین جهت آنرا با خط‌نسبةً ناخوشی‌نوشته‌است.صفحهٔ‌اول‌این‌نسخه‌افتاده‌است‌وناگزیر تابیت۲۳ازروی نسخهٔ کتابخانهٔ‌سلطنتی که قدیمی‌تر‌ازسایر‌نسخ‌بودنقل‌شد. امااز‌نسخه ق۲درحدود یازده صفحهٔ افتاده است وبعدها نویسندهٔ خوش خط دیگری ابیات آن صفحات‌را شاید از روی نسخه دیگری نوشته و باول کتاب اضافه کرده‌است. این نسخه از بیت ۲۷۱ بخط ابراهیم عوض مراغی شروع میشود باخط بسیار خوش و خوانا و تمام کلمات مشکول است و معلوم میشود نویسنده در نوشتن آن قصد داشته است که نسخه‌ای‌تمیز و خوانا از خودبیادگار گذارد. در هر دو نسخه بنا برسم‌زمان گاف ها و چ های فارسی بصورت کاف و جیم عربی نوشته شده . در چاپ متن برای احتراز از اشتباه این قاعدهٔ کاتب مراعات نشد. و نیز برسم قدیم بجای‌آنچه و که ومانند آن، آنچ وکی نوشته شده است. در هردو نسخه کلمات مرکب‌اغلب مقطع نوشته شده است و این رسم‌الخط اگر امروز ملاحظه شود خواندن‌بسیاری از کلمات فارسی را آسان‌تر میکند مثلاً کلماتی مانند پیشوا ، شبنم ، شبدیز بصورت پیش‌وا ، شب‌نم ، شب دیز نوشته شده . اما در افعال این قاعده ملاحظه نشده است و پیشوندها بفعل چسبیده است مثل بگفت، میبرد ، میپیماید و میخورد و نظایر آن ؛ وکلماتی مانند سرانجام و سرافراز بصورت سرنجام وسرفراز نوشته شده است.

۲ ــ **نسخهٔ‌دربارسلطنتی** که علامت‌اختصاری «د» ذیل‌صفحات‌متن کتاب حاضر نقل‌شده‌است نسخه‌ایست بسیار قدیمی که‌در کتابخانهٔ‌سلطنتی ذیل‌شمارهٔ ۴۴۳

ثبت و بعنوان کلیات عطار شناخته شده است وشامل قصائد و غزلیات و مختارنامه و طیور نامه (منطق الطیر) و مصیبت نامه و اسرار نامه و خسرو نامه و الهی نامه است و درسال ۷۳۱ هجری قمری بخط ابوبکر علی بن محمد الاسفراینی نوشته شده‌است‌این‌نسخه باخطی‌نسبةً خوانا نوشته شده‌وهرصفحه‌ای دارای دوستون‌وهر ستونی شامل ۲۷ سطر است.

در سرلوحهٔ کتب که مذهب است آمده:«کتاب طیور نامه» ولی کتاب باین عبارات ختم میشود : «تمت الکتاب المقامات الطیور والحمد لله رب‌العالمین وصلی‌الله علی محمد و علی آله و عترته الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا». گرچه‌این‌نسخه‌باخطی‌خوانا نوشته شده است‌ولی در مقابله‌بانسخ ق ۱و ۲ چه بسا غلطهای فاحش وکلمات وعبارات و احیاناً مصاریع و ابیات زائد و یا تغییر شکل یافته بچشم میخورد.

۳ـ **نسخهٔ‌مجلس** : یعنی‌نسخه‌ای که‌باعلامت‌اقتصاری «مج» درذیل‌صفحات این کتاب نشان داده شده است متعلق‌بکتابخانهٔ مجلس‌شورای ملی‌است که درذیل شمارهٔ ۱۱۴۷ بنام کلیات عطار ثبت شده است.این نسخه بخط حسین بن محمودبن فضل‌الله مشهور به خاصه باخطی مرکب از نسخ ونستعلیق نوشته شده وشامل است برالهی نامه و مصیبت نامه و منطق‌الطیر و اسرار نامه و مختارنامه. در آخر الهی‌نامه، تاریخ کتابت ۸۳۷ و در چند جای دیگر ۸۴۰ ثبت شده‌است. از صفحهٔ ۳۳۹ تا ۴۴۰ این مجموعه منطق‌الطیر نوشته شده و آقای ابن یوسف در فهرست کتب خطی مجلس تعداد ابیات آنرا در حدود ۴۵۰۰ حدس زده است.

۴ـ **نسخهٔ پاریس** : که در ذیل صفحات کتاب بعلامت اختصاری «پ» نشان داده شده نسخه‌ایست چاپی و مشهور که در سال ۱۲۷۳ هجری قمری مطابق با سال ۱۸۵۷ مسیحی باهتمام گارسن دوتاسی مستشرق‌مشهور فرانسوی در پاریس بطبع رسیده است و آقای دکترمحمد مشکور در صفحهٔ بیست و چهارم از مقدمهٔ

یکی از صفحات وصفحهٔ آخر نسخهٔ قونیه «ق ۲»

منطق‌الطیر خود تعداد ابیات آنرا ۴٦۴۷ بیت ذکر کرده‌اند.

درخاتمه ناگزیرم بحکم من لم یشکر الخلق لم یشکرالله از اساتید محترم وسروران دانشمندی که در تهیه و تنظیم این کتاب باین‌بنده مساعدت فرموده و از این راه بر گردن من منتها دارند تشکر نمایم و نصرت و تأیید آنها را از ناصر ومؤید حقیقی که همهٔ قدرتها در چنبر قدرت او مهارست خواستار شوم خاصه استاد محترم آقای دکتریار شاطر که پیوسته درتهیه وتنظیم متن وحواشی این کتاب مشوق و یار ومددکار این ناچیز بود و درچاپ وتصحیح این‌مسودات سعی بلیغ فرمود و همه آرزویش این بود که این کتاب بدون غلط‌ار کاردرآید ولی از آنجا که در زبان فارسی خاصه با چاپخانه‌های ما محالست کتابی بدون غلط از چاپخانه و یا زیر دست مصحح و مؤلف خارج شود با همه سعی و کوشش و جدیتی که در این باره شد وفرمهایی‌چاپ شده ازآن دوباره تصحیح وچاپ‌شد معذلك غلطهایی درمتن و حواشی ملاحظه گردید که‌ناچار در صفحه‌ای علیحده بصورت غلطنامه بآخر کتاب الصاق گردید. ونیزاز آقای کمال اجتماعی مصحح بنگاه ترجمه‌ونشر کتاب که حقاً درتصحیح کتاب سعی جزیل وموشکافی بی‌اندازه فرمود و فهرست مطالب ومندرجات کتاب رانیزتهیه کرد وازاین رامرا شرمنده نمود جداً تشکر میمنایم و نیز از دوست ارجمند دانشمند آقای دکتر سید جعفر شهیدی اطال الله بقائه که با یافتن اسناد بسیاری احادیث مرقوم در حواشی مرا مرهون خود نمود قلباً سپاسگزارم و همچنین از آقایان پرویز دواچی و هادی شریفیان دانشجویان سالهای ۱۳۳۵-۱۳۳۸ دانشکدهٔ ادبیات که دررونویس مسودات ومقابلهٔ‌متون‌مختلف‌منطق‌الطیر باین‌ضعیف‌مساعدتها کردندومرا شرمندهٔ احسان خود نمودند کمال تشکر را دارم و ارجوا که هر کجا هستند ازتأییدات حق و عنایات غیبی بی‌نصیب نمانند.

تصحیح کتاب شگرفی چون منطق‌الطیر ونوشتن شی‌حوا و تفسیر بر ابیاتی

که همسنگ کتب معجز آثار، دلیل و راهنمای مرغان بلند پرواز عالم ملکوت است بوسیلهٔ بی‌بضاعتی چون من که سرگشتهٔ بیدای بی‌راهی و گمراهی و واماندهٔ اولین قدم وادی رهنمایی است بشوخی و گستاخی بیشتر میماند ناجسارت و بی‌باکی و از آنجا که گفته‌اند:

بی‌ادب گفتن سخن در خاص حق دل بمیراند، سیه دارد ورق

از دل وجان بزبان صاحب این اثر معجز ثمر که مسلماً در زمرهٔ خاصان حضرت است امید عفو و گذشت از درگاه تواب ورحیمی دارم که ذره ذره آنچه در ارض و سماست مسخر مشیت اویند.

خالق، پروردگارا، منعما پادشاها، کارسازا، منعما
چون جوانمردی خلق عالمی هست ازدریای فضلت شبنمی
قدیم مطلق تویی اما بذات ازجوانمردی بیابی در صفات
شوخی و بی‌شرمی من درگذار شوخ من باپیش چشم من میار

بر سر تربت پرفتوح عارف ربانی و کامل صمدانی شاه نعمت‌الله ولی در ماهان واقع در ایالت کرمان این مقدمه پایان پذیرفت

اول شهریورماه ۱۳۴۲

دکتر سید صادق گوهرین
استاد دانشگاه طهران

فی التوحید باری تعالی جل و علا

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین[1] پاک را   آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد   خاکیانرا عمر بر باد او نهاد
آسمانرا در[2] زبر دستی بداشت   خاک را[3] در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش[4] مادام داد   وان[5] دگر را دایماً آرام داد
آسمان[6] چون خیمهٔ بر پای کرد   بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید   وز[7] دو حرف آورد نه طارم پدید
مهرهٔ[8] انجم ز زرین حقه ساخت   با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد   مرغ جانرا خاک در دنبال کرد
بحر را بگذاشت[9] در تسلیم خویش   کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد   سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
روح[10] را در صورت پاک او ستود   این همه کار ز کمی خاک او نمود
عقل[11] سرکش را بشرع افکنده کرد   تن بجان وجان بایمان زنده کرد[12]
کوه را هم تیغ داد و هم کمر   تا بسرهنگی او افراخت سر

---

۱ - در ، آن پاک . ۲ - مج ، بر . ۳ - در ، خاکیان ۴ - در ، گردش ۵ - در ، پ ، وین مج ، وین یکی را در نهد . ۶ - در ، آسمان را ۷ - مج ، ز دو حرف امر و کن ، در ، دو حرف امر . ۸ - مج ، مهرهٔ زرین ز انجم حقه . در ، ز زرینک حقه ۹ - در ، مج ، پ ، بگداخت . ۱۰ - این بیت در نسخهٔ مج ، پ ، نیست . ۱۱ - این بیت در نسخهٔ مج ، پ نیست . ۱۲ - در ق ۲ بیت شمارهٔ ۹۸ دراینجا آمده است .

گاه گل در[1] روی آتش دسته کرد   گاه پل بر روی[2] دریا بسته کرد
نیم پشه برسر دشمن گماشت   برسر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد   صدر عالم را درو آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر   کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد   طاء و سین بی زحمت طاسش بداد
پیشوایانی[3] که ره بین آمدند   گاه و بیگه از پی این آمدند
جان خود در عین حیرت[4] یافتند   هم ره جان عجز و حسرت یافتند[5]
در نگر اوّل که با آدم چه کرد[6]   عمر ها بروی درآن ماتم چه کرد[7]
باز بنگر نوح در غرقاب کار   تا چه برد از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده   منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار   کبش[8] او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر   چشم کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر در داوری   بندگی و چاه و زندان بر سری
باز ایوب ستمکش را نگر   مانده در کرمان و کرگان پیش در
باز یونس را نگر گم گشته راه   آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد   دایه فرعون[9] و شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر   موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز[10] سلیمان خدیو   ملک وی[11] بربود چون بگرفت دیو

۱ - مج ، در ، پ ، بر . ۲ - در ، پ آب دریا . ۳ - این بیت و ابیات زیر آن تاسطر ۸۵ درنسخ در ، پ ، پس ازسطر ۲۴۱ آمده است وتا سطر ۴۰ در مج نیست. ۴ - در ، پ ، حسرت ساختند. ۵ - در ، پ ، ساختند. ۶ و ۷ - در ، پ ، رفت. ۸ - پ ، نفس. ۹ - پ ، فرعونش. ۱۰ - پ ، تا ۱۱ - در ، پ ، او

باز آمرا[1] بین که دل پرجوش شد — ازه[2] برسر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع — زار سر بریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز[3] پای دار — شد[4] هزیمت از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران — چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود — ملك کمتر چیز ترك جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر گلی کز شاخ می رفتم نماند
کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی — می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در ره تو طفلی بشیر — گم شده در جست و جویت عقل پیر
در چنان ذاتی من آنگه[5] کی رسم — از[6] زعم من در منزه کی رسم
نه تو در علم آیی و نه در عیان[7] — نی زیان و سودی[8] از سود و زیان
نه ز موسی هرگزت سودی رسد — نه ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست — چون توئی بیحدوغایت جز تو چیست[9]
هیچ[10] چیز از بی نهایت بی شکی — چو بسر باید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده — تو بزیر[11] پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز — بیش[12] ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر[13] حیرت ناگهان — زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده ام — وز درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برار — تو در افکندی مرا هم تو برار
نفس[14] من بگرفت سر تا پای من — گر نگیری دست من ای وای من

۱ - پ، باز زکریا که ۲ - ب ار ۳ - در، پ جون گریحت ار
۴ - در ب، ایله. مج، آیا. ۵ - در، اومبره مج، دورم اره کی بمبر لکه رسم پ، ورسم.
۶ - مج، بیان. ۷ - مج پ، سودت. ۸ - در مج، پ، کیست. ۹ - این بیت درمج نیست.
۱۰ - در، درون. ۱۱ - پ، پیش. ۱۲ - مج، بحرهایت. پ، موجت. ۱۳ - مج، سگ.

جانم آلودست از بیهودگی — من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن — یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود — کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
مرده‌یی‌ام[1] می‌روم بر روی خاک — زنده گردان جانم ای جانبخش پاک
مؤمن و کافر بخون آغشته اند — یا همه سرگشته[2] یا برگشته اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی — ور برانی این بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام — پای تاسر چون فلك سرگشته ام
گفتهٔ من ناشما ام روز و شب — یك نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه ایم — تو چو خرشیدی و ماهم[3] سایه ایم
چه بود ای معطی بی سرمایگان[4] — گر نگه داری حق همسایگان
با دلی پر درد و جانی با[5] دریغ — ز اشتیاقت اشك میبارم چو میغ
گر دریغ خویش برگویم ترا — گم[6] بباشم تا یکی جویم ترا
ره برم شو زان که گم راه آمدم — دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت‌یار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی[7] قرار — بوك در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

خورد عیاری بدان دلخسته بار — با وثاقش برد دستش بسته بار
شد که تیغ آرد زند در گردنش — پارهٔ نان دد آن ساعت رنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دل خسته را در دست نان

---

۱ - در ، ب ، مرده‌ام من ۲ - ب ، و. ۳ - در ، مج ، ب ، چون. ۴ - ب ، بی‌مایگان
۵ - در ، مج ، پ پر . ۶ - در ، مج ، پ ، کم نباشم . ۷ - مج برقرار.

گفت این نانت که داد ای هیچ کس   گفت این[1] نان را عیالت داد و بس
مـرد چون بشنید آن پـاسخ تمام   گفت بـرمـا شد تـرا کشتن حرام
زانك هر مردی که نان ما شکست   سوی او با تیغ نتوان بـرد دست
نیست از نـان خوارهٔ ما جان دریـغ   من چگونـه خون او ریزم بتیـغ
خـالقـا سرتـا بـراه آورده ام   نان همه[2] برخوان تو می خورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی   حق گزاری مـی کند آنکس بسی
چون تـو بحر جود داری صد هـزار   نـان تـو سیار خوردم حق گـزار
یـا اله العـالمیـن درمـانـده ام   غرق خون بر خشك کشتی رانده ام
دست مـن گیـرو مـرا فـریاد رس   دست بـرسر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز و عذر آموز من   سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تـو آمد بجوش   ناجوان مـردی بسی کـردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز   تو عوض صد گونه رحمت داده[3] باز
پـادشاها در مـن مسکیـن نگـر   گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش   بـردل و برجان پـر دردم ببخش
چشم مـن گر مـی نگـرید آشکار   جان نهان می گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیك و گر بد کرده ام   هرچه کردم سـازن خود کرده ام
عفـو کـن دون هـمّتـیهای مـرا   محو کـن بـی حرمتیهای مـرا



سوزنـی چون دید با عیسی[4] بهـم   بخیه با[5] روی اوفکندش لاجـرم
تیغ را از لالـه خون آلـود کـرد   گلشن[6] نیلوفری از دود کـرد
پاره پاره خاکرا در خون گرفت   تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت

۱ - در ، سان عیـالت ، مج ، پ نانـم ۲ - در ، مج ، پ ، نان تو ۳ - مج کرده .
۴ - پ عیسی ، در ورق الحاقی نسخه ق ۲ ازاین بیت تابیت ۲۶۴را پس از بیت شماره ۱۸ آورده است . ۵ - در ، بر . ۶ - در ، گلشنی

در سحودش رورو شب خورشیدو ماه ـــ کرد[۱] پیشانی خود بر خاك راه
هست[۲] سیمایی ایشان از سجود ـــ کی بود بی سجده سیما ر وجود
روز او بسطش سپید[۳] افروخته ـــ شب ز قبضش[۴] در سیاهی سوخته
طوطیی[۵] را طوق از زر ساخته ـــ هدهدی را پیك ره بر ساخته
مرغ[۶] گردون در رهش پر می زند ـــ بر درش چون حلقهٔ سر می زند
چرخ[۷] را دور شبانروزی دهد ـــ شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند ـــ وز کف[۸] و دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد در[۹] پیشگاه ـــ گه کند از گربهٔ مکشوف راه
چون سگی را مرد آن[۱۰] قریب کند ـــ شیر مردی را بسگ نسبت کند
او[۱۱] نهد از بهر سکان فلك ـــ گردهٔ خورشید برخوان فلك
گه عصائی را سلیمانی[۱۲] دهد ـــ گاه موری را سخن[۱۳] دانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید ـــ وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلك را کره‌ی سر کش کند ـــ از هلالش نعل در آتش کند
ناقه[۱۴] از سنگی پدیدار آورد ـــ گاو زر در نالهٔ زار آورد
در زمستان سیم آرد[۱۵] در نثار ـــ زر[۱۶] فشاند در خزان ز شاخسار
گر کسی پیکان بچون پنهان کند ـــ او ز[۱۷] غنچه خون در[۱۸] پیکان کند
یا[۱۹] سمین را چار ترکی[۲۰] بر نهد ـــ لاله را از خون کله بر سر نهد
گه[۲۱] نهد بر فرق نرگس تاج زر ـــ گه کند در تاجش از شب نم گهر
عقل کار افتاده جان دل داده زوست ـــ آسمان گردان زمین استاده[۲۲] زوست

---

۱ ـ مج، پ کرده. ۲ ـ در، مج، پ، آن سیمای. ۳ ـ در، سپید. ۴ ـ مج، قبضش
۵ ـ و ۶ ـ و ۷ ـ این ابیات در مج نیست ۸ ـ در، پ، کف دودی ۹ ـ مج، پ، تا.
۱۰ ـ در، مج، این. ۱۱ ـ این بیت در نسخ دیگر ذیل بیت ۱۳ آمده است. ۱۲ ـ مج،
سخندانی ۱۳ ـ مج سلیمانی‌کند ۱۴ ـ این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۱۵ ـ در، دارد. ۱۶ ـ در،
در. ۱۷ ـ مج، از چو غنچه. ۱۸ ـ مج پ، در آب پیکان. ۱۹ ـ این بیت در مج نیست.
۲۰ ـ پ، برگی ۲۱ ـ این بیت در مج نیست ۲۲ ـ پ، افتاده.

کوه[1] چون سنگی شد از تقدیر او — بحر آبی گشت از تشویر او
هم[2] زمینش خاک بر سر مانده است — هم فلک چون حلقه بردر مانده‌است
هشت[3] خلدش یک ستانه بیش نیست — هفت دوزخ یک زفانه بیش نیست
جمله[4] در توحید او مستغرق اند — چیست مستغرق که سحر مطلق‌اند
گر[5] چه هست از پشت ماهی تابماه — جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود بر یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد — سرّ خویش از جمله بیرون آورد
خاک ما گل کرد در چل بامداد — بعد از آن جان را درو آرام داد
جان چو در تن رفت‌و تن زو زنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید[6] بینایی گرفت — علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعقل[7] اقرار داد — غرق حیرت گشت‌و تن در کار داد[8]
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او بر[9] نهد بار همه — وای عجب او خود نگه دار همه
کوه را میخ زمین کرد[10] از نخست — پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین برپشت گاو استاد راست — گاو بر ماهی و ماهی[11] در هواست
پس[12] همه بر چیست برهیچ‌است‌و بس — هیچ هیچست این همه هیچست‌و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه — کین همه بر هیچ می دارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی — این همه پس هیچ باشد بی شکی
جزو[13] و کل برهان ذات پاک اوست — عرش‌وفرش اقطاع مشتی‌خاک اوست
عرش بر آبست و عالم برهواست — بگذر از آب‌و هوا جمله خداست

۱ - تا ۴ - این ابیات در مج و پ نیست. ۵ - در، ب، هرچه. ۶ - مج، داد. ۷ - در، مج، پ، بعجز، مج، اقرار کرد. ۸ - مج، کرد ۹ - در، مج، می‌دهد، ب، می‌نهد. ۱۰ - در، از. ۱۱ - در، مج، پ، مر ۱۲ - این بیت در نسخهٔ در، نیست. مج، پ، پس هو. ۱۳ - این بیت در مج، پ، نیست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست و بس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او و گر هست آن هم اوست
جمله[1] یك ذاتست اما متّصف[2] / جمله یك حرف و عبارت مختلف[3]
مرد[4] می باید که باشد شه شناس / گر ببیند شاه را در صد لباس
در[5] غلط نبود که[6] می داند که کیست / چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
در[7] غلط افتادن احول را بود / این نظر مردی معطل را بود
ای دریغا هیچ کس را نیست تاب / دیدها کور و جهان پر[8] ز آفتاب
گر نبینی این خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند[9] ای عجب دامن بدست / ور[10] همه دورند و با او هم نشست
ای ز پیدایی خود بس ناپدید / جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو درجان نهان / ای نهان اندر نهان[11] ای جان جان
ای[12] ز جمله پیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان، در[13] پر عسس / سوی تو چون راه یابد هیچ کس
عقل و جانرا گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا بر تن[14] و جان هم تویی
جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان / انبیا بر خاك راهت جان فشان
عقل اگر[15] از تو وجودی پی برد / لیك هرگز ره بکنهت کی برد
چون[16] تویی جاوید در هستی تمام / دستها[17] کلی فرو بستی تمام

۱ - این بیت در مج، ب، نیست. ۲ - در، محتدف. ۳ - در، منصف. ۴ - این بیت درمج، پ، نیست. ۵ - در، چو. ۶ و ۷ - این دوبیت در نسخهٔ در، مج، پ، نیست. ۸ - مج، پ، بر آفتاب. ۹ - مج، دارید. ۱۰ - در، مج، پ، عذر می‌آرند و می‌جویند چست. ۱۱ - در اندر نهان. ۱۲ - در، مج، پ. هم زجمله ۱۳ - در، مج، پ، پاسبان و پرعسس ۱۴ - مج دل. ۱۵ - در بر. ۱۶ - این بیت در مج نیست. ۱۷ - در، دستهای کل.

ای درون جان برون جان تویی — هرچه گویم آن نهٔ هم آن تویی
ای خرد سر گشتهٔ درگاه تو — عقل را سر رشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داد باز — خود نشان[1] نیست ازتو ای‌دانای راز
گرچه چندین‌چشم گردون بازکرد — هم ندید از راه تو یك ذره گرد
نه[2] زمین هم دید هرگز گرد تو — گرچه برسر کرد خاك از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش — هر شبی در روی می مالید گوش
ماه نیز از[3] بهر تو بگداخته — هرمه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سر انداز آمده — دامنی تر خشك لب باز آمده
کوه را صد عقبه بر ره مانده — پای در گل تا کمر گه مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده — پای برآتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی سرو پای آمده — باد[4] در کف باد[5] پیمای آمده
آب را ناماننده آبی بر جگر — وایش[6] از شوق تو بگذشته ز سر
خاك در کوی تو بر در مانده — خاکساری خاك بر سر مانده
چند گویم چون نیایی[7] در صفت — چون کنم چون من ندارم[8] معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو — می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکانرا بین بدرگاه آمده — جمله پشتاپشت همراه آمده
هست با هر ذره درگاهی[9] دگر — پس ز هر ذره بدو راهی[10] دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی — وز کدامین ره بدان درگه روی
آن‌زمان کورا عیان[11] جویی‌نهانست — وآن‌زمان کورا نهان[12]جویی‌عیانست

---

۱ - در ، نشانت . ۲ - مج هم . ۳ - در مج ، پ ، مهر . ۴ - پ ، خاك . ۵ - مج ، خاك . ۶ - پ ، وایس . ۷ - مج ، ندارم جز تو کس . ۸ - مج ، ندارم هیچکس . ۹ - پ درگاه . ۱۰ - پ ، راه . ۱۱ - در ، نهان جویی عیان . مج ، نهان بینی عیانست . ۱۲ - در ، نهان جویی عیان . مج ، عیان بینی نهانست .

گر عیان جویی نهان آنگه بود ... ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور[1] بهم جویی چو بی چونست او ... آن زمان از هر دو بیرونست او
تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی ... هرچه گویی نیست آن چیزی مگوی
آنچ گویی وانچ دانی آن تویی ... خویش را بشناس صد چندان تویی
تو بدو بشناس اورا نه بخود ... راه ازو خیزد بدو نه از خرد
واصفانرا وصف او در خورد نیست ... لایق[2] هر مرد و هر نامرد نیست
عجز ازان همشیره شد با معرفت ... کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست ... زو خبر دادن محالی بیش نیست
کو[3] بغایت نیك و گر بد گفته اند ... هرچ ازو گفتند از خود گفته اند
بر[4]تر ازعلمست وبیرون ازعیانست[5] ... زانك در قدوسی خود بی نشانست[6]
زونشان جز بی نشانی کس نیافت ... چارهٔ جز جان فشانی کس نیافت
هیچ[7] کس را در خودی و بی خودی ... زو نصیبی نیست[8] الا الذی
ذرّه ذرّه در دو گیتی وهم تست ... هرچ دانی نه خداست آن[9] فهم تست
نیست او[10] آن کسی آنجا که اوست ... کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برترست ... هرچ خواهم گفت او زان برتراست
عقل در سودای[11] او حیران بماند ... جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل[12] را سر گنج[13] وصلش دست نیست ... جان پاك آنجایگه گو[14] هست نیست
چیست جان در کار او سرگشتهٔ ... دل جگر خواری بخون آغشتهٔ
می[15] مکن چندین قیاس ای حق شناس ... زانك ناید کار بی چون در قیاس

---

۱ - این بیت درمج ، نیست. ۲ - مج، درخور. ۳ - در ، پ ، گر. این بیت درمج نیست
۴ - این بیت درمج نیست. ۵ - در، پ، عیان . ۶ - پ ، نشان ، در، ذاتش اندرهستی خود بی نشان.
۷ - مج ، هرکسی را . ۸ - مج، جز الا الذی . ۹ - در ، از. ۱۰ - در، آنجا خود کسی . مج ،
آواز کسی . پ ، آوار کمی ۱۱ - در، تو. ۱۲ - این بیت درمج ، پ ، نیست ۱۳ - در ، کنه .
۱۴ - در ، گر . ۱۵ - پ ، تو

در جلالش عقل و جان فرتوت شد ‌‌‌ عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود[۱] از انبیاء واز رُسل ‌‌‌ هیچ کس یك حروی از کل کل
جمله عاجز روی بر خاك آمدند ‌‌‌ در خطاب ما عرفناك آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت ‌‌‌ او[۲] شناسا شد که جز با او نساخت
چون جزو در هردو عالم نیست کس ‌‌‌ با که سازد اینت سودا و هوس
هست دریایی[۳] ز جوهر موج زن ‌‌‌ تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او آن جوهر[۴] و دریا نیافت ‌‌‌ لا[۵] شد والا، لا الّا نیافت
هرچ[۶] آن موصوف شد آن کی بود ‌‌‌ با منت این گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت ‌‌‌ دم[۷] مزن چون در عبارت نیدت
نه اشارت می پذیرد نه بیان ‌‌‌ نه کسی زو علم دارد نه[۸] نشان
تو مباش اصلا، کمال اینست و بس ‌‌‌ تو ز تو لا[۹] شو، وصال اینست و بس
تو[۱۰] درو گم شو حلولی[۱۱] این بود ‌‌‌ هرچ این نبود فضولی این بود
در یکی رو واز دوی یك سوی باش ‌‌‌ یك دل و یك قبله و یك روی باش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت ‌‌‌ با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچ آورد از عدم حق در وجود ‌‌‌ جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش ‌‌‌ در پس صد پرده برد از غیرتش[۱۲]
گفت ای آدم تو بحر جود باش ‌‌‌ ساجدند آن جمله تو مسجود باش
وآن یکی[۱۳] کز سجدهٔ او سر بتافت ‌‌‌ مسخ و ملعون گشت و آن سر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز ‌‌‌ ضایعم مگذار و کار من بساز

۱ ـ پ، بزد. ۲ ـ در اوشناخت. مج، آن شناخت اورا که جمله با خود ساخت. پ، آن شناخت ۳ ـ در دریای جواهر ۴ ـ در، پ، جوهر دریا. مج، جوهر لا در یافت ۵ ـ مج لاشد او ولا والا. پ، لاشد و از لانشان جز لا. ۶ ـ این بیت در مج، پ نیست. ۷ ـ مج، این مگو ۸ ـ پ ونشان ۹ ـ در، مج، پ، گم شو. ۱۰ ـ این بیت در نسخه در، نیست ۱۱ ـ مج هیولی. ۱۲ ـ مج، عزتش. ۱۳ ـ مج، زادکه او

حق تعالی گفت ای ملعون راه — هم خلفست آدم و هم پاد شاه
باش چشما روی[1] او امروز تو — بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزو کل شدچون‌فروشد جان بجسم — کس نسازد[2] زین عجایب تر طلسم
جان بلندی داشت تن پستی خاك — مجتمع شد خاك پست و جان پاك
چون بلند و پست با هم یار شد — آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیك کس واقف نشد ز اسرار او — نیست کار هر گدایی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم — نه زمانی نیز دل پرداختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست — زانك کس[3] را زهرهٔ یك آه نیست
آگهند از روی این دریا بسی — لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعرست گیتی چون طلسم — بشکنند آخر طلسم و بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت — جان‌شود پیدا چو جسم از پیش‌رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگرست — غیب را جان تو جسمی دیگرست
همچنین می‌رو بپایانش[4] مپرس — در چنین دردی بدرمانش مپرس[5]
در بن این بحر بی پایان بسی — غرقه گشتند و خبر نیست از کسی
در چنین بحری که بحر عظمست — عالمی ذرّست و ذرّه عالمست
× کوپله[6] سب این بحر را عالم، بدان — ذرّهٔ هم کوپله سب این هم بدان
کو[7] نماید عالم و یک ذرّه هم — کم شود دو[8] کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق — سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختم — تا[9] کمال ذرّهٔ بشناختم
لب بدوز از عرش و ز کرسی مپرس — گر[10] همه‌یك ذرّه می پرسی مپرس

---

۱ ـ پ، پیش روی. ۲ ـ در، نیارد. ۳ ـ مج، هرگز. ۴ ـ پ، وپسش مپرس. ۵ ـ ق ا، مرس. ۶ ـ این بیت درمج، نیست. ۷ ـ پ، گر نماند. ۸ ـ در، درکوپکه زین بحر غم. ۹ ـ در، وز کمالش ذره‌ای بشناختم. ۱۰ ـ مج، گرچه یك ذره نمی پرسی.

عقل[1] تو چون در سر مویی بسوخت　　هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یك ذرّه تمام　　چند پرسی چند گویی والسلام
چیست[2] گردون سرنگون[3] ناپایدار　　بی قراری دایماً بر یك قرار
در ره او پا و سر گم کردهٔ　　پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ
حل[4] و عقد این چنین سلطانیی　　کی توان کردن بسر سرگردانیی
چرخ[5] می‌خواهد که این سر پی‌برد　　او بسر گردانی این سر کی برد
چرخ‌جرس گشته‌پی کرده[6] چیست　　او چه داند تا درون پرده چیست[7]
او که چندین سال برسر گشته است　　بی سر و بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز　　کی شود برچون تویی این پرده باز
کار عالم عبرت[8] است و حسرتست　　حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هر[9] زمان این راه بی پایان تراست　　خلق هر ساعت درو حیران ترست
هیچ[10] دم ره رو چون دید راه　　هر که افزون رفت افزون دید راه
بی[11] نهایت کردوکاری[12] داشتی　　بی عدد حصر و شماری داشتی
کارگاه[13] پر عجائب دیده ام　　جمله را از خویش غیب دیده ام
سوی[14] کنه خویش کس را ره‌نیست　　ذرّهٔ از ذرّهٔ آگاه نیست
هست کاری پشت و رو نه سر نه پای　　روی در دیوار و پشت دست جای
مبتلای[15] خویش و حیران توم　　گر بدم گر نیك هم زان توم
نیم جزوم بی تو من، در من نگر　　کل شوم گر تو کنی در من نظر
یك نظر سوی دل پر خونم آر　　وز میان این همه بیرونم آر

۱ - این بیت درمج ، نیست . ۲ - در ، کیست . ۳ - در، مج ، سرنگون پایدار . ۴ - این بیت درمج ، پ ، نیست ۵ - این بیت در مج ، پ ، نیست . ۶ - در ، گم گشته‌کیست ، پ ، پی گم کرده چیست . ۷ - مج، کیست . ۸ - پ، حیرتست و حسرتست . ۹ و ۱۰ - در مج ، نیست . ۱۱ - درمج ، وپ ، نیست . ۱۲ - در، گر کناری ۱۳ - این بیت در مج، پ، نیست در کارگاهی پس . ۱۴ - این بیت در مج ، پ ، نیست . ۱۵ - این بیت درمج نیست

گر تو خوانی ناکس[1] خویشم دمی هیچ کس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا این بسم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توم هندوی خاك سگ[2] کوی توم
هندوی جان بر میان دارم ز تو داغ همچون حبشیان دارم ز تو
گر بیم هندوت چون مقبل شدم تا شدم هندوت زنگی[3] دل شدم
هندوی با داغ را معروش نو حلقهٔ کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس حلقه[4] و داغ توم جاوید بس
هر که را خوش نیست دل در درد تو خوش مبادش زانك نیست اومرد تو
درّهٔ دردم ده ای[5] درمان من زانك بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دین دار را ذرّهٔ دردت دل عطار را
یا رب آگاهی ز یربهای من حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد نوری فرست در میان ظلمتم نوری فرست
پای مرد[6] من در این ماتم تو باش کس ندارم دست گیرم هم تو باش
لذّت نور[7] مسلمانیم ده نیستی نفس ظلمانیم ده
درّهٔ م[8] لا شده در سایهٔ نیست ز هستی مرا سرمایهٔ
سایلم زان حضرت چون آفتاب بوك ز آن تابم رسد یك رشته تاب
تا مگر چون درّهٔ سر گشته من درجهم[9] دستی زنم در رشته من
پس برون آیم از این روزن که هست پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا نیامد[10] بر لبم این جان که بود داشتم آخر کسی زان سان که بود
چون[11] برآید جان ندارم جز تو کس هم ز ره جانم تو باش آخر نفس

۱ - مج ، باکسم خویشم همی ۲ - در ، مج ، س ۳ - در رنگ . ۴ - در ، مج ، حلقه داغ ۵ - در ، دمی ۶ - پ ، پی مرد . ۷ - در ، درد . ۸ - در ، گم شدم ، مج ، پ ، گم‌شده . ۹ - پ ، چهم ۱۰ - در ، پ ، میاید ۱۱ - این بیت درمج نیست .

چون ز من خالی بماند جای من　　گر تو هم راهم نباشی وای من
روی آن دارد[1] که هم راهی کنی　　می‌توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت رسول صم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا　　صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین　　نور عالم رحمةٌ للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او[2]　　جان رها کن آفرینش خاک او[3]
خواجهٔ کونین و سلطان همه　　آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات　　سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک[4] او　　عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان　　مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا　　رهنمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام و هادی سبل　　مفتی غیب و امام جزو کل
خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود　　در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت　　انّما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت　　عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود　　خلق عالم بر طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود　　اصل معدومات و موجودات[5] بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور　　آفرید از نور او صد بحر[6] نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید　　بهر او خلقی[7] جهان را آفرید
آفرینش[8] را جز او مقصود نیست　　پاک دامن تر ازو موجود نیست

۱- مج ، پ ، دارم . ۲ و ۳ - در، تر. ۴- در پ ، مرفتراك　۵- مج ، موجودات و معلومات . ۶- مج ، گونه　۷- در، پ ، مج، خلق　۸- این بیت درمج نیست .

آنچه اوّل شد پدید از غیب عیب ‌ ‌ ‌ بود نور پاك او بی‌هیچ ریب[1]
بعد از آن آن نور عالی زد علم ‌ ‌ ‌ گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یك علم[2] از نور پاکش عالمست ‌ ‌ ‌ یك علم ذرّیتست و آدمست[3]
چون شد آن نور معظم آشکار ‌ ‌ ‌ در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود ‌ ‌ ‌ عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها بودند[4] مشغول قیام ‌ ‌ ‌ در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز نورآن دریای راز ‌ ‌ ‌ فرض شد بر جملهٔ امت نماز
حق[5] بداشت‌آن نوررا چون مهروماه ‌ ‌ ‌ در برابر بی جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی ‌ ‌ ‌ برگشاد آن نور ز ظاهر[6] رهی
چون پدید آن نور روی بحر راز ‌ ‌ ‌ جوش[7] در وی اوفتاد از عزو[8] ناز
در طلب برخود بگشت او هفت بار ‌ ‌ ‌ هفت پرگار فلك شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید ‌ ‌ ‌ کوکبی گشت و طلب[9] آمد پدید
بعد از آن نور پاك آرام یافت ‌ ‌ ‌ عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند[10] ‌ ‌ ‌ پس ملایك از صفاتش خستند
گشت از انفاسش انوار آشکار ‌ ‌ ‌ ور دل پر فکرش اسرار آشکار
سرّ روح از عالم[11] فکرست و بس ‌ ‌ ‌ پس نفخت فیه من روحی نفس
چون‌شدآن انفاس و آن اسرار جمع ‌ ‌ ‌ زین سبب ارواح[12] شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم ‌ ‌ ‌ سوی[13] کل مبعوث ازآن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار ‌ ‌ ‌ از برای کل خلق روزگار

۱ ـ مج ، عیب . ۲ ـ مج ، قلم . ۳ ـ مج ، عالمست. ۴ ـ در، بوده است . مج ، پ ، هم بود . ۵ ـ این بیت در مج نیست . ۶ ـ مج ، ناگه . ۷ ـ مج ، خوش دراو افتاد از صد عزو ناز . ۸ ـ در ، بحرو ناز . ۹ ـ ب ، فلك . ۱۰ ـ در ، خواستند . ۱۱ ـ در ، امر . ۱۲ ـ در، انوار . ۱۳ ـ مج، سرنگون گشتند پیش .

چون بدعوت کرد شیطانرا طلب گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار جنّیانرا لیله الجنّ آشکار
قدسیانرا با رسل بنشاند[1] نیز جمله‌را یك‌شب بدعوت خواند[2] نیز
دعوت حیوان[3] چو کرد او آشکار شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی بتهای عالم بود هم سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی[4] ذرّات بود آن پاك[5] ذات درکفش تسبیح‌ازان کردی[6] حصات
رانبیا این زینت[7] وین عز که یافت دعوت کل امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب[8] آمد دعوت هردو جهانش دعوت ذرات پیدا و نهانش
جزو و کل چون امت[9] او آمدند خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل امتی او گوید و پس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی می فرستد امت او را فدی
در همه کاری چو او بود اوستاد کار اوست‌آنرا که[10] این کار اوفتاد
گرچ[11] اوهرگز بچیزی ننگریست بهر هرچیزیش[12] می باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست وز رضای اوست مقصودی که هست
پیرعالم[13] اوست در هر رستهٔ[14] هرچ[15] ازو بگذشت خادم دستهٔ
آنچ[16] از خصبت او بود و بس آن[17] کجا درخواب بیند هیچ کس
خویش‌را کل‌دیدو کل‌راخویش‌دید[18] هم[19] چنانك از پس بدید از پیش‌دید

۱ ـ مج ، بنشاندش ۲ ـ مج ، خواندش . ۳ ـ مج ، دیوان . ۴ ـ این بیت در مج نیست ۵ ـ در ، نور پ ، ذات پاك ۶ ـ پ ، میکرد خاك . ۷ ـ در ، رتبت ، مج ، عزت و زینت ، پ ، عز وزین رتبت ۸ ـ درمج وپ ، این بیت نیست ۹ ـ مج ، دعوت ۱۰ در ، مج پ ، که کاری . ۱۱ ـ این بیت در مج ، نیست ۱۲ ـ در ، پ ، هرچیزش نمی باید . ۱۳ ـ پ ، سر . ۱۴ ـ در ، مج ، پ ، رشتهٔ ۱۵ ـ پ ، مرهم ریش دل هرخستهٔ . ۱۶ ـ مج ، گنج . ۱۷ ـ در ، از . ۱۸ ـ مج ، کل دید خویش را . ۱۹ ـ مج آنچنان کز پس بدید آن پیش را .

ختم کرده حق نبوّت را برو | معجز و خُلق و فتوّت[1] را برو
دعوتش فرمود بهر خاص و عامّ | نعمت خود را برو کرده تمام
کافرانرا داده مهلت در عقاب | تا فرستاده بعهد او عذاب[2]
کرده در شب سوی معراجش روان | سرّ کل با او نهاده در نهان[3]
بوده از عزّ و شرف ذوالقبلتین[4] | ظلّ بی ظلّی او در خافقین
هم ز حق بهتر[5] کتابی یافته | هم کل کل بی حسابی یافته
امّهات مؤمنین ازواج او | احترام مرسلین معراج او
انبیا پس‌رو بُدند[6] او پیشوا | عالمان امتش چون انبیا
حق تعالاش[7] از کمال احترام | برده در توریت و در انجیل نام
سنگی[8] از وی قدر و رفعت یافته | پس یمین‌الله خلعت یافته
قبله گشته خاک و ز حرمتش | مسخ منسوخ آمده[9] در امتش
بعثت او سرنگونی بتان | امّت او بهترین امّتان
کرده چاهی خشک را درخشک سال | قطرهٔ آب دهانش پر زلال
ماه از[10] انگشت او بشکافته | مهر در فرمانش از پس تافته
برمیان دو کتف او[11] خورشید وار | رشتهٔ مهر نبوّت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون | وهو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت‌الله یافت | گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار | در لباس دحیه زان گشت[12] آشکار

---

۱ ـ در: نبوت ۲ ـ در نسخهٔ پ، بیت زیر اضافه است:

دین ودنیا در پناه همتش | زندگی داده زبهر امتش

۳ ـ در: پ میان. ۴ ـ در: برعالمین پ: دو قبلتین. ۵ ـ در: مهر. ۶ ـ در: بدواو. پ: شدند ۷ ـ مج: تعالی از ۸ ـ در: سنگ. ۹ ـ در: مانده پ: نامده از ۱۰ ـ پ: ز. ۱۱ ـ در مج: میان کتف او. ۱۲ ـ در: شد. پ: وجه زان شد.

خاك در عهدش قوی تر[1] چیز یافت — مسجدی[2] وقت و طهوری نیز یافت
سرّ یك یك ذره چون بودش عیان — امّی[3] آمد كو ز دفتر برمخوان
چون زفان حق زفان اوست پس — بهترین عهدی زمان اوست پس
روز محشر محو گردد سر بسر — جز زفان او زفانهای دگر
تا دم آخر كه برمی گشت حال — شوق كرد از حضرت عزت سؤال
چون دلش بی خود شدی در بحر راز — جوش او میلی برفتی در نماز
چون[4] دل او بود دریای شگرف — جوش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفته[5] ارحنا یا بلال — تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در بازار[6] آمدی آشفته او — كلمینی یا حمیرا گفته او
زان شد آمد چون بیندیشد خرد — می ندیم تا شود یك جزو صد
عمل را در خلوت او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت خشن سازد با خلیل — گر[7] بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشكار — موسی از دهشت[8] شود موسیچه وار
رفت موسی بر بساط آن جناب — خلع نعلین آمدش[9] از حق خطاب
چو بنزدیك[10] او شد از نعلین دور — گشت در وادی المقدس[11] غرق نور
باز در معراج شمع ذوالجلال — می شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگر چه بود شاه — هم نبود[12] آنجاش با نعلین راه
این عجب بین كه بهر جاه او — كرد حق با چاكر درگاه او
چاكرش را كرد مرد كوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خویش

---

۱ - ب ، حس . ۲ - پ ، مسجدی هم وقت طوری نیز یافت ۳ - در آیت ب امی
۴ - این بیت در نسخهٔ پ ، نیست . ۵ - در ، مبج ، پ ، گفتی ۶ - در بیدر آمد سر
۷ - ب بسر ۸ - مبج ، حیرت . ۹ - مبج آیدش ۱۰ در ، مبج ، ب ، بنزدیکی شد .
۱۱ - مبج ، بیت المقدس . ۱۲ - مبج ، شود .

موسی عمران چو آن رتبت بدید چاکر او را چنان قربت بدید
گفت یارب زامّت او کن مرا در طفیل همت او کن مرا
گرچه‌موسی‌خواست‌این حاجت[1] مدام لیك عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم چون ترك آن خلوت کند خلق را بردین او دعوت کند
با زمین آید ز چارم آسمان روی برخاکش نهد جان بر میان
هندو او شد مسیح نامدار زان مبشر نام گردش کردگار
گر کسی گوید کسی می بایدی کو چورفتی زان جهان باز آیدی[2]
بر گشادی مشکل ما یك بیك تب نماندی در دل ما هیچ شك
باز نامد[3] کس ز پید و نهان در دو عالم جز محمّد زان جهان[4]
آنچ[5] او آنجا ببینایی رسید هر نبی[6] آنجا بدانایی رسید
چون لعمرك تاج آمد برسرش کوه[7] حالی چون کمر شد بردرش
دوست سلطان و طفیل او همه اوست دایم شاه و خیل او همه
چون جهان از موی و پر مشك شد بحر را زان تشنگی لب خشك شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست تا[8] بچوب و سنگ غرق کار اوست
چون بمنبر برشد آن دریای نور نالهٔ حنانه می شد دور دور
آسمان بی ستون پر نور شد وآن ستون از فرقتش[9] رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است واصف و خالق[10] عالم بس است

۱ - مج خلعت . ۲ - در، برنامدی مج ، پ ، بار آمدی . ۳ - پ، باز باید . ۴ - در، نشان ۵ - مج، هرکه او اینجا . ۶ - مج ، هرشی ۷ - در ، جبرئیل بدر کمر ، پ ، خلق حالی جاك ره شد . مج ، کوه حالی تا کمر شد . ۸ - در ، پ . ۹ - مج ، ازرفیقش ۱۰ - در ، خلق عالم بین .

ای جهان بـا رتبت خود خـاك تـو | صد جهان جان خاك جان پاك تـو
انبیـا در وصف تـو حـیران شـده | سر شناسان[1] نیز سرگردان شده
ای طفیـل خندهٔ تـو آفـتـاب | گریـهٔ تـو کار فـرمـای سحـاب
هـر دو گیتی گرد خاك پای تست | در گلیمی حفتـهٔ ، چه جـای تست
سر بـر آور ز گلیمت ای کریـم | پس فرو کن پـای بر قـدر گلیم
محو شد شـرع همـه در شرع تـو | اصل جمله کم بود[2] از فرع تـو
تـا بـد[3] شرع تـو و احکام تست | هـم بـرنـام الـهـی نـام تست
هـرك بـود[4] از انبیـا و از رسـل | جملـه بـا دین تـو آیـند از سبل
چون نیامد پیش ، پیش از تـو یکی | از پس تـو[5] بید آمد بـی شکـی
هـم پس و هـم پیش از عالـم توی | سابق[6] و آخر بیك جـاهـم تـوی
نه کسی در گرد تـو هرگـز رسد | نـه کسی را نیز چندین عـز رسد
خـواجگـی هـردو عالم تـا ابـد | کـرد وقف احمـد مرسـل احـد
یـا رسـول‌الله بـس درمـانـده ام | بـاد در کف ، خاك برسر مانده ام
بی کسانرا کس تویی در هـر نفس | من ندارم در دو عالم جز تـو کس
یك نظـر سوی من غم خـواره کن | چـارهٔ کار مـن بـیچـاره کـن
گرچه ضایع کرده م عمر از گناه | توبه کردم عذر من از حق بخـواه
گـر ز لاتأمن بـود تـرسی مـرا | هست از لاتیـأسو درسـی مـرا
روز و شب بنشسته درصـد ماتـمـم | تـا شفاعت خـواه بـاشی یك دمـم
از درت گـر یـك شفاعت در رسـد | معصیت را مهـر طـاعت در رسـد
ای شفاعت خـواه مشتی تـیره روز | لطف کن شمع شفـعت بـر فـروز

۱ـ مج ، سرنشینان ۲ـ در ، کم نبود . مج ، پ ، گم شود . ۳ـ در ، تا ابد هم شرع وهم . ۴ـ در هست . ۵ـ از پس تو نیز نامد . ۶ـ مج ، ازل

تا چو پروانه میان جمع تو پر زنان آئیم[1] پیش شمع سو
هرك شمع تو ببیند آشکار جان بطبع[2] دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جانرا لقای تو بس است هردو عالم را رضای[3] تو بس است
داروی درد دل من مهر تست نور جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان بر میان دارم کمر گوهر تیغ زفان من نگر
هر گهر کان از زفان افشانده ام در رهت از فعر جان افشانده ام
زان شدم[4] از بحر جان گوهرفشان کز تو بحر جان من دارد[5] نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی گهر کز سر فضلی[6] کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم بی نشانی جاودانی داریم
زین همه پنداروِ شرك و ترّهات پاك گردانی مرا ای پاك ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه حق هم نامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده گرد من آب سیه حلقه شده[7]

الحکایة والتمثیل

مادری را طفل در آب اوفتاد جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیّر طفل می زد دست و پای آب بردش تا بسنمناب[8] آسیای
خواست شد در ناو مادر کان بدید شد سوی درز آب حالی بر کشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز بر سر آن آب از پس[9] رفت نیز

۱ - مج ، پ ، پر زنان آیم به پیش ۲ - در ، بطوع ۳ - در ، صبر ، ۴ - در صمم
۵ - پ ، دارم . ۶ - مج ، لطفی . ۷ - در ، مج ، پ ، بیت زیر اضافه است :
چشم آب دارم کزین آب سیاه دست من گیری و سازی آری براه
۸ - مج ، تاپای پ بناو ۹ - پ غلطان .

مادرش در جست[1] او را بر گرفت | شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای ز شفقت داده[2] مهر مادران | هست این غرقاب را ناوی گران
چون دران گرداب[3] حیرت اوفتیم[4] | پیش تو آب، حسرت اوفتیم[5]
مانده سرگردان چو آن طفل در آب | دست و پایی می زنیم[6] از اضطراب
آن[7] نفس ای مشفق طفلان راه | ار کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی[8] کن بر دل پرتاب ما | بر کش[9] از لطف و کرم درزاب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم | برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده | از صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراک تو | لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند | اهل عالم خاک خاک تو شدند
هرکه خاکی نیست یاران ترا | دشمن است او دوست داران ترا
اوّلش بوبکر و آخر مرتضا | چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق[10] همراز وزیر | وآن دگر در عدل[11] خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا | آن دگر شاه اولوالعلم و سخا

في فضيلة امير المؤمنين ابو بكر رضی الله عنه

خواجهٔ اوّل که اول یار اوست | ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق | در همه چیز از همه برده سبق
هرچ حق از بارگاه کبریا | ریخت درصدر شریف[12] مصطفی

۱ - در پ آن لحظه ۲ - پ، کرده ۳ ب، عرقاب، ۴ و ۵ - در، مج، پ، اوفتم ۶ - در مج، پ می زنم، ۷ - این بیت در نسخهٔ در مج، نیست ۸ - این بیت در مج نیست ۹ - پ، دستگیری کن به بین عرقاب ما. ۱۰ - مج، اوصف، ۱۱ - مج، علم ۱۲ - در شریعت

آن[1] همه در سینهٔ صدیق ریخت *** لاجرم ب بود ازو تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیك دم در کشید *** لب ببست ازسنگ‌وخوش دم در کشید
سر[2] فرو بردی همه شب تا بروز *** نیم شب هویی برآوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشك بر *** مشك کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین *** علم باید جست ازینجا تا بچین
سنگ زان بودی بحکمت در دهانش *** تا بسنگ و هنگ هو گوید زبانش
نی که[3] سنگش بردهن بگرفت راه *** تا نگوید هیچ نامی جز آله
سنگ باید تا پدید آید[4] وقار *** مردم[5] بی سنگ کی آید بکار
چون عمر مویی بدید از قدر او *** گفت‌کاش آن موییمی برصدر او
چون‌تو کردی[6] ثانی اثنینش[7] قبول *** ثانی اثنین او بود بعد[8] رسول

فی فضیلة امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین *** ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم[9] کرده عدل و انصافش[10] بحق *** در فراست بوده[11] بروحیش سبق
آنك حق‌طاها برو[12] خواند ازنخست *** تا مطهر شد ز طاها و درست
های[13] طاها در دل اوهای و هوست *** فرخ‌آنك ازهای و هو درهای‌هوست
آنك دارد بر صراط اول گذر *** هست او از قول پیغمبر عمر
آنك[14] اول حلقه[15] دارالسلام *** او بدست آرد زهی عالی مقام

---

۱ ـ در، این ب ، او . ۲ ـ مج ، شب همه شب سر حود بردی بسوز . ۳ ـ مج ، مر که سنگی . ۴ ـ ق ۲ ، آرد ۵ ـ ق ۲ ، مردمی بی سنگ . ۶ ـ مج ، کردستی ۷ ـ ب ، ثانی اثنین . ۸ ـ در ب ، بمدار مج ، بعد الرسول . ۹ ـ این بیت در مج ، نیست . ۱۰ ـ در ، ب ، انصاف او . ۱۱ ـ ب ، برده از مردان . ۱۲ ـ در ، طاهاش . ۱۳ ـ این بیت در نسخ مج ، ب ، نیست . ۱۴ ـ این بیت در مج ، نیست . ۱۵ ـ ب ، حلقت از .

چون نحستش حق نهد دردست دست — آخرش باخود[1] برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت — نیل جسش، دلزله آرام یافت
شمع حق بود و نبد هیچ جمع — هیچ کس را سایهٔ نبود ز شمع
شمع را چون سایهٔ نبود ز نور — چون گریخت ز سایه او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زفانش — از رای قلبی جدا[2] گشتی عیانش
گه ز درد عشق جان می سوختش — گه ز نطق حق زفان می سوختش
چون‌نبی دیدش که او می‌سوخت زار — گفت شمع جنّتست این نامدار[3]

في فضيلة امير المؤمنين عثمن رضي الله عنه

خواجهٔ سنّت که نور مطلق است — مل[4] خداوند دو نور پرحق[5] است
آنك عرق قدس[6] و عرفان آمدست — صدر دین عثمن عفان آمدست
رفعتی کان رایت[7] ایمان گرفت — از امیر المؤمنین عثمن گرفت
رونقی کان عرصهٔ کونین یافت — از دل پرنور ذی النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفا — بحر تقوی و حیا[8] کان وفا
کار ذی القربی بجان پرداخته[9] — جان خود در کار ایشان باخته
سر[10] بریدندش که تا بنشستهٔ[11] — از چه پیوسته رحم پیوستهٔ[12]
هم هدایت در جهان و هم هنر — امنش[13] در عهد او شد بیشتر
هم بعهد[14] او شد ایمان منتشر — هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
سید سادات گفتی بر فلك — شرم دارد دایم از[15] عثمن ملك

---

۱ ـ در، بآنجا. ۲ ـ مج، جلابستی، پ، از ره قلبی. ۳ ـ مج، آشکار.
۴ ـ در، نث. مج، یك. ۵ ـ در، پ، برحق. مج، نور مطلق. ۶ ـ پ، بحر. ۷ ـ در، آیت. پ، کورایت. این بیت در مج، نیست. ۸ ـ در، بیاکان. ۹ ـ ق۲، درباخته. ۱۰ ـ این بیت در مج، نیست. ۱۱ ـ پ، بشسته بود. ۱۲ ـ پ، پیوسته بود. ۱۳ ـ در، مج، پ، منتشر.
۱۴ ـ در، هم زعهد. پ، هم بعدل. مج، این بیت را ندارد. ۱۵ ـ مج، عثمان از ملك

هم پیامبر گفت در کشفو حجاب — حق بخواهد کرد با عثمن عتاب[1]
چون نبود او تا کند بیعت قبول — بند بجای دست او دست رسول
حاضران گفتند ما برسود می — گرچو ذوالنورین غایب بود می

فی فضیلة امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین — کوه حلم و باب[2] علم و قطب دین
ساقی کوثر، امام رهنمای — ابن عمّ مصطفا، شیر خدای
مرتضای مجتبا، جفت[3] بتول — خواجهٔ معصوم، داماد رسول
در[4] بیان رهنمونی آمده — صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدا بی‌شك[5] باستحقاق اوست — مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از غیبهای حق یکیست — عقل را در بینش[6] او کی شکیست
هم ز اقضیکم علی جان آگه ست — هم علی ممسوس[7] فی ذات‌الله است
از دم عیسی کسی گر زنده خاست — او بدم دست بریده کرد راست
گشته اندر کعبه آن صاحب قبول — بت شکن بر پشتی[8] دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودیش آشکار — کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش — گه فرو گفتی بچه اسرار خویش
در همه آفاق هم دم می نیافت — دردرون می گشت و محرم می‌نیافت

---

۱ - در پ ، حساب، مج ، خطاب ۲ - در مج پ ، بحر ۳ - مج زوج ۴ - در، از بیانش مج، در بابش . ۵ - در، مج، پ ، مقتدای دین ۶ - در در پیش او در مج . عقل کل در بحر علمش اندکیست پ ، در پیش علمش می‌شکست ۷ - ق ۲ ، در ، محسوس پ ، مخصوص مج ، این بیت را ندارد ۸ - پ ، برپشت و بر دوش

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده — دایما در بغض و درحب مانده
گر تو لاف ازعقل و از لب می زنی — پس چرا دم در تعصب می زنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر — میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا — هردو کردندی پسر را پیشوا
هردو گر بودند[1] حق از حق وران — منع واجب آمدی بر دیگران
منع را گر ناپدیدار آمدند — ترک واجب را روادار آمدند
گر نمی آمد کسی در منع یار — جمله را تکذیب کن یا[2] اختیار
گر کنی تکذیب اصحاب رسول — قول[3] پیغامبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشن است — بهترین قرنها قرن منست
بهترین خلق یاران من اند — آفرین[4] با دوستداران من اند
بهترین چون نبرد تو باشد بتر — کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفا — بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جملشان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن پس خطاست
بل که هرچ اصحاب پیغامبر کنند — حق کنند و لایق حق ور[5] کنند
تا کنی معزول یک تن را زکار — می کنی تکذیب سی و سه هزار
آنک کار او جز بحق یکدم[6] نکرد — تا برانو بند اشتر، کم نکرد
او[7] چو چندینی در آورد بکار — حق زحق ور[8] کی برد این ظن مدار

۱ ـ در، ب : بودند ۲ ـ پ، با ۳ ـ در، مرد ناحق را کنند از جان قبول ۴ ـ د. مج، پ، او را ۵ ـ پ، حق در. ۶ ـ مج، هرگز. ۷ ـ این بیت در مج نیست ۸ ـ پ حق در.

میل در صدیق اگر حایز[1] بدی — در افیلونی[2] کجا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی در ؛ — کی پسر ، کشتی بزخم در ؛
دایما صدیق مرد راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد برسر جان[3] نثار — ظلم‌نکند ین‌چنین کس، شرم دار[4]
پاك از فشر روایت[5] بود او — دانك در معجز[6] درایت بود او
آنك بر منبر ادب دارد نگاه — خواجه را ننشیند[7] او برجیگاه
چون ببیند این همه از پیش و پس — ناحق او را کی تواند گفت[8] کس
باز[9] فاروقی که عدلش بود کار — گه می‌زد خشت‌و گه می کند خار
با در منه[10] شهر را برخاستی — می شدی در شهر وره می خواستی
بود هرروزی درین حبس[11] هوس — هفت لقمه نان طعام[12] او و بس
سر که بودی بانمك برخوان او — نه ز بیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش — دره بودی بالشی زیر سرش
برگرفتی همچو سقا مشك آب — بیوه‌زن[13] را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی — جملهٔ شب پاس لشگر[14] داشتی
باحذیفه[15] گفت ای‌صاحب نظر[16] — هیچ می بینی نفاقی در عمر
کو کسی کو عیب من در روی من — میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت برخطا می داشت او — هفده من دلقی چرا برداشت[17] او
چون نه جامه دست دادش نه گلیم — برسر رقع دوخت ده پاره ادیم
آنك زین سان شاهی حیلی کند — نیست ممکن کو بکس میلی کند

۱ - در ، واجب ۲ - ق ۱ ، در ، پ افلونی . ۳ - در ، مج ، پ ، جان مرس
۴ - پ ، شرمسار . ۵ - مج ، حکایت . ۶ - در، مج ، پ ، مصر ۷ - پ ، بنشاند . ۸ - در ، گشی . ۹ - ق ۲ ، با . ۱۰ - مج ، از میان شهر چون پ ، بمدهیرم ر بخود برداشتی
۱۱ - پ ، حس . ۱۲ - مج ، هوس بودش . ۱۳ - در ، مج پ ، بیرن . ۱۴ - مج ، دشمن
۱۵ - مج ، پ ، خدیجه . ۱۶ - مج ، هنر . ۱۷ - در ، میداشت .

آنك گاهی حشم و گاهی گل کشید[1]   این همه سختی نه بر باطل کشید[2]
گـر خلافت از هـوا مـی راندی   خـویش را در سلطنت بنشـاندی
شهر هـاء منکـر[3] از حسّام او   شد تهـی از کـفـر[4] در ایـام او
گـر تعصب مـی کنی از بهر ایـن   نیست انصافت بمیر از قهر ایـن
او نمرد از زهر و تو از قـهـر او   چند میری گـر نخوردی زهر او
می نگر[5] ای جـاهل ناحق شناس[6]   از خـلافت خواجگی خـود قیاس
بر تو گر این خواجگی آیـد بسر   زین غمت صد آتش افتد در جگر
گـر کسی زایشان خلافت بستدی   عـهدهٔ صـد گـونـه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود   عهدهٔ خلقی کـه در گردن بـود

الحکایه والتمثیل

چون عمر پیش اویس آمـد بجوش   گفت افکنـدم خلافت[7] درفروش
ایـن خلافت گـر خریـداری بود   مـی فروشم گـر بدیناری[8] بـود
چون اویس این حرف بشنید از عمر   گفت تـو بگـذار و فارغ درگـذر
تو بیفکن ، هرك را بـاید[9] ، ز راه   بـاز بـر گیرد شود[10] در پیشگـاه
چون[11] خلافت‌خواست فکندن میر   آن زمان برخاست از یاران نفـیر
جمله گفتنـدش مکن ای پیشـوا   خـلـق را سر گشته از بهـر خدا
عـهـدهٔ[12] در گـردنت صدیق کرد   آن نه برعمیا که بر تحقیق کرد
گـر تو مـی پیچی سر از فرمان او   این زمـان از تو برنجد جـان او

۱ و ۲ـ در ، مج ، پ ، کشند . ۳ ـ در ، شهر پراز منکران خام او مج ، پ ، منکران ازنام او . ۴ ـ مج ، ظلم ۵ ـ در ، بی‌مکن، مج ، نی‌مکن، پ ، تومکن . ۶ ـ پ ، حق‌ناشناس ۷ ـ مج ، خلافت را ز دوش ۸ ـ پ ، بدین داری . ۹ ـ مج ، او خواهد ز راه ، پ هرکـرا خواهی ۱۰ ـ مج رود تا ۱۱ ـ این بیت در مج نیست . ۱۲ ـ مج ، عهد ما .

چون شنید این حجت محکم عمر   کار ازین حجت برو شد سخت‌تر

الحکایه والتمثیل

چونك[1] آن بدبخت آخر از قضا   ناگهان آن زخم زد بر مرتضا
مرتضی را شربتی کردند راست   مرتضا[2] گفتا که خونریزم کجاست
شربت اورا ده نخست آنگه مرا   زانك او خواهد بدن هم ره مرا
شربتش بردند او گفت ایت[3] قهر   حسد اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضا[4] گفتا بحق کردگار   گر بخوردی شربتم این نابکار
من همی ننهادمی بی او بهم   پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضا را چون بکشت آن مرد زشت   مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش[5] چندین بود   با چو صدیقش هرگز کین بود
آنك[6] چندینی غم دشمن خورد   با عتیقش دشمنی چون[7] ظن برد
تا ببین[8] نارد جهان بی کنار   چون علی صدیق را یك دوست دار
چند گویی مرتضی مظلوم بود   وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر   ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر[9]

حکایت

مصطفا جایی فرود آمد براه   گفت آن آرند[10] لشگر را ز چاه

---

۱ - در ، مج ، گفت چون   ۲ - مج ، مصطفی   ۳ - پ ایست   ۴ - مج ، مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست   ۵ - پ شفقتش   ۶ - این بیت در پ نیست   ۷ - در دشمن خورد   ۸ - مج ، بیست هرگز ای زحق ور بیک در پ ، جهانی کردگار   ۹ - مج ، بیت زیر اضافه است

ظلم بر وی چون کند هرگز کسی   هرکه صدقش این بود باکس کسی

۱۰ - در ، مج ، پ ، آرند

رفت مردی پیش آمد پر شتاب   گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری[1] در درد کار خویش   مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود   لاجرم چون[2] تو شدی آبش نبود
آنک در جانش چنین شوری بود   در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب می رسد جان تو خوش   مرتضا را جان چنین نبود خموش
مرتضا[3] را می مکن بر خود قیاس   زانك درحق غرق بود آن حق شناس
هم چنان مستغرق کار ست او   ور خیالات[4] تو سیر است او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی   جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسی   پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بناحق بود صدیق ای عجب   او چو برحق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل امّ المؤمنین   چون نه بر منوال دین هستند کین
لاجرم[5] چون دید چندان جنگ و شور   دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
وانك[6] با دختر تواند جنگ کرد   داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی   عین و یا و لام دانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بی قرار   واو نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی   حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز   خوار شد بر چشم[7] من جان عزیز
خواجه گفتی چه فتادست ای علی   آن[8] تو یحیی نهادست ای علی

۱ - مج، پنداری تو؛ پ، پندارم. ۲ - پ، لاجرم چون پر شد و. ۳ - این بیت در مج نیست. ۴ - مج پ، ور خیالت بین. ۵ - پ، چون. ۶ - مج، حیدر چو دید. ۶ - این بیت در مج نیست. ۷ - در، چشم. ۸ - در، نام تو یحیی؛ مج، آن تو سختی؛ پ، شه تورا یحیی.

الحکایه و التمثیل

خورد بر یك جایگه روزی بلال / بر تن باریك صد چوب و دوال
خون روان شد زو ز چوب بی عدد / همچنان می گفت احد می گفت احد
گر شود در پای[1] خاری ناگهت / حب و بغض کس[2] نماند در رهت
آنک او در دست خاری مبتلاست / زو تصرف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین / چند خواهی بود حیران تو چنین
از زفافت بت پرستان رسته اند / وز زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی می کنی دیوان سیاه / گوی بردی گر زفان داری نگاه

الحکایه و التمثیل

گر علی بود و اگر صدیق بود / جان هریك غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار می شد مصطفی / خفت آن شب برفراشش مرتضا
کرد جان خویشتن حیدر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار
پیش در غار، صدیق جهان / هم برای جان او درباخت جان
هردو جان بازان راه او شدند / جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار / هردو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن / کو تن، پی دند این یا درد آن
همچو ایشان جان فشانی[3] پیشه گیر[4] / یاخموش و ترك این اندیشه گیر[5]
تو علی دانی و بوبکر ای پسر / وز خدای[6] عقل و جانی بی خبر
تو رها کن سر بمهر این واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه

---

۱ - مج ، ب ، دربای . ۲ - در ، اینجا . مج ، پ آنجا . ۳ - در ، پ ، فشاندن
۴ و ۵ - مج ، کن . ۶ - در ، مج پ ، خدا وعقل .

او نه یک زن بود او صد مرد بود   از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده   از فضولی رسته ، مستغرق شده

الحکایه و التمثیل

زو یکی پرسید کای صاحب قبول   تو چه می‌گویی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر   کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم کردمی   یک نفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی   خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر   من ز خون خویش بودم بی خبر
آنک او را این چنین دردی بود   کی دلکار[1] زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم خودشناس[2]   دیگری را کی شناسم در قیاس
تو درین ره نه خدا و نه رسول   دست کوته کن ازین ردّ و قبول[3]
تو کفی خاکی درین ره خاک شو   از تبرّا و تولّا پاک شو
چون کفی خاکی سخن از خاک گوی   جمله را تو پاکدان[4] و پاک گوی

الحکایه و التمثیل

سیّد عالم بخواست از کردگار   گفت کار امّتم با من گذار
تا نیابد[5] اطّلاعی هیچ کس   بر گناه امّت من یک نفس[6]
حق تعالی گفتش ای صدر کبار   گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نداری[7] تاب آن حیران شوی   شرم داری ور میان پنهان شوی

۱ - پ ، طلبکار ۲ - مج ، پ ، حق شناس ۳ - در مج ، بیت زیر اضافه است
کی توانی کرد آزرمی بدار   از خدا و مصطفی شرمی بدار
۴ - در، مج ، پاکیزه گوی . پ ، پاکیزه‌دان ۵ - پ، نباید ۶ - مج ، زین سپس ۷ - در، پ ، نیاری . مج ، نیابی .

عایشه[1] کو بود هم‌چون جان ترا سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی بانگک[2] از اهل مجاز پس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی‌تر کسی پر گنه هستند در امّت بسی
تو نداری[3] تاب چندانی گناه امّت خود را رها کن با اله
گر تو می‌خواهی که کس را درجهان از گناه امّتت نبود نشان
من‌چنان می خواهم ای‌عالی گهر[4] کز گنهشان هم ترا نبود خبر
تو منه[5] پای از میان رو با کنار کار امّت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفاست کی شود این کار از حکم تو راست
می‌مکن[6] حکم و زفان کوتاه کن بی تعصّب باش و عزم راه کن
آنچ ایشان کرده اند آن پیش گیر در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدّیق وار یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمن پر حیا و حلم باش یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم، پند من بپذیر رو پای بردار و سر خود گیر رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری مرد نفسی هر نفس کافر تری
نفس[7] کافر را بکش مؤمن بباش چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می مکن[8] ازسر خویش این‌رسولی می مکن[9]
نیست در شرعت سخن تنها قبول چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله از تعصب دار پیوستم نگاه
پاك گردان از تعصب جان من گو مباش این قصه در دیوان من

---

۱ ـ این بیت در پ، نیست. ۲ ـ در، آنك، مج، آن سخن زاهل مجاز. ۳ ـ در، مج، پ، یاری ۴ ـ مج، هنر. ۵ ـ در، منه، پ، منه پا در. ۶ ـ مج، پس از این حکمت، پ، خود مکن. ۷ ـ این بیت در مج، نیست ۸ و ۹ ـ میکنی.

آغاز کتاب

مرحبا ای هدهد هادی شده　　در حقیقت پیک هر وادی شده

ای بسرحد سبا سیر تو خوش　　با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب سرّ[1] سلیمان آمدی　　از تفاخر تاجور زان آمدی

دیو را دربند و زندان باز دار　　تا سلیمان را تو باشی راز دار

دیو را وقتی که در زندان کنی　　با سلیمان قصد شادروان کنی

خه خه ای موسیچهٔ موسی صفت　　خیز موسیقار زن در معرفت

گردد[2] ارجان مرد موسیقی شناس[3]　　لحن موسیقی خلقت[4] را سپاس

همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور　　لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو　　هم بمیقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زفان و بی خروش　　فهم کن بی عقل[5] بشنو نه بگوش

مرحبا ای طوطی طوبی نشین　　حلّه در پوشیده طوقی آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست　　حله از بهر بهشتی و سخیست

چون خلیل آنکس که از نمرود رست　　خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم　　چون خلیل الله در آتش نه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاك　　حله پوش، از آتشین طوقت چه باك

خه خه ای کبك خرامان در خرام[6]　　خوش خوشی از کوه عرفان درخرام[7]

قهقهه در شیوهٔ این راه زن　　حلقه بر سندان[8] دار الله زن

کوه خود[9] درهم گداز از فاقهٔ　　تا برون آید ز کوهت ناقهٔ

---

۱ ـ در، مج ، پ اسرار　۲ ـ در ، مج، پ، کرد ،　۳ ـ مج ، قیاس　۴ ـ در ، خلقت مج ، لطف موسیقی خلقت را قیاس　پ ، وخلقت را سپاس　۵ ـ مج ، نه بشنو　۶ و ۷ ـ مج، آمده　۸ ـ مج ، زندان　۹ ـ در ، کوه خود را سر کن هم وقفه ، مج ، کوه خود در خود

چون مسلم باشدت بادیة[1] حیوان — جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه می ران گر مصالح آیدت — خود باستقبال صالح آیدت
مرحبا ای تنگ‌باز[2] تنگ چشم — چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پی ببند — تا ابد آن نامه را مگشای[3] بند
عقل مادر زاد کن با دل بدل — تا یکی بینی ابد را تا[4] ازل
چارچوب طبع بشکن مردوار — در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا — صدر عالم پیر غار آید ترا
خه خه ای درّاج معراج الست — دیده برفرق[5] بلی تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان — از بلی نفس بیزاری ستان
چون[6] بلی نفس گرداب بلاست — کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز — پس چوعیسی جان‌شو[7] وجان برفروز
خر بسوزو مرغ جان را کار ساز — تا خوشت روح‌اله آید پیش باز
مرحبا ای عندلیب باغ عشق — ناله کن خوش‌خوش زدرد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل[8] داود وار — تا کنندت هر نفس صدجان نثار
حلق[9] داودی بمعنی برگشای — خلق را از لحن خلقت[10] رهنمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم — همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم — تو[11] شوی در عشق چون داود گرم

---

۱ ـ مج بینی ۲ ـ در، ای‌تیزبیک . پ، ای سنگسار . ۳ ـ در، مج ، نگشای ۴ ـ در، مج ، پ ، با ۵ ـ در ، فوق مج ، فرق سی . ۶ ـ این بیت در مج، بصورت زیر است .

چون نه بینی‌کرده نفست بلاست — کی شود کار تو زین تدبیر راست

در نسخهٔ در ، بصورت زیر است

چشم بردوز از دو عالم چون خلیل — تا شوی در وقت همچون جبرئیل

۷ ـ در ، عیسی‌جانان شود. مج ، پ ، چو عیسی‌جان بجانان ۸ ـ مج ، درد او ۹ ـ ق ۲،حلق ۱۰ ـ در ، مج خلعت . ۱۱ ـ مج ، پس .

خه خه ای طاوس باغ هشت در   سوختی از زخم مار[1] هفت سر
صحبت این مار[2] در خوت فکند   وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفتت سدره و طوبی ز راه   کردت از سد طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاك این مار را   کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت   آدمت با خاص[3] گیرد در بهشت
مرحبا ای خوش تذرو دوربین   چشمهٔ دل غرق بحر نوربین
ای میان چاه ظلمت مانده   مبتلای حبس محنت[4] مانده
خویش را زین چه ظلمانی برآر   سر ز اوج عرش رحمانی[5] بر آر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه   تا شوی در مصر عزّت پادشاه
گر چنین ملکی مسلّم آیدت   یوسف صدیق همدم آیدت
خه خه ای قمری دمساز آمده   شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ   در مضیق حبس ذوالنون ماندهٔ
ای شده سرگشتهٔ ماهی نفس   چند خواهی دید بد خواهی نفس
سر بکن این ماهی بد خواه را   تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص   مونس یونس شوی در بحر[6] خاص
مرحبا ای فاخته بگشای لحن   تا گهر برتو فشاند[7] هفت صحن
چون بود طوق وفا[8] در گردنت   زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود موئی بجای   بی وفایت خوانم از سر تا بپای
گر درآیی[9] و برون آیی ز خود   سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معنیت آورد   خضر آب زندگانیت آورد

۱ ـ مج، زار ۲ ـ مج ، یار. ۳ ـ پ ، خویش. ۴ ـ در ، پ ، تهمت ۵ ـ در، روحانی
۶ ـ ق ۲، در ، پ ، صدر مج ، مصر ۷ ـ پ ، فشانم ۸ ـ مج ، هوا ۹ ـ در ، گر درون
آئی تو ز بیرون

خه خه ای باز بپرواز آمده   رفته سرکش سر نگون باز آمده
سر مکش چون سر نگونی ماندهٔ   تن بنه چون غرق خونی ماندهٔ
بستهٔ مردار دنیا آمدی   لاجرم مهجور معنی[1] آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر   پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو   دست[2] ذوالقرنین آید جای تو
مرحبا ای مرغ زرین، خوش درآی   گرم شو درکار و چون آتش درآی
هرچه پیشت آید[3] از گرمی بسوز   زآفرینش چشم جان کن بدوز[4]
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا   نزل[5] حق هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق[6]   خویشتن را وقف کن بر کار حق
چون شوی در کار حق مرغ تمام   تو نمانی حق[7] بماند والسلام



مجمعی[8] کردند مرغان جهان   آنچ بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در دور کار[9]   نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شه نیست   بیش[10] ازین بی‌شاه بودن راه نیست
یک دگر را شاید ار یاری کنیم   پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانک چون کشور بود بی پادشاه   نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند   سر بسر جویای[11] شاهی آمدند



هدهد آشفته دل پرانتظار   در میان جمع آمد بی قرار
حلهٔ بود از طریقت در برش   افسری بود از حقیقت بر سرش

۱ ـ مج، پ: عصی. ۲ ـ مج: تخت ذوالقرنین باشد. ۳ ـ پ: درپیش آید. ۴ ـ پ: بسوز. ۵ ـ پ: نور. ۶ ـ در: او. ۷ ـ مج: او. ۸ ـ مج: مجتمع. ۹ ـ در، مج، پ: روزگار. ۱۰ ـ مج، پ: پیش. ۱۱ ـ در: جویان.

تیر وهمی[1] بود در راه آمده / از بد و وز نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید[2] حضرت و هم پیک غیب
هم ز هر حضرت[3] خبردار آمدم / هم ز فطنت[4] صاحب اسرار آمدم
آنک بسم‌الله در منقار یافت[5] / دور نبود گر بسی اسرار یافت[6]
می‌گذارم در غم خود روزگار / هیچ کس را نیست با من هیچ کار
چون[7] من آزادم ز خلقان، لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه / هرگزم دردی نبشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن / رازها دانم[8] بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او بیش آمدم
هرک غایب شد ز ملکش ای عجب / او[9] نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم ازوی یک زمان / کرد هرسویی طلب کاری روان
زانک می نشکفت از من یک نفس / هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده هم راز آمدم
هرک او مطلوب پیغامبر بود / زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هرک مذکور خدای آمد بخیر / کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می‌گشته‌ام / پای اندر ره بسر می‌گشته‌ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام / عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام / چون روم[10] تنها چو[11] نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید

۱ - پ ، فهمی . ۲ - مج پ ، هر برید . ۳ - در ، چیزی ، مج ، حضرت من . ۴ - پ فطرت . ۵ و ۶ - مج ، داشت . ۷ - این بیت در ب ، نیست . ۸ - در ، دارم . ۹ - مج ، پ ، زو . ۱۰ - مج ، شوم . ۱۱ - پ ، ک

وارهید از ننگ خود بینی خویش　　تا کی از تشویر بی دینی خویش
هرکه در وی[1] باخت جان از خود برست[2]　　در ره جانان ز نیك و بد برست[3]
جان فشانید و قدم در ره نهید　　پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف　　در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور　　او بما نزدیك و ما زو دور دور
در حریم[4] عزّتست آرام او　　نیست حدّ هر زفانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر　　هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در[5]
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ　　کو تواند یافت از وی بهرهٔ
دایماً او پادشاه مطلق است　　در کمال عزّ خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست　　کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره، نه شکیبایی ازو　　صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاك نیست　　عقل را سرمایهٔ ادراك نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند　　در صفاتش[6] با دوچشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید　　هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت　　دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال　　هست اگر برهم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد　　تو بماهی چون[7] توانی مه سپرد
صد هزاران سرچو گوی آنجا[8] بود　　های های و هی و هوی آنجا[9] بود
بس که خشکی بس که دریا بر رهست　　تا نپنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این ره را شگرف　　زانك ره دورست و دریا ژرف ژرف

---

۱ - در، او درباخت　۲ و ۳ - پ، بربست　۴ - مج، جهان، پ، بر درختی بس بلند.
۵ - پ، بیشتر.　۶ - در، کمالش.　۷ - مج کی توانی راه برد، پ، کی توانی　۸ و ۹ - اینجا

روی آن دارد[1] که حیران می رویم — در رهش گریان و خندان می‌رویم
گر نشان یابیم[2] ازو کاری بود — ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان اگر[3] آید بکار — گر تو مردی جان بی‌جانان مدار
مرد می‌باید تمام این راه را — جان فشاندن[4] باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار — تا توان گفتن که هستی مردکار[5]
جان چو بی‌جانان نیرزد[6] هیچ چیز — همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار — پس که جانان جان کند برتو نثار

حکایت سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب — جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری — لاجرم پرشور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت — هرکه دید آن نقش کاری در گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست — اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پرّ او عیان — این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع[7] از فرّ اوست — جمله انمودار[8] نقش پرّ اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه‌بن — نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هرک اکنون از شما مرد رهید — سر براه آرید و پا[9] اندر نهید



جملهٔ مرغان شدند آنجایگاه — بی قرار از عزّت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکی بی صبری بسیار کرد

---

۱ - در: داریم و ۲ - پ، یابم ۳ - در، نمی‌آید پ کجا ۴ - پ، نثاندن ۵ - در نسخهٔ در بیت زیر اضافه است

گر کسی جانی نثار دلنواز — صد هزاران جان آید پس باز

۶ - در، جان بی جانان ندارد مج، پ، جان بی‌جانان ۷ - پ، وصع ۸ - در، نمودار، مج، جمله در آثار نقش فرّ اوست پ، جملهٔ جانها زنقش ۹ - ق ۲ مج، پا

عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیك چون ره[1] بس دراز و دور بود — هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هریك کارساز — هریکی[2] عذری دگر گفتند باز

حکایت بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست — وز کمال[3] عشق نه بیست و نه هست
معنیی در هر[4] هزار آواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت[5]
شد در اسرار معانی نعره[6] زن — کرد مرغان را زفان بند از سخن
گفت برمن ختم شد اسرار عشق — جملهٔ شب می کنم تکرار عشق
نیست چون داود یك افتاده کار — تا زبور عشق خوانم[7] زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست — زیر چنگ از نالهٔ زار من است
گلستانها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هرزمان رازی دگر — در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون برجان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد
هرك شور[8] من بدید از دست شد — گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز — تن زنم، با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار — مشك بوی خویش بر گیتی نثار
من بپردازم[9] خوشی با او دلم — حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود
زانك رازم در نیابد هریکی[10] — راز بلبل گل بداند بی شکی

---

۱ ـ در، پ، راهی دراز و ۲ ـ در، کسی. ۳ ـ مج، و زبلای عشق نه‌پیدا نه هست.
۴ ـ مج در زیر سر آواز داد ۵ ـ مج، داد ۶ ـ در، راه زن ۷ ـ مج، گویم ۸ ـ مج، سور. ۹ ـ مج، می‌بپردارد. ۱۰ ـ پ، بریکی.

من چنان در عشق گل[1] مستغرقم   کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است   زانک مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد[2] بلبلی   بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا   کی بود بی برگیی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی   از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود   خنده پرروی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یك شبی   خالی از عشق چنان[3] خندان لبی

***

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز   بیش از این در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد   کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس[4] صاحب جمال   حسن او در هفتهٔ گیرد زوال
عشق[5] چیزی کان زوال آرد پدید   کاملان را آن[6] ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه درکارت[7] کشد   روز و شب در نالهٔ زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار   برتو می‌خندد نه در تو، شرم دار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت   عالمی پر عاشق و گمراه[8] داشت
فتنه را بیدار پی پیوست بود   زانك چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف ازمشك داشت   لعل سیراب از لبش لب خشك داشت
گر جمالش ذرّهٔ پیدا شدی   عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی   از خجل بفسردی و بگداختی

۱ - مج ، او ۲ - در یارد ۳ - مج ، جهان شیرین ۴ - مج او . ۵ - مج نقش
۶ - مج ، صد ملال پ ، زان ۷ - مج . حسارب ۸ - ب ، عاشق دلخواه .

از قـضـا مـی رفت درویشی اسیر ‌‌ ‌ ‌ چشم افتـادش بـر آن مـاه[۱] منـیر
گردهٔ در دست داشت آن بـی نـوا ‌ ‌ ‌ ‌ نان آوان[۲] مانده بد بـرنـانـوا
چشم او چـون بررخ آن مـه فتـاد ‌ ‌ ‌ ‌ گـرده از دستش شد و در ره فتـاد
دختر از پیشش چو آتش بر گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ خوش‌درو خندید خوش خوش بر گذشت
آن گدا پس[۳] خندهٔ او چون بدیـد ‌ ‌ ‌ ‌ خویش را برخاك غرق خون بدیـد
نیم نان[۴] داشت آن گدا و نیم جان[۵] ‌ ‌ ‌ ‌ زان دونیمـه پاك شد در یـك زمـان
نـه قـرارش بود شب نـه روز هـم ‌ ‌ ‌ ‌ دم نـزد از گـریـه و از سوز هـم
یـاد کـردی خندهٔ آن شهـریـار ‌ ‌ ‌ ‌ گریـه افتـادی برو چون ابـر زار
هفت[۶] سال القصـه بس آشفته بـود ‌ ‌ ‌ ‌ باسگان[۷] کـوی دختر خفته بـود
خادمان دختر و خـدمت گـران ‌ ‌ ‌ ‌ جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفا کاران بجـمع ‌ ‌ ‌ ‌ تا ببرّند آن گدا را سر چـو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت ‌ ‌ ‌ ‌ چون تویی را چون منی کی‌بود جفت
قصد تـو دارند ، بگـریـزو[۸] بـرو ‌ ‌ ‌ ‌ بردرم منشین ، بـرخیـزو[۹] بـرو
آن گدا گفتا که من آن روز دست ‌ ‌ ‌ ‌ شسته ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بـی‌قرار ‌ ‌ ‌ ‌ بـاد برروی تـو هـر ساعت نثـار
چون مـرا خواهند کشتن نـاصواب ‌ ‌ ‌ ‌ یـك سؤالـم را بلطفـی ده جـواب
چون مرا سر می‌بـریدی رایـگـان ‌ ‌ ‌ ‌ از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون می دیدمت ای[۱۰] بی هنر ‌ ‌ ‌ ‌ برتو می‌خندیدم[۱۱] آن ای بی خبر
برسرو روی[۱۲] تـو خندیدن رواست ‌ ‌ ‌ ‌ لیك در روی تو خندیدن[۱۳] خطاست

---

۱ ـ در ، سر ۲ ـ پ ، وامانده ۳ ـ در چون خندهٔ شهزاده دید مج ، آن گدارا ب ، آنگدای خنده ۴ ـ مج نیم نانی داشت مردی نیم جان ۵ ـ پ گدای نیم جان ۶ ـ مج ، هفته ی ۷ ـ در پ ، با سگان در کوی ۸ ـ در ، برخیز ۹ ـ در بگریز پ ، منشین تو درخیز ۱۰ ـ در ، مج ، پ ، من بی‌هنر ۱۱ ـ در ، خندیده‌ام ای مج ، خندیدم از آن پ ، می‌خندیدم زان . ۱۲ ـ پ ، ریش ۱۳ ـ مج ، بگریدن

این بگفت و رفت از پیشش چو دود   هرچه بود اصلا همه آن[1] هیچ بود

حکایت طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر   در لباس فستقی با طوق زر
پشه[2] گشته با شهٔ از فرّ او   هر کجا سر سبزیی از پرّ او
در سخن گفتن شکر ریز آمده   در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت هرسنگین دل و هر هیچ کس   چون منی را آهنین[3] سزد قفس
من در این زندان آهن[4] مانده باز   ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم[5] سبز پوش   بوك دانم کردن[6] آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب   بس بود از چشمهٔ خضرم یك آب
سر[7] نهم در راه چون سودایی   می روم هرجای چون هر جایی
چون نشان یابم ز آب زندگی   سلطنت دستم دهد در بندگی



هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان   مرد نبود هرك نبود جان فشان
جان ز بهر این بکار آید ترا   تا دمی در خوردیار آید ترا
آب حیوان خواهی و جان دوستی   رو[8] که تو مغزی نداری پوستی
جان چه‌خواهی کرد، برجانان فشان[9]   در[10] ره جانان چومردان جان فشان[11]

الحکایه و التمثیل

بود آن دیوانهٔ عالی مقام   خضر با او گفت ای مرد تمام

---

۱ - در، خود. مج، تو گویی. پ، همه هیچی نبود. ۲ - مج، پ، باشه گشته پشه‌ای
۳ - مج، ایمچنین. ۴ - مج، سفلی. ۵ - مج، از آن شد. ۶ - در، مج، پ، کرد. ۷و۸ - این بیت در پ نیست. ۸ - مج، تیره مغزا پای تا سرپوستی. ۹ - در، نثار. ۱۰ - مج، وزره مردان. ۱۱ - در، بر آر.

رای آن داری که باشی یار من　　گفت با تو بر نیاید کار من
زانک خوردی آب حیوان چند راه　　تا بماند جان تو تا دیر گاه
من در آنم تا بگویم ترک جان　　زانک بی جانان ندارم برگ آن[1]
چون[2] تو اندر حفظ جانی مانده　　من بتو هر روز جان افشانده
بهتر[3] آن باشد که چون مرغان ندام　　دور می باشیم از هم والسّلام

حکایت طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار　　نقش[4] پرّش صد چه بل که صدهزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد　　هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم[5] نقش بست　　چینیانرا[6] شد قلم انگشت دست[7]
گرچه من جبریل مرغانم ولیك　　رفت برمن از قضا کاری نه نیك
یار شد با من بیك جا مار زشت　　تا بیفتادم[8] بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من　　تخت بند پای[9] من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریك جای　　رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم[10] که در سلطان رسم　　بس بود اینم که در دروان[11] رسم
کی بود سیمرغ را پروای من　　بس بود فردوس عالی[12] جای من
من ندارم در جهان کاری دگر　　تا بهشتم ره دهد باری دگر



هدهدش[13] گفت ای ز خود گم کرده راه　　هر که خواهد خانهٔ[14] از پادشاه

۱ - در، مج، پ، جان　۲ - این بیت در نسخهٔ در نیست　۳ - این بیت در مج، نیست　۴ - در، نقش پر او صد یکصد　مج، نقش هر پرش یکی درصد　پ نقش هر پرش چه صد بل صد هزار　۵ - مج، چینیم . ۶ - پ، چینیان را . ۷ - در قلم زانگشت و دست　مج، قلم از دست دست　۸ - مج برون ماندم . ۹ - مج جای من شد جای　۱۰ - در، پ، مرغم. ۱۱ - در، دوران　۱۲ - مج، اعلی　۱۳ - جواب هدهد درنسخهٔ در، نیست . ۱۴ - مج، پ، آن.

گوی[1] نزدیکی د این زن به است | جنبهٔ از حضرت سلطان به ست
خانهٔ نفس است خلد پر هوس | خانهٔ دل مقصد[2] صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم | قطرهٔ خردست جنات النعیم
قطره باشد هر که را دریا بود | هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می توانی راه یافت | سوی یك شبنم چرا باید شتافت
هرك داند گفت با خورشید راز | کی تواند ماند با یك ذرّه باز
هرك کل شد جزو را با و چه کار | وانك جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی ، کل ببین | کل طلب، کل باش، کل شو، کل گزین

الحکایه والتمثیل

کرد شاگردی سؤال از اوستاد | کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت بود آدم همی عالی گهر | چون بفردوسی فرو آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند | کای[3] بهشتت کرده از صد گونه بند
هرك درهر دو جهان بیرون[4] ما | سر فرو آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بروی هرچ هست | زانك نتوان زد بغیر دوست دست
جای[5] باشد پیش جانان صد هزار | جای[6] بی جانان کجا[7] آید بکار
هرك جز جانان بچیزی زنده شد | گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنّت را چنین آمد خبر | کاین چنین چیزی دهند[8] آنجا جگر
اهل[9] جنّت چون نباشد اهل راز | زان جگر خوردن ز سر گیرند[10] باز

---

۱ - مج پ، گو بنا بردیک او ۲ - مج، مفر ب در، مقصد ۳ - در، زیکی مدی در این سمر کرند ۴ - در، رما. ۵ - مج، پ، حال چه دشد. ۶ - مج پ، جان ۷ - مج، کرا ۸ - مج، رسد. ۹ - این بیت در مج، نیست ۱۰ - در، کردند.

حکایت بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع باخیر الثیاب
گفت در هردو جهان ندهد خبر — کس ز من یك پاك رو ترپاك تر
کرده ام هرلحظه غسلی بر صواب — پس سجاده باز افکنده[1] بر آب
همچو من بر آب چون اسند[2] یکی — نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاك — دایمم هم جامه و هم جای پاك
من نیابم[3] در جهان بی آب سود — زانك زادو بود[4] من در آن بود
گرچ در دل عالمی غم داشتم[5] — شستم از دل کاب همدم داشتم[6]
آب در جوی منست اینجا مدام — من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچ هست — این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید — زانك با سیمرغ نتوانم پرید[7]
آنك باشد قلهٔ آبش تمام — کی تواند یافت از سیمرغ کام



هدهدش گفت ای بآبی خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد — قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هرناشسته روی — گر تو بس نا شسته رویی آب جوی
چند باشد همچو[8] آب روشنت — روی هر ناشسته رویی دیدنت

---

۱ - در، مج، پ، افکندم. ۲ - در، باشد. ۳ - مج، پ، ندارم. ۴ - در، بوم.
۵ و ۶ - در، داشتیم. ۷ - در، مج، رسید. ۸ - مج، گرد آب گردیست.

الحکایه و التمثیل

کــرد از دیــوانـهٔ مــردی ســؤال / کین دوعالمچیست باچندین خیال[1]
گفت کین هردو جهان بـالاو پست / قـطـرهٔ آبست نه نیست و نـه هست
گشت از اول قـطـرهٔ آب آشـکار / قـطـرهٔ آست بـا چندین نگـار
هرنگـاری کان بـود بـر روی آب / گر همه ز آهن بـود گردد خراب
هیچ[2] چیزی نیست ز آهن سخت تر / هـم بنـا بـر آب دارد در نـگـر
هرچ[3] را بـنیـاد بـر آبـی بـود / گر همه آتش[4] بود خوابی بـود
کس ندیدست آب هر گز پـایـدار / کی بـود بـی آب بنیـاد استـوار

داستان کبک

کبک بس خـرم خـرامـان در رسید / سر کش و[5] سرمست ازکان در رسید
ســرخ منقار وشـی[6] پوش آمـده / خون او از دیــده در جـوش آمـده
گاه می ُبرید[7] بـی تیغی کـمـر / گاه مـی گنجید[8] پیش تـیـغ در
گفت من پـیوسـتـه درکان گشته ام / برسر گـوهر فـراوان[9] گشته ام
بوده ام[10] پیوسته بـا تیـغ و کمـر / تـا تـوانم بـود سرهنگ گـهـر
عشـق گـوهـر آتشی زد در دلـم / بس بود این آتش خوش حـاصلـم
تفت[11] این آتش چو سر بیرون کند / سنگ ریـزه در درونـم خون کند
آتشی دیدی که چون تـأثیر کـرد / سنگ را خون کردو بی تأخیر کرد
در میـان سنگ و آتش مـانـده ام / هـم معطل هـم مشوش مـانده ام

---

۱ - مج ، کمان . ۲ - این بیت در مج نیست ۳ - مج ، مرد را . ۴ - پ ، ز آهن بود. ۵ - مج ، سرحوش . ۶ - پ ، شفق . ۷ - مج ، می برید برکوه و کمر . پ ، می برید سر تیغ و کمر . ۸ - مج ، پ ، می پیچد پیش تیغ سر . ۹ - ق ۲ ، فروشان . ۱۰ - این بیت در پ ، نیست. ۱۱ - پ ، تف . این مصرع درمج ، بایصورت است ، آتش جانم چوسر بیرون کند.

سنگ ریزه می‌خورم درتفت و[1] تاب ‌ ‌ ‌ دل پر آتش می کنم برسنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحاب من ‌ ‌ ‌ بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنك برسنگی بحمت و سنگ خورد ‌ ‌ ‌ بچنین کس از چه باید جنگ کرد
دل[2] در این سختی بصد اندوه خست ‌ ‌ ‌ زانك عشق گوهرم بر کوه[3] بست
هرك چیزی دوست گیرد جز گهر ‌ ‌ ‌ ملکت[4] آن چیز باشد بر گذر
ملك[5] گوهر جاودان دارد نظام ‌ ‌ ‌ جان او با کوه[6] پیوسته مدام
من[7] عیار کوهم و مرد گهر ‌ ‌ ‌ نیستم یك لحظه با تیغ و کمر
چون[8] بود در تیغ گوهر بردوام ‌ ‌ ‌ زان گهر در تیغ می جویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم ‌ ‌ ‌ نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکل است ‌ ‌ ‌ پای من در سنگ گوهر در گلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم ‌ ‌ ‌ دست برسر پای در گل کی رسم
همچو آتش برنتابم سوز[9] سنگ ‌ ‌ ‌ یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار ‌ ‌ ‌ مرد بی گوهر کجا آید بکار



هدهدش گفت‌ای‌چو گوهرجمله رنگ ‌ ‌ ‌ چند لنگی[10] چندم آری عذر لنگ
پا و منقار تو پر خون جگر ‌ ‌ ‌ تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست‌سنگی کرده رنگ ‌ ‌ ‌ تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود ‌ ‌ ‌ هست بی‌سنگ آنك در رنگی بود
هرك را بوییست او رنگی نخواست ‌ ‌ ‌ زانك مرد گوهری سنگی نخواست

---

۱ ـ مج ، پ تف . ۲ ـ مج ، دل بصد سختی واین اندوه ست ۳ ـ مج ، برسنگ
۴ ـ در ، مملکت مج ، عاقبت. ۵ ـ مج ، ملکه ۶ ـ پ، بی‌کوه ۷ ـ این بیت درمج نیست.
۸ ـ این بیت در مج ، نیست . ۹ ـ در ، مج ، پ ، سر . ۱۰ ـ مج ، گولی

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ — وآن نگین خود بود سنگی نیم‌دانگ
چون[1] سلیمان کرد آن گوهر نگین — زیر حکمش شد همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید — حملهٔ آفاق در فرمان بدید[2]
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت
گفت چون این مملکت‌وین کاروبار — زین قدر سنگ است دایم پای دار
من نمی خواهم که در دنیا و دین — باز ماند کس بملکی هم چنین
پادشا ها من بچشم اعتبار — آفت این ملك[3] دیدم آشکار
هست آن در جنب عقبی مختصر — بعد ازین کس را مده هر گز دگر
من ندارم با سپاه و ملك کار — می کنم زنبیل بافی[4] اختیار
گرچه[5] زان گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بودش که بند راه شد
زان[6] پانصد سال بعد از انبیا — با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند — کی چو تو سر گشته را تمکین کند
چون گهرسنگیست‌چندین کان[7] مکن — جز بسرای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب — جوهری را باش دایم در طلب

داستان همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش — خسروانرا ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمد او[8] — کز همه در همت افزون آمد او[9]

---

۱ - این بیت در نسخهٔ در ، نیست . ۲ - در ، مج ، پ این بیت اضافه است ،
بود چل فرسنگ شادروان او باد می‌بردیش در فرمان و
۳ - در ، این علم ۴ - پ ، باقی . مج ، کردهام زنبیل بافی . ۵ - این بیت در مج ، نیست
۶ - در پ ، این بیت نیست . ۷ - مج ، جان . ۸ و ۹ - پ ، مج ، آمده .

گفت ای پرّندگان بحر و بر — من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست — عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم — عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند — بس گدای طبع[1] نی مرد من اند
نفس سگ را ستخوانی می دهم — روح را زین سگ امانی می‌دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام — جان من زان یافت این عالی مقام
آنك شه خیزد ز ظلّ پرّ او — چون توان پیچید سر از فرّ او
جمله را در[2] پرّ او باید نشست — تا زظلّش ذرّهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من — بس بود خسرو نشانی کار من



هدهدش گفت ای غرورت کرده بند — سایه درچین، پیش‌ادایں برخودمخند
نیستت خسرو نشانی این[3] زمان — همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروانرا کاشکی ننشانیی — خویش را از استخوان برهانیی
من گرفتم خود که شاهان جهان — جمله از ظلّ تو خیزند این زمان
لیك فردا در بلا عمر دراز — جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی[4] شهریار — در بلا کی ماندی روز شمار

الحکایه والتمثیل

پاك رایی[5] بود بر راه صواب — یك شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار — حال[6] تو چونست در دارالقرار
گفت تن زن خون جان من مریز — دم مزن چه جای سلطانست[7] خیز

---

۱ ـ در ، هرگدائی طبع نامرد مج ، هرگدا طبعی کجا . پ ، هرگدای طبع نامرد .
۲ ـ مج ، زیر پرش . ۳ ـ در ، نیست یك خسرو نشانی آن . ۴ ـ در ، مج ، ندیدی ۵ ـ در ، دینی . ۶ ـ در ، جای . ۷ ـ مج ، پ ، سلطنیست

بود سلطنت بیم پندار و غلط سلطنت کی زیبد[1] از مشتی سقط
حق که سلطان جهان در آمدست سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش ننگ[2] می دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی، جز پریشانم مخوان اوست سلطانم تو سلطانم[3] مخوان
سلطنت اوراست و من پر سودمی گر بدنیا در گدایی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نی خاشه رویی[4] بودمی و شاه نی
نیست این دم هیچ بیرون‌شو مرا بار می خواهند یک یک جو مرا
خشک بادا بال و پر آن همای کو مرا در سایهٔ خود داد جای

حکایت باز

باز پیش جمع آمد سر فراز کرد از سر معالی[5] پرده باز
سینه میکرد از سپه داری خویش لاف میزد از کله داری خویش
گفت[6] من از شوق دست شهریار چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه تا رسد پایم[7] بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا[8] سیمرغ را بینم بخواب چون کنم بیهوده روی او شتاب
رقعه‌ای[9] از دست شاهم بس بود در جهان این پایگاهم[10] بس بود
چون ندارم ره روی را پایگاه سر فرازی میکنم بر دست شاه
من[11] اگر شایستهٔ سلطان شوم[12] به که در وادی بی پایان شوم[13]

۱ - مج، پ: حیزد. ۲ - مج: شرم. ۳ - در، مج: سلطان نیز سلطانم. ۴ - پ: خوشه‌چینی. ۵ - در مج، پ: معنی. ۶ - این بیت در مج نیست. ۷ - مج: تاکه ره یابم. ۸ - پ: ار کجا. ۹ - مج: رقعه‌ای، پ: رزقه‌ای. ۱۰ - پ: درگاهم. ۱۱ - در، پ: هرکه او. ۱۲ و ۱۳ - در، پ: بود.

روی آن دارم[1] که من بر روی[2] شاه   عمر بگذارم خوشی اینجایگاه
گاه شه را انتظاری می کنم   گاه در شوقش شکاری می کنم



هدهدش گفت ای بصورت مانده باز[3]   از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملك اگر همتا بود   پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست چون سیمرغ کس   زانك بی همتا بشاهی اوست و بس
شاه نبوو آنك در هر کشوری   سازد او از خود ز بی مغزی سری[4]
شاه آن باشد که همتا نبودش   جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند   یك زمان دیگر گرفتاری[5] کند
هرك باشد پیش و نزدیك تر   کار او بی شك بود تاریك تر
دایما از شاه باشد بر حذر   جان او پیوسته باشد پر خطر
شاه دنیا فی‌المثل چون آتش است   دورباش ازوی که‌دوری زوخوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش   کی شده نزدیك[6] شاهان دور باش

الحکایه والتمثیل

پادشاهی بود بس عالی گهر   گشت عاشق بر غلام سیم بر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی   نه نشستی و نه آسودی دمی[7]
از غلامانش برتبت[8] بیش داشت   دایما در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی   آن غلام از بیم او[9] بگداختی
زانك ازسیبی هدف کردی مدام   پس نهادی سیب بر فرق غلام

۱ - مج، پ، دارد . ۲ - مج، پیش . ۳ - در، مج، پ، گرفتارمجاز . ۴ - مج، بر نهد از خود سر بی مغزی . ۵ - پ، جفا کاری . ۶ - پ، در پیش . ۷ - در، مج، پ، همی . ۸ - مج، پ، برینت . ۹ - مج، شه

سیب را بشکافتی حالی بتیر — وآن غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی[1] خبر — کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست — شرح ده کین زرد رویت از چه خاست[2]
گفت بر سر می نهد سیبی مرا — گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود — در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست — جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دوغم در پیچ پیچ — بر چه ام جان پرخطر، بر هیچ هیچ

حکایت بوتیمار

پس در آمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند — دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم — چون دریغ آید، نجوشم[3] چون کنم
چون نیم من اهل دریا، ای عجب — بر لب دریا بمیرم[4] خشک لب
گرچه دریا می زند صد گونه جوش — من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب — ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود — در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم[5] این زمان — تاب سیمرغم نباشد الامان
آنک او را قطرهٔ آبست اصل — کی تواند یافت از سیمرغ وصل

۱ ـ در، با . ۲ ـ مج ، پ ، چراست . ۳ ـ در ، مج ، پ ، نخوبشم . ۴ ـ مج ، نشینم
۵ ـ مج ، ندارم .



هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر — هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او را گاه شور — گاه آرامست او را گاه زور
منقلب[1] چیزیست و ناپاینده هم — گه شونده[2] گاه باز آینده هم
بس بزرگانرا که کشتی کرد خرد — بس که در گرداب او افتد و مرد[3]
هرك چون غواص ره دارد درو — از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی — مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو[4] وفاداری نداشت — هیچ کس اومید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیایی با کنار — غرقه گرداند ترا پایان کار
می زند او خود ز شوق دوست جوش — گاه در موج استو گاهی در خروش
او چو خود را می‌نیابد کام دل — تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او — تو چرا قانع شدی بی روی او

الحکایه والتمثیل

دیده ور مردی بدریا شد فرود — گفت ای دریا چرا داری[5] کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ — نیست هیچ آتش، چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب[6]
چون ز نامردی نیم من مرد او — جامه نیلی کرده ام از درد او
خشك لب بنشسته ام مدهوش من — ز آتش عشق آب[7] من شد جوش زن
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صدهزاران خشك لب — می بمیرد در ره او روز و شب

---

۱ ـ این بیت در مج، نیست. ۲ ـ پ، رونده ۳ ـ در، مج، بمرد. ۴ ـ مج گر
۵ ـ مج، هستی. ۶ ـ مج با دلی پرشور وجان با اضطراب ۷ در آب دیده جوش مج،
زآتش من عشق من شد پ، زآتش عشقش شده درجوش من

حکایت کوف

کوف آمد پیش چون دیوانهٔ   گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزیم[1] در خرابی زاده من   در خرابی می روم بی باده من
گرچه معموری بسی[2] خوش یافتم   هم مخالف هم مشوش یافتم
هرک در جمعیتی خواهد نشست   در خرابی بایدش رفتن چو مست
در[3] خرابی جای می سازم برنج   زانک باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود   سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم[4] از همه کس رنج خویش   بوک یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من   باز رستی این دل خودرای[5] من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست   زانک عشقش کار هر مردانه نیست[6]
من[7] نیم در عشق او مردانهٔ   عشق گنجم باید و ویرانهٔ



هدهدش گفت ای زعشق گنج مست   من گرفتم کامدت گنجی[8] بدست
برسر آن گنج خود را مرده گیر   عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر[9] از کافریست   هرک زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری   نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل   در قیامت صورتش گردد بدل

الحکایه والتمثیل

حقهٔ زر داشت مردی بی خبر   چون بمرد و زو بماند آن حقهٔ زر

۱- ب ، عاجزم من . ۲- در ، مج ، پ ، صد معموری . ۳- این بیت درمج نیست.
۴- مج ، بودم ب ، دارم . ۵- پ ، شیدای . ۶- مج ، پ دیوانه نیست . ۷- این بیت
در مج ، نیست . ۸- در ، چیزی . ۹- مج ، تو

بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و دو چشمش[1] پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود / موشی اندر[2] گرد آن می گشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال / کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده ام اینجا یگاه / من ندانم تا بدو کس یافت[3] راه
گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر نخاست[4]
صورتش اینست و در من می نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

حکایت صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار / پای تا سر همچو آتش بی‌قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی فوت و قوت آمدم
همچو موسی[5] بازو و زوریم نیست / وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ نیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلب کاران بسیست / وصل او کی لایق چون من کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم رویی بسوی[6] درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او، اینجایگاه / یوسف خود باز می‌جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار / باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چه / بر پرم با او من از ماهی بماه

---

۱ - در، موش بد چشمش. مج، موم ز چشمش پر ز آب ۲ - مج، همچو شمعی. در، ب، همچو موشی. ۳ - مج، برد. ۴ - در مج، بیت زیر اضافه است:
حشر او برصورت موشی بود / هر زمان از حیرتش جوشی بود
۵ - در، موری. مج، چون سلیمان. ب، موئی ۶ - در، ب، من روی سوی.



هدهدش گفت ای زشنگی[1] خوشی[2] کرده در فتادگی صد سر کشی
جمله[3] سالوسی تو من این کی خرم نیست این سالوسی تو در خورم[4]
پای در ره نه ، مزن دم ، لب بدوز[5] گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی‌المثل یوسفت ندهند کمتر کن حیل
می فرورد آتش غیرت مدام عشق یوسف هست بر عالم حرام

الحکایه والتمثیل

چون جدا افتاد یوسف از پدر گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج می‌زد بحر خون از دیدگانش[6] نام یوسف مانده دایم در زفانش[7]
جبرئیل آمد که هرگز گرد گر[8] برزفان تو کند یوسف گذر[9]
محو گردانیم نامت بعد ازین از میان انبیا و مرسلین
چون درآمد امرش از حق آنزمان گشت محوش نام یوسف از زفان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم نام او در جان خود گشتی[10] مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش خواست تااو را بخواند سوی‌خویش
یادش آمد آنچ[11] حق فرموده بود تن زد آن سر گشتهٔ فرسوده زود
لکن از بی طاقتی از جان پاك بر کشید آهی بغایت دردناك
چون زخواب خوش بجنبید اوزجای جبرئیل آمد که می گوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زفان لیك آهی بر کشیدی آن زمان

---

۱ ـ پ تنگی . ۲ ـ مج ، کشی . ۳ ـ پ ، حمله . ۴ ـ در ، پ ، هست این سالوسی و من کی‌خرم. ۵ ـ در ، پ ، دم مزن لب رابدوز. ۶ ـ مج ، پ ، در دیدگان . ۷ ـ مج ، پ ، برزبان . ۸ ـ مج ، پ ، که گر هرگز دگر . ۹ ـ در مج ، بیت زیر اضافه است :

خط کشم در نام تو یکبارگی محو گردد نام تو یکبارگی

۱۰ ـ مج ، دل . پ ، خود گفتی ۱۱ ـ مج ، پ ، آنکه .

در میان آه تو دانم که بود در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا می کند عشق باری بین که با ما می کند[1]

☆☆☆

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت گر[2] بگفت ازصدر کز دهلیز گفت
گر بگویم عذر یك یك با تو باز دار معذورم که می گردد دراز
هر کسی را بود عذری تنگ ولنگ[3] این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هرك عنقا راست از جان خواستار چنگ[4] از جان بر دارد مرد وار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست شاید ار[5] سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی پیاله می پهلوان دوستکانی چون خوری با پهلوان[6]
چون نداری ذرّهٔ را گنج[7] و تاب چون توانی جست گنج از آفتاب[8]
چون شدی در قطرهٔ ناچیز وغرق چون روی از پای دریا تا بفرق
ز آنچ[9] آن خودهست بویی نیست این کار هر ناشسته رویی نیست این

☆☆☆

جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال سر بسر کردند از هدهد سؤال
کای سبق برده ز ما در ره بری ختم کرده بهتری[10] و مهتری
ما[11] همه مشتی ضعیف و ناتوان بی پر و بی بال و نه تن نه توان

---

۱ - در مج، ابیات زیر اضافه است،
تا که بود آن پیر در آن پس در جهان نام یوسف می نراندی بر زبان
تا بدیدش نام او هرگز نبرد کار او را با خدای خود سپرد
۲ - در، پ، مج، کس. ۳ - مج، پ، لنگ لنگ. ۴ - در، دست ب، جنگ. ۵ - در، او.
۶ - مج دوستکان. ۷ - پ، پیچ. ۸ - مج، پ، یافت گنج آفتاب ۹ - این بیت درمج نیست.
۱۰ - مج سروری. ۱۱ - پ، با

کـی رسیم آخـر بسیمرغ رفـیع   گر رسد از ما کسی ، باشد بدیع
نسبت ما چیست بـا او[1] بـاز گوی   زانک نتوان شد بعمیا راز جوی
گـر میـان ما و او نسبت بـدی   هـریکـی را سوی او رغبت بـدی
او سیمـانست مـا مـوری گـدا   درنگـر کو از کجـا ما از کجـا
کـرده مـوری را میـان[2] چـه بنـد   کـی رسد در گـرد سیمرغ بلنـد
خسروی کار گـدایی کـی بـود   این بیاروی چـو مائی کی بـود



هدهد آنگه گفت کای بی حاصلان   عشق کی نیکو بـود از بـد دلان
ای گـدایـان چند ازین بی‌حاصلی   راست نایـد عاشقی و بـد دلـی
هر کـرا در عشق چشمی بـاز شد   پای کوبـان آمـد و جان‌باز شد
تو بـدان کانگه کـه سیمرغ از نقاب   آشکـارا کـرد رخ چـون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاك اوفکند   پس نظر بـر سایـهٔ پـاك اوفکنـد
سایـهٔ خـود کـرد بـر عـالـم نثار   گشت چندین مرغ هـر دم آشکـار
صورت مـرغـان عـالـم سربسر   سایهٔ اوست این بـدان[3] ای بی‌هنر
این بدان چون این بدانستی نخست   سوی آن حضرت نسب کری درست
حق[4] بـدانستی ببین آنگه[5] بـبـش   چون بـدانستی مکن این راز فاش
هرك او از کسب[6] مستغرق بـود   حاش لله گر تـو گویی حق بـود
گر تو گشتی آنچ گفتم بـه حقی   لیـك[7] در حق دایمـا مستغرقـی
مـرد مستغرق حلولـی کی بـود   ایـن سخن کار فضولـی کـی بـود
چون بـدانستی کـه ظلّ کیستی   فـارغی گر مُـردی و گر[8] زیستی

۱ - مج ، پ ، نسبت او چیست با ما   ۲ - پ درون،   ۳ - مج ، زمن   ۴ - در مج ، پ
چون   ۵ - مج ، اندك پ آگه   ۶ - در، مج، پ گشت   ۷ - مج دانکه   ۸ - مج، از مردلدو
حوش

گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
بـاز اگر سیمرغ می گشتی نهان — سایهٔ هرگز نمانـدی[1] در جهـان
هـرچ اینجـا سایهٔ پیدا شود — اول آن چیـز آشکار آنجـا شود
دیـدهٔ سیمرغ بـین گـر نیستت — دل چـو آیینه منـوّر نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال — وز جمـالش هست صبر لامحـال[2]
بـا جمالش عشق نتوانست بـاخت — از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست از[3] آیینه دل در دل نگـر — تـا ببینی روی او در دل نگـر[4]

الحکایه والتمثیل

پادشاهی[5] بـود بس صاحب جمال — در جهـان حسن بـی مثل و مثال
ملـك عـالـم مصحف اسرار او — در نکـویـی آیتـی دیـدار او
می ندانم هیچ کس آن زهره یافت — کو توانـد از جمالش بهره یـافت
روی عالـم پـر شد از غوغـای او — خلـق را از حـد بشد سودای او
گـاه شبدیزی برون راندی بکوی — برقعی گلگون فرو هشتی بروی
هرك کـردی سوی آن برقـع نگاه — سر بریـدنـدیش از تـن بـی گناه
وانك نـام او برانـدی بر زفـان — قطـع کردنـدی زفـانش در زمان
ور کسی انـدیشه کـردی زان وصال — عقل و جان بر باد دادی زان محال[6]
روز بودی کـز غـم عشقش هـزار — می بمردنـد اینت عشق و اینت کار
گر کسی دیـدی جمالش آشکار — جـان بـدادی و بمـردی زار زار

---

۱ ـ مج ، پ ، نمودی. ۲ ـ در، ما محال. مج ، صبر هست اما محال پ، صبر ما مجال.
۳ ـ در، مج، پ، آن. ۴ ـ در، مگر ۵ ـ این دو بیت در مج ، بصورت زیر است ،

پادشاهی بود بس فرمـانروا — بر همه عالم سراسر پادشا
صبح صادق لمعه‌ای از روی او — روح قدسی نفحه‌ای از بوی او

۶ ـ ق ۲ ـ مجال. پ، لامجال و در مج پس از این بیت آمده است،

عشق او از حد گذشتن بیش بود — در حجاب کبریای خویش بود

مردن از عشق رخ آن دل نواز — بهتر از صد زندگانی دراز
نه کسی را صبر بودی زو دمی — نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می‌بودند[1] دایم زین طلب — صبر نه با او و بی‌او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دید او نداشت — لذّتی جز در شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او — جمله می مردند و دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آینه توان کردن نگاه[2]
روی را[3] از آینه می تافتی — هر کس از رویش نشانی یافتی
گر تو می‌داری جمال یار دوست — دل بدان[4] کایینهٔ دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین — آینه کن جان جلال او ببین
پادشاه تست بر قصر جلال — قصر روشن زآفتاب آن جمال[5]
پادشاه[6] خویش را در دل ببین — هوش[7] را در ذرّهٔ حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست — سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال — سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گرهمه چل مرغ و گر سی‌مرغ بود — هرچ دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه را سیمرغ چون نبود جدا — گر جدایی گویی آن نبود روا
هر دو چون هستند باهم بازجوی — در گذر از سایه وانگه رازجوی
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ — کی ز سیمرغت رسد[8] سرمایهٔ

---

۱ - در: مج، پ، می‌مردند. ۲ - در: مج پ، ابیات زیر اضافه است.

شاه را قصری نکو بنگاشتند — وآینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رویِ پادشاه — وانگهی در آینه کردی نگاه

۳ - در: مج، پ، او. ۴ - مج، بدان نه. ۵ - در، سایه‌ را، سیمرغ بینی بی‌خیال این بیت درمج، نیست ۶ - این بیت در مج، نیست ۷ - در: پ، عرش. ۸ - در: پ، بود

گر[1] ترا پیدا شود یك فتح باب — تو درون سایه[2] بینی آفتاب
سایه درخورشید گم بینی مدام — خود همه خورشید بینی والسلام

الحکایه و التمثیل

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول[3] — خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسول[4] آخر خود آن شاه‌جهان — جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچ کس نشنوده است[5] — گفتی اسکندر چنین فرموده است[6]
در همه عالم نمی‌دانست کس — کین رسول اسکندر است آنجا و بس[7]
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت — گرچه گفت اسکندر[8] و باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را — لیك ره نبود دل گم راه را
گر برون حجره شد[9] بیگانه بود — غم مخور خود دی[10] درون هم‌خانه بود

الحکایه و التمثیل

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عافیت از چشم سلطان[11] دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد — در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس — خادمی را خواند[12] شاه حق شناس
گفت می‌رو[13] تا بنزدیك ایاز — پس بدو گوی ای ز شه افتاده باز
دور از روی تو زان دورم ز تو — کز غم رنج تو رنجورم[14] ز تو
تا که رنجوری تو فکرت می‌کنم[15] — تا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس — جان مشتاقم بدو[16] نزدیك و بس

---

۱ - این بیت در ب، نیست ۲ - مج، در آن آیینه. ۳ - ب، اسکندر صاحب قبول. ۴ - مج، پ، رسولان ۵ و ۶ - مج، بود ۷ - در، مج، پ، اسکندر رومست وبس ۸ - در، مج ب، اسکندرم. ۹ - پ، شه ۱۰ - در، مج ب، چون. ۱۱ - پ محمود. ۱۲ - مج، فرمود ۱۳ - مج، حالی. ۱۴ - در، مهجورم. ۱۵ - در، ب همی فکرت کنم. ۱۶ - پ، بود.

ماندهام[1] مشتاق جانی از تو من　　نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد　　نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گشت در ره زود رو　　همچو آتش آی و همچون دود رو
پس مکن در ره توقف زینهار　　همچو آب از برق میرو برقوار[2]
گر کنی در ره یک ساعت درنگ　　ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته در راه ایستاد[3]　　تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطانرا نشسته پیش او　　مضطرب شد عقل دوراندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد　　گوییا در رنج دایم اوفتاد
گفت، با شه چون توان آویختن　　این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگندان که در ره هیچجای　　نه بایستادم نه بنشستم ز پای
من ندانم ذرّهٔ تا پادشاه　　پیش از من چون رسید اینجایگاه
شه[4] اگر دارد اگر نه باورم　　گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتش نیستی محرم درین　　کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او　　زانک نشکیبم دمی بی روی او
هر[5] زمان زان ره بدو آیم نهان　　تا خبر نبود کسی را در جهان
راه[6] دزدیده میان ما بسیست　　رازها درضمن[7] جان ما بسیست
از برون گرچه[8] خبر خواهم ازو　　در درون پرده آگاهم ازو
راز اگر میپوشم از بیرونیان[9]　　در درون با اوست جانم درمیان

✿✿✿

چون همه مرغان شنودند این سخن　　نیک پی بردند اسرار کهن

۱- پ، ای شده ۲- ب، زبرق ممرو رعدو ر مج، رود بارآتر د ماچون برق ۳- در مج پ، اوفتد. ۴- این بیت در مج، نیست. ۵ و ۶- این دو بیت در پ نیست. ۷- در، راز ما در صحن. ۸- پ، من. ۹- در، پ، پیر و جوان. مج، میگویم از بیرونیان.

جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند / جمله همدرد[1] و هم‌آواز آمدند
در بپرسیدند کای استاد کار[2] / چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانک نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز[3] تمام

جواب هدهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / کانک عاشق شد نه اندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست[4] / جان برافشان ره بپایان آمدست[5]
سدّ ره جانست، جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی / ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو که باشی[6]، این و آن را برفشان / ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گوید که[7] این بس منکرست / عشق گو از کفر و ایمان برترست
عشق[8] را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند / ارّه بر فرقش نهند او تن[9] زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جانرا پرده‌در گه پرده دوز[10]
ذرّهٔ عشق از همه آفاق به / ذرّهٔ درد از همه عشّاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق[11] بی دردی تمام

۱ - مج، مرهم درد. ۲ - مج، افتاده کار ۳ - مج، آخر ۴ و ۵ - پ، آمدت ۶ - در، درمان مج تو که ای، پ، تو هم این ۷ - پ، مج، منکری گر گوید. ۸ - این بیت در مج، نیست ۹ - پ نهند و تن ۱۰ - مج جان غمگینش تو ای دلفروز. ۱۱ - مج نیست درد عشق.

قدسیان را[1] عشق هست و درد نیست ‌‌‌‌‌‌ درد را جز آدمی درخورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم ‌‌‌‌‌‌ درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت ‌‌‌‌‌‌ فقر سوی کفر ره بنمایدت[2]
چون ترا این کفر وین ایمان نماند ‌‌‌‌‌‌ این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را ‌‌‌‌‌‌ مرد باید این چنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس ‌‌‌‌‌‌ درگذار از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی، دست از طفلی بدار ‌‌‌‌‌‌ باز شو چون شیرمردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد ‌‌‌‌‌‌ باك نبود چون درین راه اوفتد

الحکایه و التمثیل

شیخ سمعان[3] پیر عهد خویش بود ‌‌‌‌‌‌ در کمال از هرچ گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال ‌‌‌‌‌‌ با مرید چارصد صاحب کمال[4]
هر مریدی کان او بود ای عجب ‌‌‌‌‌‌ می نیاسود از ریاضت روز و شب[5]
هم عمل هم علم باهم یار[6] داشت ‌‌‌‌‌‌ هم عیان کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود ‌‌‌‌‌‌ عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة وصوم بی‌حد داشت او[7] ‌‌‌‌‌‌ هیچ سنت را فرو نگذاشت او[8]
پیشوایانی که در عشق[9] آمدند ‌‌‌‌‌‌ پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی ‌‌‌‌‌‌ در کرامات و مقامات قوی
هرك بیماری و سستی یافتی ‌‌‌‌‌‌ از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی‌الجمله در شادی و غم ‌‌‌‌‌‌ مقتدایی بود در عالم علم

۱ - این بیت در پ ، نیست ۲ - در مج ، بیت زیر اضافه ست،
عشق را با کافری خویشی بود ‌‌‌‌‌‌ کافری را مغز درویشی بود.
۳ - در ، مج پ صنعان. ۴ - مج جمال ۵ - مج ، نیاسودی زمانی از طلب. ۶ - در یار.
۷ - در، د ثنی، ۸ - در نگذاشتی ۹ - در، مج ، پ ، پیش.

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید چند شب برهم چنان[1] در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام سجده می‌کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدارجهان گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
من ندانم[2] تا ازین غم جان برم ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن بر همه روی زمین کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع اینجایگاه راه روشن گرددش[3] تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز در عقوبت ره شود بر وی[4] دراز
آخر از ناگاه پیر اوستاد[5] با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود تا شود تدبیر[6] این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر پس روی[7] کردند با او در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم طوف می‌کردند سر تا پای روم
از قضا را بود[8] عالی منظری بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت در ره روح‌اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال[9] آفتابی بود امّا بی‌زوال
آفتاب از رشک عکس روی او زردتر از عاشقان در کوی او
هرک دل در زلف آن دلدار بست از خیال زلف او زنّار بست
هرک جان بر لعل آن دلبر نهاد پای در ره نانهاده سر نهاد
چون[10] صبا در زلف او مشکین شدی روم از آن مشکین[11] صفت پرچین شدی

---

۱ ـ در، شبی را هم چنان. پ، چند شب او. ۲ ـ در، مج، پ، می‌ندانم. ۳ ـ در، گردذم
۴ ـ در، برمن. ۵ ـ در، عاقبت‌الامر آن بدانش. مج، آخرالامر آن بدانش. پ، یگانه اوستاد
۶ ـ در، مج پ تدبیر. ۷ ـ در، مج، پ، پیروی. ۸ ـ پ، دیدند. ۹ ـ پ جلال. ۱۰ ـ این بیت
در مج، نیست. ۱۱ ـ پ، هندو.

هر دو چشمش فتنهٔ عشّاق بود　　هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی[1] عشاق اوفکند　　جان بدست غمزه بر طاق اوفکند
ابرویش[2] بر ماه طاقی بسته بود　　مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی　　صید کردی جان صدصد[3] آدمی
روی او در زیر زلف تاب‌دار　　بود آتش پارهٔ بس آب‌دار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت　　نرگس مستش هزاران دشنه داشت[4]
گفت را چون بر دهانش ره نبود　　از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش[5]　　بسته زناری چو زلفش بر میانش[6]
چاه[7] سیمین در زنخدان داشت او　　همچو عیسی در سخن آن[8] داشت او
صد[9] هزاران دل چو یوسف غرق خون　　اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت　　برقعی شعر سیه بر روی داشت
دختر[10] ترسا چو برقع برگرفت　　بند بند شیخ آتش در گرفت
چون[11] نمود از زیر برقع روی خویش　　بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد　　عشق آن بت روی[12] کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد　　جای آتش بود و بر جای اوفتاد
هرچ بودش سر بسر نابود شد[13]　　ز آتش سودا دلش چون دود شد[14]
عشق دختر کرد غارت جان او　　کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ[15] ایمان داد و ترسایی خرید　　عافیت بفروخت رسوایی خرید

۱ - مج، جان. ۲ - در، این بیت را ندارد. ۳ - در، صدصد. ۴ - در، ب، مج، بیت زیر اضافه است:

هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد　　در دلش هر مژه‌ای چون دشنه شد

۵ - مج، تمام. ۶ - مج میان. ۷ - این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۸ - مج، ب، جان. ۹ - درمج، قبل از این بیت آمده است:

هر که دل در زلف آن دلدار بست　　از خیال زلف او زنار بست

۱۰ و ۱۱ - این دو بیت در مج، نیست. ۱۲ - مج، ب، ترسازاده. ۱۳ و ۱۴ - در، گشت. ۱۵ - در، این بیت را ندارد.

عشق بر جان و دل او چیر گشت[1] تا ز دل نومید وز جان سیر گشت[2]
گفت چون دین رفت چه جای دلست عشق ترسازاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنین دیدند زار جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند سرنگون[3] گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود بودنی چون بود بهبودی نبود
هرك پندش داد فرمان می نبرد زانك دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان کی[4] برد درد درمان سوز درمان کی[5] برد
بود تا شب همچنان روز دراز چشم بر منظر، دهانش مانده باز
چون[6] شب تاریك درشعر سیاه شد نهان چون کفر در زیر گناه
هرچراغی کان شب اختر درگرفت از دل آن پیر غمخور درگرفت
عشق[7] او آن شب یکی صد بیش شد لاجرم یك بارگی بی‌خویش شد
هم[8] دل از خود هم ز عالم برگرفت خاك بر سر کرد و ماتم درگرفت
یك دمش نه خواب بود و نه قرار می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست یا مگر شمع فلك را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن خوابم[9] نماند برجگر جز خون دل آبم نماند
همچو[10] شمع ازتفت وسوزم می کشند شب همی سوزند و روزم می کشند
جمله شب در خون دل چون مانده‌ام[11] پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هردم از شب صد شبیخون بگذرد می‌ندانم روز خود چون بگذرد
هر که[12] را یك شب چنین روزی بود روز و شب کارش جگرسوزی بود

۱ و ۲ ـ مج، شد. ۳ ـ مج، سرگران. ۴ و ۵ ـ در، مج، پ، چون. ۶ ـ این بیت در پ در، نیست. ۷ و ۸ ـ این ابیات در مج نیست. ۹ ـ مج، پ، تابم. ۱۰ ـ این بیت در نسخهٔ د نیست. ۱۱ ـ در مج، پ، جملهٔ شب درشبیخون مانده‌ام. ۱۲ ـ این بیت در مج نیست.

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام　　من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند　　از برای این شبم می‌ساختند[1]
یارب امشب را نخواهد بود روز　　شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشبست　　یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد　　یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او　　ورنه صد ره مُردمی بی روی او
می بسوزم[2] امشب از سودای عشق　　می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم　　یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم　　یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت[3] کو تا عزم بیداری کند　　یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم　　یا بحیلت عقل در پیش آورم[4]
دست کو تا خاک ره برسر کنم　　یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا بازجویم[5] کوی یار　　چشم کو تا باز بینم روی یار[6]
یار[7] کو تا دل دهد در یک غمم　　دست کو تا دست گیرد یک دمم
زور کو تا ناله وزاری کنم　　هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار　　این چه عشق است این چه درد است این چه کار
جملهٔ یاران بدلداری او　　جمع گشتند آن‌شب از زاری او
هم‌نشینی گفتش ای شیخ کبار　　خیز این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتش امشب از خون جگر　　کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست　　کی شود کار تو بی‌تسبیح راست

---

۱ ـ در، می‌تاختند. ۲ ـ مج، دل بسوزد. ۳ ـ این بیت در مج نیست. ۴ ـ در، مج ، پ، با خویش آورم. ۵ ـ در، بینم . ۶ ـ مج، تا بگریم زار زار . ۷ ـ پ ، دوست، مج ، این بیت را ندارد.

گفت تسبیحم بیفکنـدم ز دست   تـا توانـم بـرمیان زنّـار بست
آن دگر یك گفت ای پیر کهن   گر خطایی رفت بر تو[1] توبـه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال   تایبم از شیخی و حـال و محـال[2]
آن دگر یك گفت ای دانـای راز   خیز خود را جمع کن انـدر[3] نماز
گفت کو محراب روی آن نگـار   تـا نبـاشد جز نمـازم هیچ کار
آن[4] دگر یك گفت تا کی زین سخن   خیز در خلوت خدا را سجده کـن
گفت[5] اگر بت‌روی من اینجاستی   سجـده پیش روی او[6] زیبـاستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست   یـك نفس درد مسلمـانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان[7] بیش ازین   تـا چرا عـاشق نبودم پیش ازیـن
آن دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خـذلان بـر دلت نـاگاه زد
گفت گر دیوی کـه ره[8] می‌زند   گو بزن چون چست و زیبا می‌زند
آن دگر گفتش که هرك آگاه شد   گوید این پیر[9] اینچنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نـام و ننگ   شیشهٔ سالـوس بشکستم بسنـگ
آن دگر گفتش کـه یـاران قدیم   از تو رنجورنـد و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود   دل ز رنج ایـن و آن غـافل بـود
آن دگر گفتش کـه با یاران بساز   تـا شویـم امشب بسوی کعبه بـاز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هـوشیار کعبه‌ام در دیـر مست
آن دگر گفت این‌زمان کن‌عزم راه   در حرم بنشین وعذر من[10] بخـواه
گفت سر بـر آستان آن نگـار   عذرخواهم خواست، دست ازمن بدار

---

۱ - پ، روزی. ۲ - مج، تازهم از شیخی و قال و مقال. پ، تا بیاسایم از این حال محال
۳ - در، مج، پ، گردان در. ۴ و ۵ - این دو بیت در مج، نیست. ۶ - پ، سجده کردن پیش او
۷ - مج، گفت مرگشتم پشیمان. ۸ - در، مج، پ، دیوی کو ره‌ما ۹ - مج، آن شیخ. پ، آن رهبر.
۱۰ - مج، عذر ازحق در پ خویش خواه

آن دگر گفتش که دوزخ درره است — مرد دوزخ نیست هر کو آگهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش که امید[1] بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق[2] آزرم دار
گفت این آتش چو حق درمن فکند — من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش — باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر ازمن حیران مخواه — هرك كافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون — تا چه آید خود ازین[3] پرده برون
تُرك روز، آخر چو با زرین سپر — هندو شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور — شد چو بحر ازچشمهٔ خور[4] عرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاك رهش — همچو مویی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان — هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاك کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش — دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی ساخت[5] آن نگار — گفت ای شیخ ازچه گشتی بی‌قرار
کی کنند، ای از شراب شرك مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر برلفم شیخ اقرار آورد — هردمش دیوانگی بار آورد

۱ - در، برامید، مج، پ، بامید ۲ - مج، بخود ۳ - در، پ، مج ازپس. ۴ - در، شد چو بحری چشمهٔ خورشید، مج، یافت از سرچشمهٔ ۵ - مج، پ، کرد

شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ   لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ[1]
یا دلم ده باز یا با من بساز   در نیاز من نگر، چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر   عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار   یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی   گر تو خواهی بدم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من   روی و کویت[2] مقصد و بهبود[3] من
گه ز تب زلف در تابم مکن   گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو[4] آتش، دیده چون ابر ازتوم[5]   بی‌کس و بی یار و بی صبر از توم[6]
بی تو بر جانم جهان بفروختم   کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران ابر[7] می‌بارم ز چشم   زانک بی تو چشم این دارم ز چشم
دل[8] ز دست دیده در ماتم بماند   دیده رویت دید، دل در غم بماند
آنچ من از دیده دیدم کس ندید   وآنچ من از دل کشیدم کس ندید[9]
از دلم جز خون دل حاصل نماند   خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن   در فتوح او[10] لگد چندین مزن
روزگارم بشد در انتظار   گر بود وصلی[11] بیاید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم   بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت، جان می‌دهم   جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت، در باز کن   یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی، از تو دوری چون کنم   سایه‌ام، بی تو صبوری چون کنم

۱ - در: در دیده ای. ۲ - پ: خویت. ۳ - در، مج، پ: مقصود ۴ - در، مج: پر. ۵ - مج: خونبارم زتو. پ: چون آبم زتو ۶ - مج، پ: زتو. ۷ - در، مج، پ: اشک. ۸ - این بیت در مج، نیست. ۹ - در: کس کشید مج، پ: که کشید. ۱۰ - در: خرد. مج، پ: من. ۱۱ - در: عمری.

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب / درجهم[1] در روزنت چون آفتاب

همت گردون را درآرم زیر پر[2] / گر فرو آری بدین سرگشته سر

می[3] روم با خاک جان سوخته / زآتش جان تنم جهانی سوخته

پای[4] از عشق تو در گل مانده / دست از شوق تو بر دل مانده

می[5] برآید در آرزویت جان ز من / چند باشی بیش از این پنهان ز من[6]

دخترش گفت ای خرف از روزگار / ساز کافور و کفن کن، شرم دار

چون دمت سردست دمسازی مکن / پیر گشتی، قصد دلبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا / بهترم آید[7] که عزم من ترا[8]

کی توانی پادشاهی یافتن / چون بسیری[9] نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد / عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / چار کارت کرد باید[10] اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده را ایمان[11] بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سهٔ دیگر ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر دانم[12] خورد من / وآن سهٔ دیگر ندانم[13] کرد من

گفت دختر گر درین کاری تو چست[14] / دست باید پاکت از اسلام شست[15]

هرک او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

---

۱ ـ پ: جهم. ۲ ـ در: ور. ۳ و ۴ و ۵ ـ در، پ، این ابیات را ندارند. ۶ ـ در مج دو بیت زیر اضافه است:

عشق از این بسیار کردست و کند / خرقه با زنار کردست و کند

این همه خود رفت برگو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی

۷ ـ در، بهترت. مج، بهتر است عزم من کردن. ۸ ـ در نسخ در، مج، پ، بیت زیر اضافه است:

چون تو در پیری نیک دنی گرد / عشق ورزیدن تو نتوانی برو

۹ ـ مج، بسیری. ۱۰ ـ پ، مج، در، کرد باید چارکارت. ۱۱ ـ در، مج، پ، از ایمان. ۱۲ ـ پ، یارم. ۱۳ ـ در، پ، مج، نیارم. ۱۴ ـ در، مج، پ، درست. ۱۵ ـ در، بیمان بشست

شیخ گفتش هرچ گویی آن کنم وانچ فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توم ای سیم‌تن حلقهٔ از زلف در حلقم فکن
گفت برخیز و بیا و خمر نوش چون بنوشی خمر، آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید میزبانانرا حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کاراو ببرد زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرّهٔ عقلش نماند و هوش هم در کشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب و عشق یار عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریفی آب دندان دید شیخ لعل او در حقهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد سیل خونین سوی مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر بخواست[1] و نوش کرد حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یادداشت حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید دعوی[2] او رفت و لاف او رسید
هرچ[3] یادش بود از یادش برفت باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر، هرمعنی که بودش[4] از نخست پاك[5] از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناك هرچ دیگر بود کلی رفت پاك
شیخ چون‌شد مست، عشقش زور کرد همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
دل بداد و[6] دست از می خوردنش خواست تا[7] ناگه کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه مدعی در عشق، معنی[8] دار نه

۱ - مج، گرفت ۲ - پ، معنی. ۳ - این بیت در نسخهٔ دز، نیست. ۴ - دز، داشت.
۵ - مج، جمله ۶ - دز، مج، پ، ازدست. ۷ - دز، مج، پ، دستی کند. ۸ - دز، مج، دعوی

گر قدم در عشق محکم دارئی مذهب این زلف پر خم دارئی
همچو زلفم نه قدم در کافری زانک نبود عشق کار سرسری
عافیت[1] با عشق نبود سازگار عاشقی را کفر سازد[2] یادگار
اقتدا گر تو بکفر[3] من کنی با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا خیز رو، اینت عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته بس فتاده[4] بود دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن[5] زمان کاندر سرش مستی نبود یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست اوفتاد از پای و کلی[6] شد ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او می نترسید از کسی، ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان دلبرش حاضر، صبوری کی توان
شد[7] خراب آن پیر وشد ازدست ومست[8] مست و عاشق چون بود رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی از من بی دل چه می‌خواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم[9] بت پرست پیش بت مصحف بسوزم مست مست[10]
دخترش گفت این زمان مرد منی خواب خوش بادت که درخورد[11] منی
پیش ازین در عشق بودی[12] خام خام خوش بزی[13] چون پخته گشتی و السلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست بعد ازان گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد خرقه آتش در زد و در کار شد

---

۱ - مج، پ، این بیت را ندارد. ۲ - مج، باید. ۳ - مج، پ، زلف. ۴ - در، مج، پ، کار افتاده. ۵ - این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۶ - در، پای گرد آو د و کلی. - مج، دلبرش دل برد و پ، روح و عقل او. ۷ - این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۸ - مج، کلی پ، شد خراب آن پیر و شد از دست مست. ۹ - مج، نبودم. ۱۰ - مج، بت پرستیدم چو گشتم از تو مست. ۱۱ - مج، همسرد. ۱۲ - ق ۱، بودم. ۱۳ - پ، پری

دل ز دین خویشتن آزاد کرد   نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست   این چنین نوباوه[1] رویش باز شست[2]
گفت خذلان قصد این درویش کرد   عشق سرسازنده کار خویش کرد
هرچ گوید بعد ازین فرمان کنم   زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست   بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس[3] کسا کز خمر ترک دین کند   بی شکی ام‌ّالخبایث این کند
شیخ گفت[4] ای دختر دلبر چه ماند   هرچ گفتی کرده شد، دیگر چه ماند
خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق   کس مبیناد آنچ من دیدم ز عشق
کس چو من از عاشقی شیدا شود   وآن چنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال راهم بود باز   موج می زد در دلم دریای راز
ذرّهٔ عشق از کمین درجست چست   برد ما را بر سر لوح نخست
عشق[5] ازین بسیار کردست و کند   خرقه با زنّار کردست و کند
تختهٔ کعبه است ابجد خوان عشق   سرشناس غیب سرگردان عشق
این[6] همه خود رفت برگوی اندکی   تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود   هرچ کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم واشنایی یافتن   چند سوزم[7] در جدایی یافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر   من گرانکابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر   کی شود بی سیم و زر کارت بسر[8]
چون نداری تو سر خود گیر و رو   نفقهٔ بستان ز من ای پیر و رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش   صبر کن مردانه‌وار و مرد باش

۱- پ، نوباده، ۲- در پست، مج نشست، ۳- این بیت در پ نیست ۴- پ، بس نگفت این بیت در نسخهٔ در ، نیست ۵- این بیت در مج پس از سطر پائین‌تر آمده است. ۶- این بیت در مج، نیست ۷- در، مج خوهم ۸- در، مج، پ، کار تو چو زر

شیخ گفت ای سرو قد سیم بر — عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار — دست ازین شیوه سخن آخر[1] بدار
هر دم از نوع دگر اندازیم — در سراندازی و سر اندازیم[2]
چون تو بی تو بخوردم[3] هرچ بود — در سر و کار تو کردم هرچ بود
در ره عشق تو هرچم بود شد — کفر و اسلام[4] و زیان و سود شد
چند[5] داری بی قرارم ز انتظار — تو نه دادی این چنین با من قرار
جملهٔ یاران من برگشته اند — دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین وایشان چنان، من چون کنم — نه مرا دل ماند و نه جان، چون کنم[6]
دوستر دارم من ای عالی[7] سرشت — با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او — دل بسوخت آن ماه را از درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام — خوک بانی کن مرا سالی مدام[8]
تا چو سالی بگذرد، هر دو بهم — عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت — کانک سر تافت او ز جانان سر نیافت[9]
رفت پیر کعبه و شیخ کبار — خوک وانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست — خوک باید سوخت[10] یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچ کس — کین خطر[11] آن پیر را افتاد بس
در[12] درون هر کسی هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ — سخت معذوری که مرد ره نهٔ

۱ - مج، گفت. ۲ - مج، پ، بسر اندازیم. ۳ - در، چون تویی تو بخوردم. مج، چون جان خود بخوردم. پ، چون بروی تو بخوردم. ۴ - مج، ایمان. ۵ - این بیت در نسخهٔ در، نیست.
۶ - مج، چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم. پ، نه دلم ماند و نه جان من چون کنم.
۷ - مج، پ، عیسی. ۸ - مج، دوام. پ، دمم. ۹ - پ، کانکه سر ماند ز جانان برنیافت. ق ۲، خوک وانی را سوی جانان شتافت. ۱۰ - در، مج، پ، کشت. ۱۱ - در، خطا.
۱۲ - این بیت در نسخهٔ در، نیست.

گر[۱] قدم در ره نهی چون[۲] مرد کار هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش، بت‌سوز، اندر راه[۳] عشق ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق[۴]
هم‌نشیناش چنان در ماندند کز فرو ماندن بجان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند در غم او[۵] خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع، چست پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می‌رویم امروز سوی کعبه باز چیست فرمان، باز باید گفت راز
یا[۶] همه همچون تو ترسایی کنیم خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنهات نپسندیم ما همچو تو زنّار بربندیم ما
یا[۷] چو نتوانیم دیدت هم چنین زود بگریزیم بی‌تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما دامن از هستیت درچینیم ما[۸]
شیخ گفتا جان من پر درد بود[۹] هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست، دیرم جای بس دختر ترسام جان افزای بس
می ندانید، ارچه بس آزاده اید زانک اینجا جمله کار افتاده اید[۱۰]
گر شما را کار افتادی دمی هم‌دمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند، بر گویید[۱۱] راست کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند در دهان اژدهای دهر[۱۲] ماند

۱ - در ب، چون. ۲ - در پ، ای ۳ - در، سودای. مج ب، صحرای.
۴ - در نسخ در، ب، مج، بیت زیر اضافه است:
عاقبت چون شیخ دین ترسا بود در میان روم سر غوغا بود
۵ - در، بر سر او ۶ - در ما. ۷ - در، مج، م ب، با ۸ - در مج، پ تا ببینیم آنچه می‌بینیم ما ۹ - در، جان پر دردم بود ۱۰ - در مج، ب، کار باافتاده‌اید.
۱۱ - ب، گوید ۱۲ - در، قهر.

هیچ کافر در جهان ندهد رضا   آنچ کرد[1] آن پیر اسلام از قضا
موی[2] ترسایی نمودندش ز دور   شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند   در زبان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی   گو درین ره این چنین افتد بسی
در چنین ره کان نه بن دارد نه سر   کس مباد ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت   خوک وانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند   گه ز دردش مرده گه می‌زیستند[3]
عاقبت رفتند سوی کعبه باز   مانده جان در سوختن، تن در گداز
شیخشان[4] در روم تنها مانده[5]   داده دین در راه[6] ترسا مانده[7]
وانگه[8] ایشان از حیا حیران شده[9]   هر یکی در گوشهٔ پنهان شده[10]
شیخ را در کعبه یاری چست[11] بود   در ارادت[12] دست از کل شست بود
بود بس بیننده و بس راهبر   زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر   او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای   بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ   باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا اورا چه بار[13] آمد ببر   وز قدر اورا چه کار آمد بسر
موی[14] ترسایی بیك مویش ببست   راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می‌بازد کنون با زلف و خال   حرقه گشتش مخرقه، حالش محال

۱ - در، مج، دید. ۲ - مج، پ، روی ۳ - در، هر زمان ازپس همی نگریستند. مج، هرزمان ازپس همی بگریستند پ، از پس او هرزمان بگریستند. ۴ - این بیت درمج، نیست ۵ - پ، مانده بود. ۶ - در، پ، مرباد. ۷ - پ مانده بود. ۸ - مج، ازجفای شیخ خود حیران شدند. ۹ و ۱۰ - مج، پ، شدند، ودر نسخه‌های در، مج، بیت زیر الحاقی است:

چون رسیدند آن عزیزان درحرم   لب فرو بستند و کس نگشاد دم

۱۱ - پ، جسته ۱۲ - مج، طریق ۱۳ - در، مج، پ، شاخ. ۱۴ - مج، عشق.

دست کلی باز داشت از طاعت او خوك وانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجهٔ سیار درد بر میان زنّار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتخت ارکهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنود، ازشگفت روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای نر دمنان دل[1] وفاداری نه مرد و نه زنان
یار کارافتاده باید صد هزار یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش یاری او ازچه نگرفتید پیش
شرمتان باد، آخر این یاری بود حق گزاری [و] وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنّار دست جمله را زنّار می‌بایست بست
از برش عمدا نمی‌بایست شد جمله را ترسا همی‌بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست کانچ کردید ار منافق بودنست
هرك یار خویش را یاور شود[2] یار باید بود اگر کافر شود[3]
وقت ناکامی توان دانست یار خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون فتاد در کام نهنگ جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق[4] را بنیاد بر بدنامیست هرك ازین سر سر کشد از خامیست
جمله گفتند آنچ گفتی بیش ازین بارها گفتیم با او پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم هم‌نفس باشیم[5] در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز کز بر او یك بیك گردیم باز
چون ندید ز یاری ما شیخ سود بار گردانید ما را شیخ زود
ما[6] همه برحکم او گشتیم بر قصّه بر گفتیم و ننهفتیم راز

---

۱ - مج ، در ره مردی   ۲و۳- مج ، بود . ۴ - این بیت درنسخهٔ در ، نیست . ۵ - پ عمر بگذاریم . ۶ - پ ، تا .

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید　　گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما　　در حضورستی سراپای شما
در تظلّم داشتن در پیش حق　　هریکی بردی ازان دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی‌قرار　　باز دادی شیخ را بی‌انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز　　از در حق ازچه می‌گردید[1] باز
چون شنیدند آن سخن ازعجز خویش　　بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود　　کار چون افتد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما　　در تظلّم خاک می‌پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه　　در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب　　معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هریکی را صد هزار　　گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنین تا چل شبان روز تمام　　سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله‌را چل‌شب نه‌خور بود ونه‌خواب　　همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرّع کردن آن قوم‌پاک　　در فلک افتاد جوشی صعب‌ناک
سبزپوشان در فراز و در فرود　　جمله پوشیدند ازان ماتم کبود
آخرالامر آنک بود از[2] پیش صف　　آمدش تیر دعا اندر هدف
بعد چل شب آن مرید پاک باز　　بود[3] اندر خلوت از خود رفته باز
صبح[4] دم بادی درآمد مشک‌بار　　شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه　　در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او　　صدجهان جان وقف یک[5] سرموی او
می‌خرامید و تبسّم می‌نمود　　هرک می‌دیدش درو گم می‌نمود

۱ـ در ـ مج ، پ ، گشتید　۲ـ در ، پ ، او ،　۳ ـ در ، شد جهان کشف بردل آشکار .
۴ ـ این مصرع درنسخهٔ در بیت ومصرع دوم دربیت بالاتر آمده است　۵ ـ در، پ، مج یک‌یک

آن مرید آن[1] را چو دید از جای جست کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی ، از بهر خدای شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمّت بس بلند رو که شیخت را برون کردم زبند
همّت عالیت کار خویش کرد دم نزد تا شیخ را درپیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم[2] در میان ظلمتش نگذاشتم[3]
کردم از بهر شفاعت شبنمی منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین می‌دان که صد عالم گناه از تف یك توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن محو گرداند گناه مرد و زن[4]
مرد از شادی آن[5] مدهوش شد نعرهٔ زد کآسمان پرجوش شد[6]
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید آنجا که شیخ خوك وان
شیخ را می‌دید[7] چون آتش شده درمیان بی‌قراری خوش شده[8]
هم فکنده بود ناقوس مغان[9] هم گسسته بود زنّار ازمیان
هم کلاه گبرکی انداخته هم ز ترسایی دلی[10] پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید خویشتن را درمیان بی‌نور[11] دید

---

۱ - در ، مج ، پ او ۲ و ۳ - در ، مج پ ، برداشتم - نگذاشتیم ۴ - در نسخهٔ در ، مج ، بیت زیر اضافه است ،

این دو سه حرفی بگفت آن یار او در زمان غایب شد از دیدار او

۵ - در ، مج ، پ او ۶ - در مج ، بیت زیر اضافه است ،

همچنان نعره زنان بیرون فتاد ز آب دیده در میان خون فتاد

۷ - مج ، پ ، دیدند ۸ - در مج ، بیت زیر الحاقی ست ،

دید آن درویش را بیمار آمده با خدای خویش در زنار آمده

۹ - در ، مج ، پ ، دهان ۱۰ - در ، مج ، پ ، دلش ۱۱ - در در میان نور .

هم ز خجلت جامه برتن چاک کرد   هم بدست عجز سر برخاک کرد
گاه[1] چون ابراشک خونین برفشاند[2]   گاه از جان[3] جان شیرین برفشاند[4]
گه[5] ز آهش پردهٔ گردون بسوخت   گه زحسرت درتن او خون بسوخت
حکمت اسرار قرآن و خبر   شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی   بار رست از جهل[6] و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی   در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل درخون چشم[7] آغشته بود   وز خجالت در عرق گم[8] گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحابناش   مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه   وزپی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی‌برده[9] راز   میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست   بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول   شد شفاعت‌خواه کار تو رسول
این[10] زمان شکرانه[11] عالم عالمست   شکر کن حق را چه جای ماتمست
منّت ایزد را که در دریای قار   کرده رهی همچو خورشید آشکار
آنک داند کرد روشن را سیاه   توبه داند داد با چندین گناه
آتش توبه چو برافروزد او   هرچ باید جمله برهم سوزد او
قصه کوته می کنم، آن جایگاه   بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز   رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب   کاوفتادی در کنارش آفتاب

۱ ـ این بیت در نسخهٔ در، مج، نیست. ۲ ـ پ، می‌فشاند. ۳ ـ مج، پ، دست از
۴ ـ مج، پ، می‌فشاند. ۵ ـ این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۶ ـ مج، عجز. ۷ ـ مج، دل
۸ ـ مج، غرقه در خون. ۹ ـ پ، پی برده. ۱۰ ـ این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۱۱ ـ مج، بر او
اینشکرانه. پ، شکرانه‌ای برعالم.

آه از آن ساعت که بگشادی زبان　　　کز پی شیخت رود آن شو بدین زمان
مذهب او گیر و خاك او بباش　　　ای پلیدش کرده، پاك او مباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز　　　در حقیقت تو رهاو گیر باز
از رهش بردی، براه او درآی　　　چون براه آمد تو هم راهی نمای
ره[1] زنش بودی بسی همره بباش　　　چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا زخواب　　　نور میداد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد[2] عجب　　　بی قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد　　　دست در دل زد، دل از دستش فتاد
مینداست او که جان بی قرار　　　در درون او چه تخم آورد بار
کار افتاد و نبودش همدمی　　　دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست　　　گنگ باید شد، زفانرا راه[3] نیست
در زمان آن جملگی ناز و طرب　　　هم چو باران زو فرو ریخت ای عجب
نعره زد جامهدران بیرون دوید　　　خاك بر سر در میان خون دوید[4]
با دل پر درد و شخص[5] ناتوان　　　از پی شیخ و مریدان شد دوان
هم چو ابر غرقه در خون[6] میدوید[7]　　　پای در دل از دست بر نی میدوید[8]
مینداست او که در صحرا و دشت　　　از کدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش　　　روی خود در خاك میمالید خوش
زار میگفت ای خدای کارساز　　　عورتیام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تویی را ره[9] زدم　　　تو مزن بر من که بیآگه زدم

---

۱ - این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۲ - پ، دردی درآمدای ۳ - مج، ب، زبان آگه.
۴ - در، در میان خاك و خون بیرون دوید ۵ - مج، جو دلی بی درد و جانی ۶ - پ، خونی.
۷ - در، میدوید. ۸ - در، دل بداد از دست و بیرون میفتاد، مج، ب، بداد از دست و بیرون میدوید. ۹ - پ، بیحد

بحر قهاریت را بنشان ز جوش — می‌ندانستم، خطا کردم، بیهوش
هرچ کردم بر من مسکین مگیر — دین پذیرفتم، مرا تو دست گیر[1]
می[2] بمیرم از کسم یاریم نیست — حصّه از عزّت بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون — کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما — کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو — باب خود همدم و همساز[3] شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد — باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود — توبه وچندین تك و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می‌کنی — توبهٔ بس نانمازی می‌کنی
حال دختر شیخ با ایشان[4] بگفت — هرك آن بشنود ترك جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز — تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او — گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه پاك[5] — بر مثال مردهٔ برروی خاك
چون بدید آن ماه شیخ خویش را — غشی آورد آن بت دلریش را[6]
چون ببرد آن ماه را[7] درغشی خواب — شیخ بررویش فشاند ازدیده آب[8]
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار — اشك می‌بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد وفای او فکند — خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت — بیش ازین[9] درپرده نتوانم بسوخت
برفکندم توبه[10] تا آگه شوم — عرضه کن اسلام تا باره شوم

---

۱ - در، مج، پ، بدین بی‌دین مگیر. ۲ - این بیت در نسخه های در، مج، پ، نیست. ۳ - در، مج، همراز. ۴ - مج، با یاران. ۵ - مج، سربرهنه پا برهنه جامه چاك. ۶ - مج، عشق آمد بر دل درویش را. ۷ - مج، هرچه دید آن ماه را. ۸ - مج، از دو دیده برو می‌زد گلاب. ۹ - پ، پس از این. ۱۰ - در، پ، مج، برفکن این پرده.

شیخ بـر وی عـرضهٔ اسلام کرد   غلغلی در جمـعهٔ یـاران فتـاد
چون[1] شد آن بتروی از اهل عیان   اشك باران ، موج‌زن شد در میـان
آخرالامر آن صنم چون راه یافت   ذوق ایمـان در دل آگـاه یـافت
شد دلش از ذوق ایمـان بـی‌قرار   غـم درآمـد گرد او بـی‌غمگسار
گفت شیخـا طاقت من گشت طاق   من نـدارم هیچ طـاقت در فـراق
می‌روم زین خـانـدان[2] پر صُداع   الـوداع ای شیخ عـالم[3] الـوداع
چون مرا کوتـه خواهد شد سخن   عاجزم ، عفوی کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه ودست‌ازجان فشاند   نیم جانی داشت برجانـان فشانـد
گشت پنهـان آفتـابش زیـر میغ   جان شیرین زو جـدا شد ای دریغ
قطرهٔ بـود او دریـن بحـر مجـاز   سوی دریـای حقیقت رفت بـاز
جمله چون بـادی زعـالم می‌رویم   رفت او و مـا همـه هـم می‌رویم
زیـن چنین افتـد بسی در راه عشق   این کسی داند که هست آگاه عشق
هـرچ می‌گوینـد در ره ممکنست   رحمت و نومیـد و مکر و ایمنست
نفس ایـن اسرار نتـوانـد شنود   بـی‌نصیبه گوی نتـوانـد ربـود
این یقین از جـان[4] و دل باید شنید   نـه بنفس[5] آب و گـل بایـد شنید
جنگ دل بـا نفس هردم سخت شد   نوحهٔ درده کـه ماتـم سخت شد[6]



چون شنودند این‌سخن مرغان همه[7]   آن زمان گفتنـد ترك جـان همه
بـرد[8] سیمرغ از دل ایشان قـرار   عشق در جانان[9] یکی شد صد هزار

---

۱ - این بیت در مج، نیست . ۲ - در ، پ ، مج ، خاکدان . ۳ - پ ، شیخ صنعان
۴ - در ، مج ، این بگوش جان . ۵ - پ ، بنقش . ۶ - درنسخهٔ در بیت زیر الحاقی ست،
گر تو را صد عقبه ناگاه اوفتد   باك نبود چون درین راه اوفتد
۷ - در ، مج ، پ ، شنیدند این حکایت آن همه ۸ - در ، بود. ۹ - پ، جانشان.

عزم ره کردند عزمی بس درست ره سپردن را بساسادند چست
جمله[1] گفتند این زمان ما را بنقد پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا کند[2] در راه ما را رهبری زانک نتوان ساختن ز خودسری
درچنین ره حاکمی[3] باید شگرف بوك بتوان رست[4] ازاین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنم[5] نیك و بد هرچ او بگوید آن کنم[6]
تا بود کاری[7] ازین میدان لاف گوی ما فتد مگر تا کوه[8] قاف
ذرّه در خورشید والا اوفتد سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس قرعه باید زد، طریق اینست و بس
قرعه بر هرك اوفتد سرور بود در میان کهتران مهتر بود
چون رسیداینجاسخن، کم گشت جوش جملهٔ مرغان شدند اینجا خموش
چون بدست قرعه شان افتاد کار در[9] گرفت آن بی‌قرارانرا قرار
قرعه افکندند، بس لایق فتاد قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر[10] خود ساختند گر همی فرمود سر می‌باختند
عهد کردند آن زمان کو سرورست هم درین ره پیش‌رو هم رهبرست
حکم حکم اوست، فرمان نیز هم زو دریغی نیست جان، تن نیز هم



هدهد هادی چو آمد پهلوان تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند سایه وان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه النفیر از آن[11] نفر بر شد بماه

۱ ـ از بیت ۱۵۹۷ تا ۱۶۱۳ درنسخهٔ در، نیست وپس از حکایت بایزید یعنی بعد ازبیت ۱۶۲۹ آمده است. ۲ ـ مج ، ب، تا بود. ۳ ـ مج ، چالاك. ۴ ـ مج ، رفت. ۵ و ۶ ـ مج، ب، کنیم. ۷ ـ مج وقتی ب ، آخر . ۸ ـ مج ، راه ما باگه فتد برکوه . ب ، گوی ما افتد بچوگانگاه . ۹ ـ مج، دل. ۱۰ ـ مج، مبرخود ۱۱ ـ مج ، النفیران نو، ق ۲ ، النفیری ران .

هیبتی زان راه بـر جـان اوفـتـد — آتشی در جـان ایشـان اوفـتـاد
بر کشیدنـد آن همـه بر یك دگـر — چه پر و چه بال و چه پای و چه سر
جمله دست از جان بشسته پـاك بـاز — کـار ایشان بس گـران و ره دراز
بود راهـی خـالی السیر ای عجب — در وی نـه شر و نـه خیر ای عجب
بود خـاموشی و آرامش دروِ — نـه فـزایش بود و نـه کاهش دروِ



سالکی[1] گفتش که ره خالی چراست — هدهدش گفت این ز فرّ پادشاست[2]

الحکایه والتمثیل

بـایزیـد آمـد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خـالی دید شهر[3]
ماهتابـی بـود بس عـالـم فروز — شب شده از پـرتـو او مثل روز
آسمـان پُـر انجـم آراسته — هـریکی کار دگـر را خـاسته
شیخ چندانی کـه در صحرا بگشت — کس نمی‌جنبید[4] در صحرا و دشت
شورشی بر وی پـدیـد آمـد بزور — گفت یـارب در دلـم افتـاد شور
با چنین درگه که در رفعت تراست — این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفـی گفتش کـه ای حیران راه — هـر کسی را راه نـدهـد پـادشاه
عـزت این در چنین کـرد اقتضا — کـز در مـا دور بـاشد هر گـدا
چـون حریـم عزّ مـا[5] نور افکند — غـافـلان خفته[6] را دور افکنـد
سالهـا بـودند در[7] مـردان انتظـار — تـا یکی را بـار بود از صد هزار[8]



جملهٔ مرغـان ز هـول و بیـم راه — بال و پَر پُر خون، بر آوردند بماه[9]

۱ ـ مج ، سایلی. ۲ ـ در ، مج ، پ ، عز پادشاست. ۳ ـ مج ، پ ، دهر ۴ ـ در ، گنجید ۵ ـ پ ، او ۶ ـ مج ، خوشه ۷ ـ در ، مج ، پ ، بردند ۸ ـ پ ، باشد از هزار
۹ ـ در ، مج ، پ ، آه.

راه می‌دیدند پایان ناپدید درد می‌دیدند[1] درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک هیچ می‌سنجد درو بی هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه جمع گشتند آن همه یک[2] جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده جمله طالب گشته و بی‌خود[3] شده
پس بدو گفتند ای دانای راه بی‌ادب نتوان شدن در پیش شاه[4]
تو بسی پیش سلیمان بودهٔ بر بساط ملک سلطان بودهٔ
رسم خدمت سربسر دانستهٔ موضع امن و خطر دانستهٔ
هم فراز و شیب این ره دیدهٔ هم بسی گرد جهان گردیدهٔ
رای ما آنست کین ساعت بنقد چون تویی ما را امام حلّ و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه پس بساز این[5] قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک زانک نتوان کرد برجهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی می‌بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش بستریم این شبهت از دلهای خویش
زانک می‌دانیم کین راه دراز در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت، تن در ره دهیم[6] بی‌دل و تن سر بدان درگه نهیم



بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد برسر کرسی[7] شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون برتخت شد هرک رویش دید عالی بخت شد

۱ـ ق ۱ : می‌پرسیدند. ۲ـ ق ۲ : بسر. ۳ـ پ : بی‌خود. ۴ـ مج : پیشگاه.
۵ـ در، مج، پ : بیاری. ۶ـ در، مج، پ : نهیم. ۷ـ مج، پ : منبر.

پیش هدهد صد هزار ن بیشتر   صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم   تا کنند آن هردو تن معری بهم[1]
هردو آنجا[2] بر کشیدند آن زمان   غلغلی افتاد ازیشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد   بی‌قرار آمد ولی مدهوش شد
هریکی را حالتی آمد پدید   کس نه باخود بود و نه‌بی‌خود پدید
بعد ازآن هدهد سخن آغاز کرد   پرده از روی معانی[3] باز کرد



سایلی[4] گفتش که ای برده سبق   تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویایی و ما جویان راست[5]   در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان[6] ما   قسم تو صافی و دُردی آن[7] ما



گفت ای سایل[8] سلیمان را همی   چشم افتادست بر ما یك دمی
نه بسیم این یافتم من نی بزر   هست این دولت مرا زان یك نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی   زانك کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی   لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یك نفس طاعت رها   پس منه طاعت چو کردی بربها
 تو بطاعت عمر خود می‌بر بسر   تا سلیمان برتو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی   هرچ گویم بیشتر زان آمدی

---

۱ - در ، پ ، بیت زیر اضافه است :
بلبل و قمری چو همراز آمدند   چون دو معری خوش‌آواز آمدند
۲ - در ، مج ، ب ، الحان . ۳ - مج ، معما . ۴ - پ ، طایری . ۵ - در ، مج ، چون تو چون مائی و ما همچو تو راست . ۶ - در ، پ ، جان و جسم . ۷ - در ، مج ، پ قسم . ۸ - پ ، طایر .

الحکایه و التمثیل

گفت روزی شاه مسعود[1] از قضا … اوفتاده بود از لشکر جدا
بادتک می‌راند تنها بی یکی … دید بر دریا نشسته[2] کودکی
در[3] بن دریا فکنده بود شست … شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود … هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غم زده … من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پرهنر … هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده … سخت درویش است و تنها مانده
از برای ماهیی ، هر روز دام … اندر اندازم ، کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر … قوت ما آنست تا شب ، ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم … تا کنم همبازیی[4] با تو بهم
گشت کودک راضی و انباز شد … شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت … لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش … گفت این دولت عجب دارم زخویش
دولتی داری بغایت ای غلام … کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا گم بباشی ای پسر … گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولتی تر از منی این جایگاه … زانك ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت برمرکب سوار … طفل گفتش قسم خود[5] کن آشکار
گفت امروز این دهم ، نکنم جدا[6] … آنچ فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود بس … لاجرم من صید خود ندهم بکس

---

۱ ـ مج پ ، محمود . ۲ ـ مج ، برلب دریا پدیدش ۳ ـ این بیت در مج ، نیست .
۴ ـ مج پ انبازیی ۵ ـ ق۲. من. ۶ ـ در، ایهمه ماهی ترا. مج، شاه گفتا قسم امروزی ترا.
پ، زهم نکنم جدا.

روز[1] دیگر چون بایوان باز رفت   خاطر شه از پی انساه رفت
رفت سرهنگی و کودك را بخواند   شه بانبازیش در مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست   شاه گفتا هرچ هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد   این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از آن کودك طلب کاری سؤال   کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت   ز انك صاحب دولتی برمن گذشت

الحکایه والتمثیل

خونیی را کشت شاهی در عقاب[2]   دید آن صوفی مگر[3] او را بخواب
در بهشت عدن خندان می گذشت   گاه خرم گه خرامان می گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ   دایما در سر نگونی بودهٔ
از کجات این منزلت[4] آمد پدید   زانچ تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد برزمی   می گذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان در زیر چشم آن پیر راه   کرد درمن طرفة العینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر   یافتم از عزت آن یك نظر
هرك چشم دولتی بروی فتاد   جانش در یك دم بصد سر پی فتاد
تا نیفتد برتو مردی را نظر   از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی بتنهایی بسی   ره بنتوانی بریدن بی کسی
پیر باید، راه را تنها مرو   از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا   در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه   بی عصا کش کی توانی برد راه

---

۱ - این بیت در مج بدین صورتست،
این بگفت و شه دیوان بار شد   خاطر شه از پی انبار شد
۲ - پ، عتاب ۳ - در، مج، دید آنشب صوفیی. ۴ - مج، دولتت

نه ترا چشمست و نه ره کوته است — پیر در راهت قلاوز ره است
هرک شد در ظل صاحب دولتی — نبودش در راه هرگز خجلتی
هرک او در دولتی پیوسته شد — خار در دستش همه گل دسته شد

الحکایه والتمثیل

ناگهی محمود شد سوی شکار — اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیر مردی خارکش می‌راند خر — خار وی بفتاد وی خارید سر
دید محمودش چنان درمانده — خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بی قرار — یار خواهی، گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود ز آن — من کنم سود و ترا نبود زیان
ز نکورویت همی بینم نصیب — لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بر آن شهریار — برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز — رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیری بارکش[1] — با خری می آید از پس خارکش[2]
ره فرو گیرید از هر سوی او — تا ببیند روی من آن روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه — ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری — چون برم راه اینت عالم لشکری
گرچه می‌ترسید، چتر شاه دید — هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک می راند تا نزدیک شاه — چون بدید او را، خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا — در عنایت[3] اوفتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش — کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من — چیست کار[4] تو بگو در پیش من

۱ ـ در، مج، پ، خارکش. ۲ ـ در، مج، پ، بارکش. ۳ ـ مج، حجالت. ۴ ـ مج کام

گفت مـی دانـی تـو کارم کژ مباز — خویشتن را اعـجـمـی ره[1] مساز
پیر مـردی ام معیـل و[2] بـار کش — روز و شب در دشت باشم خـار کش
خـار بفـروشم، خـرم نـان تهـی — می توانـی گـر مـرا نانی[3] دهـی
شهریـارش گفت ای پیـر نـژنـد — نرخ کن تـا زر دهم، خارت بچند
گفت ای شه این ز من ارزان مخـر — کـم بنفـروشم زده هـمیـان زر
لشکرش گفتنـد ای ابلـه خموش — این دو جو ارزد، زهی ارزان فروش
پیـر گفتا این دو جـو ارزد ولیك — زین کم افتد این خریداریست نیك
مقبلی چـون دست بـر خارم نهـاد — خار من صد گونـه گلـزارم نهـاد
هر کـرا بـاید[4] چنین خاری خـرد — هـر بُـن خـاری بدینـاری خـرد
نـامـرادی خـار بسیـارم نهـاد — تـا چو اویی دست بـر خارم نهـاد
گر چه خاری‌است کارزان[5] ارزد این — چون ز دست اوست صدجان ارزد این



دیگری گفتش کـه ای پشت سپاه — نـاتوانم، روی چـون آرم بـراه
من نـدارم قـوت و بـس عـاجـزم — ایـن چنین ره پیش نامـد هر گـزم
وادی دورسـت و راه مشـکلـش — من بمیـرم در نخستین مـنـزلـش
کـوههـای آتشین در ره بسیست — وین چنین کاری نـه کار هر کسیست
صد هـزاران سـر درین ره گوی شد — بس که خونها زین طلب[6] درجوی‌شد
صد هـزاران عقـل اینجـا سر نهاد — وانك او ننهـاد سر، بر سر فتـاد[7]
در چنـین راهی کـه مردان بی ریـا — چـادری در سر[8] کشیدند از حیـا
از چو من مسکین چه‌خیزد جز غبار — گـر کنـم عـزمی بمیـرم زار زار

---

۱ ـ در، ای شه مج، زین سان. پ، صورت ۲ ـ پ، ممطی. ۳ ـ در چیزی.
۴ ـ در، مج پ خواهد ۵ ـ در، خاریست این کی ارزان. مج خاریست در راه یقین. ۶ ـ پ، سبب. ۷ ـ در، نهد. ۸ ـ در، در رو.



هدهدش گفت ای فسرده چند ازین   تا بکی داری تو دل دربند این
چون ترا اینجایگه قدر اندکیست   خواه میرو خواه نی[1]، هردو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر   خلق می‌میرند در وی دربدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد   زر همی‌میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین ره میریم خوار   به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و از من خطاست   گر بمیرم این دم از غم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست   یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بد نامی بود   به ز کناسی و حجامی[2] بود
گیرم این سودا ز طراری کم است   تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
گر ازین دریا[3] تو دل دریا کنی   چون نظر آری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس   چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهم   به که دل در خانه و دکان نهم
این همه دیدیم وبشنیدیم[4] ما   یک نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد برما دراز   چند ازین مشت گدای بی نیاز
تا نمیری[5] از خود و از خلق پاک   برنیاید جان ما از خلق پاک
هرک او از خلق کلی مرده نیست   مُرد او[6] کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است   زندهٔ از خلق نامرد[7] ره است
پای درنه گر تو هستی مرد کار   چون زنان دست آخر از دستان بدار

---

۱ - پ ، پیر و یا جوان   ۲ - در ، حمامی . و پس ازاین بیت در نسخه های در ، مج ، پ ، بیت زیر اضافه است.
صد هزاران خلق درطراری‌اند   در پی دنیا و این مرداری‌اند
۳ - در، مج سودا. پ، گرازاین سودا   ۴ - مج، گردیم   ۵ - در پ ، مج ، نمیریم   ۶ - پ، مرده به.   ۷ - در ، مج ، پ ، نامرد

تو یقین دان کین طلب گر کافریست … کار ینسب این نه کار سرسریست
بر درخت عشق بی برگیست بار … هرک دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت … جان آنکس را رهستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند … سرنگون از پرده بیرون افکند
یك دمش بی خویشتن نگذارد رها … بکشدش وانگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش ، نبود بی زحیر … ور دهد نانش، بخون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور … عشق بیش آرد برو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر … کی خورد یك لقمه هرگز بی‌خبر[1]

الحکایه و التمثیل

شیخ بوقانی[2] بنیشابور شد … رنج راه آمد برو رنجور شد
هفته‌ئی با ژندهٔ در گوشهٔ … گرسنه افتاده بد بی توشهٔ
چون بر آمد هفتهٔ گفت ای اله … گردهٔ نان[3] مرا کن سر براه
هاتفی گفتش برو این لحظه پاك … جملهٔ میدان نیشابور خاك
چون بروبی خاك میدان سر بسر … نیم جو زریابی ، نان خر تو بخور[4]
گفت اگر جاروب و غربالم بدی … وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی بر جگر … بی جگر نانیم ده خونم مخور
هاتفی گفتا که آسان بایدت … خاك روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی … تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاك می رفت و بپایی می شتافت … آخرین غربال ، آن زر پاره[5] یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید … رفت سوی نانبو و نان خرید

۱ - در مج ، پ ، بی‌جگر. ۲ - در ، بوقانی مج ، بوقانی پ، حرقانی ۳ - پ ، نان ده. ۴ - در ، مج پ ، نان خر بخور ۵ - در ، پ مج ، زر پاره

نـا کـه مرد نـانـوا نـانش نـداد   شد همی جـروب و غربـالش بیـاد[1]
آتشی فتـد انـدر جـان پیـر   درتگک استاد[2] و بـر آمـد زونفیر
گفت‌چون‌من‌نیستم‌ سر گردان کنون   رر نـدرم چون دهم تـوان کنون
عـاقبت مـی‌رفت چون دیـوانـهٔ   حویش را افکنـد در ویـرانـهٔ
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم   دید بـا جـاروب حود غربـال هم
شادمن شد پیر و پس گفت ای آله   این[3] چرا کردی جهان بر من سیاه
رهر کردی نان خوش[4] بر جان من   گو برو جان باز گیر این تـن من
هـاتفش گفتـا که ای نـاحوش منش   حوش نه‌آید هیچ نان بی‌نان‌خورش[5]
چون نهـادی نـان تنهـا در کـنـار   در فـزودم نـان‌خورش، منّت بـدار

الحکایه والتمثیل

بـود آن دیـوانـه‌دل بـرخـاسته   بـرهـنه می‌رفت و حلق آراسته
گفت یـا رب جبّهٔ ده محکمم   هـم‌چو خلقـن دگـر کـن خرّمم
هـاتـفش آواز داد و گفت هـن   آفتـاب گـرم دادم در نشـین
گفت یـارب تـا کیم داری عـذاب   جبّـهٔ نـبود تـرا بـه ز آفتـاب
گفت رو ده روز دیگـر صبر کن   تـا ترا[6] یـك جبّـه بخشم بی سخن
چـون بشد ده روز، مـرد سوخته   جبّـهٔ آورد بـر هم دوختـه
صد هـزاران پـاره بروی بیش بود   زانك آن بخشنده بس درویش بود
مـرد مجـنـون گفت ای دانـای راز   ژنـدهٔ بـر دوختی زان روز بـاز
در خزانه‌ات جامه‌ها جمله[7] بسوخت   کین همه ژنده همی بایست دوخت
صد[8] هـزاران ژنده بـرهم دوختی   این چنین دردی زکـه آمـوختی

---

۱ ـ پ د ، مج زیاد، ۲ ـ مج پ ، افتاد، ۳ ـ پ ، ار، ۴ ـ در ، مج ، پ، من
۵ ـ در ، نان بی‌خورش . ۶ ـ مج ، منت . ۷ ـ در پ ، جامه های نو . ۸ ـ این بیت د
مج، نیست



کار آسان نیست با درگاه او — خاک می‌باید شدن در راه او
بس کسا کامد بدین درگه ز دور — گه بسوخت و گه فروخت[1] از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید — عین حسرت گشت و مقصودی ندید[2]

الحکایة والتمثیل

رابعه در راه کعبه هفت سال — گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حجّی تمام
قصد کعبه کرد روز حج گزار — شد همی عذر زنانش آشکار
باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال — راه پیمودم بپهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین — از فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ من[3] ده قرار — یا به اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه — کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی درین بحر فضول — موج برمی‌خیزد از ردّ و قبول
گه ز پیش کعبه بازت[4] می‌دهند — گه درون دیر رازت[5] می‌دهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی — هر نفس جمعیّتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا — سر بسی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیّت نیابی یک نفس — می‌بشولد[6] وقت تو از یک مگس

الحکایة والتمثیل

بود در کنجی یکی دیوانه خوار — پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیّتی — هست در اهلیّتت جمعیّتی
گفت کی جمعیّتی یابم ز کس — چون خلاصم نیست از کیک و مگس

۱ ـ پ سوخت هم بفروخت هم   ۲ ـ مج مقصد ناپدید   ۳ ـ در، مج، پ خود
۴ ـ در، مج، پ، بارت.   ۵ ـ در، مج، پ، رارت.   ۶ ـ پ، بشورد

جثه‌ای[1] زورم مگس دارد عذاب — جملهٔ شب نایدم از کیک خواب
نیم سارخکی[2] چو در نمرود شد — مغز آن سرگشته دل پردود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب — کیک و سارخک[3] و مگس دارم نصیب



دیگری گفتش گنه دارم بسی — با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف — کی رسد[4] سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد پُر گناه[5] — کی تواند یافت قرب پادشاه



گفت ای غافل مشو نومید ازو — لطف می‌خواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی نیندازی سپر — کار دشوارت شود[6] ای بی خبر
گر نبودی مرد تایب را قبول — کی بدی هر شب[7] برای او نزول
گر گنه کردی، در توبه است باز — توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بصدق آیی درین ره نو[8] دمی — صد فتوحت پیش باز آید همی

الحکایة و التمثیل

کرده بود آن مرد بسیاری گناه — توبه کرد از شرم، باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت — توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود — در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی[9] درآمد در دلش — وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت — خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون قلیه وی[10] بر تابهٔ — دل پر آتش داشت در[11] خونابهٔ
گر غباری در رهش پیوست[12] بود — ز آب چشم او همه بنشست[13] بود

۱ - این بیت در مج، نیست ۲ - پ، مج، پشه ۳ - پ، پشه و کیک ۴ - د، مج، پ، برد ۵ - مج بی گنه ۶ - پ، کار تو دشوار شد. ۷ - پ، هرگز. ۸ - د، مج، در آئی از صدقی ۹ - د، ترسی ۱۰ - د، مج، پ کسمی ۱۱ - د، ۲ چون ۱۲ - د، مج، پ، افتاده. ۱۳ - د، مج، پ بنشسته.

در سحرگه هم‌نشینش آواز داد / سر گذارش کرد کارش ساز داد
گفت می‌گوید خداوند جهان / چون در[1] اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم، توبه بپذیرفتمت / می‌توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت و نگشتم خشمناک
ورچنانست[2] این زمان ای بی خبر / آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم / تو غرامت کرده باز[3] ایستاده‌ایم

الحکایه و التمثیل

یک شبی روح‌الامین در سدره بود / بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بندهٔ گفت این زمان می‌خواندش / می‌ندانم تا کسی می‌داندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست / نفس او مرده است او دل زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان / زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت / بار دیگر گرد عالم در بگشت[4]
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای / سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن
رفت[5] جبریل و بدیدش آشکار / کان زمان می‌خواند بت را زار زار
جبرئیل[6] آمد از آن حالت بجوش / سوی حضرت باز آمد در خروش
پس[7] زفان بگشاد گفت ای بی‌نیاز / پرده کن در پیش من زین راز باز

۱- ب، بر ۲- مج، پ، در حیرت ۳- در ب، ما ۴- در مج، پ، نه زکوهش سر بتافت و نه زدشت. در نسخه‌های در، مج، پ، ابیات زیر اضافه است.

سوی حضرت باز شد با صد شتاب / همچنان لبیک می‌آمد خطاب
از کمال غیرت او را سر نگشت / بار دیگر گرد عالم در بگشت

۵- این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۶- این بیت در نسخهٔ پ، مج، نیست. ۷- این بیت در نسخهٔ مج، نیست

آتشی در دیری کند بت را خطاب — تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه — می‌نداند زان غلط کردست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط — من چو می‌دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه — لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش بر گشاد — در خدا گفتن زفانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملتست[1] — کاینچ اینجا می رود بی علتست
گر[2] برین درگه نداری هیچ تو — هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو
نه[3] همه زهد مسلّم می‌خرند — هیچ بر درگه او هم می‌خرند

الحکایة و التمثیل

صوفیی می‌رفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی — می‌فروشم سخت ارزان، کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور — می‌دهی هیچی بهیچی، گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس — کس[4] بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی — یک دکان[5] زینجا که هستی برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزت[6] دهیم — ور دگر خواهی بسی نیز دهیم
هست رحمت آفتابی تافته — جملهٔ ذرّات را دریافته
رحمت او بین که با پیغامبری — در عتاب آمد برای کافری

الحکایة و التمثیل

حق تعالی گفت هارون زار زار — خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی[7] هیچ باز او را جواب — گر مرا یک ره[8] کردی خطاب

---

۱ - ق ۲ منت ۲ و ۳ - این دو بیت در مج، نیست ۴ - در کی ۵ - د، دو گام، پ، مج، یک قدم. ۶ - پ حیرت ۷ - پ ندری. ۸ - پ، دمه

شاخ شرك ز جان او بر کنده‌ی / خلعت دین در سرش[1] افکنده‌ی
كردی ای موسی بصد دردش هلاك / خاکسارش سر فروداری بخاك
گر تو او را آفریده بودیی / در عذابش آرمیده بودیی
آنك بر بی‌رحمتان رحمت كند / اهل رحمت را ولی‌نعمت كند
هست دریاهای فضلش بی دریغ / در سر آن جرمها یك اشك میغ[2]
هرك را باشد چنان بخشایشی / کی تغیّر آرد از آلایشی
هرك او عیب گنه‌کاران كند / خویش را از خیل[3] جبران كند

الحکایه والتمثیل

چون بمرد آن مرد مفسد[4] در گناه / گفت می‌بردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدی، کرد احتراز / تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب / در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام / از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه / پای تا فرق بیالودی همه
گفت از بی‌رحمی[5] تو کردگار / کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین که[6] حکمت میکند / می کند این کار[7] و رحمت می کند
حکمت او در شبی چون پرّ زاغ / کودکی را می فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو / کان چراغ او بکش، برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر / کز چه کشتی آن چراغ ای بی‌خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب / می کنند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی / حکمتش را عشق بازی نیستی

۱ - پ، مج، برش ۲ - پ، عذرخواه جرم ما اشك است و میغ. ۳ - پ، سرخیل
۴ - در، مرد مفلس ۵ - در، پ، مج، بی‌رحمتی ۶ - در، چه ۷ - در، پ، انکار

کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود این چنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست / قطرهٔ را حصه[1] بحری رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف وقهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند / جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از[2] حقارت سوی خود[3] منگر بسی / زانك ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم[4] تو جزوست و جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین ذُل
کل تو درتافت[5] جزوت شد پدید / جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست[6] تن ازجان جدا، جزوی ازوست / نیست جان از کل جدا، عضوی ازوست
چون[7] عدد نبود درین راه و احد / جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می ببارد تا فزاید شوق تو
چون درآید وقت رفعتهای کل[8] / از برای تست خلعتهای کل[9]
هرچ چندانی ملایك کرده اند / از پی تو بهر[10] فذلك کرده اند
جملهٔ طاعات ایشان، کردگار / بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

الحكاية والتمثيل

گفت عبّاسه که روز رستخیز / چون زهیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از[11] گناه / رویها گردد بیك ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده / هریك از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلك / صد هزاران ساله طاعت از ملك

---

۱ - ب، زان حصه. ۲ - این بیت در مج، نیست ۳ - ب، او ۴ - این بیت د مج، نیست ۵ - در، دریافت این بیت در مج، نیست. ۶ و ۷ - این دو بیت در مج، نیست ۸ و ۹ - در، ب مج گل ۱۰ - در، از برای تو ۱۱ - در، در،

پاک بستاند همه ز لطف پاک … وافکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله … از چه بر ما میرسد این خلق[1] راه
حق تعالی گوید ای روحانیان … چون شما را نیست دین سود و زیان
خاکیانرا کار می‌گردد تمام … نان برای گرسنه باید مدام



دیگری گفتش مخنّث[2] گوهرم … هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم، گاه زهد، گاه مست … گاه هست و نیست و گاهی نیست و هست
گاه نفسم در خرابات افکند … گاه جانم در مناجات افکند[3]
من میان هر دو حیران مانده[4] … چون کنم در چاه و زندان مانده[5]



گفت باری[6] این بود در هر کسی … زانک مرد یک صفت نبود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست … انبیا را کی شدی[7] بعثت درست
چون بود در طاعتت دل بستگی … با صلاح آیی بصد آهستگی
تا که نکند کرّه[8] عمری سرکشی … تن[9] فرو ندهد بآرام و خوشی
ای تنورستان[10] غفلت جای تو … کردهٔ مطلوب سرتا پای تو[11]
اشک چون شنگرف اسرار دلست … سرخوردن چیست، زنگار دلست
چون تو دایم نفس سگ را پروری … کم نه آید[12] از مخنث گوهری

الحکایه و التمثیل

گم شد از بغداد شبلی چند گاه … کس بسوی او کجا می‌برد راه

۱ - مج، قوم ۲ - مج، مقلب. ۳ - در نسخه های د، پ، مج، این بیت اضافه است.
گه برد تا محکرم دیو ازرهم … گه فرشته تا ره آرد باگهم
۴ و ۵ - پ، مج، مانده‌ام. ۶ - در پ، آری مج، هدهد. ۷ - پ، بدی. ۸ - پ، کوه، پ، مج، کوه عمرت. ۹ - مج، سر ۱۰ - د، سورستان ۱۱ - این بیت در نسخهٔ د، نیست. ۱۲ - پ، کمتر آید

بار جستندش بهر موضع بسی   در مخنّث جامهٔ دیدش کسی
در میان آن گروهی بی‌ادب   چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سایلی گفت ای برنگ[1] رازجوی   این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قومند[2] چون تردامنی   در ره دنیا نه[3] مرد و نه[4] زنی
من چو ایشانم، ولی در راه دین   نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش   شرم می‌دارم من از مردی خویش
هرک جان خویش را آگاه کرد   ریش خود دستار خوان ره کرد
همچو مردان دل خرد[5] کرد اختیار   کرد بر استادگان عزت نثار
گر تو بیش آیی ز مویی[6] در نظر   خویشتن را از بتی باشی بتر[7]
مدح و ذمّت گر تفاوت می‌کند   بتگری باشی[8] که او بت می‌کند
گر تو حق را بندهٔ، بتگر مباش   ور تو مرد ایزدی، آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام   از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش[9] ازاین دعوی مجوی   مرد حق شو، عزت از عزّی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق   چون نمایی خویش را صوفی بخلق
ای مخنّث، جامهٔ مردان مدار   خویش را زین بیش[10] سر گردان مدار

الحکایه والتمثیل

در خصومت آمدند و در جفا   دو مرقّع پوش در دارالقضا
قاضی ایشانرا بکنجی برد باز   گفت صوفی خوش نباشد جنگ‌ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید   این خصومت از چه درسر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین   این لباس از سر براندازید هین

۱ - در، مج، پ، بزرگ. ۲ - در، زدنیا. ۳ و ۴ - پ، مج، چه. ۵ - پ، مج، دل خود. ۶ - در، یك مو. ۷ - پ، بهتر. ۸ - ق ۲، باشد. ۹ - پ، پیش. ۱۰ - پ، پیش.

ور شما زین جامه در اهل آمدید[1] در خصومت از سر جهل آمدید[2]

من که قاضی ام نه مرد معنوی[3] زین مرقّع شرم می دارم قوی

هردو را برفرق مقنع داشتن به بود زین سان مرقّع داشتن

چون تو نه مردی نه زن[4] در کار عشق کی توانی کرد حل اسرار عشق

گر بسر[5] راه عشقی مبتلا برفکن برگستوانی از بلا

گر بدعوی عزم این میدان کنی سر دهی برباد و ترک جان کنی

سر بدعوی بیش ازین مفراز تو تا برسوایی نمانی باز تو

الحکایه والتمثیل

بود اندر مصر شاهی نامدار مفلسی برشاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را خواند حالی عاشق گم راه را

گفت چون عاشق شدی برشهریار از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا بترك شهر ، وین کشور بگوی یا نه ، در عشقم بترك سر بگوی

با تو گفتم کار تو یك بارگی سر بریدن خواهی[6] یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار کرد او را شهر[7] رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی‌خویشتن شاه گفتا سر ببرّیدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بی گناه از چه سر ببرّیدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانك[8] او عاشق نبود در طریق عشق من[9] صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار سر بریدن کردی[10] اینجا اختیار

هرك سر بر وی[11] به از جانان بود عشق ورزیدن برو[12] تاوان بود

---

۱ و ۲ ـ در ، آمدند. ۳ ـ در ، معنوی ۴ ـ در ، زنی ۵ ـ مج ، بسر در پ ، تو سرس

۶ ـ مج ، پ ، خواه ۷ ـ در ، مج ، پ ، از شهر . ۸ ـ در ، گفت از آنکه. ۹ ـ مج ، عشقی

در ، عشق ما . ۱۰ ـ پ ، کرد. ۱۱ ـ او را سر ۱۲ ـ در ، ورا .

گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی‌دار بود / سر بریدن سازدش ناچار[1] زود
هر که در محرم[2] سرسر دارد او / مدّعیّست[3] دامن تر دارد او
این بدان گفتم[4] که تا هر بی‌فروغ / کم زند در عشق ما لاف دروغ



دیگری گفتش که نفسم دشمن است / چون روم ره زانک همره رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم / من ندانم[5] تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا / و آشنا نیست[6] این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین[7] بی وفا / تا چرا می‌اوفتد در آشنا



گفت ای سگ درجوال کرده خوش / همچو خاکی پای‌مال کرده خوش
نفس تو هم احول و هم عورست / هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
گر کسی بستایدت اما دروغ / از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آن که این سگ به شود / کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بی‌حاصلی / کودکی و بی‌دلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی / ور جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار / جان خرف، در مانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اوّل تا بآخر غافلیست / حاصل ما لاجرم بی‌حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی / بندگیِ سگ کند آخر کسی

۱ - مج، ناچار. پ، نیمار ۲ - در، پ، عشقم. این بیت در مج، نیست ۳ - در، مج، پ، مدعیست و ۴ - در، کردم. ۵ - در، پ، می‌ندانم. ۶ - در، نه. ۷ - در، وین.

با[1] وجود نفس بودن ناخوش است / زانك نفست دوزخی پر آتش است
گه[2] بدوزخ در سعیر شهوتست / گاه در وی زمهریر نخوتست
دوزخ[3] الحق زان خوش است و دل‌پذیر / کو دو مغز ست[4] آتش است و زمهریر
صد هزاران دل بمرد از غم همی / وین سگ کافر نمی‌میرد دمی

الحکایه و التمثیل

یافت مردی[5] گورکن عمری دراز / سایلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاك / چه عجایب دیدهٔ در[6] زیر خاك
گفت این دیدم عجایب حسب[7] حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یك ساعت نمرد / یك دمم فرمان یك طاعت نبرد

الحکایه و التمثیل

یك شبی عبّاسه گفت ای حاضران / این همه گر پر شوند[8] از کافران
پس همه[9] از ترکمانی پر فضول / از سر صدقی کنند[10] ایمان قبول
این تواند بود، امّا آمدند / انبیا این صد هزار و بیست و اند
تا شود این نفس کافر یك[11] زمان / یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد و آن رواست / در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر[12] پروریم
کافریست[13] این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین

---

۱ و ۲ و ۳ - این سه بیت در نسخهٔ پ نیست ۴ - مج: مغزست ۵ - پ: مرد
۶ - پ: از عجایب هیچ دیدی. ۷ - در: مج، پ: چیست ۸ - ق: هین کو برنده، مج: کی تهی گردد جهان. ۹ - در: آنهمه ۱۰ - در: کند ۱۱ - در: دو. ۱۲ - پ: اورا.
۱۳ - در: کافرست

چون مدد می گیرد[1] این نفس از دوراه / پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ اورا ندیم
اسب[2] چندانی که می‌تازد سوار / سر بر او[3] می‌دود سگ در شکار
هرک[4] دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هرک این سگ را بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هرک این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش را نیابد[5] هیچ مرد
هرک این سگ را نهد[6] بندی گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

الحکایه والتمثیل

ژندهٔ پوشید، می شد پیر راه[7] / ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو، هان ای ژنده‌پوش / پیر گفت ای بی‌خبر، تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن[8] راه نیست / کانک او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم، چون من یکی / به ز چون تو صد هزاران، بی‌شکی
زانک جانت روی[9] دین نشناختست / نفس تو از تو خری برساختست
وانگهی[10] برنو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار[11] او اسیر
برسرت افسار کرده روز و شب / تو سامر او فتاده در طلب
هرچ فرماید ترا، ای هیچ کس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سرّ دین[12] بشناختم / نفس سگ[13] را هم خر خود ساختم
چون خرم شد نفس، بنشستم برو / نفس سگ برتست، من هستم برو
چون خرمن برتو می گردد سوار / چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

---

۱ - در، میکرد، مج، هوا میگیرد ۲ - پ است ۳ - در هم براو، مج، پ، در براو ۴ - در، مج، پ، هرچه. ۵ - در، در نیاید. ۶ - در، مج، پ کند. ۷ - در، سر راه ۸ - در، شو آن ۹ - در، مج، پ، ذوق ۱۰ - این بیت در مج نیست ۱۱ - در، پای ۱۲ - در، این پ، دل. ۱۳ - در، خود.

ای گرفته برسگ نفس خوشی   در تو فکنده ز شهوت آتشی
آب تو آرایش[1] شهوت ببرد   از دلت وزتن زجان قوّت[2] ببرد
تیرگی[3] دیده و کرّی[3] گوش   پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد[3] چندین سپاه و لشگرند   سر بسر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشگر می رسد   یعنی از پس میرما در می‌رسد[4]
چون درآمد از همه سویی سپاه   هم تو بار افتی[3] و هم نفست ز راه
خوش خوشی بانفس سگ[5] درساختی   عشرتی با او بهم برساختی[6]
پای‌بست عشرت او آمدی   زیردست قدرت و آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم   تو جدا افتی زسگ، سگ از توهم
گر زهم اینجا جدا خواهید شد   پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر باهم اینجا کم رسیم[7]   زانك در دوزخ خوشی باهم رسیم[8]

الحکایه والتمثیل

آن دو روبه چون بهم همبر شدند   پس بعشرت جفت یك دیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز   آن دو روبه را زهم افکند باز
ماده می‌پرسد ز نر، کی رخنه جوی   ما کجا باهم رسیم، آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر   بردکان پوستین دوزان شهر



دیگری گفتش که ابلیس از غرور   راه بر من می‌زند وقت حضور
من چو با او بر نمی‌آیم بزور   در دلم از غبن[9] آن فتاد شور

۱ - در، پ، مج: آن آتش   ۲ - در، دب: تو رتمت. مج: دلت قوت رس رتست. پ: دلت قوت ربس   ۳ - پ: ابهه،   ۴ - پ: از پیش و پس در میرسد.   ۵ - در: خود.
۶ - ب: پرداختی   ۸ و ۷ - پ: رسد.   ۹ - در: عشق. مج پ: غم او. این بیت در ق۲ نیست

چون کنم کز وی نجاتی باشدم وزمی معنی حیاتی[1] باشدم
گفت تا پیش توست[2] ین نفس سگ از برت ابلیس نگریزد[3] بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست در تو یك یك آرزو ابلیس تست
گر کنی یك آرزوی خود تمام در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار تا نباشد هیچ کس را[4] با تو کار

الحکایه والتمثیل

غافلی شد پیش آن صاحب چله کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه کرد دین برمن بطراری تباه
مرد گفتش ای جوا مرد[5] عزیز آمده بد[6] پیش ازین ابلیس نیز
مشتکی بود از تو و آزرده بود خاك از ظلم تو برسر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست مرد من نیست آنك دنیا دشمنست
تو بگو او را که عزم راه کن دست از دنیای من کوتاه کن
من بدینش می کنم آهنگ سخت زانك در دنیای من زد چنگ سخت
هرك بیرون شد ز اقطاعم[7] تمام نیست با او هیچ کارم والسلام

الحکایه والتمثیل

مالك دینار را گفت آن عزیز من ندانم حال خود، چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم پس همه فرمان شیطان می برم[8]

---

۱ - در، نجاتی. ۲ - در، در پیش تست ۳ - در، بگریزد. ۴ - پ، هیچ اورا
۵ - در، پ، مج، جوانمرد. ۶ - پ، آمد و شد ۷ - پ، اقطاعش. ۸ - در مج، بیت زیر اضافه است،
مالك دینار گفت ای نیکمرد اینچنین شیطان ترا چون صید کرد

دیوت از ره بـرد ولاحولیت نیست ز مسلمانـی[1] بجز قـولیت نیست
در غم دنیـا گرفـتـار آمـدی خاك بـرفرقت کـه مردار آمـدی
گر تر، گفتم که کن دنـیـا نثار این زمان مـی گویمت محکم بـدار
چون بدوّادی بوهر دولت که هست کـی تـوانـی دادن آسانش ز دست
ی ز غـفـلت غـرقـهٔ دریـای آز می‌ندانی کزچه مـی‌مـانی تو بـاز
هـردوعـالم در لـبـس تـعـزیت شك مـی بـارند و تـو در معصیت
حبّ دنیـا ذوق[2] ایمـانت ببـرد[3] آرزو و آز تـو حـاجت بـبـرد[4]
چیست دنیا ، آشیـان حرص و آز مـانـده از فـرعون وز نمرود بـار
گاه قـارون کرده[5] قی[6] بگـذاشته گـاه شـدّادش بشدّت داشته
حق تـعـالی کـرده[7] لاشی نـام او تو بجـان[8] آویخـته در دام او
رنج این دنیـای دون تـا کی تـرا لاشهٔ نـابوده زین لاشی تـرا
تو بمانده روز و شب حیران و مست تـا دهـد یك ذرّه زین لاشیء دست
هـرك در یـك ذرّه لاشی گم بـود[9] کی بود ممـکن کـه او مردم بود[10]
هـرك را بگـسـت در لاشیء دم او بود صدبـاره از لاشی کـم
کار دنیـا چیست بی‌کاری همه چیست بی‌کاری ، گرفـتـاری همه
هست دنـیـا آتش فـروخته هر زمـان حلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیـز شیـر مـردی گـر ازو گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز ورنـه چون پروانـه زین آتش بسوز
هرك[11] چون پروانه شد آتش پرست سوختن را شایـد آن مغـرور مست

۱ ـ قا ، در، مج ، پ مسلمانان ۲ ـ در، رمق، مج ، پ ، دوق ۳ ـ در، مج ، پ، برد ۴ـ در، برحاجت برد پ، برد مج، آز او حاجت برد . ۵ ـ پ مج ، رفته‌ ۶ـ در کرده . ۷ـ در ، مج ، پ ، گفت ۸ ـ در ، مج ، پ چنین . ۹ و ۱۰ ـ در ، شود ۱۱ ـ این بیت ، در نسخهٔ در، نیست.

این همه آتش ترا در پیش و پس   نیست ممکن گر نسوزی[1] هر نفس
در نگر تا هست جای آن ترا   کین چنین آتش نسوزد[2] جان ترا

الحکایه والتمثیل

خواجهٔ می‌گفت در وقت نماز   کای خدا رحمت کن و کارم بساز
آن سخن دیوانهٔ بشنید ازو   گفت رحمت می‌بپوشی زود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان   می‌خرامی از تکبّر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته   چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست   رحمت اینجا کی بود بر پرده راست
خود تو بنگر تا تو با[3] این جمله‌کار   جای[4] رحمت داری آخر شرم‌دار
گر چو من یك گرده[5] قسمت داریی   آنگهی تو جای رحمت داریی
تا نگردانی ز ملك و مال روی   یك نفس ننمایدت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه   تا شوی فارغ چو مردان از همه

الحکایه والتمثیل

پاك دینی گفت مشتی حیله‌جوی   مرد را در نزع گرد آید[6] روی
پیش ازین ین بی‌خبر را بردوام   روی گردانیده بایستی مدام
برگ‌ریزان شاخ بنشانی[7] چه سود   روی چون اکنون[8] بگردانی چه سود
هر کرا آن لحظه گردانند روی   او بجنب میرد تو زو[9] پاکی مجوی



دیگری گفتش که من زر دوستم   عشق زر چون مغز شد در پوستم

---

۱ - پ، مج، بسوزی ۲ - در بسوزد. ۳ - در ، تا تو این، مج، تا تو با این کار و بار
۴ - پ ، چشم. ۵ - در، گر چو گرده مرگ . ۶ - در، گرد آیند. ۷ - در ، بنشانی. ۸ - در ، کیوان ۹ - پ ، از او

تا مرا چون گل زری نبود بدست   همچو گل خندان نتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا[1]   کرد پر دعوی و بی‌معنی مرا

✿✿✿

گفت ای از صورتی حیران شده   از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روزکوری[2] مانده   بسته‌صورت چو موری مانده
مرد معنی باش ، در صورت مپیچ   چیست معنی اصل صورت چیست، هیچ[3]
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ   تو چو طفلان[4] مبتلا گشته برنگ[5]
زر که مشغولت کند از کردگار   بت بود ، در خاکش افکن زینهار
زر اگر جایی بغایت درخورست   هم برای قفل فرج استر است
نه کسی‌را از زر تو یاریی   نه ترا هم نیز برخورداریی
گر تو یك جو زر دهی درویش را   گاه اورا خون خوری که خویش‌را[6]
تو[7] بپشتی[8] زری با خلق دوست   داغ پهلوی تو بر پشتی[8] اوست
ماه[8] نو مزد دکان می‌بایدت   چه دکان آن[9] مزد جان می‌بایدت
جان[10] شیرینت شد و عمر عزیز   تا درآمد از دکانت یك‌پشیز
این همه چیزی بهیچی داده تو   پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیك صبرم هست تا در زیر دار   نردبانت از زیر[11] بکشد روزگار
در[12] جهان چندانك آویزت بود   هریکی صد آتش تیزت بود
غرق دنیا هم بباید[13] دینت نیز   دین بنیزی[14] دست ندهد ای عزیز

۱- در ، مرمرا . ۲- ق ۲ چون روزکوری . در ، در روزکوری ۳- پ ، هیچ هیچ .
۴- پ مج ، طفلی . ۵- در ، بهنگ . ۶- در نسخ در ، پ مج ، بیت زیر اضافه است ،
نه چو عمروی و چو زیدی بایدت   گر جوی بدهی جنیدی بایدت
۷ و ۸ - در نسخهٔ در ، نیست . ۹- پ ، مج ، از ۱۰- این بیت در نسخهٔ در نیست ۱۱- پ ،
نردبانت زیر ۱۲- این بیت درپ، نیست ۱۳- پ ببایذ. ۱۴- در،سرت پ، بدنیا مج ،دبرودپ

تـو فـراغت جویـی انـدر مشغله چون نیـابی ، در تو افتد ولـولـه
نفقة[1] چیزی کـه داری چـدرسو لن تنـالوا البـرّ حتـی تنـفقوا
هرچ هست آن ترك میباید گرفت گر[2] بود جن، ترك میباید گرفت
چون ترا دردستجان نتوان گذاشت مال وملك واین وآننتوان گذاشت
گر پلاسی خواب گـاهت آمدست آن پلاست[3] بنـدراهت آمـدست
آن پلاست[4] خوش بسوز ایحقشناس تـا کی از تزویر بـ حق هم پلاس
گر نسوزی[5] آن پلاس اینجا ز بیـم کی رهـی[6] فـردا زپهنـای گلیم
هرك صید وای خود شد وای او[7] گم شود از وای سـر تـا پـای او[8]
وا دوحرف آمد ، الف واو ای غلام هردو را درخاك [و] خونبینی مدام[9]
واو را[10] بین در میـانخون قـرار پس الف را بین میانخـاك خوار

الحکایه والتمثیل

نو مریـدی داشت انـدك مایه زر کرد زر پنهـان ز شیخ خود مگر
شیخ می دانست، چیـری می نگفت همچنان مـیداشت او زر در نهفت
آن مـریـد راه و پـیر راهـبـر هر دو میرفتند بـا هم در سفر
وادییشـان پیش آمـد بس سیاه واشکارا شد درآن وادی دو راه
مرد میپرسید[11] زانکش[12] بود زر مـرد را رسوا کند بسزود زر
شیخ را گفت چو شد پیـد دو راه در کـدامین ره رویم اینجـایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست پس بهر راهی که خواهی شد رواست
گـر کسی را جفت گیرد سیم او دیـو بگریزد بتـك از بیـم او
در حساب یكجـو از زرّ حـرام مـوی بشکافـد بطـراری مـدام

۱ـ در ، پ ، مچ ، کی، ۲ـ در ، پ ، مچ، رانکه، ۳ـ پ ، سد ، ۴ـ پ ، پلاس خود . مچ پلاساینجا . ۵ـ ق۲ ، بسوزی ۶ـ پ، رسی، ۷ و ۸ـ در، بو ۹ـ در، والسلام ۱۰ـ این بیت در نسخهٔ در ، نیست. ۱۱ـ در ، مچ، پ، می ترسید ۱۲ـ ق ۲ ، آنکس

باز در دین چون خرلنگ آید[1] او — دست زیر سنگ بی سنگ آید[2] او
چون بطراری رسد ، سلطان بود — چون بدین‌داری رسد ، حیران بود
هرك را زر راه زد ، گم ره بماند[3] — پای بسته در درون چه بماند[4]
یوسفی ، پرهیز کن زین چاه ژرف — دم مزن کین چاه دم دارد شگرف

الحکایه والتمثیل

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت ای درعشق صاحب واقعه
نکتهٔ کز هیچ کس نشنیدهٔ — بر کسی نه خو ندی نه دیدهٔ
آن ترا از خویشتن روشن شدست — آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان — چند پاره[5] رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش[6] شد دلم — دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم[7] بیك دست آن زمان — این درین دستم گرفتم آن در آن
زانك ترسیدم که چون شد سیم جفت — راه زن گردد فرو نتوان گرفت[8]
مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام — چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال — او بماند در غم و زور[9] و بال
ای بزر سیمرغ را بفروخته — دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی در[10] — نیست کس را گنج[11] گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور — از سر مویی بگیرندت بزور
چون سر مویی محابا روی نیست — هیچ کس را زهرهٔ این کوی نیست

۱ و ۲ - در ، آمد . ۳ و ۴ - پ ، بود، مج ، شد . ۵ - مج ، کرث . ۶ - در ، مج ، پ، خوش شد دلم ۷ - در، مج ، نگرفتم. ۸ - در ، پ ، مج ، شب ز بیم راه‌زن نتوان بخفت . ۹- در، درغم و زر . پ ، بهر آن زر در . مج ، در غم و رنج . ۱۰ - پ ، سر . ۱۱ - پ ، سر گه

الحکایه والتمثیل

عابدی کز حق سعادت داشت او | چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود | راز زیر پرده با حق گفته بود
هم دمش حق بود و اوهم‌دم[1] بس است | گر نباشد او و دم، حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان | بر درختش کرد مرغی آشیان
مرغ خوش الحان وخوش آواز بود | زیر یك آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آواری او | اندکی انسی بهمسازی او
حق سوی پیغامبر آن روزگار | روی[2] کرد و گفت، با آن مرد کار[3]
می بباید گفت، کاخر ای عجب | این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می‌سوختی | تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرك ازکمال | بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته | تو ز ناامهلی مرا بفروخته[4]
من خرید ز تو، تو بفروختیم[5] | ما وفاداری ز تو آموختیم[6]
تو بدین ارزان فروشی هم مباش | هم‌دمت ماییم، بی هم‌دم مباش



دیگری گفتش دلم پر آتش است | زانك زاد و بودمن جای خوش است
هست قصری زرنگارو دلگشای | خلق را نظارهٔ او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو | چون توانم بر گرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند | چون کشم آخر درین وادی گزند

۱ ـ مج، حق همدم. ۲ ـ در، مج، پ، وحی. ۳ ـ بیت‌زیر درمج، اضافه است:

از زبان ما عتاب آغاز کرد | پس در واخواست از وی بازکرد

۴ ـ مج، بفروخته ۵ ـ پ، بفروختی. ۶ ـ پ، ما خریداری تو آموختیم این‌بیت در مج، نیست.

شهریاری چون دهم کلی ردست — چون کنم بی‌آن‌چنان قصری‌نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم — تا که بیند[1] در سفر داغ و الم



گفت ای دون همّت نامرد تو — سگ نهٔ گلخن چه خواهی کرد تو
گلخنست این جملهٔ دنیای دون — قصر تو چندست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد جنّت[2] آمدست — با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را سرخلق دست — لایق افتادی درین منزل نشست

الحکایه و التمثیل

شهریاری کرد قصری زرنگار — خرج شد دینار بر وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام — پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی می‌آمدند از هر دیار — پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند — پیش خویش آورد و بر کرسی‌نشاند
گفت این قصرمرا در هیچ حال — هیچ باقی هست ،زحسن[3] و کمال
هر کسی گفتند در روی زمین — هیچ کس نه دیدو نه بیند چنین[4]
زاهدی برجست ، گفت ای نیک‌بخت — رخنهٔ ماندست و آن[5] عیب‌است سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب — تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ — هم برانگیزی[6] تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز — رخنهٔ هست آن ز عزرائیل باز
بوك آن رخنه توانی کرد سخت — ورنه چه قصر تو و[7] چه تاج و تخت

۱ - در ، مج ، پ ، تا گزیند . ۲ - در ، پ ، مج ، خلدوجنت . ۳ - در ، مج ، حق .
۴ - پ ، کس ندید و نه بیند همچنین . ۵ - در ، مج ، بدان . ۶ - در ، مج ، پ ، می‌برانگیزی .
۷ - در ، مج ، چه گلحن و چه .

گرچه این قصرست[1] خرّم چون بهشت — مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی‌نیست، هست اینجای زیست — لیك باقی نیست، این‌را حیله چیست
از[2] سرای[و] قصر خود چندین مناز — رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی‌و جای تو — با تو عیب تو بگوید وای تو

الحکایه والتمثیل

کرد آن بازاریی آشفته کار — از سر عجبی سرایی زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام[3] — دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب — تا سرای او ببینند ای عجب
روزدعوت، مرد سی‌خود می‌دوید — از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم زین زمن کایم بتنگ — بر سرای تو ریم ای خام رنگ
لیك مشغولم، مرا معذور دار — این بگفت و گفت زحمت دور دار

الحکایه والتمثیل

دیدهٔ آن[4] عنکبوت بی قرار[5] — در خیالی می گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را — خانهٔ سازد سکنجی خویش را
بوالعجب[6] دامی بسازد از هوس — تا مگر در دامش افتد[7] یك مگس
چون مگس افتد بدمش سرنگون — برمکد ازعرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند برجایگاه — قوت خود سازد ازو تا دیرگاه
ناگهی باشد که[8] آن صاحب سرای — چوب اندر دست، استاده[9] بپای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس — جمله نا پیدا کند در یك نفس

---

۱ ـ در، مج، پر، قصریست در، گرچه خوش قصرست و. ۲ ـ پ، بر ۳ ـ در، مج، عاقبت خورشیدی رای‌و تمام. ۴ ـ پ، تو. ۵ ـ ف ۲، آن بی‌قرار. ۶ ـ مج، بوالهوس.
۷ ـ در مج، آید. ۸ ـ در، گر ۹ ـ در، بنشیند، پ، برخیزد

هست دنیا، وانک در وی ساخت‌قوت — چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلّم آیدت[1] — گم شود تا چشم برهم آیدت
گر بشاهی سرفرازی می‌کنی — طفل راه[2] پرده‌بازی می‌کنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر — ملک گاوان را دهند ای بی‌خبر
هرک از کوس و علم درویش نیست — مرد او، کان بانگ‌بادی[3] بیش نیست
هست بادی در علم، در کوس بانگ — باد بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز — در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر درکشیدند از پلنگ — درکشند آخر ز تو هم[4] بی‌درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن — گم شدن به یا مگو سار[5] آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت — سر بنه تا کی ز بازی گردنت
یا بنه[6] این سروری دیگر مکن — یا ز سربازی بنه در سر مکن
ای سرای و باغ تو زندان تو — وای جانت، وابلای[7] جان تو
در گذر زین خاکدان پرغرور — چند پیمایی جهان ای ناصبور[8]
چشم همّت برگشای و ره ببین — پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان — خود نگنجی تو ز عزّت در جهان

الحکایه و التمثیل

پس[9] سبک مردی گران جان می‌دوید — در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار — گفت آخر می بپرسی[10] شرم دار

۱ ـ پ، بایدت. ۲ ـ در، مج، پ، راهی. ۳ ـ در، باری. مج، مرد او جز بانگ و
۴ ـ در، درکشند نیز از تن تو. پ، در کشند آن بس تو هم. مج، برکشند از پس تو هم.
۵ ـ در، مج، تا. پ، نگونسار. ۶ ـ در، پ، مج،
یا بنه سرسروری دیگر مکن — یا ز سربازی بنه در سرمکن
۷ ـ در، دل دراوبستی بلای. پ، وای جان تو. مج، حسب‌الحال تو. ۸ ـ در، مج، پ، پرغرور ۹ ـ پ، پس. ۱۰ ـ در، مج، پ، نترسی

ماندهام در تنگنای ایں جهان   تنگ تنگ[1] است این‌جهانم[2] درزمان
مرد گفتش اینچ گفتی نیست راست   در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا   تو کجا افتادیی هر گر[3] بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش می دهند   آن نشان زان سوی آتش می دهند
آتش تو چیست دنیا در گذر   هم‌چو شیران کن ازیں آتش‌حذر
چون گذر[4] کردی دل خویش آیدت   پس سرای خوش[5] شدن پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور   تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته   در میان کاری چنین برساخته
گر بسی دیدی جهان، جان‌برفشان[6]   کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو   چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

الحکایه والتمثیل

از[7] پس تابوت می شد سوگوار   بی قراری ، وانگهی می گفت زار
کای جهان نا دیدهٔ من چون شدی   هیچ نادیده جهان[8] بیرون شدی
بی دلی چون آن شنید و کار دید   گفت صد باره جهان انگار[9] دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو   هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی   عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس   در نجاست گم شد این[10] جان نفیس

الحکایه والتمثیل

عود[11] می‌سوخت آن یکی غافل بسی   آخ می زد از خوشی آنجا کسی

---

۱ ـ در، پ مج ، نیک تنگ‌است. ۲ـ ب ایں‌زمان ، مج ، هرزمان . ۳ ـ مج ، آخر.
۴ـ مج ، حذر. ۵ ـ در پ ، مج خوشدلی . ۶ ـ ق۱،جهان جان فشان ۷ ـ در پ ، بیت زیر اضافه است ،

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود   صبروآرام‌وقرارش برده بود

۸ـ در ، نادیده از جهان ، مج ، بی‌مرادی ،زجهان . ۹ ـ ب ، آشکار . ۱۰ـ پ ، شود ۱۱ـ این بیت درنسخهٔ در، نیست.

مرد[1] را گفت آن عزیز نامدار تا تو آخ گویی بسوخت[2] این‌عودزار



دیگری گفتش که ای مرغ بلند عشق دلبندی مرا کردست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد عقل من[3] بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا و آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی‌او نمی‌یابم قرار کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم‌درپس[4] بود در خون خویش راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می باید گرفت صد بلا در پیش[5] می باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماه روی چون توانم بود هرگز راه جوی
دردم از دارو و[6] درمان درگذشت کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من و ایمان من از عشق اوست آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من در این اندوه کس هم دمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او یک نفس نشکیبم[7] از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم حال من[8] اینست اکنون چون کنم



گفت ای در بند صورت ماندهٔ پای تا سر در کدورت ماندهٔ
عشق صورت، نیست عشق معرفت هست شهوت‌بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود مرد را از عشق آن تاوانی بود
هر جمالی را که خود نبود زوال[9] کفرباشد نیست گشتن[10] زان جمال

۱ ـ این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۲ ـ پ، مج، گوئی آه سوخت. ۳ ـ در، هم، ۴ ـ در، مج، ازخود. پ، آتش. ۵ ـ در، شیوهٔ دی پیش. مج، صدبلا برخویش. ۶ ـ درد، پ، مج، درد من ازدست. ۷ ـ در، نشکیبد. ۸ ـ پ، دن. ۹ ـ در، جمال. پ، زان زوال.
۱۰ ـ پ، صبرکردن.

صورتی از خلط و خون آراسته ... کرده نام او مه نا کاسته
گر شود آن خلط و آن خون[1] کم ازو ... زشت تر نبود درین عالم ازو
آنك حسن او ز خلط و خون بود ... دانی آخر کان نکویی چون بود
چند[2] گردی گرد صورت عیب جوی ... حسن درغیبست، حسن ازغیب جوی
گر[3] برافتد پرده از پیشان کار ... نه همی دیّار ماند نه دیار
عزّها کلی بدل گردد بذل ... محو گردد صورت آفاق کل
دوستی صورتی مختصر[4] ... دشمنی گردد همه با یك دگر
وانك او را دوستی غیبیست ... دوستی اینست کز بی عیبی است
هرچ نه این دوستی ره گیردت ... بس پشیمانی که تا گه گیردت

الحکایه والتمثیل

دردمندی پیش شبلی می گریست ... شیخ پرسیدش که این[5] گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من ... از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش ... شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی خویش ازینست ... این چه غم باشد، سزایت بیش ازینست
دوستی دیگر گزین ای یار[6] تو ... کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد ... دوستی او غم جان آورد
هرك شد در عشق صورت مبتلا ... هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود[7] بیرون ز دست ... و او[8] از آن حیرت کند درخون نشست

الحکایه والتمثیل

تاجری مالی و ملکی چند داشت ... یك کنیزك با لبی چون قند داشت

---

۱ ـ مج چون شود آن حلمه وآن حون. پ صورتی ازخلط و ار خون ۲ و۳ـ این ابیات در نسخهٔ در، نیست. ۴ ـ در، پ، مج، ای مختصر. ۵ ـ در، مج، پ، میپرسید کاین.
۶ ـ در، مج، پ، این یار ۷ ـ در، پ، مج، رود ۸ ـ در، پ، مج، او.

تـا گهش بفروخت تـا آواره شد ... بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خـواجـهٔ او بـی قـرار ... می‌خریدش بـاز افـزون از هزار
ز آرزوی او جـگـر مـی‌سوختش ... خـواجهٔ او بـاز مـی نفروختش
مـرد مـی‌شد[1] در میـان ره مـدام ... خـاك بـرسر مـی‌فشاندی بردوام
زار می گفتی که این داغم بس‌است ... وین چنین داغی سزای آن کس‌است
کز حماقت رفت، چشم[2] عقل‌دوخت ... دلبـر خـود را بـدیناری فـروخت
روز بـازاری چـنـین آراسـتـه[3] ... تـو زیان خـویش را بـرخاسته
هر نفس زانـفاس عمرت گوهریست ... سوی حـق هـرذرهٔ تو[4] رهبریست
از قـدم تـا فرق نعـمتهـای اوست ... عرضه ده برخویش نعمتهای دوست
تـا بدانـی کـز کـه دور افتادهٔ ... در جـدایی بس صبور افـتـادهٔ
حق ترا پـرورده درصد عـزّ و نـاز ... تـو زنادانی بغیری مـانـده بـاز

الحکایه والتمثیل

خسـروی مـی‌رفت در دشت شـکار ... گفت ای سگبان سگ تـازی بیار
بـود خسرو را سگـی آمـوختـه ... جلدش[5] از اکسون و اطلس دوخته
از گـهر طـوقـی مـرصّع سـاختـه ... فخـر را در گـردنش انـداخـته
از زرش خلخال و دست اسـ بحنش[6] ... رشتهٔ ابـریشمیـن در گـردنش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت ... رشتهٔ آن سگ بدست خـود گرفت
شاه می‌شد، در قفاش آن سگ دوان ... در ره سگ بـود لختـی استـخوان
سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بـود ... بنگرست آن شاه سگ استاده بـود
آتش غـیرت چنـان بـرشاه زد ... کاتش انـدر آن[7] سگ گـم راه زد

۱ـ در، ب مج ، میرفتی . ۲ـ در، جسم. ۳ـ در ، میکاسته. مج ، افروخته. ۴ـ در، مج ، ب ، نو . ۵ در لبس مج ب ، جلش . ۶ـ در ، دست آورنجش . ۷ـ در ، ب ، مج کاتش اندر

گفت آخر پیش چون من پادشاه ... سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته را بگسست و گفتش این زمان[1] ... سر دهید این بی ادب را در جهان
گر بجودی سوزن آن سگ صد هزار ... بهترش بودی که بی آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراستست ... جملهٔ اندام سگ پر خواستست
گر چه این سگ دشت و صحرا را سزاست ... اطلس و زرّ و گهر ما را هواست[2]
شاه گفتا هم چنان بگذار و رو ... دل ز سیم و زرّ او بگذار و[3] رو
تا اگر با خویش آید[4] بعد ازین ... خویش را آراسته بیند[5] چنین
یادش آید[6] کاشنایی یافتست ... وز چو من شاهی جدایی یافتست
ای در اول آشنایی یافته ... وآخر از غفلت[7] جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام ... نوش کن با اژدهی مردانه جام
زانکه پنجه پای داو[8] اژدهاست ... عاشقان را سر بریدن خون‌بهاست
آنچ جان مرد را شوری[9] دهد ... اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صد اند ... در ره او تشنهٔ خون خود اند

الحکایه والتمثیل

چون شد آن حلاج بردار آن زمان ... جز اناالحق می‌نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند ... چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون بریخت[10] ازوی بسی ... سرخ کی[11] ماند درین حالت کسی
زود درمالید آن خورشید و ماه[12] ... دست ببریده بروی هم چو ماه
گفت چون گلگونهٔ مردست خون ... روی خود گلگونه بر[13] کردم کنون

۱ ـ ق ۱، رشته را بگسست آن و گفت این زمان . در، پ مج ، رشته بگسست آن شه و گفت آن . ۲ ـ در، مج ، ب ، سزاست . ۳ ـ در، پ ، مج بردار ۴ ـ در ، آمد . ۵ ـ در، باشد ۶ ـ ق ۱ ، در آمد ۷ ـ ق ۲ ، دولت . ۸ ـ در ، بد از وی ، پ ، پای دارد ۹ ـ در پ ، مج آنکه جان مرد ر سوری ۱۰ ـ در ، مج ، ب ، برفت ۱۱ ـ در ، چون ، ۱۲ ـ در ، مج ، ب ، خورشید ره ۱۳ ـ در پ ، مج گلگونه‌تر

تا نباشم[1] زرد در چشم کسی — سرخ رویی باشدم[2] اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر — ظن برد[3] کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یك سرموی نیست — جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی[4] چون نهد سر سوی دار — شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود — کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفت سر — در تموز افتاده دایم خورد و خور[5]
زین چنین سازش بسیار اوفتد — کمترین چیزیش سردار[6] اوفتد

الحکایه و التمثیل

مقتدای دین، جنید، آن بحر ژرف — یك شبی می گفت در بغداد حرف
حرفهایی کز بلندی آسمانش[7] — سر نهادی تشنه‌دل در آستانش[8]
داشت پس برنا[9]، جنید راه‌بر — همچو خورشید او یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار — پس میان جمعش افکندند خوار
چون بدید[10] آن سر، جنید پاك باز — دم نزد، آن جمع را[11] دل داد باز
گفت آن دیگی[12] که‌امشب بس عظیم — برنهادم من در اسرار قدیم
در چنان دیگی گرم باید چنین — هم بود زین‌بیش و کم ناید[13] ازین



دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ — وادی دورست[14] ومن بی‌زاد و برگ
این چنین کز مرگ[15] می‌ترسد دلم — جان برآید[16] درنخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار — چون اجل آید بمیرم زار زار

۱- پ، نباشد. ۲- پ، بایدم ۳- در، بود ۴- پ، مج، خونین ۵- در، مج، پ، جفت وجور ۶- در، مردار ۷- در، بلندیش آسمان ۸- در، آستان. ۹- در، پ، مج، برنائی. ۱۰- در، برید. ۱۱- مج، نی زد وآن قوم را ۱۲- در، دیگر، ۱۳- پ، بیش ونبود کم. ۱۴- پ، وادی بس دور ۱۵- ق ۱، بی‌برگ. ۱۶- در، برآمد

هر که خورد[1] او از احل یک تیغ دست — هم‌قلم شد تیغ[2] و هم دستش شکست
ای دریغا گر جهانی دست و تیغ — جز دریغی نیست در دست، ای دریغ



هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان — چند خواهد ماند مشتی استخوان
استخوانی چند درهم ساخته[3] — مغز او در استخوان بگداخته
تو نمی‌دانی که عمرت بیش و کم — هست باقی از دو دم تا کی دژم[4]
تو نمی دانی که هر که زاد، مرد — شد بخاك و هر چ بودش باد برد
هم برای بودنت[5] پرورده اند — هم برای بردنت آورده اند
هست گردون هم چو طشت سرنگون — وز شفق این طشت هرشب غرق خون
آفتاب تیغ زن در گشت او — این همه سر می‌برد در طشت او
تو اگر آلوده گر پاك آمدی — قطرهٔ آبی که با خاك آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد — کی تواند کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی — هم بسوزی هم بزاری جان دهی

الحکایه والتمثیل

هست ققنس طرفه مرغی دلستان — موضع این مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز — همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست — نیست جفتش[6]، طاق[7] بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر — زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار — مرغ و ماهی گردد از وی بی قرار
جملهٔ پرّندگان[8] خامش شوند — در خوشی بانگ او بیهش شوند

۱ ـ در مج، باهت. ۳ ـ پ، چند یك برساخته. ۲ ـ پ، دست. ۴ ـ در، مج، پ، ردم. ۵ ـ در مج، پ، مردنت. ۶ ـ در، نیستش جفت. ۷ ـ ق ۲، کار. ۸ ـ در، مج، پ، درندگان.

فیلسوفی بود دمسازش گرفت | علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار | وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرّد وقت مردن دل ز خویش | هیزم آرد گرد خود ده خرمه بیش
در میان هیزم آید بی قرار | در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بدان هر ثقبهٔ از جان پاک | نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
چون که از هر ثقبه[1] هم‌چون نوحه گر | نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ | هر زمان برخود بلرزد هم‌چو برگ
از نفیر او همه پرّندگان | وز خروش او همه درّندگان
سوی او آیند چون نظارگی | دل ببرند از جهان یك بارگی
از غمش آن روز در خون جگر | پیش او بسیر میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند | بعضی از بی قوّتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او | خون چکد از نالهٔ جان‌سوز او
باز چون عمرش رسد با یك نفس | بال و پر[2] برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او | بعد آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی | پس بسوزد هیزمش خوش‌خوش همی
مرغ وهیزم هردو چون اخگر شوند | بعد از اخگر[3] نیز خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ اخگر پدید | ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند | از میان ققنس‌بچه[4] سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد | کو پس از مردن بزاید نابزاد[5]
گرچه قفنس عمر بسیارت دهند | هم بمیری هم[6] بسی کارت دهند[7]

---

۱ ـ در، ب، چون بدان هر ثقبه، این بیت در مج، نیست ۲ ـ در، او ۳ ـ در، پ، مج، بعد اخگر. ۴ ـ در، از میانش بچه‌ای. ۵ ـ در، تا براد، پ، مج، یا براد قا۲، برآید نبراد. ۶ ـ در، گر، مج، چون ۷ ـ در نسخه‌های در، پ، مج، بیت زیر اضافه است:
ققنس سرگشته در سال هزار | صد تبه بر خویشتن نالید زار

سالها در نالـه و در درد بـود | بی‌ولد، بی‌جفت[1]، فردی[2] فرد بود
در همـه آفـاق پیونـدی نـداشت | محنت جفتی و فرزنـدی نـداشت
آخرالامرش اجل چون یاد داد[3] | آمـد و خـاکسترش بـر بـاد داد
تـا[4] بدانی تو کـه از چنگ اجل | کس نخواهد برد جان چند از حیل
در[5] همه آفاق کس بی مرگ نیست | وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالمست | گردن آنرا نرم کردن لازمست
گرچـه مـا را کار بسیـار اوفتـاد | سخت تـر از جملـه، این کار اوفتاد

الحکایه والتمثیل

پیش تـابوت پـدر مـی‌شـد پسر | اشك می‌بارید و می گفت ای پدر
این‌چنین روزی که جانم کرد ریش | هـرگزم نـامد[6] بعمر خویش پیش
صوفیی گفت آنك او بـودت[7] پـدر | هـرگزش این روز هم نـامـد بسر
نیست کاری کان پسـر را اوفتـاد | کار بس مشکل پـدر را اوفتـاد
ای بدنیـا بـی سر و پـای آمـده | خـاك بـر سر بـاد پیمای آمـده
گر بصـدر مملکت خواهی نشست | هم نخواهی رفت جز بـادی بدست

الحکایه والتمثیل

نایبی را چون اجـل آمـد فـراز | زو یکی پـرسید کای در عـین راز
حـال تـو چونست وقت پیچ پیچ | گفت حالم می بشنوان[8] گفت هیچ
بـاد پیمـودم همـه عمـر تمـام | عـاقبت بـا خـاك رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ بوی[9] | ریختن دارد بزاری برگ و روی[10]

۱ ـ پ، بی ولد بی جفت. ۲ ـ در، و بی فرزند ۳ ـ در، مج، پ، داد داد
۴ و ۵ ـ این دوبیت در مج، نیست. ۶ ـ در، نآید ۷ ـ در، مج، پ، بودی ۸ ـ در، می‌شنو، مج، پ ، نه توانم گفت. ۹ ـ در، پ، مج، روی. ۱۰ ـ در، مج، پ، برگ روی.

ما همه از بهر مردن زاده‌ایم ‌ ‌ ‌ جان نخواهد ماندودل بنهاده‌ایم
آنك عالم داشت در زیر نگین ‌ ‌ ‌ این زمان شد توتیا زیر زمین
وانك در چرخ فلك خون ریز بود[1] ‌ ‌ ‌ گشت در خاك لحد تاچیز زود
جملهٔ زیر زمین پُرخفته‌اند ‌ ‌ ‌ بلك خفته[2] این همه آشفته‌اند[3]
مرگ بنگرتاچه راهی[4] مشکل است ‌ ‌ ‌ کاندرین ره گورش اول منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر ‌ ‌ ‌ جان شیرینت شود زیرو زبر

الحکایه و التمثیل

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب ‌ ‌ ‌ بود طعم آب خوشتر از جُلاب[5]
آن یکی زان آب خُم پر کرد و رفت ‌ ‌ ‌ عیسی نیز از خم آبی خورد و رفت
شد زآب خم همی تلخش دهان ‌ ‌ ‌ باز گردید و عجایب ماند ازآن
گفت یارب آب این خم وآب[6] جوی ‌ ‌ ‌ هر دو یك آبست، سرّ این بگوی
تا چرا تلخ است آب خم چنین ‌ ‌ ‌ وین دگر شیرین‌ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن ‌ ‌ ‌ گفت ای عیسی منم مردی کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار ‌ ‌ ‌ گشته‌ام هم کوزه هم خم هم طغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز ‌ ‌ ‌ نیست جز تلخیّ مرگم کار نیز[7]
دایم از تلخیّ مرگم این چنین ‌ ‌ ‌ آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل، ز خُم بنیوش راز ‌ ‌ ‌ پیش ازین خودرا زغفلت خر[8] مساز
خویش را گم کردهٔ ای رازجوی ‌ ‌ ‌ پیش ازآنکت جان بر آیدرازجوی[9]
گر نیابی زنده خود را باز تو ‌ ‌ ‌ چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر ‌ ‌ ‌ نه بمردن از وجودت هیچ اثر

---

۱ ـ پ، مج. آنکه برچرخ فلك تنزه بسود. ۲ ـ مج، بل تخفته. ۳ ـ در. آسوده‌اند. ۴ ـ مج، کاری. ۵ ـ پ، گلاب. ۶ ـ در، وآن. مج، وین. ۷ ـ در، چیز. ۸ ـ در، مج، پ، خم. ۹ ـ در، مج، بازگوی. پ، برجوی.

زنده پی نابرده ، مرده گم شده — زاده مرده[1] لیک نامردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را — پس چگونه باز یابد خویش را

الحکایه و التمثیل

گفت چون سقراط[2] در نزع اوفتاد — بود شاگردیش ، گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم ، تن پاک کنیم — در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو بنده یابیم ای غلام — دفن کن هرجا که خواهی والسلام
من[3] چو خود را زنده در عمری‌دراز — پی نبردم ، مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر — یك سری مویم نبود از خود خبر



دیگری گفتش که ای نیك‌اعتقاد — بر نیامد یك دم از من بر مراد
جملهٔ عمرم که[4] در غم بوده‌ام — مستمند کوی عالم بوده‌ام
بر دل پر خون من چندان غمست — کز غمم هر[5] ذرهٔ درماتمم است
دایما حیران و عاجز بوده‌ام — کافرم ، گرشاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من — بر سری[6] چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندینی غمم — زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیك چون دل‌هست پرخون، چون کنم — باتو گفتم جمله[7]، اکنون چون کنم



گفت[8] ای مغرور شیدا آمده — پای تا سر غرق‌سودا آمده
نامرادی[9] و مراد این جهان — تا بجنبی بگذرد در یك زمان
هرچ[10] آن دریك نفس می بگذرد — عمر هم پی آن نفس می بگذرد

---

۱ ـ در ، پ ، مج ، مردم . ۲ ـ پ ، مج ، بقراط ۳ ـ در ، تو. ۴ ـ در ، مج ، پ ، چو. ۵ ـ ق ۱ ، هم ۶ ـ در، مج ، بی سری . پ ، سرسری. ۷ ـ در مج ، پ ، حال.

چون جهان می‌بگذرد، بگذر تو نیز   ترك او گیرو بدو منگر تو نیز
رنك هرچیزی که آن پاینده نیست   هرك دلبندد درو دل زنده نیست

الحکایه والتمثیل

راه‌بینی بود بس عالی نفس   هرگزاو شربت نخورد ازدست کس
سایلی گفت ای بحضرت نسبتت   چون بشربت نیست هرگز رغبتت[1]
گفت مردی بینم استاده زبر[2]   تاکه شربت باز گیرد[3] زودتر
با چنین مردی موکّل برسرم   زهر من باشد[4] اگر شربت خورم
با موکّل شربتم چون خوش بود   این نه جلابی بود کاتش بود
هرچ آنرا پای داری یك دمست   نیم جو ارزد اگر صد عالمست
از پی یك ساعته[5] وصلی که نیست   چون نهم بنیاد براصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز   از مراد یك نفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال   نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد گر زاریی   آن ز عزّ تست نه از خواریی
آنچ آن بر انبیا رفت از بلا[6]   هیچ کس ندهد نشان از[7] کربلا
آنچ در صورت ترا رنجی نمود[8]   در صفت بیننده را گنجی نمود[9]

۸ و۹ و۱۰ ـ درنسخهٔ در، بجای این سه بیت ابیات زیرآمده است ،

جمله گردی گرد صورت عیب جوی   حسن درغیبست و حسن عیب جوی
گر بر افتد پرده از پیشین کار   نه همی دیار ماند نه دیار
محو گردد صورت آفاق کل   عزهای کل هدف گردد بذل
دوستی صورتی مختصر   دشمنی گردد همی با یکدگر
آنکه او را دوستی عیبی است   دوستی ایست کز بی عیبی است
هرچه نه این دوستی ره گیردت   پس پشیمانی که ناگه گیردت

۱ ـ پ ، عربتت . ۲ ـ در ، هست مرد استاده بیسم برزگر ـ پ ، گفت مرگ استاده بینم بربر . ۳ ـ در ، گردد . ۴ ـ در ، می‌باشد ـ ۵ ـ پ ، یك ساعتی. مج ، یك‌ساعت. ۶ ـ مج ، آنچه او با آشنا کرد از قضا ۷ ـ ب ، در . ۸ ـ در، گنج درصورت ترا رنجی بود. مج ، آنچه در خلوت ۹ ـ در ، بود .

صد عنایت می رسد در هر دمیت[1]   هست از احسان و برّش عالمیت[2]
می نیارد[3] یاد از احسان او   بر نداری[4] اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی   تیره مغزا، پای تا سر پوستی

الحکایه والتمثیل

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ   چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام   گفتیی خوشتر نخورد او زان[5] طعام
از خوشی کان چاکرش می‌خورد آن   پادشا را آرزو می کرد آن
گفت یك نیمه بمن ده ای غلام   ز یك سر خوش می‌خوری ین[6] خوش طعام
داد شه را میوه و شه چون چشید   تلخ بود، ابرو از آن درهم کشید[7]
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد   وین چنین تلخی چنان شیرین که کرد[8]
آن رهی[9] با شاه گفت ای شهریار   چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ آمد[10] میوهٔ   باز دادن را ندانم شیوهٔ
چون[11] ز دستت هر دمم گنجی رسد   کی بیك تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر محنت[12] پست تو   کی مرا تلخی کند[13] ز دست تو
گر ترا در راه او رنجست بس[14]   تو یقین می‌دان که آن گنج است بس[15]
کار او بس پشت و روی افتاده است   چون کنی تو، چون چنین بنهاده است
پختگان چون سر براه[16] آورده‌اند   لقمهٔ بی خون دل کی خورده‌اند
تا که بر نان و نمك بنشسته‌اند   بی جگر نان تهی نشکسته‌اند

---

۱ - در، مج، پ، دمت ۲ - در مج، پ، او پرعالمت. ۳ - در، مج، پ، نیاری.
۴ - در، مج، پ، می‌نبینی ۵ - مج، گفت زین خوشتر نخوردم من. ب، گفت خوشتر زین
۶ - پ، تو. ۷ - در، آن میوه ابرو در کشید، پ، مج، آن ابروان ۸ - در مج، پ، خورد.
۹ - در، غلام. ۱۰ - در، مج، پ، افتد. ۱۱ - در، مج، پ، چون. ۱۲ - در، مج، پ،
نعمت. ۱۳ - ق۲، رسد. ۱۴ - در، رنجت بیست. ۱۵ - در، گنجت بیست. ۱۶ - مج بپای
در، بهان.

الحکایه والتمثیل

صوفیی را گفت مردی نامدار — کای اخی چون می گذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده — خشك لب، تردامنی ام مانده
گردهٔ نشکستم اندر گلخنم — تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جویی دمی — خفتهٔ با باز[1] می گویی همی
گر خوشی جویی، در آن کن احتیاط — تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوش‌دلی در کوی عالم روی نیست — زانك رسم خوش‌دلی یك موی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود — در زمانه کو دلی تا[2] خوش بود
گر چو پرگاری بگردی در جهان — دل‌خوشی یك نقطه[3] کس ندهدنشان

الحکایه والتمثیل

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن — دلخوشی را هین دعایی ده بمن
می کشیدم بی مرادی[4] پیش ازین — می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعای خوش دلی آموزیم — بی شك آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو حصار[5]
اینچ می‌خواهی، بسی بشتافتم — ذرهٔ نه دیدم و نه یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را — خوش‌دلی کی روی باشد مرد را

الحکایه والتمثیل

شبلی بنشست در پیش جنید — گفت ای صید خدا، بی‌هیچ قید
خوش دلی مرد کی حاصل بود — گفت آن ساعت که او در دل[6] بود

---

۱ - در، راز. مج، پ، جواب. ۲ - مج، در زمان کودکی کان. ۳ - در، یك لحظه. مج، یك قطره. ۴ - در، پ، مج، نامرادی. ۵ - در، شمار، مج، قرار. ۶ - پ، بی دل. مج، در گل.

تا که ندهد دست وصل پادشاه	پای‌مرد[1] تست ناکامی ره
ذرّه را سرگشتگی بینم صواب	زانك او را نیست تاب آفتاب
ذرّه[2] گر صد بار غرق خون شود	کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود	هرك گوید نیست، او غرّه بود
گر بگردانند[3] او را آن نه اوست	ذرّه است[4] و چشمهٔ رخشان نه اوست
هرك او از ذرّه برخیزد نخست	اصل او هم ذرّهٔ باشد درست
گر بکل گم گشت در خورشید او	هم بود یك ذرّه تا جاوید او
ذرّه[5] گر بس نیك و گر بس بد بود	گرچه عمری تگ زند در خود بود
می روی ای ذرّه چون مستی خراب	تا تو در گشتی[6] شوی با آفتاب
صبر دارم، ای چو ذرّه بی قرار	تا تو عجز خود ببینی آشکار

الحکایه والتمثیل

یك شبی خفاش گفت از هیچ[7] باب	یك دمم چون نیست چشم[8] آفتاب
می شوم عمری بصد بیچارگی	تا بباشم گم درو یك بارگی
چشم بسته می‌روم در سال و ماه	عاقبت آخر رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست	ره ترا تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد	مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست، می خواهم پرید	تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها می‌رفت مست و بی خبر	تا نه قوّت ماندش نه بال و پر
عاقبت جان سوخته، تن در گداز	بی پر و بی بال، عجز مده باز
چون نمی‌آمد ز خورشیدش خبر	گفت از خورشید بگذشتم مگر

۱ ـ پ، پای مرد . ۲ ـ این بیت در مج، نیست. ۳ ـ در، گر بکردانند ۴ ـ در، ذره‌ای از. پ مج، او. ۵ ـ این بیت در نسخهٔ در، مج، نیست. ۶ ـ پ، گشتن. ۷ ـ در، ای هیچ. ۸ ـ مج، پ، تاب.

عاقلی گفتش که تو بس خفتهٔ ره نمی‌بینی که گامی رفتهٔ
وانگهی گویی کزو بگذشته‌ام زان چنان بی بال و پرسر گشته‌ام[1]
زین سخن خفاش بس ناچیز شد آنچ ازو آن مانده بود، آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب کرد حالی از زفان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور پارهٔ به دورتر[2] برشو دگر[3]

✿✿✿

دیگری پرسید ازو کای رهنمای چون بود گر امر می‌آرم بجای
من ندارم با قبول و رد[4] کار می کنم فرمان او را انتظار
هرچ فرماید[5] بجان فرمان کنم گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم

✿✿✿

گفت نیکو کردی‌ای مرغ این سؤال مرد را زین بیشتر نبود کمال[6]
هرك فرمان کرد[7]، از خذلان برست از همه دشواریی آسان برست
طاعتی برامر در یك ساعتت بهتر از بی‌امر عمری طاعتت[8]
هرك بی‌فرمان کشد سختی دمی سگ بود در کوی این کس نه کسی
سگ بسی سختی کشید وزان چه سود جز زیان نبود چو برفرمان[9] نبود
وانك برفرمان کشد سختی دمی از ثوابش پر بر آید[10] عالمی
کار فرمان راست در فرمان گریز بندهٔ تو، درتصرف برمخیز

الحکایه والتمثیل

خسروی می‌شد بشهر خویش باز خلق شهر آرای می کردند ساز
هر کسی چیزی کزآن خویش داشت بهر آرایش همه در پیش داشت

---

۱ - در، مج، پ، ولی پرگشته‌ام. ۲ - در، پاره پاره‌دورتر. پ، پاره‌ای نه. ۳ - درنسخهٔ مج، از این بیت تا بیت شمارهٔ ۲۴۸۵ نیست. ۴ - پ، درد. ۵ - پ، فرمائی. ۶ - در نسخهٔ در، پ، بیت زیر اضافه است:

کی بری جان، گر توآنجا جان بری جان بری گر تو بجان فرمان بری

۷ - در، پ، برد. ۸ - در در یك ساعتت. ۹ - در، بی‌فرمان. ۱۰ - در، برنیاید.

اهل زندان را نبود از جرو [و] کلّ هیچ چیزی نیز[1] الا بندو غل
هم سری چندی بریده داشتند هم جگرهای دریده داشتند
دست و پایی نیز چند انداختند زین همه آرایشی بر ساختند
چون بشهر خود درآمد شهریار دید شهر از زیب و زینت آشکار[2]
چون رسید آنجا که زندان بود، شاه شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را چو برخود[3] بار داد وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
هم نشینی بود شه را راز جوی گفت شاها سرّ این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیدهٔ شهر در دیبا و اکسون دیدهٔ
زرّ و گوهر در زمین می‌ریختند مشك و عنبر در هوا می بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز ننگرستی سوی آن یك چیز باز
بردر زندان چرا بودت قرار تا سربرّیده[4] بینی اینت کار
نیست اینجا هیچ چیزی دل گشای جز سر برّیده[5] و جز دست و پای
خونیانند این همه بریده دست در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران هست چون بازیچهٔ بازیگران
هر کسی در شیوه و در شان خویش عرضه می کردند برتو[6] آن خویش
جملهٔ آن قوم تاوان کرده اند کارم اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر کی جدا[7] بودی سر از تن، تن زسر
حکم خود اینجا روان می‌یافتم[8] لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود گم بوده اند در غرور خود فرو[9] آسوده اند
اهل زندانند سرگردان شده زیر حکم و قهر[10] من حیران شده

۱ - در ، درخور . پ ، دیگر. ۲ - در ، مج ، پ جون نگار . ۳ - ق ۲ ، در ، مج ، را برخود. ۴ و ۵ - در ، مج ، پ ، پریده . ۶ - در ، مج ، پ ، خویش ر. ۷ - در ، کجا. این بیت در مج ، نیست . ۸ - در ، بریافتم . ۹ - در ، فرون . مج خویشتن ۱۰ - در ، مهر

گـاه دست و گـــاه سر در بـاختـــه   گـاه خشك و گاه تر در بـاخـتـه
منتظر بنشسته، نــه کارونــه بـار   تارونَد از چاه و زنــدان سوی[1] دار
لاجرم گلشن شد این زنــدان مـرا   گه من ایشان را و گه ایشان مـرا
کار رهبینان بفرمـان رفتن است   لاجـرم شه را بـزنـدان رفـتـن است

الحکایه والتمثیل

خـواجهٔ کـز تـخـمهٔ اکاف[2] بـود   قطب عـالـم بود و پاك اوصاف بـود
گـفت شب درخواب دیـدم نـاگـهی   بـایزیـد و تـرمـذی را در رهـــی
هــردو دادنـدم بسبقت سـروری   پیش ایشان هـردو ، کـردم رهبری[3]
بعـد از آن تعبیـر آن کـردم تمام   کز چه کردند آن دوشیخم احترام
بــود تعبیر این کــه در وقت سحر   بیخـودم آهی بـرآمـد از جگـر
آه مـن میرفت تـــراهـم گشـاد   حلقه مـیزد تا کــه درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح بـاب   بی زفان کردند سوی مــن خطاب
کان همه پیران و آن چندان مـریـد   خواستند از مـا بـرون از بـایزیـد
بایزید از جمله مـرد مـرد[4] خـاست   زانکمارا خواستهیچ ازما نخواست
گفتچون بشنودمآنشب این خطاب   گفتم این و آن مـرا نـبـود صـواب
من ز تو چون خواهم و درد تـو نـه   یـا تـرا چون خـواهم[5] و مرد تو نـه
آنچ فرمـایـی مـــرا آنست خـواست   کار مـن بـروفق فرمـانست راست
نـه کـژی نـه راستـی باشـد مــرا   من کیم تا خـواستی بـاشد مــرا
آنـچ فـرمـایی مـرا آن بس بـــود   بـنـده را رفتن بفرمـان بـس بـود
این سخن آن هــردو شیخ محـتـرم   سبقتـم دادنـــد بـــر خود لاجـرم

---

۱ ـ ق۲، در، مج، ب ، زیر   ۲ـ در، پ ، مج ، اکناف   ۳ـ در ، مم ، کهتری   ۴ در مج ، ب ، مردی مرد .   ۵ ـ پ ، جویم .

بنده چون پیوسته بر فرمان رود[1] — با خرد وندش سحر در جن رود[2]
بنده نبود آنک از روی گزاف — می زند از بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید — امتحان کن تا نشان آید پدید

الحکایه والتمثیل

در دم آخر که جان آمد بلب — شیخ‌خرقان این‌چنین گفت[3] ای‌عجب
کاشکی بشکافتندی جان من — بار کردندی دل[4] بریان من
پس بعالمیان نمودندی دلم — شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز — بت پرستی راست ناید، کژمباز
بندگی این باشد و دیگر هوس — بندگی افکندگیست ای هیچ کس
نه[5] خدایی می کنی نه بندگی — کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش و هم بنده بباش — بنده و افکنده شو، زنده بباش[6]
چون شدی بنده بحرمت باش نیز — در ره حرمت بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی‌حرمت براه — زود راند از بساطش پادشاه
شد حرام بر مردبی‌حرمت حرام — گر بحرمت باشی این نعمت تمام

الحکایه والتمثیل

بنده را خلعتی بخشید شاه — بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود — باستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه — پاك کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد — حالی آن سر گشته را بر دار کرد
تا بدانی آنك بی حرمت بود — بر بساط شاه بی قیمت بود

۱و۲ ـ در، بود ۳ ـ در، خرقانی خبرگفت ۴ ـ ق ۲، کردندی این دل. ۵ ـ در مج، ب، تو. ۶ ـ در، بندهٔ افکنده‌باش و زنده‌باش ق ۲، سوز نده باش



دیگری گفتش که در راه خدای / پاک‌بازی چون بود ای پاک رای
هست مشغولی دل بر من حرام / هرچ دارم می‌فشانم بر دوام
هرچ در دست آیدم گم گرددم / زانک در دست آن چو کژدم گرددم
من ندارم خویش را در بند[1] هیچ / برفشانم جمله چند از بند[2] هیچ
پاک بازی می کنم در کوی او / بوک در پاکی ببینم روی او



گفت این ره نه ره هر کس بود / پاک بازی زاد این ره بس بود
هرک او در باخت هرچش بود پاک / رفت در پاکی فرو آسود پاک
دوخته بر در، دریده بر مدوز / هرچ داری تا سر مویی بسوز
چون سوزی کل بآهی آتشین / جمع کن خاکسترش[3] در وی نشین
چون چنین کردی برستی از[4] همه / ورنه خون خور تا که هستی از[5] همه
تا نبرّی خود[6] ز یک‌یک چیز تو / کی نهی گامی در این دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست / خویشتن را بازکش از هرچ هست
زانک[7] وقت مرگ یک یک چیز تو / کی ندارد[8] دست از تیریز[9] تو
دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن آنگاه عزم راه کن
تا در اول پاک بازی نبودت / این سفر کردن نمازی نبودت

الحکایه و التمثیل

داد از خود پیر ترکستان خبر / گفت من دو چیز دارم دوست‌تر

---

۱ - در: دست ۲ - در، مج، پ: بندو پیچ. ۳ - در، ح: کستری ۴ و ۵ - در، خود ۶ - در، نمبری حود. پ، ت: که بمیری. ۷ - این بیت در مج، نیست. ۸ - در، کی برآرد. پ، کی بدارد ۹ - پ، حونریں.

آن یکی اسب است ابلق گام زن — وین دگر یك نیست[1] جز فرزند من
گر خبر یابم بمرگ این پسر — اسب می‌بخشم بشکر این خبر
زانك می‌بینم که هستند این دو[2] چیز — چون دو بت در دیدهٔ جان عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع — دم مزن از پاك‌بازی پیش جمع
هرك او در پاك‌بازی دم زند — كار خود تا بنگرد برهم زند
پاك‌بازی[3] كو بشهوت نان خورد — هم در آن‌ساعت قفای آن[4] خورد

الحكايه والتمثيل

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود — روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم[5] شیخ آورد شور — تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود — سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب، سر آن پاك زاد — مدبری در آستان او نهاد
شیخ گفتا، نه من آشفته كار — گفته‌ام پیش شما باری هزار
کین گدا گرهیچ بادنجان خورد — تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم چون بسوزد[6] جان چنین — نیست با او كار من آسان چنین
هر كه او در كشد در كار خویش — دم نیارد زد دمی بی یار[7] خویش
سخت کارست این که ما را اوفتاد — برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانی را[8] نه دانش نه قرار — با همه دانی بیفتد دست كار
هر زمانی میهمانی در رسد — كاروانی امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز — نیز[9] می آید چو خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار — سر بسر را خون نخواهد ریخت زار

۱- مج، و آن یکی دیگر بود. ۲- پ، که هست این هر دو. ۳- این بیت در مج، نیست. ۴- در، بهای آن. ۵- پ، چشم. این بیت در مج، نیست. ۶- در، پ، مج، می بسوزد. ۷- پ، با یار. ۸- در، دنی تا پ، هیچ دانا را. ۹- مج، تیر.

صد هزاران عاشق سر تیز او — جان کنند ایثار یك خون ریز او
جملهٔ جانها از آن آید بکار — تا بریزد خون جانها زار زار

الحکایه و التمثیل

گفت ذاالنون می شدم دربادیه — بر توکل ، بی عصا و زادیه[1]
چل مرقّع پوش را دیدم براه — جان بداده جمله بر یك جایگاه
شورشی در عقل سیهوشم فتاد — آتشی در جان پرجوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای — سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم — خود کشیم و خود دیتشان می دهیم
گفت[2] آخر چند خواهی کشت زار — گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت می‌ماندم — می کشم تا تعریت می ماندم
بکشمش وانگه بخونش در کشم — گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او — پای و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش — وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم — معتکف بر خاك این کویش کنم
سایه درگردانمش در کوی خویش — پس بر آرم آفتاب روی خویش
چون[3] بر آمد آفتاب روی من — کی بماند سایهٔ در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب — نیز چه[4] والله اعلم بالصّواب
هر که در وی محو شد ، از خود برست — زانك نتوان بود جز با او بدست[5]
محو شو و از محو چندینی مگوی — صرف می کن جان و چندینی مگوی[6]
می ندانم دولتی زین بیش من — مرد را گو گم شود از خویشتن

---

۱ - در ، زادیه ۲ - در ، پ ، مج ، گفتم . ۳ - این بیت در مج ، نیست ۴ - در ، ختم شد پ ، جمله شد. ۵ - پ ، بااو خودپرست . ۶ - در صرف کن جان را و تدبیری مجوی پ ، محوی.

[حکایت]

می ندانم هیچ کس در کون یافت — دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند — آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند ازیشان آن نفس — هرگز این دولت نبیند هیچ کس
یك قدم در دین نهادند آن زمان — پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدی[1] بهتر ندید — هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید[2]

❁❁❁

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همت را درین معنی خبر[3]
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف — در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست سیری مرا — هست عالی همتی باری مرا

❁❁❁

گفت مغناطیس عشاق الست — همت عالیست کشف و هرج[4] هست
هر که را شد همت عالی پدید — هرچه جست، آن چیز حالی شدپدید
هرك را یك ذرّه همت داد دست — کرد او خورشید را زان ذرّه پست
نطفهٔ[5] ملك جهانها همت است — پرّ و بال مرغ جانها همت است

الحکایه والتمثیل

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند — پنج ره[6] هم سنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری بخون آغشته بود — ریسمانی چند درهم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش — گفت ای دلال کنعانی فروش

---

۱ ـ در بیرون شدن ـ ب ، آمدشدن . ۲ ـ ق ۲، کس ندید . ۳ ـ در، ب ، مج ، اثر
۴ ـ در ، مج ، پ ، کشف هرچه ۵ ـ در ، مج ، پ نقطه. ۶ ـ در ، مج پ ، ده .

ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام   ده کلاوه[1] ریسمان[2] رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن   دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را، گفت ای سلیم   نیست در خورد تو این درّ یتیم[3]
هست صد گنجش بها در انجمن   هم تو و هم[4] ریسمانت ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین   کین پسر را کس بنفروشد بدین
لیك اینم بس که چه دشمن چه دوست   گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت   ملکت بی منتها حالی نیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند   آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید   صد هزاران ملك صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد   زین همه ملك نجس بیزار شد
چشم همت چون شود[5] خورشید بین   کی شود با ذره هرگز هم نشین

الحکایه والتمثیل

آن یکی دانم[6] ز بی‌خویشیِ خویش   ناله می کردی ز درویشیِ خویش
گفتش ابرهیم ادهم ای پسر   فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش کاین سخن نبود بکار   کس خرد درویشی آنگه شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده‌ام   پس بملك عالمش بخریده‌ام
می خرم یك دم بصد عالم هنوز   زانك به می‌ارزدم هر دم هنوز
چون به ارزم[7] یافتم من این متاع   پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر می‌دانم، تو نه   شکر آن برخویش می‌خوانم، تو نه
اهل همت جان و دل درباختند   سالها با سوختن در ساختند

---

۱ - در، مج، پ، کلابه. ۲ - در، مج، ریسمان من. ۳ - مج، بهاگلیم. ۴ - در پ، مج، چه تو و چه. ۵ - پ، مج، بود. ۶ - در، مج، پ، دایم. ۷ - در، چونکه به ارزد. پ مج، چونکه ارزان.

مرغ همتشان بحضرت شد قرین — هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نهٔ — دور شو[۱] کاهل، ولی‌نعمت نهٔ

الحکایه والتمثیل

شیخ غوری، آن بکلی گشته کل[۲] — رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا می رفت سنجر با شکوه — گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه — از دو بیرون نیست حال[۳] ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام — زود از دنیا برآریمت مدام[۴]
ور[۵] تو ما را دشمنی نه دوست‌دار — زود از دینت برآریم اینت کار
دوستی و دشمنی ما را ببین — پای در نه خویش را رسوا ببین
گر بزیر پل درآیی یک نفس — وارهی زین طمطراق و زین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما — حب و بغضم نیست در خورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم — رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست — با بد و نیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر — هر زمان در سیر خود سرتیزتر[۶]
گر[۷] بپرد جز ببینش کی بود — در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق گیتی[۸] برترست — کو ز هشیاری و مستی برترست

الحکایه والتمثیل

نیم شب دیوانهٔ خوش می گریست — گفت این عالم بگویم من که چیست
حقهٔ سر برنهاده، ما درو — می بزیم از جهل خود سودا درو

۱ - در، تو. ۲ - در، کشته دل. ۳ - در مج، پ، حال. ۴ - در، مج، پ، تمام
۵ - این بیت در مج، نیست. ۶ - پ هم تیزتر. ۷ - این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۸ - در، مج، پ هستی

چون سر این حقه برگیرد اجل — هر که پر دارد بپرّد تا ازل
وانک او بی‌پر بود، در صد بلا — در میان حقه ماند مبتلا
مرغ[1] همت را بمعنی بال ده — عقل را دل بخش و جانرا حال ده
پیش از آن کز حقه بر گیرند سر — مرغ ره گرد و بر آور بال و پر
یـ نه، بال و پر بسوز و خویش هم — تا تو باشی از همه در پیش هم

☆☆☆

دیگری گفتش که انصاف و وفا — چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی — بی‌وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت — رتبت او چون بود در معرفت

☆☆☆

گفت انصافست سلطان نجات — هر که منصف شد برست از ترّهات
از تو گر[2] انصاف آید در وجود — به ز عمری در رکوع و در سجود
خود فتوّت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف دادن در نهان[3]
وانک او انصاف بدهد آشکار — از ریا کم خالی افتد، یاد دار
نستدند انصاف، مردان از کسی — لیک خود می‌داده‌اند الحق[4] بسی

الحکایه والتمثیل

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم خالی[5] آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی — در ملامت[6] کردنش بشتافتی
گفت آخر تو همه عالمی — از تو داناتر نخیزد آدمی
هراك می گوید سخن می نشنوی — پیش این سر پا برهنه می‌دوی[7]

۱ - این بیت در نسخهٔ در، نیست ۲ - در، ارکس ار. ۳ - در، زمان ۴ - پ، رحود.
۵ - در، حالی مج پ، صافی ۶ - در، ندامت ۷ - در پ، مج، میروی.

احمد حنبل چنین گفتی که من   گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک   او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر   یک زمان انصاف رهبینان نگر

الحکایه والتمثیل

هندوان را پادشاهی بود پیر   شد مگر در لشگر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه   شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او   وز دو عالم هم[1] جدایی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست   دل ز تو برخاست، در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود   روز از شب، شب بتر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او   شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش بپیش خویش در   گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی، نوحه مکن برخویش ازین   چند گریی، نیز مگری[2] بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه   من نمی گریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال   در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بد عهد مرد بیوفا   کاشته با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز   با جهانی پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من، این چون بود   یاری از خط وفا بیرون بود
گرد می بایست کردن لشگری   بهر تو، تو خود ز بهر دیگری
بی سپاهی یاد نامد از منت   دوستت خوانم بگو[3] یا دشمنت
تا[4] یکی از من وفا از تو جفا   در وفاداری چنین نبود روا

---

۱ – در، پ، مج، هم ز دو عالم. ۲ – پ، گریه و زاری مکن تو. این بیت در مج، نیست ۳ – در، دوست خوانم هر یکی. ۴ – این بیت در مج، نیست.

گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دهم این بی وفایی را جواب
چون کنم آن خجلت و تشویر را — گریه زانست ای جوان این پیر را
حرف و اصناف وفاداری شنو — درس و دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هرچ بیرون شد ز فهرست وفا — نیست در باب جوان مردی روا

الحکایه و التمثیل

غازیی از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تا که بگزارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ هردم بیش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش — مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک تر — پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی رسد بر وی نهان — هاتفیش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهدی از سر تا بپای — خوش وفا و عهد می‌آری بجای
او نزد تیغت چو اوّل داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهل است جهل
ای و اوفوا العهد برنا خوانده — گشته کژ، بر عهد خود نا مانده
چون نکویی کرد کافر پیش ازین — ناجوامردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد و تو بد می‌کنی — با کسان آن کن که با خود می‌کنی
بودت از کافر وفا و ایمنی — کو وفاداری ترا گر مؤمنی
ای مسلمان، نامسلم[1] آمدی — در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش — در عرق گم دید[2] سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده — تیغش اندر دست، حیران مانده

۱ ـ در، نا مسلم ۲ ـ در، مج، پ، گم گشته.

گفت گریان از چه‌ای، برگفت راست کس زبان کردند ازمن درخواست
بی وفا گفتند از بهر توم این چنین گریان[1] من از قهر توم
چون شنید این قصه کافر آشکار نعرهٔ زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب چون کنم من بی‌وفایی بی‌حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم شرك سوزم، شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین بی خبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود ای بی طلب بی وفایی کردهٔ تو بی ادب
لیث صبرم هست با طاس فلك جمله در رویت بگوید یك بیك

الحکایه والتمثیل

ده برادر قحطشان کرده نفور پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال چارهٔ می‌خواستند از تنگ حال[2]
روی یوسف بود در برقع نهان پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار طاسش اندر ناله آمد زار زار
گفت[3] حالی یوسف حکمت شناس هیچ می دانید کین آواز طاس
ده برادر بر گشادند آن زمان پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس کس چه داند تاچه[4] بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست کو چه گوید با شما ای جمله سست[5]
گفت می گوید شما را پیش ازین یك برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت[6]، که بود از شما در نکویی گوی بربود از شما

---

۱ ـ در، مج پ، حیران. ۲ ـ در، مج، پ، تنگ سال. ۳ ـ این بیت در پ، نیست. ۴ ـ پ اینکه. ۵ ـ در، مج پ، کو چه میگوید شما هستید مست. ۶ ـ ق ۲، بود.

دست[1] زد بر طاس از سر باز در   گفت بر گوید[2] بدین آواز در
جمله[3] افکندید یوسف را بچاه   پس بیاوردید گرگی بی گناه
پیرهن[4] در خون کشیدید از فسون   تا دل یعقوب از آن خون گشت خون
دست زد بر طاس یک باری دگر   طاس را آورد در کاری دگر
گفت می گوید پدر را سوختید[5]   یوسف مه روی را بفروختید[6]
با برادر کی کنند این، کافران   شرمتان باد از خدا ای حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمده   آب گشتند[7]، از پی نان آمده[8]
گرچه[9] یوسف را چنان بفروختند   بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردند ساز   جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کین قصّه او   بشنود زین برنگیرد حصّه او
تو مکن چندین در آن قصه نظر   قصهٔ تست این همه، ای بی‌خبر
آنچ تو از بی وفایی کردهٔ   بی بنور آشنایی کردهٔ
گر کسی عمری زند بر طاس دست   کار ناشایست تو زان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند   در نهاد خود گرفتارت کنند
باش[10] تا فردا جفاهای ترا   کافریهای و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه   یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش   می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو موری لنگ در کار آمده   در بن طاسی گرفتار آمده
چند گرد طاس گردی سرنگون   در گذر کین هست طشت غرق خون[11]
در[12] میان طاس مانی مبتلا   هر دم آوازی دگر آید ترا

---

۱ - این بیت در مج، نیست. ۲ - در، مج، پ، میگوید. ۳ - این دو بیت در مج، نیست. ۴ - این بیت در مج، پ، نیست. ۵ - پ، سوختند. ۶ - پ، بفروختند. ۷ - پ، گشته. ۸ و ۹ و ۱۰ - این سه بیت در مج، نیست. ۱۱ - در، مج، پر ز خون. ۱۲ - در، مج، پ، گر.

پر برآر و درگذر ای حق شناس ورنه رسوا گردی از آوار طس

✿✿✿

دیگری پرسید ازو کای پیشوا هست گستاخی درآن حضرت روا
گر کسی گستاخیی یابد عظیم بعد از آنش از پی در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا ، بازگوی درّ معنی بر فشان و راز گوی

✿✿✿

گفت هر کس را که اهلیّت بود محرم سرّ الوهیّت بود
گر کند گستاخیی او را رواست زانك دایم رازدار پادشاست
لیك[1] مردی رازدان و رازدار کی کند گستاخیی گستاخ وار
چون زچپ باشد ادب حرمت زراست یك نفس گستاخیی از وی رواست
مرد اشتروان که باشد بر کنار کی تواند بود شه[2] را رازدار
گر کند گستاخیی چون اهل راز ماند از ایمان وز جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه زهرهٔ گستاخیی در پیش شاه
گر براه آید و شاق[3] اعجمی هست گستاخیّ او از خرّمی
جمله رب داند نه رب داند نه رُب گر کند گستاخیی از فرط حب
او چو دیوانه بود ز شور عشق می رود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او ، خوش بود زانك آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید هرچ تو گویی ز تو بتوان شنید

الحکایه والتمثیل

در خراسان بود دولت بر مزید زانك پیدا شد خراسان را عمید

۱ - این بیت درنسخهٔ مج ، نیست . ۲ - در ، شب . ۳ - در ، وشاقی .

صد غلامش بود ترک ماه روی ‏ سرو قامت، سیم ساعد، مشک موی
هر یکی در گوش دُرّی شب فروز ‏ شب شده در عکس[۱] آن دُر همچو روز
با کلاه ششه[۲] و با طوق زر ‏ سر بسر سیمین بر و زرین سپر[۳]
با کمرهای مرصع بر میان ‏ هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری ‏ دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه ‏ ژندهٔ پوشیده سر پا[۴] برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور ‏ گفت آن[۵] کیستند این خیل حور
جملهٔ شهرش[۶] جوابش داد راست ‏ کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود ‏ اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید ‏ بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازو دیوانهٔ گستاخ باش ‏ برگ داری لازم[۷] این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند ‏ پس مکن گستاخی و[۸] برخود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان ‏ خویش می سوزند[۹] چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه ‏ چه بد و چه نیک جز زانجایگاه[۱۰]

الحکایة والتمثیل

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه ‏ در میان راه می شد گرسنه
بود بارانی و سرمایی[۱۱] شگرف ‏ تر شد آن سرگشته[۱۲] از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانهٔ ‏ عاقبت می رفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه[۱۳] گام ‏ بر سرش آمد همی خشتی ز بام

---

۱ ـ ق ۲ ، گوش . ۲ ـ پ، مج ، ششه . ۳ ـ پ ، مج ، کمر ۴ ـ در ، پ ، مج ، پای . ۵ ـ در ، این ـ پ ، مج ، آخر . ۶ ـ در ، مج ، پ ، خواجهٔ شهرش ۷ ـ مج پ لازم ۸ ـ پ، گستاخیی ۹ ـ پ ، خویش همی سوزند ۱۰ ـ در ، چه آن جایگاه ۱۱ ـ در، مج پ ، سرمائی و بارانی . ۱۲ ـ پ ، مج دیوانه ۱۳ ـ در آن دیوانه

سرشکستش خون روان شد همچو جوی *** مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس[1] سلطانی زدن *** زین نکوتر خشم نتوانی[2] زدن

الحکایه والتمثیل

بود در کاریز بی سرمایهٔ *** عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت *** چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرّید و بخورد *** روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هر دو تن می آمدند از ره دوان *** تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر[3] بر گفتند راست *** زو بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هرك گرگی یك تنه *** سر دهد در دشت صحرا گرسنه
بی شك این تاوان برو[4] باشد درست *** هر دو را تاوان ازو بایست جست
یا رب این تاوان چه نیکو میکند *** هیچ تاوان نیست هرچ او میکند
بر زنان مصر چون حالت بگشت[5] *** زانك مخلوقی[6] بدیشان بر گذشت
چه عجب باشد که بر دیو نهٔ *** حالتی تابد[7] ز دولت خانهٔ
تا در آن حالت شود بی خویش او *** نگذرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید، بدو گوید همه *** جمله زو جوید، بدو جوید همه

الحکایه والتمثیل

خاست اندر مصر قحطی ناگهان *** خلق می مردند و می گفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود *** نیم زنده مرده را می[8] خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید *** خلق می مردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین *** چون نداری رزق کمتر آفرین

۱ - در، گوی ۲ - در، لشکری نتوان. ۳ - در، مرد ۴ - در، ورا. ۵ - در، گذشت. ۶ - در، محکومی. ۷ - در، یابد پ، مج آید ۸ - پ، مج نیم مرده‌خورده.

هرك او گستاخ این درگه شود　　عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست　　عذر آن داند[1] بشیرینی نه خواست

الحکایه والتمثیل

بود آن دیوانه خون از دل چکان　　زانك سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی　　بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار　　بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ ازسنگ می‌نشناخت باز　　کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت　　کزچه اندازند بر من سنگ‌وخشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان　　کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جایی دری بگشاد باد　　روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ اینجا ز سنگ　　دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم　　سهو کردم، هرچ گفتم آن مدم
گر[2] زند دیوانهٔ این شیوه[3] لاف　　تو مده[4] از سرکشی با او مصاف
آنك اینجا مست لا یعقل بود　　بی قرار و بی کس و بی دل بود
می گذارد عمر در ناکامیی　　هر زمانش تازه بی آرامیی
تو زفان از شیوهٔ او دور دار　　عاشق و دیوانه را معذور دار
گر نظر در[5] سرّ بی‌نوران کنی　　جمله آن بی شك ز معذوران کنی

الحکایه والتمثیل

واسطی [می] رفت سرگردان شده　　وز[6] تحیّر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهوداش اوفتاد　　پس نظر رانجا بپیشانش اوفتاد

۱ ـ ق ۲، خواهد. در، دیوانه. ۲ ـ پ، مج، چو. ۳ ـ ب، مج، زین‌شیوه. ۴ ـ در، محو. پ، مکن. ۵ ـ در، بر. ۶ ـ پ، مج، در.

ایــن جهودان . گفت معذورند نیك   این بنتوان با کسی گفتن ولیك[1]
این سخن از وی کس[2] قاضی شنید   خشمگین او را بـر قـاضی کشید
حرف او چون در خور قـاضی نبود   کـرد انـکار و بـدین راضی نبـود
واسطی گفتش کـه این[3] قوم تباه   گر بمانـد از حکم تـو معذور راه
لیـك از حـکـم خـدای آسمـان   جمله معـذوران راهند این زمـان



دیگری گفتش کـه تـا من زنده‌ام   عشـق او را لایـق و زیبـنـده‌ام
از[4] همـه ببریـده‌ام بنشسته مـن   لاف عشقش مـی زنـم پیـوسته من
چون همـه خلق جهـانرا دیـده‌ام   در کـه پیوندم کـه بس ببریده‌ام[5]
کار مـن سودای عشق او بـس است   وین چنین سودا[6] نه کار هر کس‌است
کار[7] آوردم بـجـان در عشق یـار   گوییا[8] جـانـم نمـی آیـد بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم   جام می بـر طـاعت جانـان کشم
بر جمالش چشم و جان روشن کنم   بـا وصالش دست در گـردن کنم



گفت نتـوان شد بدعـوی و بـلاف   هم نشین سیمـرغ را بـر کوه قاف
لاف عشق او مـزن در هـر نفس   کـو نگنجد در جوال هیچ کس
گـر نسیم دولتـی آیـد فـراز   پـرده انـدازد ز روی کار بـاز
پس ترا خوش در کشد در راه‌خویش   فـرد بنشانـد بخلوت گـاه خویش
گر بود اینجـایگـه دعـوی تـرا   مغـز آن معنی بود دعـوی[9] تـرا
دوسـتـداری تو[10] آزاری بـود   دوسـتـی او تـرا کاری بـود

۱ - در ، با کسی این می بنتوان گفت لیـك . پ ، با کسی این راز نتوان گـفت لیك .
۲ - پ ، کسی . ۳ - در ، که ای . ۴ - این بیت در نسخهٔ در ، نیست . ۵ - در ، کس نگزیده‌ام .
۶ - مج ، کاری ۷ - در ، کارم . ۸ - در ، گوئی آن . ۹ - در ، پ ، مج ، آن دعوی بود معنی
۱۰ - ق ۲ ، دوستی اوت ق ۱ ، دوستدار او .

الحکایه و التمثیل

چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سؤالش کرد کای شایسته پیر / چون ز منکر درگذشتی وز نکیر[1]
گفت چون کردند آن دو نامدار / از[2] من مسکین سؤال از کردگار
گفتم ایشانرا که نبود زین سؤال / نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانک اگر گویم خدایم اوست بس / این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بنزد[3] ذوالجلال / باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند اینت کار / بندهٔ باشم خدا را[4] نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او / بندهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود / من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده و بندی[5] او / چون زنم لاف[6] خداوندی او
در خداوندیش سرافکنده‌ام / لیک او باید که خواند بنده‌ام
گر ز سوی او درآید عاشقی / تو بعشق او بعینت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود / دان که آن[7] در خورد روی تو بود
او اگر با تو در اندازد[8] خوشی / تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی‌خبر / کی خبر یابد ازو هر بی‌هنر

الحکایه و التمثیل

بود درویشی ز فرط عشق زار / وز محبت همچو آتش بی‌قرار
هم ز تفت عشق جانش سوخته / هم ز تاب[9] جان زفانش سوخته

---

۱ ـ در، ازنکیر چون درگذشتی ور منکیر پ، مج، چونگذرکردی زمنکر ور نکیر. ۲ ـ در، مج، پ، برمن. ۳ ـ در، مج، پ، بسوی ۴ ـ پ، بنده باشم من خدا را ۵ ـ در، بندهٔ والای او ۶ ـ در، لاف از. ۷ ـ در، در ازل آن پ، زانکه آن ۸ ـ پ، مج آید از. ۹ ـ در تف. پ، سوز

آتش از جان[1] در دلش افتاده بود — مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می شد بی قرار — می گریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت — چند گریم[2] چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف — از چه با او درفکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی — او در افکندست با من بی شکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست — تا چو اویی را توانم داشت دوست
من چه کردم، هرچ کرد او کرد و بس — دل چو خون شد خون دل او خورد بس
او چو با تو درفکند و داد بار — تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا در آن کار[3] عظیم — یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو گر او عشق می بازد ای غلام — عشق او با صنع می بازد مدام[4]
تو نه‌ای بس هیچ و نه بر هیچ کار — محو گرد و[5] صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را درمیان — هم ز ایمانت بر آیی هم ز جان

الحکایه والتمثیل

یک شبی محمود دل پرتاب شد — میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش — زیره در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود — دست بیرون کرد شه وخورد زود
گفت آخر گلخنی امشب ز من — عذر خواهد[6] من سرش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من — آمدی ناخوانده خود مهمان من
گر دگر بار افتدت، سر خیر رود — پس قدم در راه نه، سر سیر رود

۱ - در، آتش جان. ۲ - در، مج: گویم. ۳ - در، در این کار؛ پ، تا که در کار
۴ - در، مج، تمام. ۵ - پ، گردد. ۶ - مج، در، خواهم.

ور سر ما نبودت مـی بـاش خوش   گلخنی گـو[1] ریزهٔ می پـاش خوش
من نـه بیش از تو نـه کمتر آیمت   مـن کیم تـا من بـرابـر آیمت
خـوش شد از گفتـار او شاه جهـان   هفت بـار دیـگرش شـد میهـمان
روز آخـر گلخنی را گفت شـاه   آخـر از شاه جهـان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید آن گـدا   شـاهش آن حـاجت بگردانـد روا
شاه گفتش حاجتت بـا مـن بـگـو   خسروی کن، ترك این گلخن[2] بگو
گفت حاجتمند آنم من کـه شاه   هم چنین مهمانم آیـد گـاه گـاه
خسرویّ من لقـای او بـس است   تـاج فرقم خـاك پـای او بس است
شهریـار از دست تـو[3] بسیـار هست   هیچ گلخن تـاب را این کار هست
بـا تـو در گلخن نشسته گلـختی   به کـه بـی تـو پادشاهی[4] گلشنی
چون ازیـن گلخن درآمـد دولتـم   کافـری بـاشـد ازینجـا رحلـتم
با تو اینجا گر وصـالی پی نهـم[5]   آن بملـك هـر دو عـالم کی دهم[6]
بس بود این گلـخنم روشن ز تـو   چیست به ازتو[7] که من خواهم ز تو
مرگ جـان بـاد این دل پرپیچ را   گر گزینـد بـر تـو هرگـز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نـه خسروی   آنچ می‌خواهم من از تو هـم توی
شه تـو بس بـاشی ، مکن شاهی مرا   میهمان می‌آی گـه گـاهی مـرا
عشق او بـایـد تـرا کار این بود   آن تو[8] اورا غـم و بـار این بود
گر ترا عشق‌است، از وی خواه نیز   دست ازیـن دامن مکن کوتـاه نیز[9]
دل بگیـرد زان خویشش بـی شکی   بحر دارد، قطره خـواهد از یـکی

---

۱ ـ در، گر . ۲ ـ در، مج ، گلخن تاب . ۳ ـ در ، مج ، او . ۴ ـ در ، مج ، پادشاه
پ شاهی اندر . ۵ ـ در ، می نهیم ، پ ، مج ، می‌نهم . ۶ ـ در ، بهیم ۷ ـ در ، مج ، از تو به
۸ ـ در ، مج ، او تو . ۹ ـ بعد از این بیت در نسخه‌های در ، پ ، مج ، بیت زیر اضافه است :
عشق‌کهنه ، عشق نو خواهد دگر   گنجها نقدش دوجو خواهد دگر

الحکایه و التمثیل

می شد آن سقا مگر آبی بکف — دید سقایی دگر در پیش صف
حالی این یک آب در کف آن زمان — پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن
مرد گفتش ای ز معنی بی خبر — چون تو هم این آب داری خوش بخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا — زانکه دل بگرفت از آن[1] خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر — از بر ای نو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت — هرچ بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد، دردی ز دل سر برزدش — عشق آمد حلقهٔ بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد — کهنه و نو رفت و او هم[2] نیز شد
چون نماندش هیچ، باهیچی بساخت — هرچ دستش داد در هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی — نیست کار ما و کار هر کسی



دیگری گفتش که پندارم که من — کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام — هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
چون هم اینجا کار من حاصل بود — رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیدهٔ کس را که برخیزد ز گنج — می دود در کوه و در صحرا برنج



گفت ای ابلیس طبع پر غرور — در منی گم وز مراد من[3] نفور
در خیال خویش مغرور آمده — از فضای[4] معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته — دیو در مغزت نشستی یافته[5]

---

۱ - در، مج، پ: زآب. ۲ - در، مج، وبا هم. ۳ - پ، مج، خود. ۴ - در، قصای.
۵ - در نسخه های در، پ، مج، بیت زیر اضافه است:
تو به پنداری گرفتار آمده — پای تا سر عین پندار آمده

گر ترا نوریست در ره یار تست — ور ترا ذوقیست آن پندار تست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست — هرچ می‌گویی محالی بیش نیست
غرّهٔ این روشنیّ ره مباش — نفس تو با تست، جز آگه مباش
با[1] چنین خصمی ز پی تیغی بدست — کی تواند هیچ کس ایمن نشست
گر[2] ترا نوری ز نفس آمد پدید — زخم کژدم از کرفس آمد پدید
تو[3] بدان نور نجس غرّه مباش — چون نهٔ خورشید جز ذرّه مباش
سر ز تاریکیّ ره نومید شو — سر ز نورش همبر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز — خواندن و راندن نه ارزد یک پشیز
چون[4] برون آیی ز پندار وجود — بر تو گردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ — بودت از نیستی در دست[5] هیچ
ذرّهٔ گر طمع هستی باشدت — کافری و بت‌پرستی باشدت
گر پدید آیی بهستی یک نفس — تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی، رنج جانرا تن بنه[6] — صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر تو آیی خود[7] بهستی آشکار — صد قفات از پی درآرد روزگار

الحکایه و التمثیل

شیخ بوبکر نشابوری براه — با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود بی اصحابنا[8] — کرد ناگه خرمگر بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید — نعرهٔ زد، جامه برهم می‌درید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو — هیچ کس فی‌الجمله نپسندید ازو
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال — کاخر اینجا در که کردیٔ شیخ حال

۱ و ۲ و ۳ و ۴ - این ابیات در نسخهٔ در نیست. ۵ - پ، جز نیستی در دست. ۶ - در، مج، جان از تن بنه. ۷ - در، خود رائی. - پ، گر تو خود آیی. ۸ - در، مج، با اصحابنا

گفت چندانی که می کردم نگاه / بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید / گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خویش آراسته / با مریدانم ز جان برخاسته
بی‌شکی فردا خوشی در عزّ و ناز / در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم، از قضا / کرد خر اینجا یکه بادی رها
یعنی آن کو می‌زند این شیوه لاف / خر جوابش می‌دهد، چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم[1] بود و حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده‌ای / از حقیقت دور دوری مانده‌ای
عجب برهم زن، غرورت را بسوز / حاضر از نفسی[2]، حضورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر / در بن هر موی فرعونی دگر
تا ز تو یک ذرّه باقی مانده‌ست / صد نشان از تو نفاقی مانده‌ست
ز منی گر ایمنی باشد ترا / تا دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای تن[4] شوی / گر همه شب در شبی روشن شوی[5]
من[6] مگو ای از منی در صد بلا / تا بابلیسی نگردی مبتلا

الحکایه و التمثیل

حق تعالی گفت با موسی به راز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی به راه / گشت از ابلیس موسی رمزخواه
گفت دایم یاددار این یک سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من[7]

---

۱ ـ پ: عالم. ۲ ـ در: نفسم، مج: نفست ۳ ـ پ: نوعی ۴ ـ ق ۲: وفای تن، در: قبای من ۵ ـ در نسخهٔ در، بیت زیر اضافه است:

پاک دینی گفت کان نیکوترست / مؤمنی را گر پدر یکی درست

۶ ـ این بیت در نسخهٔ در، نیست ۷ ـ در نسخهٔ در، مج، بیت شمارهٔ ۲۹۳۶ در اینجا آمده است

من مگو ای از منی گشته جدا / تا بابلیسی نگردی مبتلا

گر بمویی زندگی باشد ترا — کافری نه بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامیست — نام نیک مرد در بدنامیست
زانک اگر[1] باشد درین ره کامران — صد منی سر برزند در یک زمان

الحکایه والتمثیل

پاک[2] دینی گفت آن نیکوترست — مبتدی در کوی تاریکی درست
تا بکلی گم شود در بحر جود — پس نماند هیچ رشدش[3] در وجود
راست چیزی گر برو ظاهر شود — غرّه گردد وآن زمان کافر شود
آنچ در تست از حسد و زحشم تو — چشم مردان بیند او نه چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها — تو ز غفلت کرده ایشانرا رها
روز و شب در پرورش‌شان مانده[4] — فتنهٔ خفت و خورش شان مانده[5]
اصل[6] تو از خاک وز خون شد تمام — وی عجب هردو ز بی‌قدری حرام
خون[7] که او نزدیکتر آمد بتو — هم نجس هم مختصر آمد بتو
هرچ[8] در بعد دلست و قرب حس — هم حرام افتد بلاشک هم نجس
گر پلیدیی درون می‌بینیی — اینچنین فارغ کجا بنشینیی

الحکایه والتمثیل

در بر شیخی سگی می‌شد پلید — شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
سایلی گفت ای بزرگ پاک باز — چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید — هست آن در باطن من ناپدید
آنچ او را هست بر ظاهر عیان — این دگر را[9] هست در باطن نهان

---

۱ - پ، راکه گر ۲ - این بیت در نسخهٔ در نیست ۳ - در، مج، مسکس ۴ و ۵ - پ، مج، بوده‌ای ۶ - این بیت در نسخهٔ پ، نیست ۷ و ۸ - این دو بیت در نسخهٔ پ، نیست ۹ - پ، گدا را.

چون درون من چو بیرون سگست — چون گریزم زو که با من هم تگ است
ور[1] پسندی درون از بد کیست — صد نجس بیشی که این قلّه یکیست
گرچه اندک حیرت[2] آمد بند[3] راه — چه بکوهی بازمانی[4] چه بکاه

الحکایه و التمثیل

عابدی بودست در وقت کلیم — در عبادت بود روز و شب مقیم
درهٔ ذوق و گشایش[5] می نیافت — ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد[6] — گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور — پیش او شد کای سپه سالار طور
از برای حق که از حق کن سؤال — تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور — باز پرسید آن سخن، حق گفت دور
گو هر آنک از[7] وصل ما درویش ماند — دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتا که چیست — ریش خود می کند مرد و می گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان — گفت هم مشغول ریشی این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود — ور همی بر کند هم در ریش بود
یک نفس بی ریش بر آوردن خطاست — چه بکژ رو بازمانی چه براست
ای ز ریش خود برون نا آمده[8] — غرق این دریای خون نا آمده[9]
چون ز ریش خود بپردازی نخست — عزم تو گردد درین[10] دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی — هم ز ریش خویش ناپروا شوی[11]

۱ - این بیت در پ نیست ۲ - در، مج، پ، حیرت ۳ - ب بند ۴ - در، مج مانده ۵ - در، مج، ذوق گشایش ۶ - پ پیرمرد ۷ - در، مج، گو رخسی، پ، گو در رد ۸ - پ خویش بیرون آمده ۹ - پ پرخون آمده ۱۰ - در، بدین ۱۱ - در، مج وی

الحکایه والتمثیل

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی   غرقه[1] شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مردی سره[2]   گفت از سر برفکن آن توبره
گفت نیست آن توبره، ریش منست   نیست‌خود این ریش، تشویش مست
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار[3]   تو فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش[4] خود شرمت نه   برگرفته ریش و آزرمت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود   در تو فرعونی و هامانی بود
پشم در کش[5] همچو موسی کون را   ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار   جنگ ریشاریش کن مردانه‌وار
پای درنه، ترك ریش خویش گیر   تا کیت زین ریش، ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست   یك دمت[6] پروای ریش‌خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ   کو ندارد ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگه کند[7]   ریش را دستار خوان ره کند[8]
نه بجز خون به آبی یابد او   نه بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر، نبیند آفتاب   ور بود دهقان، نیارد میغ آب

الحکایه والتمثیل

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه   میغ کردی حملهٔ عام سیاه
جامه چون پرشوخ شد یك بارگی[9]   گرچه بود از میغ صد غمخوارگی[10]
از پی اشنان سوی بقال شد   میغ پیدا آمد و آن[11] حال شد

1 ـ پ: عرق 2 ـ ب: مردسره 3 ـ در: این ریش آشکار 4 ـ در مج: دست بد ر ریش 5 ـ پ: پشت درکش 6 ـ پ: یکدمی 7 ـ پ: ریش خویش آگاه کن 8 ـ ب: خوان راه کن 9 ـ در، مج: یکبارگیش 10 ـ در، مج: غمخوارگیش 11 ـ در: در

مرد گفت ای هیچ چون گشتی پدید   رو که مویزم همی باید خرید
من ازو مویز پنهان می‌خورم   تو چه می‌آیی، نه اشنان می‌خرم
از تو چند اشنان فرو ریزم[1] بخاک   دست از صابون بشستم از تو پاک



دیگری گفتش بگو ای نامور   تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی، کم شود آشفتنم   اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید[2] مرد را در راه دور   تا بگردد[3] از ره و رفتن[4] نفور
چون ندارم من قبول و رشد عیب   خلق را رد می‌کنم از خود بعیب



گفت تا هستی بدو دلشاد باش   وز همه گوینده آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد   جان پرغم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدوست   زندگی گنبد گردان بدوست
پس تو هم ز[5] شادی او زنده باش   چون فلک درشوق او گردنده باش
چیست زو بهتر، بگو ای هیچ کس   تا بدان تو شاد[6] باشی یک نفس

الحکایه و التمثیل

بود مجنونی عجب در کوهسار   با پلنگان روز و شب کرده قرار
گه گهش حالتی پیدا شدی   گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن[7] حالتش بر داشتی   حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبح دم تا وقت شام   رقص می‌کردی و بر گفتی مدام[8]
هر دو تنهاییم و هیچ اندوه نه   ای[9] همه شادی و هیچ اندوه نه

۱ـ پ: ریزد. ۲ـ در، مج: نه باشد. ۳ـ پ: بگردد. ۴ـ در: ره رفتن. ۵ـ پ: تو اندر. ۶ـ پ: تا بدو دلشاد. ۷ـ در، مج: از. ۸ـ در، مج: دوام. ۹ـ در، مج: ایس.

گر بمیرد[1] هر کـه را بـا اوست دل   دل بـدو ده دوست دارد دوست دل[2]
هــرك از هستــی[3] او دلشاد گشـت   محــو از هستی شـد و آزاد گشت
شادی جـاوید کــن از دوست تــو   تـا نگنجــد[4] هیچ کل در پوست تو

الحکایه والتمثیل

آن عــزیزی گفت شد هفتــد سال   تــا ز شادی می کنم واز ناز[4] حال
کین چنــین زیبـا خداوندیم هست   بـا خــداونــدیش پیونــدیم هست
چون تــو مشغولی بجویایــی عیب   کــی کنی شادی بزیبایــی غیب[5]
عیب[6] جویـا ، تو بچشم عیــب بیـن   کی توانی بود هر گز غیب[7] بیــن
اولا از عیــب خلــق[8] آزاد شــو   پس بعشق عــیب‌مطلــق شادشو
مــوی بشکافــی بعیب دیگــران   ور بپــرسم عیب تو کوری درآن[9]
گــر بعیــب خــویشتن مشغولیی   گــرچـه بس معیوبیی مقبولیی

الحکایه والتمثیل

بــود مستی سخت[10] لایعقل ، خراب   آب کارش بــرده کلّــی کار آب
دُرد وصف ازبس که[11] درهم‌خورده بود   از خرابی پا و سر گم کرده بــود

۱ ـ در ، مج ، پ ، کی بمرد . ۲ ـ در نسخه‌های در ، پ ، مج ، ابیات زیر اضافه است
گــر بشوق او دست شد مبتلا   مرگ هرگز کی بود برتو روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست   زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت می‌گریم چو ابر نوبهار   زانکه این‌دم می‌بباید مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون   چون‌دلم با اوست‌چون میرم‌کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود   گــر بمیری مــردنت نیکو بــود
مرد گفتا هرکرا دل با خداست   گربمیرد مرگ بر وی کی‌رواست
دل چو با او در وصال آیـد همی   مــردن من بس محال آیـد همی
گر بدین سرشاد گردی یك زمان   جای‌آن نبود که گنجی در جهان

۳ ـ در ، مج ، نگنجی ، پ ، نگنجی . ۴ ـ در ، د ناز . ۵ ـ مج ، عیب . ۶ ـ ق ۲ ، عیب
۷ ـ در ، مج ، عیب . ۸ ـ پ ، خود . ۹ ـ در ، عیب گردی تودرآن . ۱۰ ـ پ ، بود مردی
مست و . ۱۱ ـ در ، مج ، صافی سکه

هوشیاری را گرفت از وی ملال — پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد با جای[۱] خویش — آمدش مستی دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی — می‌شد و می کرد بد مستی بسی
مست اول، آنک بود اندر جوال — چون بدید آن مست را بس تیره‌حال
گفت ای مد بر دو کم بایست خورد — تا چو من می‌رفتی و آزاد و فرد
آن او می‌دید، آن خویش نه — هست حال ما همه زین بیش نه
عیب بین زنی که[۲] تو عاشق نهٔ — لاجرم این شیوه را لایق نهٔ
گر ز عشق اندك اثر[۳] می‌دیدیی — عیبها جمله هنر می‌دیدیی

الحکایه والتمثیل

بود مردی شیردل خصم افکنی — گشت عاشق پنج سال او برزنی[۴]
داشت بر چشم آن زن همچون نگار — یك سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودش بی‌خبر — گرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار — کی خبر یابد[۵] ز عیب[۶] چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن‌مرد را — درویی آمد پدید آن درد را
عشق آن‌زن در دلش نقصان گرفت — کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار — این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن‌ساعت که شد عشق تو کم — چشم من عیب آن‌زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید — عیب درچشمم[۷] چنین زان شد پدید
کردهٔ از وسوسه پرشور دل — هم ببین یك عیب خود ای کور دل
چند جویی دیگران را عیب باز — آن خود[۸] یك ره بجوی از جیب باز

۱ - در، مج، سرجای. ۲ - پ، عیب بینی زانکه. ۳ - پ، حسن. ۴ - در، مج، سالی سح عاشق بربزی. پ، سال پنج عاشق برزنی. ۵ - پ، دارد. ۶ - در، مج، زچشم‌عیب. ۷ - ق ۱، چشم. ۸ - در، عیب خود.

تا چو بر تو عیب تو آید گران		نبودت پروای عیب دیگران

الحکایة و التمثیل

محتسب آن مرد را می‌زد بزور		مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانک کردی تو حرام اینجایگاه		مستی آوردی و افکندی ز راه
نبود بیش از تو مست‌تر از من بسی		لیک آن مستی نمی‌بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز		داد بستان اندکی از خویش نیز

✿✿✿

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه		زو چه خواهم گفت رسم آنجایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو		می‌ندانم[1] تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز گر آگاهمی		چون رسیدم من بدو آن خواهمی

✿✿✿

گفت ای جاهل نه‌ای[2] آگاه رو		رو که چیزی خواهد او را خواه ازو
مرد را درخواست آگاهی بهست		کو ز هر چیزی که می‌خواهی بهست
در همه عالم گر آگاهی رو		زو چه به دانی که آن خواهی ازو
هرک[3] در خلوت سرای او شود		ذره ذره آشنای او شود
هرک بویی یافت از خاک درش		کی برون بار گردد از درش

الحکایة و التمثیل

وقت مردن بوعلی رودبار		گفت جانم بر لب آمد زانتظار
آسمانها در همه[4] بگشاده اند		در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای		بانگ می‌دارند کای عاشق درآی

۱ - پ، می‌ندانم ۲ - د، بیای ۳ - این بیت در نسخهٔ پ، نیست ۴ - د، مج، همی

شکر می‌کن پس بشادی می‌خرام   زانک هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست   می‌ندارد جانم از تحقیق دست
زانک می‌گوید ترا با این چه کار   دادهٔ عمری درازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی   سر فرو آرم بهر یک شهوتی
عشق تو با جان من درهم سرشت   من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا   در نیابد جز تو دیگر کس مرا
من ترا دانم، نه دین، نه کافری[1]   نگذرم[2] من زین، اگر تو بگذری
من ترا خواهم، ترا دانم ترا   هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی   این جهانم وآن جهانم[3] هم تویی
حاجت این دلشده، مویی برآر   یک نفس با من بهم هویی برآر
جان من گر سر کشد مویی ز تو   جان برهایی ز من هویی ز تو

الحکایه و التمثیل

حق تعالی گفت ای[4] داود پاک   بندگانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا   بندگی کردن نه رشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار   نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم   می‌پرستیدیم نه از امید و بیم
گر رجاء و خوف نه در پی بدی   پس شما را کار با من کی بدی
می‌سزد چون من خداوندم مدام   گر میان جان پرستیدم[5] مدام
بنده را[6] گو بارکش از غیر دست   پس باستحقاق ما را می‌پرست
هرچ آن جز[7] ما بود درهم فکن   چون فکندی برهمش درهم شکن[8]

۱ - در، نه دین کافری   ۲ - پ، بگذرم   ۳ - در، مج: این جهان و آن جهانم
۴ - پ، ...   ۵ - در: پرستندم   ۶ - در، بنده‌ای،   ۷ - در، مج، هرچه جز از   ۷ - پ فکن

چون شکستی بند درهم سوز تو | جمع کن خاکستر یک روز تو
این همه خاکستر آنگه برفشان | تا شود از بعد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آید کمون | آنچ می‌جویی[1] ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد | تو یقین دان کان[2] ز خویشت دور کرد

الحکایه و التمثیل

گفت[3] ایاز خاص را محمود خواند | تاج دارش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست | پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم[4] که تو شاهی کنی | حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنود از خیل و سپاه | جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام | در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار | می گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ | می ندانی وز خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام | چیست چندین گریه، بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب | گفت بس دورید از راه[5] صواب
نیستی آگه که شاه انجمن | دور می‌اندازدم از خویشتن
می‌دهد مشغولیم تا من ز شاه | بازمانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان | من نگردم غایب از وی یک زمان
هرچ گوید آن توانم کرد و بس | لیک ازو دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او | ملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس | بندگی کردن در آموز[6] از ایاس

۱ - در ، می‌جستی . ۲ - پ ، کو . ۳ - پ ، چون . ۴ - در ، مج ، گرهمی خواهی .
۵ - در ، نهج . ۶ - پ ، بیاموز .

ای بروزو شب معطل مانده — همچنان بر گام اول مانده
هرشبی از بهر تو ای بوالفصول — می کنند از اوج جبّاری نزول
تو ز جای خود چو مردی بی‌ادب[1] — برنگیری گام ،نه روز و نه شب
آمدند از اوج عزت[2] پیش‌باز — تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این — تا که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان توزین راز کی آگه بود
چون ،زین هردو برون آیی تمام — صبح این دولت برون آید زشام
گلشن جنت نه این اصحاب راست — زانک علیّون ذوی الالباب[3] راست
تو چو مردان،این بدین ده آن‌بدان — در گذر،نه دل بدین ده نه بدان[4]
چون زهردو درگذشتی فرد تو — گر زنی باشی تو باشی مرد[5] تو

الحکایه والتمثیل

رابعه گفتی که ای دانای راز — دشمنان را کار دنیا می‌بساز
دوستان را آخرت ده بردوام — زانک من زین کار آزادم مدام
گر زدنیا و آخرت مفلس شوم — کم غمم گر یك دمت[6] مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا — زانك دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هردو عالم بنگرم — یا بجز تو هیچ خواهم ،کافرم
هر کرا او هست ، کل او را بود — هفت دریا زیر پل او را بود
هرچ بود و هست و خواهد بود نیز — مثل دارد، جز خداوند عزیز
هرچ را جویی جزو[7] یابی نظیر — اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر[8]

---

۱ - در ، مرد بی‌ادب ۲ - مج ، در ، آمد ازارواح عزت . ۳ - در مج ذوالالباب . پ ، ولوالباب ۴ - پ ، نه دل برایں نه جان بر آن ۵ - ق ۲ ، باش مرد.پ ، گردی مرد. ۶ - مج ، دریك‌نفس. ۷ - در،هرجز اوجوئی . مج، هرچه‌جوئی‌جزاوجزورا . ۸ - در،دستگیر.

الحکایه و التمثیل

خالق آفاق[1] من فوق الحجاب — کرد با داود پیغامبر خطاب
گفت هرچیزی که هست آن در جهان — خوب و زشت و آشکار و نهان
جمله را یابی عوض الّا مرا — نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی‌من مباش — من بسم جان تو، تو[2] جان کز مباش
ناگزیر تو منم، این[3] حلقه گیر — یک نفس غافل مباش ای ناگزیر
لحظهٔ بی‌من بقای جان مخواه — هرچ جز من نیست آید، آن مخواه
ای طلب‌کار جهاندار آمده — روز و شب دردد این کار آمده
اوست در هردو جهان مقصود تو — گر زروی[4] امتحان معبود تو
بی تو بفروشد جهان پیچ پیچ[5] — در جهان مفروش تو اورا بهیچ
بت بود هرچ آن گزینی تو برو — کافری گر جان گزینی تو برو

الحکایه والتمثیل

یافتند آن بت که نامش بود لات — لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند — ده رهش هم سنگ زر می‌خواستند
هیچ گونه شاه می‌نفروختش — آتشی بر کرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نمی‌بایست سوخت — زربه از بت، می‌بایستش[6] فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر آن جمع گوید کردگار
آذر و محمود را دارید گوش — زانکه هست آن بت‌تراش این بت‌فروش
گفت[7] چون محمود آتش برفروخت — و آن بت آتش پرستان را بسوخت

۱ ـ پ، خالق الافاق. ۲ ـ در، مج، پس ۳ ـ و ۲، در، مج، ای. ۴ ـ مج، کوزروی. ۵ ـ پ، هیچ پیچ. ۶ ـ در، مج، می‌بایستت. ۷ ـ این بیت در نسخهٔ در، نیست.

بیست من جوهر بیامد از میانش　　خواست شد از دست خالی رایگانش
شاه گفتا لایق لات این بود　　وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سر بسر　　تا چو بت درپا نه افتی دربدر
نفس چون بت‌را[1] بسوز از شوق دوست　　تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست
چون[2] بگوش جان شنیدستی[3] الست　　از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بسته‌ئی[4] عهد الست از پیش تو　　از بلی سر درمکش زین بیش تو
چون[5] بدو اقرار آوردی درست　　کی شود[6] انکار آن کردن درست
ای باول کرده اقرار الست　　پس بآخر کرده انکار الست
چون[7] دراول بستهٔ میثاق تو　　چون توانی شد درآخر عاق تو
با گریزن وست، پس با او بساز　　هرچ پذرفتی وفا کن، کژ مباز

الحکایه و التمثیل

گفت چون محمود شاه خسروان　　رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکری انبوه دید　　دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شه دادگر　　گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم[8] اینجا بگاه　　حمله برسانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار　　پس غنیمت گرد آمد بی‌شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس　　برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند　　وآن سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی از کسان　　کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانک با حق[9] نذر دارم از نخست　　تا درین عهد وفا آیم درست

۱ ـ پ، نفس را چون بت ۲ ـ این بیت نسخهٔ مج نیست. ۳ ـ در، مج، شنودستی پ، رسد بانگ ۴ و ۵ ـ این ابیات در مج نیست ۶ ـ پ، بود. ۷ ـ این بیت در نسخه در، نیست ۸ ـ در، کامدم ۹ ـ در، ازحق

هر کسی گفتند چندین مال و زر ‌‌ ‌ چون توان دادن بمشتی بی‌خبر[1]
یا سپه[2] را ده که کینه می کشند[3] ‌ یا بگو تا در خزینه می کشند[4]
شه درین اندیشه سرگردان بماند ‌ درمیان این و آن[5] حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه بود ‌ لیك مردی بی[6] دل و دیوانه بود
می گذشت او درمیان آن سپاه ‌ چون بدید از دور اورا پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم ‌ زو بپرسم،هرچ گوید آن کنم
او چو آزادست از شاه و سپاه ‌ بی‌غرض گوید سخن ور[7] جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان ‌ پس نهاد آن قصه با او در میان
بی‌دل دیو نه گفت ای پادشاه ‌ کارت آمد با دوجو اینجایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز ‌ تو بدوجو زو میندیش ای عزیز
ور[8] دگر بااوت خواهد بود کار ‌ پس مکن زینجا دوجو کم،شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست ‌ او بکرد آن خود،آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار ‌ عاقبت محمود داشت[9] آن شهریار



دیگری گفت ای بحضرت برده راه ‌ چه بضاعت رایج است آنجایگاه[10]
گر بگویی،چون بدین سودا دریم ‌ آنچ رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس ‌ مردم[11] بی تحفه بود[12] جز خسیس



گفت ای سایل اگر فرمان بری ‌ آنچ آنجا آن نیابند[13] آن بری
هرچ تو زینجا[14] بری کانجا بود ‌ بردن آن زیرنو کی زیبا بود
علم هست آنجایگه و اسرار هست ‌ طاعت روحانیان بسیار هست

۱ - پ، بی‌گهر. ۲ - ق۲، بسپه ۳ و ۴ - مج می‌کشد ۵ - مج، هردوان ۶ - پ، بی‌ادب
۷ - پ آن جایگاه مج هرجایگاه. ۸ - این بیت در مج نیست . ۹ - پ مج . گشت
۱۰ - مج . بهتراست اینجایگاه ۱۱ - پ،مج، مرد ۱۲ - پ،مج نباشد ۱۳ - در، می‌بباید ، پ، کم بباید ۱۴ - در، آنجا بری

سوز جان و درد دل می‌بر بسی / زانك این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یك آه / می‌برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست / قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

الحکایه والتمثیل

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت یوسف را بزندان بازداشت
با غلامی گفت بنشان این دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای / کین دم آهش بشنوم از دورجای
آن غلام آمد بسی کارش نداد / روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیك بخت / دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که می زد استوار[1] / نالهٔ می کرد[2] یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور / گفتی[3] آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر / گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ / بی شك اندازد مرا در پیچ پیچ[4]
برهنه کن دوش دل برجای دار / بعد از آن چوبی قوی را[5] پای دار
گرچه این صورت زیانی باشدت / چون ترا بیند نشانی بشدت
تن[6] برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که درخاکش[7] فکند
چون زلیخا زو شنود آن بار آه / گفت بس، کین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهها ناچیز بود / آه آن بار این زخمی[8] نیز بود

۱ - ب، شکرد ۲ - در، می گفت ۳ - در، گفت. ۴ - ب، هیچ هیچ ۵ - در، قوی. ۶ - این بیت درمج، نیست ۷ - مج: از پیش ۸ - در، زخمی خویش ب: این باری

گر بود در ماتمی صد نوحه گر   آه صاحب درد آید[1] کارگر
گر بود در حلقهٔ صد غم زده   حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو   در صف مردان نباشی[2] مرد تو
هر که درد عشق دارد، سود هم   شب کجا یابد قرار و روز هم

الحکایة و التمثیل

خواجه رنگی را غلامی چست بود[3]   دست پاک از کار دنیا شسته بود[4]
جملهٔ شب آن غلام پاک باز   تا بوقت صبح می کردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کار کن   شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز   آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آن زن[5] را که درد زه[6] بخاست   گر کنش بیدار گر[7] نبود رواست
گر[8] ترا دردیستی[9] سد رهی   روز و شب در کار نه بی کاریی
چون کسی باید که بیدارت کند   دیگری باید که او کارت کند
هر که را این حسرت و این درد نیست   خاک بر فرقش کاین کس مرد نیست
هر که را این درد دل در هم سرشت   محو شد هم دوزخ اورا هم بهشت[10]

الحکایة و التمثیل

بوعلی طوسی که پیر عهد بود   سالک وادی جد و جهد بود
آن چنان جا کو بعز و عز رسید   من ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار   اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال   حال خود گویید با ما جست حال[11]

---

۱ - مج ، باشد ۲ - در ، سمر مردان عاشق ۳ - در ، خواجه را رنگی ، پ ، بود و چست ۴ - پ ، بو نشسته ۵ - پ ، کس ، ۶ - پ ، ره ۷ - در ، کس مج کرد
۸ - این بیت درنسخهٔ در ، نیست ۹ - مج ، در ، آبستنی ۱۰ - پ مج ، محو شد از دوزخ و هم از بهشت ، ۱۱ - پ ، آشکارا جمله بر گوئید حال

اهل جنت جمله گویند این زمان — خوشی فردوس برخاست از میان
زانک ما را در بهشت پر کمال — روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد — هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جان فشان — خلد را[1] نه نام باشد نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش — اهل دوزخ[2] در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان[3] — هرچ گفتید آنچنانست، آنچنان
زانک ما کاصحاب[4] جای ناخوشیم — از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار — حسرت واماندگی[5] از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم[6] — وز چنان رویی جدا[7] افتاده‌ایم
زآتش حسرت دل ناشاد ما — آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا[8] کین آتش آید کارگر — ز آتش دوزخ کجا ماند خبر[9]
هر کرا شد در رهش حسرت پدید — کم تواند کرد از عبرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت — در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی — محرم خلوت گه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن — داغ می نه بر جراحت، دم مزن

الحکایه و التمثیل

از نبی درخواست مردی پر نیاز — تا گزارد بر مصلایی نماز
خواجه دستوری نداد او را در آن — گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روی نه بر خاک گرم و خاک کوی — زانک هر مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت روح را — داغ نیکوتر بود مجروح را

---

۱ - ر، جمله را. ۲ - ق ۲، جنت. ۳ - در، فردوس جنان. ۴ - مج، پ، اصحاب.
۵ - پ، مج، حسرت و واماندگی. ۶ - در، دور افتاده‌ایم. ۷ - در، دور. ۸ - این بیت در مج، نیست. ۹ - پ، جان عشاقان بسوزد با جگر.

تا نیاری داغ دل اینجایگاه — کی توان کردن سوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد — اهل دل از داغ بشناسد مرد



دیگری گفتش که ای دارای راه — دیدهٔ ما شد درین وادی سیاه[1]
پر سیاست می نماید این طریق — چند فرسنگ است این راه ای رفیق



گفت ما را هفت وادی در ره است — چون گذشتی هفت وادی، درگه است
وا نیامد در جهان زین راه کس — نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور — چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سربسر — کی خبر بازت دهد از بی خبر
هست وادی طلب آغاز کار — وادی عشق است از آن پس، بی کنار
پس سیم وادیست آن معرفت — پس چهارم وادی استغنی صفت
هست پنجم وادی توحید پاک — پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا — بعد ازین روی روش نبود ترا[2]
در کشش افتی، روش گم گرددت[3] — گر بود یک قطره قلزم گرددت[4]

[بیان وادی طلب]

چون فرو آیی بوادی طلب — پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا درهر نفس اینجا بود — طوطی گردون، مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها — زانک اینجا قلب گردد کارها
ملک اینجا بایدت انداختن — ملک اینجا بایدت درباختن[5]
درمیان خونت باید آمدن — وز همه بیرونت باید آمدن

۱ ـ مج ، تباه . ۲ ـ در ، روا . ۳ و ۴ ـ در ، گردنت . ۵ ـ در ، پرداختن

چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید پاک کرد از هرچ هست
چون دل تو پاک گردد از صفات[1] / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات[2]
چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه‌وار / بر سر آتش زند پروانه‌وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعهٔ می خواهد[3] از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون[4] نوشش شود[5] / هر دو عالم کل فراموشش شود[6]
غرقهٔ دریا بماند خشک لب / سرّ جانان می کند از جان طلب
ز آرزوی[7] آنک سر بشناسد او / ز اژدهای جان‌ستان نهراسد او
کفر و لعنت[8] گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد، چه کفر و چه دین / زانک نبود زان سوی در آن و این

الحکایه و التمثیل

گفت[9] چون حق می‌دمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر / نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سرّ پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجدهٔ از من نبیند هیچ کس
گر بیندازند[10] سر از تن مرا / نیستم غم چون هست این گردن مرا

۱ ـ پ، ملاک ۲ ـ پ پاک ۳ ـ مج، پ، میخواهد. ۴ ـ در، گر ۵ و ۶ ـ پ، مج، بود ۷ ـ این بیت در مج، نیست ۸ ـ پ ایمان. ۹ ـ در نسخه های د، ب، مج، ق ۲، بیت زیر اضافه است:

عمرو بوعثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم

۱۰ ـ در، گو براندازند

من همی دانم که آدم خاك نیست / سر نهم تا سر ببینم، باك نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر ندید او[1] زانکه بود او در کمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه / تو بسر در دیدئی[2] اینجایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا سر نگویی در جهان
زانك خفیه نیست بیرون از سپه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی‌شکی بر چشم آنکس کان نهد / بکشد اورا و خطش[3] بر جان نهد
مرد گنجی دید گنجی اجنبیار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرّم سر زتن این دم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
گفت[4] یارب مهل ده این بنده را / چارهٔ کن این زکار افکنده را
حق[5] تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام[6] تو کذاب خواهم زد رقم / تا بمانی تا قیامت متهم
بعد[7] از آن ابلیس گفت آن گنج پاك / چون مرا روشن شد، از لعنت چه باك
لعنت[8] آن تست رحمت آن تو / بنده آن تست قسمت آن تو
گر[9] مرا لعنت قسمت، باك نیست / زهرهم باید، همه تریاك نیست
چون[10] بدیدم خلق را لعنت طلب / لعنتت برداشتم من بی ادب[11]
این چنین باید طلب گر طالبی / تو نهٔ طالب بمعنی[12] غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب / نیست او گم، هست نقصان در طلب[13]

---

۱ ـ در، سر برید او، مج، سر بریدندش که بد اندر کمین. ۲ ـ در، مج، دزدیدی ب سر دزدیده‌ای. ۳ ـ در، او را پس خطش ۴ تا ۱۰ ـ این ابیات در نسخهٔ در، نیست.
۱۱ ـ در نسخه‌های ب مج بیت زیر اضافه است:
لعنت را همچو رحمت بنده نیست / بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست
۱۲ ـ ب، بدعوی. ۱۳ ـ در، نقصانت طلب.

الحکایة و التمثیل

وقت مردن بود شبلی بی قرار — چشم پوشیده دلی[1] پر انتظار
در میان زنار حیرت بسته بود — بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتی[2] اشک در خاکستر او — گاه خاکستر بکردی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست — دیدهٔ کس را که او زنار بست
گفت می‌سوزم، چه سازم، چون کنم — چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم
جان من کز هردو عالم چشم دوخت — این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس — از[3] اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تفته و تشنه جگر — او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه — سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه
گر عزیز از گوهری، از سنگ خوار — پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر زانه دشمن شو نه دوست — آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست — به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب در انتظار — هر زمانی جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود — نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو افتد زمانی از طلب — مرتدی باشد درین ره بی ادب

الحکایة و التمثیل

دید مجنون را عزیزی دردناک — کو میان ره گرفته می‌بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین — گفت لیلی را همی جویم یقین[4]
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک — کی بود در خاک شارع درّ پاک[5]
گفت من می‌جویمش هرجا که هست — بوک جایی یک دمش آرم بدست

۱ - ب، دل. ۲ - مج، برافشاندی. ۳ - ب، مج، این. ۴ - در، چرا گوئی چنین
ب، همی جویم در این. ۵ - در، دردناک

الحکایه و التمثیل

یوسف همدان، امام روزگار — صاحب اسرار جهان، بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست — دیده ور می‌نگرد در هرچ هست
هست یک یک ذره یعقوبی[1] دگر — یوسفی[2] گم کرده می‌پرسد خبر[3]
درد بباید در ره او انتظار — تا درین هر دو برآید روزگار
ور درین هر دو نیابی کار باز — سر مکش زنهار از این اسرار ساز
در طلب صبری[4] بباید مرد را — صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گرنه، بسی — بوک جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم — هم چنان در خود نشین[5] با خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی — نانت اگر باید همی‌خور خون همی
قوت آن طفل شکم خونست بس — وین همه سودا ز بیرونست بس
خون خورو در صبر بنشین مردوار[6] — تا برآید کار تو از دست کار[7]

الحکایه و التمثیل

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم — شد بصحرا دیده پر خون، دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور — گاو می‌بست و ازو می‌ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام — شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید — از فرود فرش تا عرش[8] مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام — نه بیک کرّت، بصد کرّت مدام
ور بود مرغی که چیند آشکار — دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنک با چندین زمان — مرغ صد باره بپردازد[9] جهان

۱ ـ ق ۲، در، پ، مج، یعقوبی ۲ ـ در، مج، پ، یوسفی ۳ ـ ق ۲، دگر
۴ ـ در، چیزی ۵ ـ در، درخودنشین پ، مج، در خون‌نشین. ۶ ـ پ، درددار ۷ ـ پ از روزگار. در، مج، از دردکار ۸ ـ د عرش تا فرش. ۹ ـ پ، به پرد از.

از درش بویی بیابد[1] جان هنوز — بوسعیدا رود[2] باشد آن هنوز
طالبان[3] را صبر می باید بسی — طالب صابر نه افتد هر کسی
تا طلب[4] در اندرون باید پدید — مشک در نافه ز خون ناید[5] پدید
ز درونی چون طلب بیرون رود — گر همه گردون بود در خون رود
هر[6] کرا نبود طلب ، مردار اوست — زنده نیست او ، صورت دیوار اوست
هر کرا نبود طلب مرد آن بود[7] — حاش لله صورتی بی جان بود
گر بدست آید ترا گنجی گهر — در طلب باید که باشی گرم تر[8]
آنک از گنج گهر[9] خرسند شد — هم بدان گنج گهر[10] در بند شد[11]
هرك[12] او در ره بچیزی باز ماند[13] — شد بتش آن چیز کو بت باز ماند[14]
چون تنت مغز آمدی بی دل شدی — کز شراب[15] مست لایعقل شدی
می مشو آخر ببك می مست تیز — می طلب چون بی نهیت هست نیز

الحکایه والتمثیل

یك شبی محمود می شد بی سپاه — خاك بیزی دید سر بر خاك راه
کرده بد هر جای کوهی خاك بیش — شاه چون آن دید ، بازوبند خویش
در میان کوه خاك او فکند — پس بر ند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار — دید و را همچنین مشغول کار
گفتش آخر گنج دوش آن یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی

۱ - و ۲ ، در بیابد ۲ - پ مج ، ار دور ۳ - پ صابران . ۴ - در ، ورطلب .
۵ - در ، آید ۶ - این بیت در نسخهٔ مج ، پ ، نیست ۷ - مج ، پ حیوان بود ۸ - پ ،
مج ، بلکه نبود صورتی بی جان بود این بیت در نسخه در ، نیست ۹و۱۰ - پ ، گنج و
گهر . ۱۱ - در ، پیوند شد . ۱۲ - از این بیت تا بیت ۳۳۲۳ در نسخهٔ در ، نیست . ۱۳ - پ ،
مج ، ماند باز ۱۴ - پ ، مج ، گو باشد بیار ۱۵ - پ ، مج ، شرابی

همچنین بس[1] خاك می‌بیزی تو باز — پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم — آن چنان گنجی نهان زین یافتم
چون اثر دیدم دو چشم شد آشکار — تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این ره[2] باش تا بگشایدت — سرمتاب از راه تا بنمایدت
بسته[3] جز دوچشم تو پیوسته نیست — تو طلب کن زانك این در بسته نیست

الحکایه والتمثیل

بی‌خودی می‌گفت درپیش خدای — کای خدا آخر دری برمن گشای[4]
رابعه آنجا مگر بنشسته بود — گفت ای غافل کی این دربسته بود

[بیان وادی عشق]

بعدازین وادی عشق آید پدید — غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد — وانك آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود[5] — گرم رو سوزنده و سرکش بود[6]
عاقبت[7] اندیش نبود یك[8] زمان — درکشد خوش‌خوش برآتش[9] صد جهان
لحظهٔ[10] نه کافری داند نه دین — ذرهٔ نه شك شناسد نه یقین
نیك و بد در راه او یکسان بود — خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی[11] این سخن آن تو نیست — مرتدی تو، این بدندان تو نیست
هرچ دارد، پاك دربازد بنقد — ور وصال[12] دوست می‌نازد[13] بنقد
دیگرانرا وعدهٔ فردا بود — لیك او را نقد هم اینجا[14] بود
تا نسوزد خویش را یك بارگی — کی تواند رست از غم خوارگی

۱ - مج ، پ: آن . ۲ - در مج: پی در . ۳ - این بیت در ق ۲ نیست .
۴ - در ، در برمن گشای . ۵ و ۶ - در ، شود . ۷ - این بیت در مج نیست . ۸ - در ، این .
۹ - خود را بر آتش . ۱۰ - مج ، ساعتی . ۱۱ - این بیت در مج نیست . ۱۲ - پ ، مج ، در وصال . ۱۳ - پ ، سرنبازد . ۱۴ - پ ، آنجا .

تا بریشم[1] در وجود خود بسوخت در مفرّح کی تواند دل فروخت
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد می طپد تا بوك در[2] دریا فتد
عشق اینجا[3] آتشست و عقل دود عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادر زاد نیست
گر ز غیبت دیدهٔ بخشند راست اصل عشق اینجا ببینی[4] کز کجاست
هست یك‌یك برگ از هستی عشق سر ببر[5] افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد با تو ذرّات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی مردهٔ تو، عشق را کی[6] لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار تا کند در هر نفس صد جان نثار

الحکایة و التمثیل

خواجهٔ از جان و مان آواره شد وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط[7] عشق سودایی ازو گشت سر غوغای رسوایی ازو
هرچ او را بود اسباب و ضیاع می فروخت و می‌خرید ازوی فقاع
چون نماندش هیچ، بس درویش شد عشق آن بی دل یکی صد بیش شد
گرچه می‌دادند نان[8] او را تمام گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانك چندانی که نانش می رسید جمله می برد و فقاعی می خرید

---

۱ - پ، مج، تا که جوهر این بیت در نسخهٔ در نیست. ۲ - در، ... ۳ - پ، آنجا. ۴ - در، مج، پ، نبینی. ۵ - پ، سربسر ۶ - در، مردهای کی عشق را تو. ۷ - مج، درد ۸ - در، آوردنان

دایما بنشسته بودی گرسنه تا خرد[1] یك دم فقاعی صد تنه[2]
سایلی گفتش که ای آشفته کار عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع جمله بفروشی برای یك فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را او چه داند عشق را و درد را

الحکایه و التمثیل

اهل لیلی نیز مجنون را دمی در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست[3] پوستی[4] بستد ازو مجنون مست
سرنگون شد، پوست اندر سر فکند خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران[5] رمه، من در میان تا بیابم بوی لیلی یك زمان
تا نهان از دوست، زیر پوست من بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یك دم چنین دردیستی در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود روزی مردان میدانت نبود[6]
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد در[7] رمه پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش ازو پس بآخر گشت زایل هوش ازو
چون درآمد عشق و آب ازسر گذشت برگرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب تا دمی بنشست آن آتش ز آب[8]
بعد از آن، روزی مگر مجنون مست کرد باقومی بصحرا در نشست
یك تن از قومش بمجنون گفت باز سر[9] برهنه ماندهٔ ای سرفراز

۱ - ب، مج، خورد ۲ - مج، فقاع صد سه. ۳ - در، صحرا ودشت. ۴ - ب، مج، پوستین ۵ - در، راند. ۶ - در، مج، ازروی گوی میدانت نبود. ۷ - ب، مج، بر ۸ - در، دل ۹ - در، ب، مج، پس

جامهٔ کان دوست‌تر داری و بس   گر بگویی من بیارم بی نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست   هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی[1] خواهم از آن گوسفند   چشم بد را نیز می‌سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوستست   پوست خواهد هرکه لیلی دوستست
برده‌ام در پوست بوی دوست من   کی ستانم جامهٔ جز پوست من
دل خبر از پوست یافت از[2] دوستی   چون ندارم[3] مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت   پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین[4] چیزیت در محو صفات   بخشش جانست و ترک ترهات[5]
پای درنه گر سرافرازی چنین   زانک بازی نیست جان بازی چنین

الحکایه و التمثیل

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی   این سخن شد فاش درهر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس   می‌دویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشک موی[6]   رند هر گز ننگرستی جز بگوی
آن[7] سخن گفتند با محمود باز   کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام   می دوید آن رند در عشقی[8] تمام
چشم در گوی[9] ایاز آورده بود   گوییی[10] چون گوی چوگان‌خورده[11] بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه   دید جانش چون جو و رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی   می‌دوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا   خواستی هم کاسگی[12] پادشا

۱ ـ مج ، پوستین ۲ ـ در ، دید جز در پوست هر راز . ۳ ـ مج ، نداری ۴ ـ ق ۱ ، کمتریت پ ، کمترین چیز نیست ۵ ـ پ ترهات ۶ ـ در مج ، پ موی ۷ ـ پ ، این . ۸ ـ مج ، باعشقی پ درعشق ۹ ـ پ ، بر روی ، ۱۰ ـ در ، گفتی ، پ ، مج گوئیا ۱۱ ـ ق ۲ کرده ۱۲ ـ ق ۲ ، همسایگی در ، کشکی ، پ هم کاسه‌ای

رند گفتش گر گدا می‌گوییم[1] / عشق‌بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در همسایگی / هست این سرمایهٔ سرمایگی[2]
عشق[3] از افلاس می‌گیرد نمک / عشق مفلس را سزد بی‌هیچ شک
تو جهان داری دلی افروخته[4] / عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصل است[5] اینچ تو داری و بس / صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بر / هجر را گر مرد عشقی پای‌دار
شاه گفتش ای ز هستی[6] بی‌خبر / جمله چون بر گوی می‌داری نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است / من چو او و او چو من آغشته[7] است
قدر من او داند و من آن او / هردو یک گوییم در چوگان او
هردو در سرگشتگی افتاده‌ایم / بی‌سر و بی‌تن[8] بجان استاده‌ایم
او خبر دارد ز من، من هم ازو / باز می‌گوییم مشتی غم ازو
دولتی‌تر آمد از من[9] گوی راه / کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی‌پا و سرم / لیک من از گوی محنت‌کش‌ترم
گوی بر تن زخم از[10] چوگان خورد / وین گدای دل شده بر جان خورد
گوی گرچه زخم دارد بی‌قیاس / از پی او می‌دود[11] آخر ایاس
من اگر چه زخم دارم بیش ازو / در پیم[12] بی او و من در پیش ازو
گوی گه گه در حضور افتاده است / وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری می‌رسد / از پی وصلش سروری می‌رسد
من نمی‌یابم ز وصلش بوی برد / گوی وصلی یافت و از من گوی برد

۱ - در، مج، گدائی خواندیم پ: گدائی گویم. ۲ - در، مج، پ: سرمایهٔ بی‌سرمایگی
۳ - این بیت در پ نیست ۴ - مج: جان افروخته ۵ - در، مج، پ: وصلت ۶ - در: مستی ۷ - در: سرگشته پ: آشفته ۸ - در: بی‌سروسامان مج: بی‌سود بی‌تن ۹ - پ، مج: از من آمد ۱۰ - در، مج: آن ۱۱ - در: در پی‌ام او هست پ، مج: نیست
۱۲ - در، مج: میرود

شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی[1] پیش من
گر نمی‌گویی دروغ ای بی‌نوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان من بود[2] مفلس نی‌ام / مدعی‌ام ، اهل این مجلس نی‌ام
لیک اگر در عشق گردم جان فشان / جان فشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق / جان فشان ، ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانیش[3] از جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه / شد جهان محمود را زان غم سیاه
گر بنزدیک تو جان باریست خرد / تو درآ تا خود ببینی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت درآی / تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
چون[4] چنان بی‌پا و سر گردی مدام / کانچ داری جمله در بازی تمام
چون در افتی ، تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

الحکایه و التمثیل

در عجم افتاد خلقی از عرب / ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر / بر قلندر زد[5] او فتادش مگر
دید مشتی شنگ[6] را ، نه سر نه تن[7] / هردو عالم باخته بی‌یک[8] سخن
حمله کم زن مهره دزد پاک بر[9] / در پلیدی هریک از هم[10] پاک تر
هریکی را کردهٔ دردی[11] بدست / هیچ دردی تا چشیده جمله مست[12]
چون بدید آن قوم را مشغول فتاد / عقل و جان بر شرع نیلش فتاد

۱ - در ، کردی . ۲ - ق ۲ ، جانم بود . در ، مج ، جانی بود پ ، جان می‌بود . ۳ - پ ، جانش ۴ - در مج ، پ ، چون . ۵ - پ . بسمرخانه . ۶ - پ رند . ۷ - در ، تن . ۸ - در ، بریک . مج در یك . ۹ - در ، مج ، پ ، درد و پاکبر . ۱۰ - پ ، مج ، هر یك از یست . ۱۱ - ق ۲ ، کروه دردی در ، پ مج ، کوزه دردی ۱۲ - در مج پ ، کوره دردی زده اول نشست

چون قلندریان[1] چنانش یافتند — ـت برده عقل و جانش یافتند

جمله گفتندش درآ ای هیچ کس — او درون شد بیش و کم این بود بس

کرد رندی مست از یک دردیش — محو شد از خویش و گم شد مردیش

مال و ملک و سیم و زر بودش بسی — برد ازو در یک ندب[2] حالی کسی

رندی آمد دردی او زونش داد — ور قلندر[3] عور سر بیرونش داد

مرد می‌شد همچنان تا باعرب — عور و مفلس، تشنه جان و خشک لب

اهل او گفتند بس آشفته‌ٔ — کو زر و سیمت، کجا[4] تو خفته‌ٔ

سیم و زر شد، آمد آشفتن ترا — شوم بود این درعجم رفتن ترا

دزد راهت زد، کجا شد مال تو — شرح ده تا من بدانم حال تو

گفت می‌رفتم خراسان دررهی — اوفتادم بر[5] قلندر ناگهی

هیچ دیگر می‌ندانم سر من — سیم و زر رفت و شدم ناچیز من

گفت وصف این قلندر کن مرا — گفت وصف اینست و بس قال اندرا

مرد اعرابی فنایی[6] مانده بود — زان همه قال اندرایی مانده بود

پای درنه یا سر خود گیر تو — جان بسر[7] یا نه بجان بپذیر تو

گر تو بپذیری بجان اسرار عشق — جان فشانان سر کنی درکار عشق

جان فشانی و بمانی برهنه — ماندت قال اندرایی در بنه[8]

الحکایه و التمثیل

بود عالی همتی صاحب کمال — گشت عاشق بریکی صاحب جمال

از قضا معشوق آن[9] دل داده مرد — شد چو شاخ خیزران[10] باریک و زرد

۱ ـ پ ، قلندران ۲ ـ پ ، مج ، ندبی ۳ ـ در ، از قلندر . مج ، آن قلندر ، پ ، از قلندرخانه ۴ ـ در ، مج ، پ ، مگر . ۵ ـ پ ، در ۶ ـ ب ، فتائی ، مج قنائی ۷ ـ مج ، پ ، بنه ۸ ـ ب ، مج ، برهنه . ۹ ـ در او . ۱۰ ـ در ، پ ، مج ، زعفران

روز روشن بر دلش تاریک شد   مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن   کاردی در دست می‌آمد روان
گفت جانان را بخواهم کشت زار   تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس[1] شوریده‌ٔ   تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ٔ
خون مریز و دست ازین کشتن بدار   کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی   سر نبرّد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار   در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت، پیش جمع   از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس   سوخته[2] فردا ازو اینم نه بس
پس بود آنجا و اینجا[3] کام من   سوخته یا کشتهٔ او[4] نام من
عاشقان جان باز این راه آمدند   ور دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند   دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان بی‌جان[5] خویش   خلوتی کردند با جانان خویش

الحکایه والتمثیل

چون خلیل‌الله در نزع اوفتاد   جان بعزرائیل آسان می‌نداد
گفت از پس[6] شو، بگو با پادشاه   کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل   بر خلیل خویشتن جان کن سبیل
جان همی باید ستد از تو[7] بتیغ   از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان   از چه می‌ندهی به عزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه   تو چرا میداری آخر جان نگاه

۱ ـ پ ، تو   ۲ ـ در ، مج ، سوختم . ۳ ـ پ ، مج ، اینجا و آنجا. ۴ ـ در ، تا کشته او
۵ ـ در ، مج ، میان جان . ۶ ـ پ ، واپس   ۷ ـ پ ، وی

گفت‌من چون گویم آخر[1] ترک‌جان   چونت عزرائیل باشد[2] درمیان
بر[3]سر آتش درآمد جبرئیل   گفت ازمن حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه   زانک بند راهم آمد جز اله
چون بپیچیدم سر از جبریل من   کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کردخوش خوش جان‌نثار   تااو شنوم که گوید[4] جان بیار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا   نیم جو ارزد جهانی[5] جان مرا
دردو عالم کی دهم من جان بکس   تا که او گوید، سخن اینست و بس

[بیان وادی معرفت]

بعد ز آن بنمایدت پیش نظر   معرفت‌را وادیی بی‌پاو سر
هیچ کس نبود که او اینجایگاه   مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دروی نه هم آن دیگرست   سالک تن، سالک جان، دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال   هست دایم درترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید   هریکی برحد خویش آمد پدید
کی تواند شد دریں راه خلیل[6]   عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال وی بود   قرب هر کس حسب حال وی بود
گر بپرّد پشه چندانی که هست   کی[7] کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر   هم روش هرگز[8] نیفتد هیچ طیر
معرفت زینجا تفاوت یافتست   این[9] یکی محراب و آن بت‌یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت   از سپهر این ره عالی صفت
هریکی بینا شود برقدر خویش   بازیابد در حقیقت صدر خویش

---

۱ - در، این دم چون نگویم ۲ - در، چو آمد ب، مج، آمد ۳ - این بیت در مج، نیست ۴ - در، تا بمن خود او بگوید. ۵ - ب، جهان ۶ - در، راه جلیل ۷ - در، در ۸ - مج، ب نگردد ۹ - ب، مج، آن.

سرّ ذرّاتش همه[1] روشن شود / گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست[2] او / خود نبیند ذرّهٔ جز دوست او[3]
هرچ بیند روی او بیند مدام[4] / ذرّه ذرّه کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روز می‌بنمایدت چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درو جانی[5] شگرف / تا کند غوّاصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی[6] پدید
تشنگی بر کمال[7] اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری[8] دست تا عرش مجید / دم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نهٔ ای خفته اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادیی از وصل یار / خیز[9] باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو / خیز[10] منشین، می‌طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی‌فسار

الحکایه والتمثیل

بود مردی سنگ شد[11] در کوه چین / اشک می‌بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ / تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی / گر بچین باید شدن او را بجوی

۱ ـ پ ، دانش چون بر او ۲ ـ ب ، در درون پوست ۳ ـ ق۲ ـ خود نبیند ذرهٔ خود دوست او . د ، پوست او ۴ ـ در ، ب ، مج ، صد هزاران مرد گم گردد مدام . ۵ ـ در ، مج ، پ راه . ۶ ـ در ، ذوقی ۷ ـ در ، تشنگی ز بر کمال . ۸ ـ در ، مج ، ق۲ ، گر بیاری
۹ و ۱۰ ـ مج ، خیر و ۱۱ ـ پ ، سنگ چین

زانك علم در غصهٔ بی همتان / سنگ شد، تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریك است این محنت سرای / علم در وی چون جواهر[1] ره نمای
رهبر جانت درین تاریك جای / جوهر علمست و علم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر ماندهٔ بی راه‌بر
گر تو بر گیری ازین جوهر بسی / خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
ور نیابد جوهرت ای هیچ کس / هم[2] پشیمان‌تر تو خواهی بود بس
گر بود ور نبود این جوهر ترا / هر زمان یابم پشیمان‌تر ترا
این‌جهان و آن جهان درجان گمست[3] / تن ز جان و جان زتن پنهان گمست[4]
چون برون رفتی ازین گم در گمی / هست آنجا[5] جای خاص آدمی
گر رسی زینجا بجای خاص باز / پی بری در یك نفس صد گونه راز
ور درین ره باز مانی وای تو / گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب و روز در هم می مخور[6] / این طلب در تو پدید آید مگر
می طلب تو تا طلب کم[7] گرددت / خورد روز و خواب شب کم[8] گرددت

الحکایه والتمثیل

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی براری[9] خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته وز خود رفته باز
رقعهٔ بنبشت چست و لایق او / بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه برخواند و برو[10] خون‌بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش / خیز اگر بازارگانی سیم گوش

۱- پ، چراغی ۲- در، هر. ۳و۴- در، یکیست. ۵- در ۲، خاص جای
۶- در، درهم را مخور. پ. مج، هم چیزی مخور. ۷و۸- پ، گم ۹- در، بزاری. ۱۰- در
رقعه را برخواند وبس

ورتو مرد زاهدی، شب زنده باش[1] بندگی کن ما برور و بنده باش[2]
ور تو هستی مرد عاشق، شرم‌دار خواب را با[3] دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید سروز شب همه مهتاب پیماید ز سوز
چون تو نه‌اینی نه‌آن، ای بی‌فروغ[4] می مزن در[5] عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد[6] عاشقی جز در کفن عاشقش گویم، ولی بر[7] خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

الحکایه والتمثیل

پاسبانی بود عاشق گشت[8] زار روز و شب بی خواب بود و بی قرار
هم دمی با[9] عاشق بی خواب گفت کاحرای بی‌خواب یك دم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار خوب کی آید کسی‌را زین دو کار
پاسبان‌را خواب کی لایق بود خاصه فرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سرباری در سر ببست بودآن این یك برآن دیگر ببست
من چگونه خواب یابم اندکی وام[10] نتوان کردن این‌خواب ازیکی
هر شبم عشق امتحانی می کند پاسبان‌را پاسبانی می کند
گاه می‌رفتی و چوبك می‌زدی گه ز غم بر روی و تارك می‌زدی
گر بخفتی‌یك‌دم آن بی‌خواب و حور عشق دیدیش[11] آن زمان خوابی‌دگر
جملهٔ شب خلق را نگذاشتی تا بخفتندی[12] فغان برداشتی[13]
دوستی گفتش که ای در تف[13] و تاب حملهٔ شب نیستت یك لحظه خواب[14]

---

۱ - در، شب زنده‌دار. ۲ - در، بسه‌وار ۳ - پ، بی ۴ - در، نه‌این نه آنی بی‌فروغ
۵ - ب، کم‌زن اسر. ۶ - در، مج، بخسید ۷ - در بی ۸ - پ مج، گشته ۹ - در، همدمی‌را ۱۰ - ب، دام. ۱۱ - در، مج، دیدی ۱۲ - مج، یا بخفتی یا ب، تابخفتیدی
۱۳ - در، مج، پ، میداشتی ۱۴ - در، بست یك لحظت خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست ... روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را[1] کار بی‌خوابی بود ... عاشقان را روی بی‌آبی بود
چون زجای خون آب آید[2] برون ... کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی و پاسبانی یار شد ... خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد ... کار بی‌خوابیش در مغز اوفتاد[3]
می مخسب ای مرد اگر جویندهٔ ... خواب خوش بادت اگر گویندهٔ
پاسبانی کن بسی در کوی دل ... زانک دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته ره ... گوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت ... عشق زود آید پدید و معرفت[4]
مرد را بی شک درین دریای خون ... معرفت باید ز بی خوابی برون
هرک او بی‌خوابی بسیار برد ... چون بحضرت شد دل[5] بیدار برد
چون ز بی‌خوابیست بیداری دل ... خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم؛ چون وجودت غرقه ماند ... غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند با پیشان همه ... در محبت مست خفتند آن همه
تو همی زن سر که آن مردن مرد ... نوش کردند آنچ می‌بایست کرد
هر که را شد ذوق عشق او پدید ... زود یابد[6] هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف ... ور بود مردی شود دریای ژرف

الحکایه و التمثیل

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق ... ذرهٔ بر همراه تابد درد عشق

---

۱ - این بیت در نسخهٔ در ، نیست ۲ - در ، ز جای آب خون آید ۳ - در نسخ در مج ، پ ، بیت زیر با اختلاف کلمات اضافه است :
آنکه بی‌خوابی خوش نغزش بود ... خواب را هرگز سر و مغزش بود
۴ - پ ، درمعرفت ۵ - در ، مج ، دلی . ۶ - در ، پ ، باید

گر بود مردی ، زنی زاید زرو ور نیست[1] ای[2] بس که مرد آید ز و

زن ندیدی[3] تو که از آدم بزاد مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نتابد آنچ می باید تمام کار هر گر بر تو نگشاید مدام[4]

چون بتابد ، ملك حاصل آیدت حاصل آید هرچ در دل آیدت

ملك نیز این دان و دولت این شمر ذرهٔ زین ، عالمی از دین شمر

گر شوی قانع به ملك این جهان تا ابد ضایع بمانی جاودان

هست دایم سلطنت در معرفت جهد کن تا حاصل آید این صفت

هرك مست عالم عرفان بود بر همه خلق جهان سلطان بود

ملك عالم پیش او ملکی شود نه فلك در بحر او فُلکی شود

گر بدانندی ملوك روزگار ذوق یك شربت ز بحر بی کنار

جمله در ماتم نشینندی ز درد روی یك دیگر ندیدندی ز درد

الحکایه والتمثیل

شد مگر محمود در ویرانهٔ دید آنجا بی‌دلی دیوانهٔ

سر فروبرده باندوهی که داشت پشت[5] زیر بار آن کوهی که داشت

شاه را چون دید ، گفتش[6] دور باش ور نه بر جانت زنم صد دورباش

تو نهٔ شاهی ، که تو دورهمتی در خدای خویش کافر نعمتی

گفت محمودم[7] ، مرا کافر مگوی یك سخن با من بگو ، دیگر مگوی

گفت اگر می دانیی ای[8] بی خبر کز که[9] دور افتادهٔ زیر و زبر

نیستی خاکستر و خاک تمام جمله آتش ریزیی[10] بر سر مدام

---

۱ ــ در ، مج ، ورزیست ۲ ــ در ، مج ، پ ، او . ۳ ــ ب ، بندی . ۴ ــ پ تمام

۵ ــ در ، سته ۶ ــ در ، گفتا ۷ ــ پ ، مج ، محمودش ، ۸ ــ ب ، می دنی ای دو ، مج ، اینجا

۹ ــ در ، مج ارکه ، پ ، ک چه . ۱۰ ــ پ ، ریختی .

[بیان وادی استغنا]

بعد ازین وادی استغنا بود ... نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری ... می زند بر هم بیک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود ... هفت اخگر[1] یک شرر اینجا بود
هشت[2] جنت نیز اینجا مرده‌ایست ... هفت دوزخ همچو یخ[3] افسرده‌ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب ... هر نفس صد پیل اجری[4] بی سبب
تا کلاغی را شود پر، حوصله ... کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت ... تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم[5] خالی شد ز روح ... تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد ... تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت ... تا کلیم‌الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد ... تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت ... تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن ... خواه[6] اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده‌ٔ ... همچنان دانم که خوابی دیده‌ٔ
گر درین[7] دریا هزاران جان فتاد ... شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فروشد صد هزاران سر بخواب ... ذرّهٔ با سایهٔ شد ز آفتاب
گر بریخت[8] افلاک و انجم لخت‌لخت ... در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه ... پای مور لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یک بار نیست ... در زمین ریگی همان انگار نیست

---

۱ - پ، هفت احمر. مج، هفت دوزخ. ۲ - پ، هفت ۳ - در، می ۴ - در، مج، هر نفس صد پیلش آخر. پ، قوت صد پیلش آخر ۵ - در، جان ۶ - پ، خواهی
۷ - در، گر ازاین ۸ - مج، پ، گر شود

گر نماند از دیو وز مردم اثر — در سر یک قطره باران درگذر
گر بریخت این جملهٔ تن‌ها بخاک — موی حیوانی گر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه — کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم — قطرهٔ در هشت دریا گشت گم

الحکایه و التمثیل

در ده[1] ما بود برنایی چو مه — اوفتاد آن ماه یوسف وش بچه
در زبر افتاد خاك او را بسی — عاقبت زآنجا بر آوردش کسی
خاك بر وی گشته بود و روزگار — با دو دم آورده بودش کار و سار
آن نکو سیرت محمد نام بود — تا بدان عالم ازو یك گام بود
چون پدر دیدش چنان، گفت‌ای پسر — ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد، با پدر لطفی بکن — یك سخن گو، گفت آخر کو[2] سخن
کو محمد، کو پسر، کو هیچ کس — این بگفت وجان بداد، این بود و بس
در نگر ای سالك صاحب نظر — تا محمد کو و آدم، در نگر
آدم[3] آخر کو و ذرّیت کو — نام جزویّات و کلیّات کو
کو زمین، کو کوه ودریا، کو فلك — کو پری، کودیو و مردم[4]، کوملك
کو کنون آن صد هزاران تن زخاك — کو کنون آن صد هزاران جان پاك
کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ — کو کسی، کوجان‌وتن، کوهیچ‌هیچ
هردو عالم را و صد چندان که هست — گر بسایی و ببیزی آنك هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا — تا[5] سر غربال هیچ آید ترا

۱ - در، ره ۲ - پ، یك. ۳ - این بیت در مج، نیست. از این بیت تا بیت شمارهٔ ۳۶۱۲، در نسخهٔ پ همه‌جا بجای «کو» «گو» نوشته شده‌است. ۴ - در، دیومردم. ۵ - ب، مج، بر.

الحکایه والتمثیل

یوسف همدان کـه چشم راه داشت   سینهٔ پـاک و دل[1] آگـاه داشت
گفت بر شو عمر هـا بالای عرش   پس فروشو پیش[2] از آن در تحت[3] فرش
هرچ بود و هست و خواهد بود نیز   چه بدو چه نیک، یک یک ذره چیز
قطره است[4] این جمله از دریای بود   سود فرزنـد نبود آمـد چـه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم   سهل می‌دانی[5] تو از جهل ای سلیم
گـر شود دریـا ز ره از خـون دلت   هـم نیفتـد قطع جز یـک منزلت
گـر جهـانی[6] راه هـر دم بسپری   گـام اول بـاشدت چون بنـگری
هیچ سـالک راه را پـایان نـدیـد   هیچ کس این درد را درمان ندیـد
گر بـاستی، همچو سنگ افسردهٔ   گـاه مـرداری و گـاهی مـردهٔ
ور بتـک استی و دایـم مـی دوی[7]   تـا ابـد بـانگ درایی نشـنوی[8]
نـه شدن رویست و نـه استادنت   نـه تـرا مردن نـه و نـه زادنت
مشکلا کارا[9] که افتادت[10] چـه سود   کار سخت اینست استادت چـه سود
سر مزن، سر می‌نزن ای مرد خموش[11]   ترک کن این کار و هین در کار کوش
هم بترک کار کن، هـم کار کن   کار خود انـدک کـن و بسیار کن
تـا اگـر کاری نبود درمـان کار   کار بـاشد[12] بـا تو در پـایـان کار
ور[13] نبـاشـد کار درمـان کسی   با تو بی کاری نبود آنجـا بسی
ترک کن کاری که‌آن کردی نخست   کردن و نا کردن این باشد درست

۱ - در، مج دلی. ۲ - ق ۲، پ، مج، پند. ۳ - پ، مج، تحت ۴ - در، مج، ق۲، قطره‌ایست ب، قطره‌ای. ۵ - در، سهل‌بینی ۶ - پ، گرجهان را ۷ - در، مج، میروی ۸ - پ، نشنوی ۹ - پ، مشکل آن کاری. ۱۰ - در مج افتادن ۱۱ - در، مج، می مزن مرد خموش ۱۲ - در، باید ۱۳ - این بیت درمج، نیست

چون شناسی کار، چون نتوان شناخت بوك بتوانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش، خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت کز تف او[1] صد جهان اینجا بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاك گر جهان نبود درین وادی چه باك

الحکایه والتمثیل

دیده باشی کان حکیم بی‌خرد تختهٔ خاك[2] آورد درپیش خود
پس کند آن تخته پرنقش و نگار ثابت و سیّاره آرد آشکار
هم فلك آرد پدید و هم زمین گه بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست، هم سعادت بر کشد خانهٔ موت [و] ولادت بر کشد
چون حساب نحس کرد و سعد از آن گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
برفشاند، گویی آن هرگز نبود آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پرپیچ پیچ هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نداری تاب این، کنجی[3] گزین گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جملهٔ مردان زبان[4] اینجا شدند ز دو عالم بی‌نشان اینجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو گر همه کوهی نسنجی کاه تو

الحکایه والتمثیل

گفت مردی مرد را از اهل راز پرده شد[5] از عالم اسرار باز
هاتفی درحال گفت ای پیر زود هر چه می‌خواهی بخواه و گیر زود

۱ - در، مج، آن. ۲ - مج، رمل. ۳ - ب، گلخن. ۴ - ب: مرد و زنان. ۵ - ب، برده شد

پیر گفتا من بدیدم کانبیا　　مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود　　انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب　　کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزّت خواهم و نه خواریی　　کاش[1] در عجز خودم بگذاریی
چون[2] نصیب مهتران دردست و رنج　　کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سرغوغای کار　　من ندارم تاب، دست از من بدار
هرچ گفتم از میان خود چه سود　　تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتادهٔ　　همچو کبکی بال و پر افتادهٔ
از نهنگ و قعر اگر آگاهیی　　کی سلوک این چنین ره خواهیی
اول از پندار ماهی بی‌قرار　　چون درافتی جان کی آری با کنار

الحکایه والتمثیل

آن مگس می‌شد ز بهر توشهٔ　　دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دل‌دادهٔ　　در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او　　در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر بر آید چنین　　منج نیکوتر بود در انگبین
کرد کارش را کسی، بیرون شوی　　در درون ره دادش و بستد جوی[3]
چون مگس را با عسل افتاد کار　　پای و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او　　ور چخیدن[4] سخت‌تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت　　وانگبینم سخت‌تر از زهر کشت

۱ـ در، کاج.　۲ـ این بیت در نسخهٔ در، نیست.　۳ـ پ، ره دادو بستد رو جوی.
۴ـ پ، حجیدن.

گر جوی دادم ، دو جو اکنون دهم بوک ازین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار تا بغفلت می گذاری روزگار
عمر[1] در بی‌حاصلی بردی بسر کو کنون تحصیل را عمری دگر
خیز و این وادیِ[1] مشکل قطع کن باز بر ، وز جان وز دل قطع کن
زانک تا با جان و با دل همبری مشرکی ور مشرکان غافل تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار ورنه راستغنی بگردانند کار

الحکایه و التمثیل

بود شیخی خرقه پوش و نامدار[2] برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون کز دلش می‌زد چو دریا موج خون
بر امید آنک بیند روی او شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد گفت شیخا چون دلت گم راه شد
پس اگر[3] بر دست دارد این هوس پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست خرقه را بفکند و شد درکار چست
با سگی در دست در بازار شد قرب سالی در پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس چون چنانش دید گفت ای هیچ کس
مدت سی سال بودی مرد مرد این چرا کردی دهر گز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز زانک اگر پرده کنی زین قصه باز

---

۱ - این بیت در نسخهٔ پ ، نیست . ۲ - در ، خرقه‌پوش نامدار ۳ - در ، مج اگر ، پ ، هیچ اگر ، مج ، نه اگر .

حق تعالی داند این اسرار را / بر تو گرداند همی این کار را
چون ببیند طعنهٔ پیوست تو / سگ نهد از دست من بر دست تو[1]
چند گویم این دلم از درد راه / خون شد و یک دم نیامد مرد راه
من بیهوده شدم بسیار گوی / ور شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید / آگهی از حرف من[2] آگاه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی / جمله درخوابید، کو رهبر کسی[3]

الحکایه و التمثیل

آن مریدی شیخ را گفت از حضور / نکتهٔ بر گوی، شیخش گفت دور
گر شما روها بشویید این زمان / آگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشک بویی، زان چه سود / پیش‌مستان نکته گویی، زان چه سود

[بیان وادی توحید]

بعد ازین[4] وادی توحید آیدت / منزل تفرید و تجرید آیدت
رویها چون زین بیابان درکنند[5] / جمله سر از یک گریبان برکنند[6]
گر بسی بینی عدد، گر[7] اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام / آن یک اندر یک، یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا / زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست از حد وین از عدد[8] / از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد، ابد هم جاودان / هر دو را کی[9] هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود دو اصل جز پیچ این همه

۱ - در، دردست تو. ۲ - در، حرف من؛ پ، جان من. ۳ - ق ۱، بسی. ۴ - پ، مج، بعد از آن. ۵ - در، درکشند. پ، مج، سرکشند. ۶ - در، برکشند. ۷ - پ، ور. ۸ - پ، آن ز حد و ز عدد. ۹ - پ، خود.

الحکایه و التمثیل

گفت آن دیوانه را مردی عزیز | چیست عالم، شرح ده این مایه چیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ | همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل می‌مالد یکی[1] | آن همه یک موم[2] گردد بی شکی
چون همه مومست و چیزی نیز[3] نیست | رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست[4]
چون یکی باشد همه، نبود دوی | نه منی برخیزد اینجا نه توی

الحکایه و التمثیل

رفت پیش بوعلی آن پیرزن | کاغذی زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز | جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی | از کجا آوردی آخر احولی
تو درین ره مرد عقد و حل نهٔ | چند بینی غیر، گر احول نهٔ
مرد را در دیده آنجا غیر نیست | زانک آنجا کعبه نی و دیر نیست
هم ازو بشنو[5] سخنهای آشکار | هم بدو ماند وجودش پایدار[6]
هم جز او کس را نبیند یک زمان | هم جز او کس را نداند جاودان
هم درو، هم زو وهم با او بود | هم برون از هر سه این[7] نیکو بود
هرک در دریای وحدت گم نشد | گر همه آدم بود مردم نشد
هریک از اهل هنر وز اهل عیب[8] | آفتابی دارد اندر غیب[9] غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب | با خودش گیرد، بر اندازد نقاب
هرک او در آفتاب خود رسد | تو یقین می‌دار که نیک و بد رسید

۱ - در: کسی. ۲ - ق ۱: موست. ۳ - پ: دیگر چیز. ۴ - پ: رو که چندان رنگ
یک بشیر نیست. ۵ - در: شود. ۶ - در نسخه‌های در و مج بیت زیر اضافه است:
مرد سالک چون بحد رب رسد | اندر ین حد چون بدین منزل رسد
۷ - در: نی. ۸ - در: عیب. ۹ - پ: جیب.

تا تو باشی ، نیک و بد اینجا بود　　چون تو گم گشتی همه سودا بود
در تو مانی در وجود خویش باز　　نیك و بد بینی بسی و ره دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی　　در گرفت[1] خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودیی　　یعنی از هستی معطل بودیی
از صفات بد بکلّی پاك شو　　بعد از آن بادی بکف باخاك شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا　　چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مار و کژدم در تو[2] زیر پرده اند　　خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر سرمویی فرا ایشان کسی　　هریکی را همچو صد ثعبان کنی
هر کسی[3] را دوزخ پرمار هست　　تا بپردازی[4] تو دوزخ کار[5] هست
گر برون آیی ز یك یك پاك تو　　خوش بخواب اندر شوی درخاك تو
ورنه زیر خاك چه کژدم چه مار　　می گزندت سخت تا روز شمار
هر[6] کسی کو بی‌خبر زین پاکیست　　هر که‌خواهی گیر کرمی خاکیست
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز　　با سر اسرار توحید آی باز
مرد سالك چون رسد اینجایگه　　جایگاه مرد[7] برخیزد ز راه
گم شود ، زیرا که پیدا آید او　　گنگ گردد، زانك گویا آید او
جزو گردد ، کل‌شود، نه کل، نه‌جزو　　صورتی باشد صفت نه جان، نه عضو
هرچهار آید برون از هرچهار　　صد هزار آید فرون از صد هزار
در دبیرستان این سرّ عجب　　صد هزاران عقل بینی خشك لب
عقل اینجا کیست[8] افتاده بدر　　مانده طفلی کو زمادر زاد کر[9]
ذرّهٔ برهرك این سر یافتست[10]　　سر ز ملك هردو عالم تافتست

۱ - در ، نهاد . ۲ - در ، باتو . ۳ - مج ، هریکی . ۴ - در ، بپردازی . ۵ - در ، مار . ۶ - این بیت درنسخهٔ پ ، نیست . ۷ - پ ، جایگاه ومرد . ۸ - در، عقل کیست اینجا ۹ - پ ، کر . ۱۰ - پ مج، ذره‌ای هرکو از این سر یافتست .

خود چو این کس نیست مویی درمیان   چون نتابد[1] سرچومویی[2] از جهان
گر چه‌این کس نیست کل این‌هم کس است[3]   گر وجودست و عدم هم این کس است[4]

الحکایه والتمثیل

گفت لقمان سرخسی کای اله   پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند[5]   پس خطش بدهند[6] و آزادش کنند[7]
من کنون دربندگیت ای پادشاه   همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
بندهٔ بس غم کشم ، شادیم بخش   پیر گشتم ، خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص   هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش[8] بهم   ترک گیر این هر دو و درنه قدم
گفت الاهی پس ترا[9] خواهم مدام   عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون   پای کوبان دست می‌زد در[10] جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم   بنده باری نیستم ، پس چیستم
بندگی شد محو ، آزادی نماند   ذرهٔ دردل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم ، نگشتم بی صفت   عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توی   محو گشتم درتو و گم شد دوی

الحکایه والتمثیل

از قضا افتاد معشوقی درآب   عاشقش خود را درافکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن بایک دگر   این یکی پرسید از آن[11] کای بی‌خبر
گر من افتادم درآن آب روان   از چه افکندی تو خود را درمیان

۱ - ب ، نیابد . ۲ - ب ، بموئی . ۳ - در ، ب ، مج ، کل هم این کسست . ۴ - در ، گر ز وجود . ب ، مج ، گر وجودست گر عدم بس کس بس است . ۵ - در ، کنید . ۶ - در ، بدهید . ۷ - در ، کنید . ۸ - در ، عقل تکلیفش . ۹ - در ، مج ، من ترا . ۱۰ - ب ، از . ۱۱ - ب ، از این .

گفت من خود را در آب انداختم — زانك خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که تاشد بی‌شکی — با تویی[1] تو یکی من یکی[1]
تومنی یا من توم، چند از دوی — باتوم[2] من، یا توم. یا تو توی
چون تو من باشی و من تو بردوام — هردوتن باشیم یك تن والسلام
تا توی برجاست[3] در شرکست یافت — چون‌دوی برخاست توحیدت‌بتافت[4]
تو درو گم گرد، توحید این[5] بود — گم شدن کم کن تو، تفرید این[6] بود

الحکایه والتمثیل

گفت روزی فرخ و مسعود بود — روز عرض لشگر محمود بود
شد بصحرا بی‌عدد پیل و سپاه — بود بالایی، بر آنجا رفت شاه
شد براو هم‌ایاز و هم حسن — هرسه می کردند[7] عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه — همچو از مور[8] و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آن چنان لشگر ندید — بیش از آن لشگر کسی دیگر ندید
پس رفتار نگشد شاه نامور — با ایاز خاص خود گفت، ای پسر
هست چندین پیل و لشگر آن من — من همه آن تو، تو سلطان من[9]
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار — سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد اینجایگاه — خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام — می کند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی‌حرمتی — پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه — حق شناسی نبود این در پیش شاه

---

۱ - در، یا توام یا تو منی ومن یکی. پ، من توئی وتو منی هردو یکی ۲ - در، باتوام. پ، با توام من یا تو من یا تو توئی. ۳ - در، مج، برخاست پ، برخاست درشرکت بیافت
۴ - در مج ... پ، بیافت. ۵ - در، آن ۶ - در، هرسه این. مج، تقریر این
۷ - در، می‌دیدند ۸ - در، موران ۹ - در، آن توام تو آن من

چون ایاز القصه بشنود این خطاب　　　گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کین بی‌روی و راه　　　گر کند خدمت بپیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او　　　یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر[1] آمدن　　　جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم　　　درمیان خود را پدیدار آورم
بنده آن اوست و تشریف آن اوست　　　من کیم، فرمان همه فرمان اوست
آنچ هر روزی شه پیروز کرد　　　وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند　　　می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید　　　من که باشم، یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه در سر آیمش　　　کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاس　　　گفت احسنت ای ایاز حق‌شناس
خط ندادم من که در ایام شاه　　　لایقی هردم بصد انعام شاه
پس حسن دیگر بگفتش کو جواب　　　گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هردو باهم بودمی　　　این سخن را سخت[2] محرم بودمی
لیک[3] تو چون محرم آن نیستی　　　چون نگویم، چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه　　　شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من　　　گر حسن مویی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد، رازگوی　　　آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هرگه کز کمال لطف شاه　　　می کند سوی من مسکین نگاه
در[4] فروغ پرتو آن یک نظر　　　محو می‌گردد وجودم سربسر
از[5] حیای آفتاب فرّ شاه　　　پاک برمی‌خیزم آن ساعت زراه

---

۱ - در «ب»: کهتر　۲ - در «ب»: بیش.　۳ - این بیت در نسخهٔ «ب» نیست.　۴ و ۵ - این دو بیت در نسخهٔ «مج» نیست.

چون نمی‌ماند زمن نم وجود — چون بخدمت پیشت افتم در سجود
گر تو می‌بینی کسی را آن زمان — من نیم آن هست هم شاه[1] جهان
گر تو یك لطف و اگر صد می کنی — از خداوندی تو باخود می کنی
سایهٔ کو[2] گم شود در آفتاب — زو کی[3] آید خدمتی در هیچ باب
هست ایازت سایهٔ در کوی تو — گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند[4] — هرچ خواهی کن تودانی او نماند[5]

[بیان وادی حیرت]

بعد ازین وادی[1] حیرت آیدت — کار دایم دردو حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت — هردمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم — روز و شب باشد، نه شب نه روز هم
از بن هرموی این کس نه بتیغ — می‌چکد خون می‌نگارد ای‌دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این — یا یخی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجایگاه — در تحیر مانده و گم کرده راه
هرچ زد توحید برجانش رقم — جمله گم گردد ازو گم[6] نیز هم
گر بدو گویند مستی[7] یا نهٔ — نیستی گویی که هستی یا نهٔ
در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هردوی — یا نهٔ هردو توی یا نه توی
گوید اصلا می‌ندانم چیز من — وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم — نه مسلمانم نه کافر، پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی — هم دلی پرعشق دارم هم تهی

۱ـ پ: نیستم من هست آن شاه. ۲ـ در، گر. ۳ـ در: بوک. ۴و۵ـ پ: بماند.
۶ـ پ: او. ۷ـ پ: هستی.

الحکایه والتمثیل

خسروی کافاق[1] در فرمانش بود   دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن[2] رشک پری   یوسف و چاه[3] و زنخدان بر سری[4]
طرهٔ او صد دل مجروح داشت   هر سر مویش دلی باروح داشت
ماه[5] رویش مثل فردوس آمده   وانگه از ابروش در قوس آمده[6]
چون ز قوسش تیر پرّان[7] آمدی   قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگن خار را   در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذراوش خورشید چهر   همدم عذرا[8] برده از ماه سپهر
در دو یاقوتش که جان، قوت بود   دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش، آب حیات   تشنه مردی وز لبش جستی زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه   اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی   بی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه   از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی، آنک داد او از جمال   مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود   مثل او در حسن سرغوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی   خیره ماندندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه   دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد   عقل او ز پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت   جان شیرینش بتلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد   عاقبت هم بی قراری پیشه کرد

۱- در، آفاق. ۲- در، آن نکورویی‌که بد. ۳- در، یوسفی چاه ۴- پ، برسری ۵- در، گاه. ۶- در، قاب وقوسینش ثناخوان آمده. ۷- ب، مج، چون دوقوس تیرباران ۸- پ، عقد عذرا.

می‌گداخت ازشوق و می‌سوخت ازفراق　　در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه　　در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن، بلبل سرای　　لحن داودی ایشان جان‌فزای
حال خود درحال با ایشان بگفت　　ترك نام و ننگ[1] و ترك جان بگفت
هر کرا شد عشق حاذق آشکار　　جان چنان جایی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام　　در غلط افتد که هم نشود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی　　کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصهٔ خود آشکار　　در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام　　چون کنم، بی صبرم و درمانده‌ام
آن همی خواهم کز آن سرو سهی　　بهره‌ای یابم او نیابد[2] آگهی
گر چنین[3] مقصود من حاصل شود　　کار جان من بکام دل شود
چون خوش او زان شنودند این سخن　　جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان　　آن چنان کو را خبر نبود از آن
یك کنیزك شد نهان پیش غلام　　گفت حالی تا بیش آورد و جام[4]
لاجرم بی خویشیش[5] در وی فکند　　داروی بی‌هوشیش در می فکند
چون بخورد آن می غلام ازخویش شد　　کارآن زیبا کنیزك پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر　　بود مست و از دو عالم[6] بی خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند　　پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آن نهان بر بسترش　　در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند　　جوهرش بر فرق می‌افشاندند[7]

۱- در، ننگ و نام　۲- در، بیم واو نیابد　۳- پ، که چنین　۴- در، پ، مج، تا به پیش آور دو جام　۵- د، بی‌خویشی　۶- در، مج، پ، مست و و، دو عالم　۷- پ برافشاندند

نیم شب چون نیم مستی آن غلام — چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس آن نگار — تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین دو شمع[1] بر افروختند[2] — همچو هیزم عود بر هم سوختند[3]
بر کشیده آن بتان یکسر سماع — عقل جز را[4] کرده، جان تن را وداع
بود آن شب می میان جمع در — همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آن همه خوشی و کام — گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود او خیره، نه عقل و نه جان — نه درین عالم بمعنی نه در آن
سینه پر عشق و زفان لال آمده — جان او از ذوق[5] در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت — گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته — هم دهانش آتش تر یافته[6]
دخترش در حال جام می بداد — نقل می را بوسهٔ در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند — در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی‌آمد زفانش کارگر — اشک می‌بارید و می‌خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار — اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر — گه نمک در بوسه کردی بی جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش — گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دل نواز — مانده بد با خود نه بی خود چشم باز
هم درین نظاره می بود آن[7] غلام — تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح جست — از خرابی شد غلام اینجا ز دست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز — زود بردندش بجای خویش باز

---

۱ ـ در، مج، پ، ده شمع ۲ ـ در، می‌افروختند ۳ ـ در، عود تر می‌سوختند، پ، عود بر می‌سوختند. ۴ ـ پ، دلدا مج، عقل‌وجان را کرده جان وتن وداع. ۵ ـ در، شوق
۶ ـ در، آتشی برتافته ۷ ـ در، بی‌خود شد.

بعد از آن چون آن غلام سیم بر یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و[1] ندانستش چه بود بودنی چون بود از آن سوزش[2] چو سود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر[3] آر او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن[4] چاک کرد موی برهم کند[5] و سر برخاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچ[6] من دیدم عیان مست و خراب هیچ کس هرگز نبیند آن بخواب
آنچ[7] تنها بر من حیران گذشت بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچ من دیدم نیارم گفت باز زین عجایب‌تر نبیند هیچ راز
هر کسی گفتند آخر[8] اندکی با خود آی و باز گو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون دیگری[9] کان همه من دیده‌ام یا دیگری[10]
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده کین چنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم پنداریی تا که خوابم بود[11] یا بیداریی
من ندانم کان بمستی دیده‌ام یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام[12]
زین عجب‌تر حال نبود در جهان حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت و نه خاموش بود نه[13] میان این وآن مدهوش بود
نه زمانی محو می گردد[14] ز جان نه ازو یک ذرّه می‌یابم نشان
دیده‌ام صاحب جمالی از کمال هیچ کس می نبودش در[15] هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب ذرّهٔ والله اعلم بالصّواب

---

۱ ـ در شورشی کرد و ۲ ـ در ، مج ، پ ، شورش . ۳ در ، در جگر . ۴ ـ در برخود ۵ ـ در ، موی هم برکند . ۶ و ۷ ـ این دو بیت در نسخهٔ در نیست ۸ ـ در کاخر . ۹ ـ در پ مج ، مضطری ۱۰ ـ پ ، یادیگری ۱۱ ـ در ، مج ، خوابی بود . پ خوابی دیده ۱۲ ـ ق ۱ ، بشنیده‌ام ۱۳ ـ در ، در ۱۴ ـ در ، می‌گردم . ۱۵ ـ در ، هیچ کس پی‌می‌بردش پ ، پی‌بردش هیچکس در . مج ، هیچ کس ندهد نشان در .

چون نمی دانم[1] چه گویم بیش ازین — گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
من چو او را دیده یا نادیده‌ام — در میان این و آن شوریده‌ام

الحکایه والتمثیل

مادری بر خاک دختر می گریست — راه بینی سوی آن زن بنگریست[2]
گفت این زن برد از مردان سبق — زانک چون مانیست و می‌داند[3] بحق
کز کدامین گم شده ماندست دور — وز که افتادست زین سان ناصبور
فرّخ اوچون حال می‌داند که چیست — داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این[4] غم زده — روز و شب بنشسته‌ام[5] ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار — بر که می گریم چو باران زار زار
من نه آگه هم چنین گریان شده — کز که دور افتاده‌ام حیران[6] شده
این زن ازچون من هزاران گوی برد — زانکه از گم گشتهٔ خود بوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا — خون بریخت و کشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید — بل که هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست — خانهٔ پندار را در گم شدست
هر که او آنجا[7] رسد سر گم کند — چار حدّ خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی در[8] یافتی — سرّ کل در یک نفس در[9] یافتی

الحکایه والتمثیل

صوفیی می‌رفت، آوازی شنید — کان یکی می گفت گم کردم کلید
که کلیدی یافتست اینجایگاه — زانک در بستست این بر خاک راه
گر در من بسته ماند، چون کنم — غصهٔ پیوسته می بد، چون کنم

---

۱ ـ در، نمی‌دیدم ۲ ـ در، سوی او می بنگریست ۳ ـ ب، بست میداند ۴ ـ در، زین ۵ ـ در، بنشسته ومانم. ۶ ـ ب، بی‌جان ۷ ـ ب، مج، اینجا. ۸ ـ در، اینجایگه ره. ۹ ـ ب، بر

صوفیش گفتا: که گفتن خسته باش　　در چو می‌دانی برو، گو بسته باش
بردر بسته چو بنشینی بسی　　هیچ شك نبود که بگشاید کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من　　کز تحیّر می‌بسوزد جان من
نیست کارم را نه پایی نه سری[1]　　نه کلیدم[2] بود هر گز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی[3]　　بسته یا بگشادهٔ در[4] یافتی
نیست مردم را[5] نصیبی جز خیال　　می نداند[6] هیچ کس تا[7] چیست حال
هر که گویدچون کنم، گوچون مکن　　تاکنون چون کردهٔ اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد　　هر نفس در بی عدد[8] حسرت فتاد
حیرت[9] و سر گشتگی تا کی برم　　پی چو گم کردند[10] من چون پی برم
می ندانم کاشکی می دانمی　　که اگر[11] می‌دانمی حیرانمی
مرمرا[12] اینجا شکایت شکر شد　　کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

الحکایه و التمثیل

شیخ نصر آباد را بگرفت درد　　کرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار　　برهنه دیدش کسی با یك ازار
در دلش تابی و در جانش تفی　　بسته زنّاری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف　　گرد آتش گاه گبری[13] در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار　　این چه کار تست آخر شرم‌دار
کردهٔ چندین حج و بس[14] سروری　　حاصل آن جمله آمد کافری
این چنین کار از سرخامی بود　　اهل دل را از تو بدنامی بود

---

۱ - پ، نه پاو نه سر. ۲ - پ، نه کلیدش ق ۲، نه کلیدم را بود هرگز دری. ۳ - در، صوفی بشتافتی پ روان بشتافتی ۴ - در، مج، پ، بگشاده در. ۵ - پ، در مردم ۶ - پ می‌ماند. ۷ - در را ۸ - در، مج، پ، صد جهان ۹ - پ، حسرت. ۱۰ - در، مج، گم کردم. ۱۱ - در، بس اگر، پ، کی اگر ۱۲ - در، مج، پ، مرد را. ۱۳ - در، آتش گاهی کردی ۱۴ - در، پ، مج، چندین

پس کدامین شیخ کرد، این راه کیست	می‌زند بی این که[1] آتش گاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد	آتشم درخانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد	داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته‌ٔ[2] کالیو کار خویش من	من ندانم حیله‌ٔ زین بیش من
چون درآید[3] این چنین آتش بجان	کی گذارد نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم	از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذرّهٔ گر حیرتت آید پدید	همچو من صد حسرتت[4] آید پدید

الحکایه والتمثیل

نو مریدی بود دل چون آفتاب	دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست	کار تو بر گوی کانجا چون نشست[5]
در فراقت شمع دل فروختم	تا تو رفتی من ز حیرت[6] سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوی	کار تو چونست آنجا . باز گوی
پیر گفتش مانده‌ام حیران و مست	می گزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه	از شما حیران تریم[7] اینجایگاه
ذرّهٔ از حیرت عقبی مرا	بیش از صد کوه[8] در دنیا مرا

[بیان وادی فقر]

بعد ازین[9] وادیّ فقرست و فنا	کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین وادی فراموشی بود	گنگی و کرّی و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو	گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد ری	نقشها بر بحر کی ماند بجای

۱- در، تو که ۲- در، پ، مج، گشته. ۳- در، درآمد. ۴- در، حیرتت.
۵- پ، گذشت ۶- در، حسرت ۷- در، شدیم ۸- مج، پ صدگونه ۹- در، آن

هردو عـالم نقش آن دریاست بس[۱] — هرك گوید نیست این سوداست بس[۲]
هرك در دریای کل[۳] گـم بوده شد — دایمـا گـم بـودهٔ آسـوده[۴] شـد
دل درین دریـای پـر آسودگـی — می‌نیابد[۵] هیچ جز گـم بـودگـی
گر[۶] ازین گم بودگی بازش دهند — صنع بـین گردد، بسی رازش دهند
سالـکان پختـه و مـردان مـرد — چـون فـرو رفتند در میـدان[۷] درد
گم شدن[۸] اول قدم، زین پس چه بود — لاجـرم دیگر قـدم را کـس نـبـود
چون همه در گام[۹] اول گـم شـدنـد — تو جمادی گیر اگر مـردم شـدنـد
عود و هیزم چـون بـآتش درشـونـد — هردو بریك جای خـاکستر شونـد
این بصورت هردو یـکسان باشدت — در صفـت فـرق فـراوان باشدت
گر پلیدی[۱۰] گم شود در بحر کل[۱۱] — در صفات خـود فـرو مـاند بذل
لیك اگر پاکی درین دریا بود[۱۲] — او چـو نبود درمـیـان زیبا بود[۱۳]
نبود او و او بود، چون باشد این — از خیـال عقل بیرون باشد این

الحکایه والتمثیل

یك شبی معشوق طوس، آن بحر راز — بـامریدی گفـت دایم در گـداز[۱۴]
تا چو اندر عشق بگدازی[۱۵] تمـام — پس شوی ازضعف چون مویی مدام
چون شود شخص توچون مویی نزار — جـایگـاهی سازدت در زلـف یـار
هرك چون مـویی شود درکـوی او — بی‌شك[۱۶] او مـویی شود درموی او
گـر تـو هستی راه بین و دیـده ور — موی درموی این‌چنین بین درنگر[۱۷]

۱ و ۲ - در، وبس. ۳ - پ، مج: دل. ۴ - پ، مج، گم بوده وآسوده. ۵ - ق ۱، نیابد. ۶ - این بیت در مج، نیست. ۷ - پ، میان. مج، دریای. ۸ - پ، مج، گـم شدند. ۹ - در، کار. ۱۰ - در، بلندی. ۱۱ - پ، گل. ۱۲ و ۱۳ - در، شود. پ، رود. پس از این بیت در نسخه‌ی در، پ، مج، بیت زیر اضافه است

حسنش او حسنش دریا بـود — او چو نبود در میان زیبا بود

۱۴ - در، پ، مج. میگداز. ۱۵ - ق ۲، بگدازی. ۱۶ - در، بی شکی. ۱۷ - در، اندر گذر. پ، مج، ره درنگر.

گر سر مویی بماند از خودیت   هفت دوزخ سر برآید[1] از بدیت

الحکایه و التمثیل[2]

عاشقی روزی مگر خون می‌گریست   زو کسی پرسید کین گریه ز چیست
گفت می‌گویند فردا کردگار   چون کند تشریف رویت آشکار
چل هزاران سال بعهد بر دوام   خاصگان قرب خود را بار عام
یک زمان زانجا بخود آیند باز   در نیاز افتند، خو کرده بناز
زان همی گریم که با خویشم دهند   یک نفس در دیدهٔ خویشم نهند
چون کنم آن یک‌نفس با خویش من   می‌توان کشتن ازین غم خویشتن
تا که با خود بینیم بد بینیم   باخدا باشم چو بی‌خود بینیم
آن زمان کز خود رهایی باشدم   بی‌خودی عین خدایی باشدم
هرک او رفت از میان اینک فنا   چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست ای دل زیر و زبر   بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن در چراغ   دودهٔ پیدا کند چون پر زاغ[3]
چون بر آن آتش کند روغن گذر   از وجود[4] روغنی آید بدر
گرچه ره بر آتش سوزان کند   خویشتن را قالب قرآن[5] کند
گر تو می‌خواهی[6] که تو اینجا رسی   تو بدین منزل بهیچ الا رسی
خویش را اول ز خود بی‌خویش کن   پس براقی از عدم در پیش کن
جامهٔ از نیستی در پوش تو   کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در بر فکن   طیلسان لم یکن بر سر فکن

---

۱ - در، هفت دوزخ برتر آید. پ، هفت دریا برتر آید از. ۲ - این حکایت در نسخهٔ پ بیست و از بیت شمارهٔ ۲۹۷۲ بدنبال حکایت « یک شبی معشوق طوس . . . » آمده است
۳ - پ، پرزاغ. ۴ - در، مج، وجودش. ۵ - در، درمان. ۶ - پ، همی خواهی

در رکاب محو کن مایی ز هیچ — رخش ناچیزی بر آن جایی[1] که هیچ
بر میانی در[2] کمی دیرو زبر — بی میان بر بند از لاشی کمر
طمس کن جسم و ز هم بگشای زود — بعد از آن درچشم کش کحل نبود[3]
گم شو و زین هم بیك دم گم بباش — پس ازین قسم دوم هم گم بباش
همچنین می رو بدین آسودگی — تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت مویی اثر — نیست زان عالم ترا[4] مویی خبر

الحکایه والتمثیل

یك شبی پروانگان جمع آمدند — در مضیقی[5] طالب شمع آمدند
جمله می گفتند می باید یکی — کو[6] خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور — در فضاء[7] قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد — وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع[8] مهی — گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در — خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد — شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت — از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز — همچو آن یك کی[9] نشان داری تو نیز
دیگری برخاست می شد مست مست — پای کوبان بر سر آتش نشست
دست در کش کرد با آتش بهم — خویشتن گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او — سرخ شد چون آتشی اعضای او

---

۱ ـ در ، برجای . ب ، حتی ز هیچ . ۲ ـ در ، ب برمیان و در . ۳ ـ ب ، کی کحلی کبود . ۴ ـ ب ، ار آب عالمت . ۵ ـ ب ، ق ۱ ، مضیقی در ، مصیق . ۶ ـ ب ، که ۷ ـ در ، بافصای ۸ ـ ب ، مجمع ۹ ـ ب ، دیگر .

نـاقـد ایشان چو دیـد او را ز دور / شمع با خود کرده[1] هم رنگش ز نور
گفت این پروانـه در کارست و بس / کس چه داند، این خبردارست و بس
آنك شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر / از میـان جـمـلـه او دارد خبر
تا نگردی بـی خبر از جسم و جان / کی خبـر یـابی ز جانان یك زمان
هر کـه از مویـی نشانت باز داد / صد خط انـدر خون جانت باز داد
نیست محـرم نفس کس اینجـایگاه / در نگنجـد هیـچ کس اینجـایگاه

الحکایه والتمثیل

صوفیی می رفت چون بی حـاصلی / زد قفـای محکمش سنـگین دلـی
بـا دلی پرخون سر از پس کرد او / گفت آنك ازتـو قفـایی خورد او
قرب سی سالست تـا او مرد و رفت / عالم هستی بپـایـان[2] بـرد و رفت
مرد گفتش ای همـه دعوی نـه کار / مرده کی گوید سخن، شرمی بـدار
تـا کـه تو دم می‌زنی همدم نـهٔ / تـا کـه مویی مـاندهٔ محرم نـهٔ
گر بـود مویـی اضـافت در میـان / هست صد عـالم مسافت در میـان
گر تو خواهی تـا بدین[3] منزل رسی / تـا کـه مویی ماندهٔ مشکل رسی
هـرچ داری، آتشی را بـر فـروز / تـا ازار پـای بـر آتش بسـوز
چون نماندت هیچ، مندیش از کفن / برهنـه خود را بـآتش[4] در فکن
چون تـو و رخت تو خاکستر شود / ذرّهٔ پنـدار تـو کمـتر شـود
ورچو عیسی از تو یك سوزن بماند / در رهت می دان که صد رهزن بماند
گرچه عیسی رخت در کوی اوفکند / سوزنش هم بخیـه بـر روی اوفکند
چون حجاب آیـد وجود اینجـایگاه / راست ناید ملك و مال و آب و جـاه

۱ - در، کرد. ۲ - پ مج بیابان. ۳ - پ، مج، دربن. ۴ - در، در آتش. پ، بر آتش.

هرچ داری یك یك از خود باز کن — پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بی خودی — تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماندت[1] نیك‌وبد، عاشق شوی — پس فنای عشق را لایق شوی

الحکایه و التمثیل

پادشاهی ماه وش[2]، خورشید فر — داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت — هیچ خلق[3] آن حشمت و آن‌عز نداشت
خاك او بودند دلبندان همه — بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست — زانك مه[4] از روی[5] او یك موی نیست
گر رسن کردی از آن زلف دو ته[6] — صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز — کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال[7] — هیچ[8] نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی — آتش اندر جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار — صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ — زانك نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر — هرچ گویم بیش از آن بود آن‌پسر
چون برون راندی سوی میدان‌فرس — برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هرك سوی آن پسر کردی نگاه — بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدایی بی خبر — بی سروبن شد ز عشق آن پسر

۱- پ، مج، نماند ۲- پ، ماهرو، مج، ماهرخ. ۳- پ، مج، ق ۲، هیچکس.
۴- در، زانکه‌آن. ۵- پ، روز. ۶- پ، مج، سیاه. ۷- ق۲، صاحب جمال. ۸- ق۲، پنج

قسم ازو جز عجز و آشفتن نداشت — جانش می شد زهرهٔ گفتن نداشت
چون بیافت[1] آن درد را هم پشت او — عشق و غم[2] در جان و دل می کشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بر بسته بود[3]
هیچ کس محرم نبودش در جهان — همچنین می گشت[4] با غم بی حنان[5]
روز و شب رویی چو زر، اشکی چو سیم — منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
رند زان بودی گدای ناصبور — کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
شاه زاده از دور چون پیدا شدی — جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز — خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش و از پس می شدند — هر زمان درخون صد کس می شدند
بانگ برداببرد می‌رفتی بماه — قرب یك فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا — سر بگشتیش و در افتادی[6] ز پا
عشیش[7] آوردی و در خون ماندی — وز وجود خویش بیرون ماندی
چشم بایستی در آن دم صد هزار — تا برو بگریستی خون[8] زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان — گاه خون از زیر[9] او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشك او — گاه اشکش سوختی از رشك او
نیم کشته، نیم مرده، نیم جان — در تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس را چنین[10] افتاده پست — آن چنان شه‌زاده چون آید[11] بدست
نیم ذرّه سایه بود آن بی خبر — خواست تا خورشید در گیرد ببر

۱- در، نیافت ۲- پ، تخم غم ۳- در نسخهٔ در، بیت زیر اضافه است،
می‌گریست و می‌نیافت و می نگفت — میگداخت و می نخورد و می نخفت
۴- پ، میداشت ۵- در پ، مج، آن غم درنهان. ۶- پ، سرگشتی و ستدی. ۷- در، عشی پ، غشش. ۸- در، تا برو خون می‌گریستی، پ، تا که بر وی خون گرستی. ۹- پ، چشم. ۱۰- پ، آن چنان کس کو جنین. ۱۱- در، کی‌آید. پ، چون آرد.

می شد آن شه زاده روزی با سپاه — آن گدا یك نعره زد آنجایگاه
زو بر آمد نعره و بی خویش شد — گفت جانم سوخت وعقل ازپیش‌شد
چندخواهم سوخت‌جان خویش ازین — نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن می گفت آن سر گشته مرد — هر زمان بر سنگ می‌زد سر زدرد
چون بگفت این، گشت زایل هوش‌او — پس روان شد خون زچشم‌و گوش‌او
چاوش شهزاده زو آگاه شد — عزم غمزش[1] کرد ، پیش شاه شد
گفت بر شه زادهٔ تو[2] شهریار — عشق آورد‌ست رندی بی قرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد — کز تف دل[3] مغز او پر جوش[4] شد
گفت برخیزید بردارش کشید[5] — پای بسته ، سر نگو سارش کشید[6]
در زمان رفتند خیل پادشا — حلقهٔ کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار کردندش کشان — بر سر او گشت خلقی خون فشان
نه ز دردش هیچ کس آگاه بود — نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر — زآتش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار — تا کنم یك سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشم ناك — تا نهاد او روی خود بر روی خاك
پس میان سجده گفتا[7] ای اله — چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان بر آیم بی خبر — روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یك بار نیز — جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شهزاده خوش[8] — صد هزاران جان توانم داد خوش[9]
پادشاها بنده حاجت خواه تست — عاشقست و کشتهٔ این راه تست[10]

---

۱ ـ در ، عمزش . ب ، خونش . ۲ ـ در ، برشه زادهات ای . پ ، کای شهریار ۳ ـ پ ، او . ۴ ـ در ، مج ، در جوش . پ ، برجوش . ۵ ـ در ، برگیرید و بردارش‌کنید ۶ ـ در ، پ ، مج ، کنید . ۷ ـ پ ، مج ، میگفت . ۸ ـ پ ، مج ، خوش . ۹ ـ پ ، مج ، پیش . ۱۰ ـ در ، کشتی در راه تست . ب ، کشتنی از راه تست

هستم از جان بندهٔ این در هنوز گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می بر آری صدهزار حاجت من کن روا کارم بر آر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آن راز او[1] پنهان وزیر درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و می گریست حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی ازو در دل فتاد خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را سر مگردان آن ز پا[2] افتاده را
این زمان برخیز زیر دار شو پیش آن سرگشتهٔ[3] خون خوار شو
مستمند خویش را آواز ده بی دل تست او، دل او[4] باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید[5] نوش خور با او که زهر تو چشید
از زمش بر گیر سوی گلش آر چون بیایی، با خودش پیش من آر
رفت آن شه زادهٔ یوسف جمال تا نشیند با گدایی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین تا شود بی ذرّهٔ خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی تا کند بی قطره دست اندر کشی
از خوشی اینجایگه بر سر زنید پای بر کوبید، دستی بر زنید
آخر آن شهزاده زیر دار شد چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن گدا را در هلاك افتاده دید سر نگون بر روی خاك[6] افتاده دید
خاك از خون دو چشمش گل شده عالمی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته، گم شده، ناچیز هم زین بتر چه بود دگر[7]، آن نیز هم
چون چنان دید آن بخون افتاده را آب در چشم آمد آن شه زاده را

---

۱ - در، این سخن بشنود ازو، پ، پس شنودار روی پنهانی . ۲ - در، راه رها . ۳ - پ، دلدادهٔ . ۴ - پ، دلش را . ۵ - در، قهرت او کشید . ۶ - در، بر خاك ره . ۷ - پ، کن .

خواست تـا پنهان کند اشك از سپاه   بـرنمی آمـد مگر بـا اشك شاه
اشك چون باران روان کرد آن‌زمان   گشت حاصل صد جهان درد آن‌زمان
هـرك او در عشق صـادق آمـدست   بـر سرش معشوق[1] عاشق آمدست
گـر بصـدق عشق پیش آیـد تـرا   عـاشقت معشوق خویش آیـد تـرا
عـاقبت شـه زادهٔ خورشیـد فش[2]   از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گـدا آواز او[3] نشنیـده بـود   لیك بسـیاری ز دورش[4] دیـده بود
چون گدا برداشت روی[5] از خاك راه   در بـرابـر دیـد روی پـادشاه
آتش سوزنـده بـا دریـای آب   گرچه می‌سوزد، نیارد هیچ تـاب
بـود آن درویش بـی دل آتشی   قربتش[6] افتـاد بـا دریـا خوشی
جان بلب آورد، گفت ای شهریـار   چون چنینم مـی‌توانی کشت زار
حـاجت این لشکر گُرُز نبـود   این بگفت و گوییی[7] هرگز نبود
نعرهٔ زد، جـان ببخشید و بمـرد   همچو شمعی بـاز خندیـد و بمرد
چون وصال دلبـرش معلوم گشت[8]   فـانـی مطلق شد و معدوم گشت[9]
سالکان داننـد در میـدان درد   تا فنای عشق بـا مردان چـه کرد
ای وجـودت بـا عـدم آمیختـه   لـذت تـو بـا عـدم[10] آمیختـه
تـا نبـری[11] مـدتـی زیـر و زبـر   کی تـوانی یـافت ز آسایش خبر
دست بگشـاده چـو برقی جستـهٔ   وز خلاشـه پیش‌بـر قـی بستـهٔ
این چـه کار تست مـردانـه درآی   عقل بـر هـم سوز دیوانـه درآی
گـر نخواهی کـرد تو این کیمیا   یـك نفس بـاری بنظاره بیـا
چند اندیشی چو من بی خویش شو   یك نفس درخویش پیش‌اندیش[12] شو

۱ ـ در، مج ، برسر معشوق . ۲ ـ پ ، وش . ۳ ـ پ ، شه ۴ ـ در ، بسیارش ز دوری . ۵ ـ پ ، مج ، سر . ۶ ـ در ، در پی‌اش ۷ ـ پ ، مج ، گوئیا . ۸ و ۹ ـ پ ، مج، شد ۱۰ ـ در، مج ، الم . ۱۱ ـ در ، تانیابی پ ، تا نمانی. این بیت درنسخهٔ مج، نیست ۱۲ ـ در، درخورد خویش اندیش

تا دمی آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بی خویشی رسی
من که نه من مانده‌ام نه غیر من / برتر است از عقل شرّ و خیر من
گم شدم[1] در خویشتن یکبارگی / چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون برمن بتافت / هردو عالم هم ز یك روزن بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من بماندم باز شد آبی بآب
هرچ[2] گاهی بردم و گه باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم، گم شدم، هیچم نماند / سایه ماندم ذرّهٔ پیچم نماند
قطره بودم، گم شدم[3] در بحر راز / می‌نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / درفنا گم گشتم و چون من بسیست
کیست درعالم زماهی تابماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

الحکایه و التمثیل

پاك دینی کرد از نوری سؤال / گفت ره چون خیزد از ما تاوصال
گفت مارا هردو دریا بارو نور / می‌بباید رفت راه دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس / ماهیی جذبت کند دریك نفس
ماهیی کز سینه چون دم بر کشید[4] / اولین و آخرین را در کشید
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای / درمیان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا دوعالم درکشد / خلق را کلی بیك دم درکشد



زین سخن مرغان وادی سیر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین شیوه کمان / نیست بربازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار / هم درآن منزل بسی مردند زار

۱- پ، گم شده. ۲- پ، گرچه ۳- پ، گم شده. ۴- در، درکشد.

وان همه[1] مرغان همه آنجایگاه[2] — سر نهادند از سر حسرت[3] براه

سالها رفتند در شیب و فراز — صرف شد در رهشان عمری دراز

آنچ ایشانرا درین ره رخ نمود — کی تواند[4] شرح آن پاسخ نمود

گر تو هم روزی فرو آیی[5] براه — عقبهٔ آن ره کنی یك یك نگاه

بازدانی آنچ ایشان کرده اند — روشنت گردد که چون خون خورده‌اند

آخرالامر از میان آن سپاه — کم رهی ره برد تا آن پیشگاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید[6] — از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقهٔ دریا شدند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند — تشنه جان دادند در گرم و گزند

باز بعضی را ز تف آفتاب[7] — گشت پرها سوخته، دلها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه — کرد در یك دم بسر سوایی تباه

باز[8] بعضی نیز غایب ماندند — در کف ذات المخالب ماندند

باز بعضی در بیابان خشك لب — تشنه در گرما بمردند از تعب[9]

باز بعضی ز آرزوی دانهٔ[10] — خویش را کشتند چون دیوانهٔ

باز بعضی سخت رنجور آمدند — باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضی در عجایبهای راه — باز استادند هم بر جایگاه

باز بعضی در تماشای طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی — بیش[11] نرسیدند آنجا اندکی

عالمی پر مرغ می‌بردند راه — بیش[12] نرسیدند سی آنجایگاه

۱- ب، واندگر. ۲- در، پ، مج، از جایگاه. ۳- در، پ، مج، حیرت. ۴- پ، توام. ۵- در، فرود آیی. ۶- پ زانهمه مرغان کسی نمد پدید. ۷- در، زان تف آن آفتاب. ۸- این بیت در نسخهٔ پ، نیست. ۹- در، مج، خشك لب. ۱۰- پ، بی بهره دانهای ۱۱ و ۱۲- پ، پیش

سی‌تن بی‌بال و پر، رنجور و سست   دل شکسته، جان شده، تن نادرست
حضرتی دیدند بی‌وصف و صفت   برتر از ادراك عقل[1] و معرفت
برق استغنا همی افروختی   صد جهان در یك زمان می‌سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر   صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می‌دیدند حیران آمده[2]   همچو ذرّه پای کوبان آمده[3]
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب   ذرّهٔ محوست پیش این حساب
کی پدید آییم ما اینجایگاه   ای دریغا رنج برد ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم   نیست زان دست این که ما پنداشتیم
آن همه مرغان چو بی‌دل ماندند[4]   همچو مرغ نیم بسمل ماندند[5]
محو می‌بودند و گم، ناچیز هم   تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی   چاوش عزّت برآمد ناگهی
دید سی‌مرغ خرف را مانده باز   بال و پر نه، جان شده، در تن گداز
پای تاسر در تحیر مانده   نه تهی‌شان مانده نه پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که اید   در چنین منزل‌گه از بهر چه اید
چیست ای بی‌حاصلان نام شما   یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان   یاچه کار آیند مشتی[6] ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه   تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم   بی‌دلان و بی‌قراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم   از هزاران، سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور   تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشه   آخر از لطفی کند در ما[7] نگاه

۱ ـ ب: ادراك و عقل   ۲ و ۳ ـ پ: ماند.   ۴ و ۵ ـ ب: آمدند   ۶ ـ پ: آید زمشت.
۷ ـ پ: برما

گفت آن چاوش کای سرگشتگان ... همچو[1] در خون دل آغشتگان
گر شما باشید وگر نه در جهان ... اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه ... هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر ... باز پس گردید ای مشتی[2] حقیر
زان سخن هر یك چنان نومید شد ... کان زمان چون مردهٔ جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه ... گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواریی هرگز نبود ... ور بود زو خواریی از عز نبود

الحکایه والتمثیل

گفت مجنون گر[3] همه روی زمین ... هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس ... مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یك دشنام او ... بهتر از ملك دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز ... گر بود خواری چه خواهد بود نیز



گفت برق عزت آید[4] آشکار ... پس بر آرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود ... آنگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه[5] سوخته ... جان ما و آتش افروخته
کی شود[6] پروانه از آتش نفور ... زانك او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار ... سوختن ما را دهد دست، اینت کار
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست ... پاك[7] پرسیدن جز اینجا راه نیست

الحکایه والتمثیل

جملهٔ پرّندگان روزگار ... قصهٔ پروانه کردند آشکار

---

۱ - در، مج، پ، همچو گل. ۲ - پ، مشت. ۳ - در، مجنونی کز. ۴ - در، مج چونکه درآید برق عزت. ۵ - در، گروهی. ۶ - در، بود. ۷ - پ، راه.

جملـه بـا پروانه گفتند ای ضعیف / تـا یکی در بازی این جـان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصـال / جان مده بر جهل، تا کی زین‌محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حـالی آن سلیمـان را[1] جواب
گفت اینم بس که من بی دل مـدام / گـر درو نرسم درو بـرسم[2] تمـام



چون همه در عشق او مـرد آمدند / پـای تـا سر غرقـهٔ درد آمدنـد
گرچه استغنی برون ز انـداره بـود / لطف او را نیـز رویـی تـازه بـود
حـاجب لطف آمـد و در بر گشاد / هـر نفس صد پـردهٔ دیگر گشاد
شد جهان بـی او حجابـی[3] آشکار / پـس ز نـورالنّـور در پیوست کار[4]
جملـه را در مسند قـربت نشانـد / بـر سریـر عـزت و هیبت نشانـد
رقعـهٔ بنهـاد پیـش آن همــه / گفت بـرخوانیـد تـا پایان همه
رقعـهٔ آن قــوم از راه مثــال / می شود معلوم این شوریـده حـال

الحکایه والتمثیل

یـوسفی کانجـم سپنـدش سوختنـد / ده بـرادر چـون[5] ورا بفـروختند
مالك دعرش[6] چو زیشان می خریـد / خط ایشان خواست، کارزان‌می‌خرید
خـط ستد زان قوم هم برجـایگاه / پس گرفت آن ده بـرادر را گواه
چون عـزیـز مصر یوسف را خرید / آن خـط پـر غدر[7] با یوسف رسید
عـاقبت چـون گشت یوسف پادشاه / ده بـرادر آمـدنـد آنجـایگـاه
روی یـوسف بـاز مـی نشنـاختند / خـویش را در پیش او انداختنـد

۱- در ، این سلیمان را . پ ، این پرندگان را او. ۲- پ ، ندو پرسم ۳- در ، مج ، جهان بی‌حجابی . پ ، جهانی بی حجابی . ۴- درنسخه‌های چاپ تهران و پاریس پس از این بیت دو حکایت آمده، که بالغ بر سی بیت است که در نسخه‌های در، مج ، ق۱ و ۲ نیامده است . ۵- در ، مج ، خوش . پ ، خویش ۶- ق ۱ ، دعوش . در، مج ، دعس . پ، معرش . ۷- در، مج ، بی‌عذر . پ ، پرعذر یوسف را .

خویشتن را چیرهٔ جان خواستند — آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدّیق گفت ای مردمان — من خطی دارم بعبرانی[1] بیان
می‌نیارد[2] خواند از حیلم کسی — گر شما خوانید نان[3] بخشم بسی
جمله عبری[4] خوان بدند و اختیار — شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل بادا آنک این حال[5] از حضور — قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان‌را بداد — لرزه بر اندام ایشان بر فتاد
یک خطی زان خط[6] توانستند خواند — یک حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تأسف ماندند — مبتلای کار یوسف ماندند
سست شد[7] حالی زبان آن همه — شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوییی[8] بی هش شدید — وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما و[9] تن زدن — به ازین خط خواندن و گردن زدن



چون نگه کردند آن سی مرغ زار — در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچ ایشان کرده بودند آن همه — بود کرده نقش تا پایان[10] همه
آن همه خود بود سخت این بود لیک — کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته — یوسف خود را بچاه انداخته
جان[11] یوسف را بخواری سوخته — وانگه او را بر سری بفروخته
می ندانی تو گدای هیچ کس — می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن — پیشوای پیشگه[12] خواهد شدن

۱ - همی‌عبری ۲ - در، مج، می‌نداند پ، می‌نیارد خواند ازحکمت. ۳- پ، زربخشم. ۴ - در، مج، عبرانی ۵ - در، این‌کار. پ، مج، این‌حال ۶ - پ، ازخط. ۷ - در، مست، پ، مج، گنگ شد ۸ - پ، مج، گوئیا. ۹ - پ، مج، ما را. ۱۰ - در، نقش تمان ۱۱ - این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۱۲ - پ، پیشوا و پیشگه

تو بـاآخـر هم گـدا ، هـم گرسنه سوی او خواهی شدن هم برهنـه[1]
چون[2] ازو کار تو برخواهد فروخت از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویـر و حیـا شد حیای[3] محض و جان شد توتیـا
چون شدند از کل کل پاك آن همه یافتند از نور حضرت جـان همـه
بـاز از سر بندهٔ نوجـان شدنـد باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیـرینـه شـان پاك گشت و محو گشت از سینه‌شان
آفتـاب قـربـت از پیشان[4] بتـافت جمله را از پرتو آن جـان بتـافت
هـم ز عـکس روی سیمـرغ جهان چهرهٔ سیمرغ دیدنـد از جـهـان
چون نگه کردند آن سی‌مرغ زود[5] بی‌شك این سی‌مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدنـد سیمرغ تمام بـود خـود سیمرغ سی‌مرغ مدام[6]
چون سوی سیمرغ کردنـدی نگاه بود این سیمرغ این کین جـایگاه[7]
ور بسوی خـویش کردنـدی نظر بود[8] این سیمـرغ ایشان آن دگـر
ور نظر در هـردو کردنـدی بهـم هر دو یك سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یك آن وآن یك بـود این در همـه عـالم کسی نشنود ایـن
آن همـه غـرق تحیـر مـانـدند[9] بـی تفـکر وز تفـکر مـانـدنـد
چون ندانستند هیچ از هیـچ حـال بی زفان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سرّ قـوی درخـواستند حـل مـایی و تـوی درخـواستند
بی زفان آمد از آن حضرت خطاب کاینهست این حضرت چون آفتـاب
هـر کـه آیـد خویشتن بینـد درو جان و تن[10] هم جان وتن بینـد درو

---

۱ - در مج ، تن برهنه . ۲ - این بیت در نسخهٔ ب ، نیست . ۳ - در، مج حیائی ب ، فنای . ۴ - ب ، قرب از ایشان ۵ - در ، مج ، در سیمرغ زود . پ ، آن سیمرغ بود . ۶ - پ ، مج ، تمام ۷ - پ ، کانجایگاه ۸ - پ ، بودی . ۹ - پ ، آمدند . ۱۰ - پ ، تن و جان .

چون شما سی مرغ اینجا[1] آمدید سی درین آیینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آیید باز پردهٔ از خویش بگشایید باز
گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید خویش‌را بینید[2] و خود را دیده‌اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان بر گرفت پشهٔ پیلی بدندان بر گرفت
هرچ دانستی، چو دیدی[3] آن نبود وآنچ گفتی و شنیدی، آن نبود
این همه وادی که از پس کرده‌اید وین همه مردی که هر کس کرده‌اید
جمله در افعال مایی رفته‌اید وادی ذات صفت را خفته‌اید
چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید بی دل و بی صبر و بی‌جان مانده‌اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم زانک سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عزّ و ناز تا بما در خویش را[4] یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که می رفتند و می گفت این سخن چون رسیدند و[5] نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد ره‌رو و ره‌بر نماند و راه شد

الحکایه والتمثیل

گفت چون در آتش[6] افروخته[7] گشت[8] آن حلاج کلی سوخته[9]
عاشقی آمد مگر چوبی بدست بر سر آن طشت خاکستر نشست
پس زفان بگشاد همچون آتشی باز می‌شورید خاکستر خوشی
وانگهی می گفت بر گویید راست کانک خوش می‌زد[10] اناالحق او کجاست

۱ ـ در، مج، آنجا. ۲ ـ ب، خویش می‌بینید. ۳ ـ ب، دانستی و دیدی ۴ ـ ب، خویشتن ۵ ـ ب، رسید اینجا. ۶ ـ در، آتشی. ب، اتشش. ۷ ـ در، مج، افروختند. ۸ ـ در، مج، گشته. ۹ ـ در، مج، سوختند. ۱۰ ـ ب، کانکه او میرد. در، مج، کانکه او میگفت.

آنچ گفتی آنچ بشنیدی همه / وانچ دانستی و می‌دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست / محو شو چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید، اصل مستغنی و پاک / گر بود[1] فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام / گو نه ذره‌مان[2] نه سایه والسلام



چون برآمد صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز / بی فنای[3] کل بخود دادند باز
چون همه بی‌خویش با خویش آمدند / در بقا بعد از فنا پیش آمدند
نیست هرگز، گر نوست و گر کهن / زان فنا و زان بقا کس را سخن
هم چنان کو دور دورست از نظر / شرح این[4] دورست از شرح و خبر
لیکن[5] از راه مثال اصحاب ما / شرح جستند از بقا بعد الفنا
آن کجا اینجا توان پرداختن / نو کتابی باید آنرا ساختن
زانک[6] اسرار البقا بعد الفنا / آن شناسد کو بود آنرا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا / خواب چون می‌آید ای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود / گر بآخر دانی این آخر چه سود
نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کار ساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش محو کرده کل / زان همه عزت در فکنده بذل
باز گردانیده او را خاک راه / باز کرده فانی او را چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز / گفته بی‌او، لیک با او[7] گفته باز

۱ - در، کو بود. ۲ - در، ماند. ۳ - پ، در فناه. ۴ - در، آن. ۵ - پ، لیک.
۶ - این بیت درنسخهٔ پ، نیست. ۷ - پ، گفته با او لیک بی‌او.

بعد از آن او را بقایی داده کل[۱] — عین عزت کرده بر روی عین دل[۲]
تو چه دانی تا چه داری پیش تو — با خود آی آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مردود[۳] شاه — کی شوی مقبول شاه آنجایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی — در بقا هرگز نبینی[۴] راستی
اول اندازد بخواری در وهت — باز برگیرد[۵] بعزت تا گهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد — تا تو هستی، هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری،[۶] فنا — کی رسد اثبات از عز بقا

الحکایه و التمثیل

پادشاهی بود عالم زان او — هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او دو رخ نهاده ماه را — مه دو رخ بر خاک ره[۷] آن جاه[۸] را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر — در بزرگی خرده دان[۹] و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پر هنر — حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
از نکو رویی که بود آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی — صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان[۱۰] خرمی — تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهره داشت[۱۱] آن پسر چون آفتاب — طرهٔ هم رنگ و بوی مشک ناب
سایه‌بان[۱۲] آفتابش مشک بود — آب حیوان بی لبش لب خشک بود

۱ - در، د کل ۲ - در، عزذل ۳ - پ، مزدور. ۴ - در، نیابی ۵ - پ، بردارد ۶ - در، در فنا. پ و فنا ۷ - ب، ماه رخ بر خاک کرد. ۸ - در، پ، شاه. ۹ - در، خردمدان. ۱۰ - در، ازجهان پ، درجهان مردمی. ۱۱ - در، داشت روئی. ۱۲ - این بیت درنسخهٔ در، نیست.

در میـــان آفتـــاب دلستانش   بود همچـون ذرّهٔ شکل دهـانش
ذرّهٔ او فـتــنــهٔ مــردم شده   در درونـش صــد ستاره گـم شده
چون ستاره ره[1] نمایـد در جـهان   سی درون ذرّهٔ چـــون شـد نهـان
زلـف او بـر پشتی او سرفــراز   در ســرافــرازی بپشت افتاده بـاز
هر شکن در طـرّهٔ آن سیم تـن   صـد جهان جانرا بیك دم صد شکن
زلف او بر رخ بسی مسوبه[2] داشت   در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بـود بـر شکـل کمانـش ابرویی   خود کجا بد آن کمـرا بازویـی
نـرگس افسون گـرش[3] در دلبری   کرده از[4] هر مژّهٔ صد ساحـری
لعـل او ســر چشمهٔ آب حیـات   چون شکرشیرین و سرسبز از نبات
خــط سبزش سرخ رویــی[5] جمـال   طـوطــی سرچشمهٔ حـدّ[6] کمال
گفتن از دندان او بــی‌خرد گیست   کان گهر از عزت خود[7] برد گیست
مشك خالــش نقطـهٔ جیم جمـال[8]   ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شـرح زیبایـــی آن زیبـا پسـر   از[9] وجــود او نمـی‌آمــد بسر[10]
شـاه ازو القصّـه مست مست شد   و زبلای عشق او از دســت شد
گرچه شاهی سخت عـالی قدر بـود   چون هلالـی از غـم آن بـدر بـود
شــد چنان مستغرق عشق پسر   کــز وجود خود نمی‌آمد بدر
گـــر نبـودی لحظــهٔ در پیش او   جوی‌خون راندی دل بی‌خویش‌او[11]
نـه قــرارش بود بــی او یـك نفس   نه زمـانی صبر بودش زین هوس
روز و شـب بـی‌او نیاسودی دمـی   مونس او بودش بـروز و شب همی
تـــا شبش بنشـانـــدی روز دراز   راز می گفتی بدان مه‌چهره بـاز

---

۱ - پ ، رو . ۲ - در، مج ، منصوبه . ۳ - در ، مج . برش ۴ - پ، کرده او ۵ - در ، سرخی روی. ب ، سبز وسرخی‌روی ۶ - ب ، بحر ۷ - در، پ،عزت او ۸ - در، مشك خالص نقطهٔ سیم جمال . ۹ - ق۱ ، کز. ۱۰ - در، گردهم عمری کجاآید سر.۱۱ - در بروی و ریش او

چون شب تاریک گشتی آشکار　　شاه را نه‌خواب بودی نه قرار[1]
وان[2] پسر در خواب رفتی پیش شاه　　شاه می کردی بروی او نگاه
در فروغ و نور شمع دلستان[3]　　جملهٔ شب خفته می بودی ستان[4]
شه در آن مهروی می نگریستی　　هر شبی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی　　گاه گرد از موی او افشاندی
گه ز درد عشق، چون باران ز میغ　　بر رخ او اشك راندی بی دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی　　گاه بررویش قدح پرداختی
یك نفس از پیش خود نگذاشتش[5]　　تا که بودی لازم خود داشتش[6]
کی توانست آن پسر دایم نشست　　لیك بود از بیم خسرو پای بست
گر برفتی یك دم از پیرامنش　　شه ز غیرت سر فکندی از تنش[7]
خواستی هم مادر او هم پدر　　تا دمی بینند روی آن پسر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه　　تا برین قصه برآمد دیر گاه
بود[8] در همسایگیِ شهریار　　دختری خورشید رخ همچون نگار
آن[9] پسر شد عاشق دیدار او　　همچو آتش گرم شد در کار او
یك شبی با او نشستی ساز کرد　　مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
از نهان بی‌شاه با او در نشست　　بود آن شب ازقضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستی پادشاه　　دشنهٔ در کف، بجست از خوابگاه
آن‌پسر را جست[10]، هیچش[11] می‌نیافت　　عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

---

۱ ـ در، شاه می‌کردی نگه در آن نگار. ۲ ـ این بیت در نسخهٔ در نیست ۳ ـ ب، شمس آن دلستان ۴ ـ پ، خفته بودی پاسبان ۵ ـ ق ۱، بگذاشتش. ۶ ـ در، همچوجان می‌داشتش. ۷ ـ در، شه فکندی سر زغیرت ازتنش. ب، سرفکندی شه ز غیرت ازتنش. ۸و۹ ـ این دوبیت در نسخهٔ در، نیست و بجای بیت اول ابیات زیر آمده است.

بود سالی تا آن پسر با دختری　　عشق ورزیدی که بد مه پیکری
یك شبی بود ازقضا آن شاه مست　　از نهان شاه با دختر نشست

۱۰ ـ پ، آن پسر می‌جست. ۱۱ ـ در، جائی

دختری با آن پسر بنشسته دید هر دو را در هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور آتش غیرت فتادش در جگر
مست وعشق[1] وآنگهی سلطان سری چون بود معشوق او با دیگری
شاه[2] با خود گفت بر چون من‌شهی[3] چون گزیدی دیگری، اینت ابلهی
آنچ من کردم بجای تو[4] بسی هیچ کس‌هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من آخر این کنی[5] رو بکن[6]، الحق که شیرین‌می کنی[7]
هم کلید گنجهٔ در دست تو[8] هم سر افر ران عالم پست تو[9]
هم مرا همراز و هم همدم مدام هم‌مرا هم درد و هم محرم[10] مدام
در نشینی[11] با گدایی در نهن ار تو پردازم همین ساعت مکان[12]
این بگفت و امر کرد آن شهریار تا ببستند[13] آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاك راه کرد همچون نیل‌خام از چوب شاه
بعد از آن شد گفت تا دارش زدند[14] در میان صفهٔ بارش زدند[15]
گفت اول پوست از وی در کشید سرنگون آنکه بدارش بر کشید
تا کسی کوگشت[16] اهل پادشاه تا هم آخر او[17] بکس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را زار و خوار تا در آویزند سر مستش زدار[18]
شد وزیر آگاه از حال پسر خاك برسر گفت[19] ای جن پدر
این چه خذلان بود کامد در رهت چه قضا بود این که دشمن شدشهت
بود آنجا دو غلام[20] پادشاه عزم کرده[21] تا کنند او را تباه

۱ - در ، بوده عشق ۲ - در نسخهٔ در ، این‌بیت بصورت زیر آمده است :
شاه شد آشفته و بس خشمگین از سر طیره همی‌گفت این چنین
۳ - ن ا ، برمن چون شهی . ۴ - در ، او . ۵ - در ، مراو این میکند. ۶ - در ، گوبکن . ب ، کوه‌کن . ۷ - در ، ب ، میکند . ۸ - در ، او. ۹ - پست او ۱۰ - در ، مرهم ۱۱ - در ، نشیند . ۱۲- در ، جهان. ۱۳- در ، ببندند . ۱۴ و۱۵ - پ ، زنند ۱۶ - در ، هست. ۱۷ - در ، مج ، دم آخر. ۱۸ - در ، پ ، مج ، بدار . ۱۹- در ، کرد . ۲۰- در ، پ ، مج ، ده غلام . ۲۱ - پ ، مج ، کردند

آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ هر یکی را داد دزّی شبچراغ
گفت امشب هست مست این پادشاه[1] وین پسر را نیست چندینی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار هم پشیمان گردد و هم بی قرار
مرا او را کشته باشد بی شکی شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس گر بیاید شه نبیند هیچ کس
در زمان از ما بریزد خوی خون پس کند بردار مدا سر نگون
خونیی آورد از زندان وزیر باز کردش پوست از تن[2] همچو سیر
سر نگوسارش زدار آونگ کرد خاك ازخونش گل گل رنگ کرد
و آن پسر را کرد در پرده نهان تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روزی دگر همچنان می‌سوخت از خشمش جگر
آن غلامانرا بخواند آن پادشا گفت باآن سگ چه کردید ازجفا
جمله گفتندش که کردیم استوار در میان صفهٔ بارش[3] بدار
پوستش کردیم سر تا سر برون بر سر دارست اکنون سر نگون
شاه چون بشنود آن[4] پاسخ تمام شاد گشت از پاسخ[5] آن دو غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی یافت هر یك منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنین تا دیر گاه خوار بگذارید بردارش تباه
تا زکار این پلید نابکار عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنود این قصه خلق شهر او[6] جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی باز می‌نشناختندش هر کسی[7]
گوشتی دیدند خلقان غرق خون پوست از وی[8] درکشیده سر نگون

۱ – در ، آن پادشاه . ۲ – در سر . ۳ – در ، بارت . ۴ – در ، این . ۵ – در ، پ ، مج ، شاد گشت از گفتن . ۶ – د ، پ ، مج چون شنید این قصه اهل شهر او . ۷ – در ، پ ، مج ، نشناختش هرگز کسی . ۸ – در تن .

آن که و مه هرك دیدش[1] آن چنان — همچو باران خون گرستی در نهان
روز تاشب ماتم آن ماه بود — شهر پردرد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند ، بی دلدار خویش — شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت ، عشقش زور کرد — عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاهی[2] با چنان یوسف وشی — روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بوده دایم از شراب وصل مست — در خمار وصل[3] چون داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یك نفس — کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او می‌سوخت از درد فراق — گشت بی‌صبر و قرار از اشتیاق[4]
در[5] پشیمانی فروشد پادشاه — دیده پرخون کرد وسر برخاك راه
جامه نیلی کرد و در برخود ببست — در میان خون[6] و خاکستر نشست
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب — دررمید ازچشم خون افشانش خواب
چون در آمد شب ، برون شد شهریار — کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر — یاد می‌آورد کار آن پسر
چون ز یك یك کار او یاد آمدیش[7] — ازبن هرموی فریاد آمدیش[8]
بردل او درد[9] بی‌اندازه شد — هر زمانش ماتم[10] نو تازه شد
برسر آن کشته می‌نالید زار — خون او در روی می‌مالید زار
خویش را درخاك می‌افکند او — پشت دست از دست[11] برمی کند او
گر شمار اشك او کردی کسی — بیشتر بودی زصد باران سی
جملهٔ شب بود تنها تا بروز — همچو شمعی در میان اشك [و] سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار — با وثاق خویش رفتی شهریار

---

۱ - در، ب ، مج : هرکه او رامی بدیدی . ۲ - این‌بیت درنسخهٔ در، نیست. ۳ - در ، ب، مج ، هجر . ۴ - مج ، در اشتیاق . ۵ - این بیت در نسخهٔ در ، نیست . ۶ - در ، خاك . ۷ و۸ - ب ، آمدش . ۹ - ب ، دردی . ۱۰ - در ، ماتمی ۱۱ - در، پشت دست خویش

در میان خاک و خاکستر شدی   در مصیبت هر زمان با سر شدی
چون بر آمد چل شبان روز تمام   همچو مویی[1] شد شه عالی مقام
در[2] فرو بست و بزیر دار او   گشت در تیمار او بیمار او
کس[3] نداشت آن زهره در چل روز و شب   تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب   آن پسر را دید یک ساعت[4] بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق   از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای   ز چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون ز آشنایی تو ام   وین چنین از بی‌وفایی تو ام
باز کردی پوست از من بی گناه   این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی   سر بری[5] و سر نگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم[6] ز تو   تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان دادار[7] آشکار   داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنود[8] از آن مه این جواب   در زمان درجست[9] دل پر خون ز خواب
شور غالب گشت بر جان و دلش   هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد   ضعف در پیوست و غم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد   نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دلم، بی حاصلم   چون شد از تشویر تو جان و دلم
ای بسی سر گشتهٔ من آمده   پس بزاری کشتهٔ من آمده

---

۱ - ب ، موسی ۲ و ۳ - این ابیات در نسخهٔ در، نیست ۴ - پ ، یک لحظه . ۵ - در، سرنهی . ۶ - در، روی من اکنون بگردانم . ۷ - در، د دی پ ، دادم . ۸ - در، بشنید ، پ ، بشنود زان مه این خطاب . ۹ - در ، پ ، مج ، برجست

همچو[1] من گوهر شکست خود که کرد   اینچ من کردم بدست خود که کرد
می[2] سزد گر من بخون آغشته‌ام   تا چرا معشوق خود را کشته‌ام
درنگر آخر کجایی ای پسر   خط مکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام   زانك این بد جمله با خود کرده‌ام
من چنین حیران و غمناك از توم[3]   خاك برسر برسر خاك[4] از توام
از کجا جویم ترا ای جان من   رحمتی کن بردل حیران[5] من
گر جفا دیدی تو از من بی‌وفا   تو وفاداری ، مکن با من جفا
از[6] تنت گر ریختم خون بی خبر   خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا برمن برفت   خود چه‌بود این کز قضا برمن برفت
گرتو پیش از من برفتی تا کهان   بی‌تو من کی‌زنده مانم درجهان
بی‌تو چون یکدم سرخویشم نماند   زندگانی یك دو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بی‌تو شهریار   تا کنند در خون‌بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن   لیك ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذر خواه   هم تیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم ببریدی بتیغ   ور دلم گم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت   پای تافرق من از[7] حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق[8]   چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر[9]   زانك من طاقت نمی‌دارم دگر[10]
همچنین می گفت تا خاموش شد   در میان خامشی بیهوش شد

۱و۲ - این دوبیت درنسخهٔ در، نیست . ۳ - پ ، غمناك توام ۴ - پ، درخاك . ۵ - در، بریان . ۶ - این بیت در نسخهٔ در ، نیست ۷ - در ، تا فرقم درین . ۸ - در ، می‌نیارم طاقت درد فراق. ۹ - در، کردگار ۱۰ - در زانکه من فرقت نمی‌دارم قرار. درنسخهٔ در، پس از این بیت شعر زیر اضافه است :

چند گریم چند سوزم چون کنم   دل چوخونم خورد چون بیرون کنم

عاقبت پیك عنایت در رسید ‏ ‏ شکر مـ بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه ‏ ‏ بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد، بیاراست[1] آن پسر را در نهان ‏ ‏ پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ ‏ ‏ پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار ‏ ‏ همچو باران اشك می‌بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان ‏ ‏ می ندانم تاچه گویم این زمان
شاه در خاك و پسر در خون فتاد ‏ ‏ کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هرچ گویم بعد ازین ناگفتنیست ‏ ‏ دُرچو در قعرست هم ناسفتنیست
شاه چون یافت از فراق او خلاص ‏ ‏ هردو خوش رفتند در[2] ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست ‏ ‏ زانك اینجا موضع اغیار نیست
آنچ آن یك گفت آن دیگر شنود ‏ ‏ کور دید آن حال، گوش کر شنود
من کیم آنرا که شرح آن دهم ‏ ‏ ور دهم آن شرح خط بر جان دهم[3]
تا[4] رسیده چون دهم آن شرح من ‏ ‏ تن زنم چون مانده‌ام در طرح من
گر اجازت باشد از پیشان مرا ‏ ‏ زود فرمایند شرح آن مرا
چون[5] سریك موی نیست اینجایگاه ‏ ‏ جز خموشی روی نیست اینجایگاه
نیست[6] ممکن آنك یابد یك زمان ‏ ‏ جز خموشی گوهری تیغ زفان
گرچه[7] سوسن ده زفان بیش آمدست ‏ ‏ عاشق خاموشی خویش آمدست
این زمان باری سخن کردم تمام ‏ ‏ کار باید، چند گویم، والسلام

فی وصف حاله

کردی ای عطار بر عالم نثار ‏ ‏ نافهٔ[8] اسرار هر دم صد هزار

۱ ـ پ، بیارست. ۲ ـ در، ب، مچ، ت. ۳ ـ در، درجان دهم پ، درجان نهم ۴ ـ این بیت در نسخهٔ در، نیست. ۵ تا ۷ ـ درنسخهٔ پ، نیست. ۸ ـ در، نامهٔ

ز تو پر عطرست آفاق جهان ‌‌ وز تو در شورند[1] عشاق جهان
گه دم عشق علی‌الاخلاق زن ‌‌ گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد ‌‌ عاشقانرا دایم این سرمایه داد[2]
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور ‌‌ منطق‌الطیر و مقامات طیور
از سر دردی[3] بدین میدان در آی ‌‌ جان سپر زار[4] و بدین دیوان در آی
در چنین میدان که شد جان نا پدید ‌‌ بل که شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیایی از سر دردی درو ‌‌ روی ننماید ترا گردی درو
در ازل[5] درد تو چون شد گام زن ‌‌ گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو ‌‌ کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست ‌‌ در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه ‌‌ از سر شعر و سر کبری[6] نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم ‌‌ تا ز صد یک درد داری باورم
گوی[7] دولت آن برد تا پیشگاه ‌‌ کز سر دردی[8] کند این را نگاه
در گذر از زاهدی وسادگی[9] ‌‌ درد باید، درد و کارافتادگی
هر کرا دردیست درمانش مباد ‌‌ هرک[10] درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب ‌‌ تشنهٔ کو تا ابد نرسد بآب
هرک زین شیوه سخن دردی[11] نیافت ‌‌ از طریق عاشقان گردی[12] نیافت
هرک این را خواند مرد کار شد ‌‌ وانک این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار من اند ‌‌ اهل معنی مرد اسرار من اند

---

۱ - پ، پرشورند. ۲ - پ، پیرایه باد. ۳ - در، پ، مج، از در دردی ۴ - پ، مج، جان سپرساز. ۵ - در، پ، مج، دلدل. ۶ - پ، مج، گبری. ۷ - در، پ، مج، بوی. ۸ - در، آنکه از دردی. ۹ - در، مج، پ، سالکی. ۱۰ - پ، مج، وانکه. ۱۱ - پ، مج، بویی. ۱۲ - پ، مج، مویی.

این کتاب آرایش است ایام را ‌‌‌‌ خاص را داده نصیب و عام را
گر چو یخ افسردهٔ دید[1] این کتاب ‌‌‌‌ خوش برون آمد جوابش[2] از حجاب
نظم من خاصیّتی دارد عجیب ‌‌‌‌ زانک هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسّر آیدت ‌‌‌‌ بی شکی هربار خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در خدر[3] ناز ‌‌‌‌ جز بتدریجی نیفکند[4] پرده باز
تا قیامت نیز چون من بی‌خودی ‌‌‌‌ درسخن ننهد قلم بر کاغذی[5]
هستم از بحر حقیقت درفشان ‌‌‌‌ ختم شد برمن سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی ‌‌‌‌ کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف شناسد قدر من ‌‌‌‌ زانک پنهان نیست نور بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی ‌‌‌‌ خود سخن دان داد بدهد بی‌شکی
آنچ من بر فرق خلق افشانده‌ام ‌‌‌‌ گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زفان[6] خلق تا روز شمار ‌‌‌‌ یاد گردم، بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره ‌‌‌‌ کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب ‌‌‌‌ پس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون بآسایش رسد زین یادگار ‌‌‌‌ در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان ‌‌‌‌ یاد داریدم بخود[7] ای دوستان
هریکی خودرا در آن نوعی که بود ‌‌‌‌ کرد لختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان ‌‌‌‌ جلوه دادم مرغ جان برخفتگان
زین سخن گر خفتهٔ عمری[8] دراز ‌‌‌‌ یک نفس بیدار دل گردد براز
بی‌شکی دایم برآید کار من ‌‌‌‌ منقطع گردد غم و تیمار من

۱ - در، افسرده دیدی ۲ - در، پ، مج چو آتش. ۳ - در، عز، پ، صدر.
۴ - پ، بیفتد ۵ - در، درکاغذی. ۶ - در، پ، مج، روان. ۷ - در، پ، مج، بحیر.
۸ - در، پ، مج، عمر.

بس که خود را چون چراغی سوختم　　تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ　　شمع خلدی تا که[1] از دود چراغ[2]
روز خوردم رفت، شب خوابم نماند　　زانش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی　　چند گویی، تن زن واسرار جوی
گفت عرق آتشم عیبم مکن　　می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم می‌زند صد گونه جوش　　چون توانم بود یك ساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین[3]　　خویش را مشغول می دارم بدین[4]
گر چه از دل نیست خالی درد این　　چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانهٔ بیهود گیست　　کار مردان از منی[5] پالود گیست
دل که او مشغول این بیهوده شد　　زوچه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترك جان[6] نهمار کرد[7]　　زین همه بیهوده استغفار کرد[8]
چند خواهد[9] بحر جان درجوش بود　　جان فشاندن باید و خاموش بود

الحکایه والتمثیل

چون بنزع افتاد آن دانای دین　　گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو بر گفت چون دارد شرف　　در سخن کی کردمی عمری[10] تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود　　آن سخن نا گفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد　　حصهٔ ما گفت آمد، اینت درد
گر چو مردان درد دین بودی ترا　　آنچ می گویم یقین بودی ترا
ز آشنای خود دلت بیگانه‌ایست　　هرچ می گویم ترا افسانه‌ایست
تو بحسب از ناز همچون سرکشی　　تا منت افسانه می گویم خوشی

---

۱ - در، شمع حلدم تو کی　ب، تا که افزود　۲ - ق۱، دماع　۳و۴ - در، برین.
۵ - در　می　۶ - در، حان.　۷ و ۸ - ب، گمت.　۹ - ب، خواهی.　۱۰ - در، عزم.
پ، عمرم.

خوش خوشت عطارا گر افسانه گفت / خواب خوشتر آیدت توخوش بخفت
بس که ما در ریگ روغن ریختیم / بس گهر کز حلق خوك آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم / بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد / بس که دارو کردش و درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار / شستم از خود دست و رفتم بر کنار[1]
جذبهٔ حق باید اریشان کرد خواست[2] / کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس هر لحظه چو فربه‌تر شود / نیست روی آنك ازین[3] بهتر شود
هیچ نشنود او کران[4] فربه نشد / این همه بشنود یك دم[5] به نشد
تا بمیرم[6] من بصد زاری زار / او نگیرد پند، یا رب زینهار

الحکایه و التمثیل

چون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند می‌دادی مدام / خلق را این پند امروزین تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست / زنده دل شو زانك مرگت در قفاست
من زفان و نطق مرغان سر بسر / با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
در میان عاشقان مرغان درند / کز قفص پیش از اجل بر می‌پرند[7]
جمله را شرح و بیانی دیگرست / زانك مرغانرا زفانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت / کو زفان این همه مرغان شناخت
کی[8] شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان
تا ازآن حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت دین مرد تو
هرك نام آن برد در راه عشق / نیست در دیوان دین آگاه عشق

۱ - در، پ، با کنار. ۲ - در، پ، بیشان خواست ۳ - در پ، ار. ۴ - پ، ارآن ۵ - در، ذره. ۶ - در، بمیرم ۷ - پ، بیرون پرند ۸ - در، گر

کاف کفر اینجا بحق المعرفه دوستر دارم ز فای فلسفه
زانك اگر پرده شود از کفر بار تو توانی کرد از کفر احتراز
لیك آن علم لجزح[1] چون ره زند بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع[2] دین چون حکمت یونان بسوخت شمع دل زان علم برنتوان فروخت
حکمت یثرب[3] بست ای[4] مرد دین خاك بر یونان فشان در درد دین
تا بکی گویی تو ای عصار حرف نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاك خاك شو از نیستی بر روی خاك
تا تو هستی پای‌مال هر خسی نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو وفا شو تا همه مرغان راه ره دهندت در بقا[5] در پیشگاه
گفتهٔ تو رهبر تو بس بود کین سخن پیر ره[6] هر کس بود
گر نیم مرغان ره را هیچ کس ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس
آخرم زان کاروان گردی رسید قسم من زان رفتگان دردی رسید

الحکایه والتمثیل

صوفیی را گفت آن پیر کهن چند از مردان حق گویی سخن
گفت خوش آید زنانرا[7] بر دوام آنك می گویند از مردان مدام
گر نیم زیشان، از یشان گفته‌ام خوش دلم کین قصه از جان گفته‌ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر این بسی به زانکه در کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگیست عقل را با این سخن بیگانگیست
جان نگردد پاك از بیگانگی تا نیابد[8] بوی این دیوانگی

۱ ـ در، لیك از علم ارج. پ مج لیك از علم جدل. ۲ ـ این بیت در نسخهٔ مج، نیست
۳ ـ پ، سیرت. ۴ ـ پ، آن مرد ه ـ پ فد. ۶ ـ پ، نه‌پوره. مج، نه رهبر. ۷ ـ
در، پ، مج، رهنرا. ۸ ـ در، پ، مج، نیابد

من ندانم تا چه گویم، ای عجب — چند گم ناکرده جویم، ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته‌ام — درس بیکاران غفلت گفته‌ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه — هم بخود عذر گناه من بخواه
می ندانم تا شود این کار راست — یا توانم عذر این صد عمر[1] خواست
گردمی بر راه او درکارمی — کی چنین مستغرق اشعارمی
گر مرا در راه او بودی مقام — شیر شعرم شین[2] شرگشتی[3] مدام
شعر گفتن حجت بی حاصلیست — خویشتن را دید کردن جاهلیست
چون ندیدم در جهان محرم کسی — هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز جویی[4] باز جوی — جان فشان و خون گری و رازجوی
زانك من خون سرشك افشانده‌ام — تا چنین خون ریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری ببحر[5] ژرف من — بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت[6] دردمند — بس بود تریا کش این حرف بلند
گر چه عطارم من و تریاك ده — سوخته دارم جگر چون ناك[7] ده
هست خلقی[8] بی نمك بس بی‌خبر — لاجرم زان می‌خورم تنها جگر
چون ز نان‌خشك گیرم سفره پیش — تر کنم از شور وای[9] چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم — گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح‌القدس همکاسه است — کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش[10] — بس بود این نانم و آن نان‌خورش
شد غناالقلب[11] جان افزای من — شد حقیقت کنز لایفنای من

۱ - در، پ، مج، عذر. ۲- پ مج، سین. ۳- در پ، مج، سرگشتی. ۴- پ، راز داری مج، راز دانی. ۵- پ، سحر. ۶- پ، از هر بدیعت مج، بهر بدعت. ۷- در، پ، مج، ناك. ۸- در، پ، مج، حلق. ۹- در، مج، پ، شوربای. ۱۰- در، در ناخوش منش، پ، زهر ناخوش منش مج، هرمدبرمنش. ۱۱- پ، غناءالقلب.

هر توانگر کین چنین گنجیش هست / کی‌شود[1] در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم / بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من ز کس[2] بر دل کجا بندی نهم / نام هر دون را خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نه کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحم بس است / قوت جسم و قوّت روحم[3] بس است
پیش خود بردند پیشبینان مرا / تا یکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بد خواه نیك[4] / خواه نامم بد کنید و خواه نیك
من چنان در درد خود درمانده‌ام / کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنودیی / تو بسی حیران‌تر از من بودیی
جسم و جان رفت و زحان و حسم من / نیست جز درد و دریغی قسم من

الحکایه والتمثیل

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ / گفت چون ره را ندارم زادو[5] برگ
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام / پس ازو خشتی بحاصل کرده‌ام
شیشهٔ پر اشك[6] دارم نیز من / ژندهٔ برچیده‌ام بهر کفن
اولم زان اشك اگر خونی دهید / آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن در آب‌چشم آغشته‌ام / ای دریغا سربسر بسرشته‌ام[7]
آن کفن چون در تنم پوشید پاك / زود تسلیمم کنید آنگه بخاك
چون چنین کردید، تا محشر ز میغ / بر سرخاکم نبارد[8] جز دریغ
دانی این چندین دریغا بهر[9] چیست / پشهٔ با باد نتوانست زیست

۱ - در، کی‌برد. ۲ - پ، رکس. ۳ - در، پ، مج، قوت جسمم قوت روحم. ۴ - در پ، مج، لیك. ۵ - ق۲، هیچ. ۶ - مج، سینه‌ای پرسوز. ۷ - در، مج، پ، سوشته‌ام. ۸ - در، نباشد. ۹ - پ، مج، دریغ از بهر

سایه از خورشید می‌جوید وصال می‌نیابد ، اینت سودا و محال
گرچه هست‌این خود محالی آشکار جز محال اندیشی او را نیست کار
هرك او ننهد درین اندیشه سر او ازین بهتر[1] چه اندیشد دگر
سخت‌تر[2] بینم بهر دم مشکلم چون بپردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده خشك لب غرقاب دریا مانده
نه مرا همراز و همدم هیچ کس نه مرا همدرد و محرم هیچ کس
نه[3] ز همّت میل ممدوحی مرا نه ز ظلمت خلوت[4] روحی مرا
نه دل کس نه دل خود نیز هم نه سر نیك و سر بد نیز هم
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا نه قفای سیلی دربان مرا
نه بتنهایی صبوری یك دمم نه بدل[5] از خلق دوری یك دمم
هست احوال من زیر و زبر همچنان کان‌پیر داد از خود خبر

الحکایه والتمثیل

پاك دینی گفت سی سال تمام عمر بی‌خود می گذارم بر دوام
همچو اسمعیل در خود تا پدید آن زمان کورا پدر سر می‌برید
چون‌بود آنکس که او عمری گذاشت همچو آن یك دم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس تعب[6] عمر خود چون[7] می گذارم روزوشب
گاه می‌سوزم چو شمع از انتظار گاه می گریم چو ابر نو بهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی می نبینی در[8] سر او آتشی
آنك[9] از بیرون کند درتن نگاه کی بود[10] هرگز درون سینه راه

۱ - ق‌ا ، مهتر . ۲ و ۳ - این دوبیت در نسخهٔ مج ، نیست . ۴ - در ، حالة . ۵ - در ، دلی ۶ - پ ، حبس و نصب . ۷ - در ، پ ، مج ، عمررا چون . ۸ - در، پ ، س . ۹ - ۲ن ، لیك . ۱۰ - پ ، مج ، کی‌برد .

در خم چوگان چو گویی، هیچ جای — می ندانم پای از سر، سر ز پای
از وجودم خود نکردم[1] هیچ سود — کانچ کردم وانچ گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم — عمر ضایع گشت در بی‌کاریم
چون توانستم ندانستم، چه سود — چون بدانستم، توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی — می ندارم چارهٔ یک‌بارگی

الحکایه والتمثیل

چون بشد شبلی ازین جای خراب — بعد از آن دیدش جوامردی[2] بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیک‌بخت — گفت: چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا بس[3] خویشتن دشمن بدید — ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بدان[4] بیچارگیم — پس ببخشود از کرم یک‌بارگیم
خالقا بیچارهٔ راهم ترا — همچو موری لنگ در چاهم ترا
من نمی دانم که من اهل چه‌ام — یا[5] کجاام یا کدامم یا که‌ام
بی‌تنی بی‌دولتی بی‌حاصلی — بی نوایی بی قراری بی دلی
عمر[6] در خون جگر بگداخته[7] — بهرهٔ از عمر نا پرداخته[8]
هر چه کرده حمله تاوان آمده — جان بلب عمرم بپایان آمده
دل ز دستم رفته و دین گم شده[9] — صورتم نا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده — در میان هردو حیران مانده
نه مسلمانم نه کافر[10]، چون کنم — مانده سرگردان ومضطر، چون کنم
در دری تنگم[11] گرفتار آمده — روی در دیوار پندار آمده

---

۱ - پ، ندیدم. ۲ - در، پ، مج، جوانمردی. ۳ - پ، مج، س. ۴ - در س آن پ بدین. ۵ - پ، تا. ۶ - این بیت در نسخهٔ مج، نیست. ۷ - در، پ، بگداشته. ۸ - در، پ، باداشته. ۹ - در، پ دین ز دستم رفته دنیا گم شده. ۱۰ - پ نه مسلمان و نه کافر، ۱۱ - پ، سنگی،

بر من بیچاره این در برگشای ... وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ ... می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم توانی سوخت از آهش گناه ... هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هر که دریاهای اشکش حاصل است ... گو بیا کو در خور این منزل است
وانک او را دیدهٔ خون‌بار نیست ... گو برو کو را بر ما کار نیست

الحکایه و التمثیل

در رهی می رفت پیری راهبر ... دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی سخت رایج در میان ... می ربودند آن ز هم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال ... گفت چیست این نقد بر گویید حال
مرغ روحانیش گفت ای پیرراه ... دردمندی می گذشت اینجایگاه
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت ... ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد ... می بریم از یک دگر در راه درد
یا رب اشک و آه بسیاریم هست ... گر ندارم هیچ این باریم هست
چون روایی دارد آنجا اشک راه ... بنده دارد این متاع آنجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من ... پس بشوی از اشک من دیوان من
می روم[1] گم راه، ره نا یافته ... دل چو دیوان جز سیه نا یافته
ره نمایم ماش و دیوانم بشوی ... از دو عالم تختهٔ جانم بشوی
بی نهایت درددل دارم ز تو ... جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر ... کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می بردمی ... هر زمان دردی دگر می بردمی
مانده‌ام از دست خود در صد زحیر ... دست من ای دست گیر من تو گیر

۱- از اینجا تا بیت شمارهٔ ۴۶۵۷ در نسخهٔ پ، نیست .

الحکایه و التمثیل

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بی قرار / تا در آن خانقاه آشفته وار
پرده از ناسازگاری ساز کرد / گریه و بد مستیی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش / ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز / از چه می‌باشی[1]، بمن ده دست وخیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دست گیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مردوار / سر فرو رفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دست گیری آمدی / مور در صدر امیری آمدی
دست گیری نیست کار تو، برو / نیستم من در شمار تو، برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او / سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش / اوفتادم دست گیر من تو باش
مانده‌ام در چاه زندان پای بست / در چنین چاهم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه سر آلوده در راه آمدم / عفو کن کز حبس ور چه[2] آمدم

الحکایه والتمثیل

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرو مانده چه آوردی ز راه / گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق[3] ادبارم ز زندان آمده / پای و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توم / بنده و زندانی راه توم

۱ - در، می‌افتی. ۲ - ب، حبس و از چاه. ۳ - این بیت در نسخهٔ در، نیست.

روی آن دارد[1] که بفروشی مرا / خلعتی از فضل[2] در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری[3] / در مسلمانی فرو خاکم بری[4]
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت / بگذری از هرچ کردم خوب و زشت
آفریدی رایگانم چون رواست / رایگانم گر بیامرزی سزاست

الحکایه و التمثیل

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت یا الهی می‌روم در دست باد
خالقا، یارب، بحق آنک من / هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم / یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم / هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی / هرگزت نفروختم چون هر کسی
در دم آخر خریدارم کن / یار[5] بی یاران توی یاریم کن
یارب آن دم یاریم[6] ده یک نفس / کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پرخون دوستان پاک من / چون بیفشانند دست از خاک من
تو بده دستی در آن ساعت درست / تا بگیرم دامن فضل تو چست

الحکایه و التمثیل

چون سلیمان کرد با چندان کمال / پیش موری لنگ از عجز آن سؤال
گفت برگوی ای ز من آغشته‌تر / تا کدامین گل بغم سرشته‌تر
داد آن ساعت جوابش مور لنگ / گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاک / منقطع گردد همه اومید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات / منقطع گردد امید از کاینات

۱- پ، مج، دارم. ۲- در، وصر. ۳و۴- پ، مج، کنی. ۵- در، یاری. ۶- در، یاریی.

پس بپوشد خشت آخر روی من　　تو مگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی　　هیچ با رویم میار از هیچ سوی
روی آن دارد کران چندان گناه　　هیچ با رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار　　عفو کن از هرچ رفت و درگذار

الحکایه و التمثیل

بوسعید مهنه در حمام بود　　قایمیش افتاد و مرد[1] خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او　　جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان　　تا جوامردی[2] چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست　　پیش چشم خلق ناآوردنست
این جوابی بود بر بالای او　　قایم[3] افتاد آن زمان در پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد　　شیخ خوش شد[4]، قایم استغفار کرد
خالقا، پروردگارا، منعما　　پادشاها، کارسازا، مکرما
چون جوانمردی[5] خلق عالمی　　هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق تویی اما بذات　　وز جوانمردی[6] بیایی[7] در صفات
شوخی و بی‌شرمی ما درگذار　　شوخ ما ب[8] پیش چشم ما میار

تم الکتاب
المعروف بمقامات الطیور فی ثامن عشرین شوال ... ستمائه
علی ید العبد الضعیف ابراهیم بن عوض المراغی ابوه غفرالله له و
لجمیع المسلمین

۱ ـ در، افتاده ردی . ۲ ـ در، پ مج ، جوانمردی. ۳ ـ پ، مج ، قایمش. ۴ ـ قایم
شد ۵ و ۶ ـ ق، جومردی . ۷ ـ پ در، مج، بیابی. ۸ ـ پ، شوخی ما ، مج، شوخ مارا

تعلیقات

و

توضیحات

توضیحات

ص۱ س ۲ ـ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ « و کان عرشه علی الماء لیبلوکم ایکم احسن عملاً » (سورهٔ هود آیهٔ۷) ـ حمزه گفت خدای تعالی عرش بیافرید بر سر آب مانند کشتی میرفت و آنگه لوح و قلم بیافرید (ابوالفتوح ج ۳ ص ۵۷) ـ قبل از خلق آسمان و زمین آب بر متن باد جاری بود و عرش بر آن قرار داشت و کعب گفت خدای عزوجل یاقوتی سبز آفرید و بر آن بنظر هیبت بنگریست تا بگداخت و آب شد پس عرش را بیافرید و بر آن قرار داد (کشف الاسرار ج۴ ص۳۵۴) .

ص۱ س ۵ و ۶ ـ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : « الله الذی رفع السموات بغیر عمد ترونها » (سورهٔ رعد آیهٔ ۲ و سورهٔ لقمان آیهٔ ۱۰) و آیهٔ شریفهٔ « هو الذی خلق السموت فی ستة ایام » (سورهٔ هود آیهٔ ۷ و آیات واقع در سورهٔ حدید آیهٔ ۴ و سورهٔ ق آیهٔ ۵۰ و سورهٔ فرقان ۵۹ که دارای همین مضمون است) و آیهٔ شریفهٔ « انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون » (سورهٔ یس آیهٔ ۸۲ و آیات نظیر آن واقع در سورهٔ بقره آیهٔ ۱۱۱ و نحل آیهٔ ۴۲ و مؤمن آیهٔ ۷۰) ـ جهت اطلاع بر کیفیت بنای عالم و خلق شش روزهٔ زمین و آسمان در عهد قدیم رک . ابوالفتوح ج۳ ص۵۷ و کشف الاسرار ج۴ ص ۳۵۴ و طبری ج۱ ص ۱۶ و ۴۱ حبیب السیر ج۱ ص۱۱ تا ۱۳

ص۲ س ۱۴ ـ مصرع اول اشاره است به قصهٔ حضرت خلیل(ع) که باشارهٔ نمرود جبار مشهور بابل در آتش افکنده شد و آن آتش بر او گلستان شد (جهت مزید اطلاع از این قصه رک . قرآن کریم سورهٔ انبیاء آیهٔ ۲۱ تا ۶۹ و سورهٔ صافات آیهٔ ۸۳ تا ۱۰۰ و تفسیر کبیر و ابوالفتوح ذیل همین آیات و مسعودی ج۱ ص۲۵ و ابوالفداء ج۱ ص۱۳ و مجمل التواریخ ص ۱۸۹ و بلعمی ص۵۷)

مصرع دوم ، باید اشاره باشد به قصهٔ موسی و عبور کردن او و قومش از نیل پس از فرار از مصر که تفصیل آنرا در مراجع زیر میتوان دید ، قرآن کریم سورهٔ قصص آیهٔ ۳۹ و ۴۰ و طه آیهٔ ۷۷ تا ۸۰ و شعراء آیهٔ ۶۳ تا ۶۶ و اعراف آیهٔ ۱۳۷ و یونس آیهٔ ۸۹ و دخان آیهٔ ۲۲ تا ۲۴ و تفاسیر ابوالفتوح و فخر رازی ذیل همین آیات و ثعلبی ص۱۹۶ و جویری ص۱۴۰ و جزائری ج۲ ص ۲۲ و حیات القلوب ج۱ ص۲۲۶ .

ص۲ س ۱۵ ـ اشاره است بقصهٔ ابراهیم(ع) و نمرود که ابراهیم اورا بخدای میخواند و ایمان نمی آورد و ابراهیم را آزار میکرد و یکبار هم او را در آتش افکند ولی بخواست خدای تعالی آن آتش بر او گلستان شد و چون نمرود عاجز شد ابراهیم را بجنگ دعوت کرد

«و چندین از جنس بی‌اندازه با بعض قبول مقرون گردید (و نمرود) در روز موعود با سپه بسیار بصحرا شتافت و ابراهیم تنها در برابرش بایستاد و نمرود و جنود نامحدود وار کمال بهور آن حضرت متحیر شده ناگاه بفرمان الهی لشکر پشه در رسید و سر و روی نمرودیان را گرفتن گرفت چنانکه مجموع منهزم شدند و چون نمرود متعجب و مبهوت بقصر خویش در آمد پشه‌ای در غایت حقارت لبش را بگزید بعد از آن بمغز سرش راه یافته آنجا متوجه گردید … و مغز سرش میخورد و او را تعذیب مینمود و نمرود در مدت چهل سال در عین مرض و ملال اوقات گذرانیده آنگاه بدوزخ شتافت» (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴۷) ـ «حق تعالی پشهٔ ضعیفی را مقرر فرمود که بدماغ آن ملعون بالا رفته مشغول شد بخوردن مغز سر او تا آنکه بحدی او را بیتاب کرد که جمعی را موکل کرده بود که گرزهای گران بر سر او میزدند که شاید از آن حالت تسکینی یابد و چهل سال بر این حال ماند و ایمان نیاورد تا بجهنم واصل شد» (حیات‌القلوب ج ۱ ص ۱۲۳) ـ «مرگ نمرود را سبب پشه ساخته بود پشه‌ای بود که در همه اندام قوت نداشت» (جوامع‌الحکایات ص ۴۶ و نیز ر. ک: شرح ص ۶۲۹ تا ۶۳۱)

ص ۲ س ۱۶ ـ اشاره است بموضوع مهاجرت حضرت ختمی مرتبت (ص) از مکه بمدینه و پنهان شدن او در غار ثور. و آن چنان بود که چون قریش و مشرکین مکه از دعوت پیغمبر عاجز شدند قصد کردند تا آن حضرت را بکشند و دین و سنن آبا و اجدادی خود را نجات بخشند. حضرت، بشرحی که در تواریخ توان دید، حضرت علی بن ابیطالب (ع) را در خانهٔ خود گذاشت و شبانه با ابوبکر از مکه مهاجرت فرمود و بقصد مدینه عازم شد و چون قریش او را تعقیب کردند بین راه بغار ثور پناهنده شد «و خدای عزوجل ایشان را در آن غار ناپدید گردانید و بر در غار عنکبوت تار تنید و جفتی کبوتر را فرمان داد تا بیامد و بر در آن غار خانه کرد و بیضه نهاد و فی‌الحال بچه بیرون آورد و چون مشرکان از خانهٔ آن حضرت بیرون آمدند بجستند محمد (ص) را طلب کردند پس دلیلی را بمزد گرفتند که او راههای مدینه را نیکو میدانست و از عقب پیغامبر بشدند تا بدر غار ثور آنجا نشانه‌یی دیگر ندیدند دلیل گفت ایشان باید در این غار باشند مشرکان گفتند ای احمق در این شکاف عنکبوت تنیده است و کبوتر خانه نهاده است و بچه برآورده است، اگر کسی در این غار در آمدی چنین نبودی» (بلعمی ص ۳۹۱ و نیز ر. ک. شرح ص ۲۳ س ۴۲۶).

ص ۲ س ۱۷ و ۱۸ ـ مربوط است بقصهٔ سلیمان و وادی نمل که در قرآن کریم سورهٔ نمل آیهٔ ۱۶ تا ۱۹ بآن اشاره شده است و در قصص انبیا آمده است که چون سلیمان بوادی مورچگان رسید «مورچه‌ای آن دیگران را گفت بخانه‌ها درشوید که سلیمان با سپاهی همی آید تا شما را زیر پای نگیرند … سلیمان بخندید از خرمی آن نعمتها که خدای تعالی او را داده بود پس

سلیمان لشکر سوی بار کشید و همه بپسندیدند تا مورچگان بخانه در شدند . (قصص قصص الانبیاء ثعلبی
ص ۱۸۷ و نیز ر. ك تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص۱۵۴ وکشف‌الاسرار ج۷ ص۱۹۲ وجویری
ص۱۸۹ وجزائری ج۲ ص۱۵۳ و ثعلبی ص۳۰۵ وحیات‌القلوب ج۱ ص۳۶۲ ونیز ر. ك.
شرح سطر ۹۹ مصرع دوم)

شعار عباسیان سیاه بود (اخبار الطوال ص ۳۲۲) و علت اختیار این شعار را چنین آورده‌اند که پیغمبر اکرم (ص) درروز فتح مکه و یوم حنین علم‌سیاهی بدست‌عموی‌خود عباس دادو بعدها بنی‌عباس رنگ سیاه را برای خود انتخاب کردند وشعار خویش‌نمودند ابوهلال عسکری گوید که چون مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی ابراهیم امام پیشوای عباسیان را کشت طرفداران و شیعیان امام در تعزیت او لباس سیاه پوشیدند و بعدها این رنگ برای آنها محترم شد وشعار خود قرار دادند (صبح‌الاعشی ج ۳ ص ۲۷۴)ـ دراین بیت سیاهی‌مور بشعار عباسیان تشبیه شده است.

سورهٔ نمل با آیهٔ طس شروع میشود و غرض از « طاس » باید طاس لغزنده باشد و آن سوراخ مورچه‌خوارست که بصورت قیف و طرجهاله‌ای در صحرا سازد که دهان آن گشاد وبن آن تنگ و این سوراخ را با خاکی نرمی غبار برآورد و خود در زیر خاك پنهان باشد و آنگاه که مورچه در طاس افتد برای لغزیدن پاهای او در غبار نتواند بیرون آمدن و مورچه‌خوار از زیر غبار سر بیرون کند ومورچه را بیرون کشدوبخورد سعدی گوید :

چو درطاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور

(لغت‌نامه ذیل لغزنده)

معنی‌این دوبیت چنین‌است که مورضعیف را آن درجه دادکه سلیمان را باچنان حشمت‌او نظرها بود . او را بشعار عباسیان ساراست و بدون رنج‌ومشقت وریاست سوره‌ای از سور قرآن کریم را بنام او کرد .

ص ۳ س ۲۱ ـ اشاره است بقصهٔ آدم ابوالبشر ورانده‌شدن او ازبهشت و هبوط او برزمین و زاری و ندبهٔ او در زمین از گناهی که مرتکب شده بود . «در خبر است که آدم درماه رمضان برزمین آمد روز آدینه هشت‌ساعت از روز گذشته آدم بهندوستان بکوه سرانديب افتاد ودر عالم از آنجا جایی بلندترنیست، حوا بجده افتاد بآب دریا درجهت فرسنگی مکه پس‌آدم همچنان برکوه‌سرانديب نشسته بود نخستین تسبیح میگفت وهمی‌گریستی ز گناه خویش. چهل شبانه‌روز چیزی نخورد وگرسنه همی بود ... پس‌آدم چند سال برسر آن کوه گریست ازدرد گناه خویش و هرآبی که از چشم او میریخت بدان کوه درختان رستی وهلیله وبلیله ودیگر داروها که فرزندانش از آن منفعت یابند و امروز داروهای جهان از هندوستان آرند پس چون صد سال آدم برسر کوه گریست خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد گفت اینهمه گریستن از بهر چیست ؟ گفت یا جبرئیل چرا

بگریم، از همسایگی خداوند دور افتادم و در فرمان خلاف آوردم. جبرئیل اورا سخنانی یاد داد که بگوید تا خدایتعالی توبهٔ اورا قبول فرماید » (باختصار از جویری ص۲۵و۲۶ و جهت مزید اطلاع از آدم وکیفیت رانده شدن او از بهشت وزاری او و قبول توبهٔ وی ر . ک . قرآن کریم سورهٔ بقره آیهٔ ۳۰ تا ۳۹ و قصص من القرآن ص ۶ تا ۱۱ وابن اثیر ج ۱ ص ۱۱ تا ۲۰ ومجمل التواریخ ص ۱۸۱ وحبیب السیر ج۱ ص۱۷ تا۲۳) .

ص۲ س ۲۲ ـ اشاره است بقصهٔ نوح وارشادهزارسالهٔ او وانکار قومش وعدم تأثیر انفاس قدسی او درقوم پس از هزار سال که در قرآن کریم سورهٔ اعراف آیهٔ ۵۹ تا ۶۴ و هود آیهٔ ۲۵ تا ۴۹ وشعراء آیهٔ ۱۰۵ تا ۱۲۲ ونوح آیهٔ ۱ تا ۲۸ آمده است ونیز در تورات سفرپیدایش باب ۵۹ آیهٔ ۱ تا ۷۰ و قصص من القرآن صفحه ۱۷ وسایر کتب قصص انبیا بآن اشارشده است

ص۲ س ۲۳ ـ اشاره است بقصهٔ ابراهیم خلیل(ع) ودرآتش افکندن او بامر نمرود و گلستان شدن آن آتش برخلیل که مراجع آن دردیل ص۲ س۱۴ آورده شد ونیز ر . ک . شرح ص۶۲۹)

ص۲ س ۲۴ ـ اشاره است بقصهٔ اسمعیل که پدرش ابراهیم اورا بفرمان خدایتعالی و خوابی که دیده بود بقربانگاه برد تا ذبح کند و چون کارد برگلوی پسر بنهاد « آوازی شنید که ای ابراهیم بدرستی که راست گردانیدی خواب خود را و چون بنگریست کبشی بنظرش آمد » و به روایت ابن عباس آن کبشی بود که هابیل قربان کرده بود وایزد تعالی اورا زنده گردانیده دراین مدت درمرغزار بهشت میچرید ـ چون چشم خلیل(ع) بر آن گوسپند افتاد متوجه گرفتنش شد وکبش گریخته ابراهیم بشتافت و بر دیک هر جمره از جمرات هفت سنگ بطرف او انداخت درجمرهٔ کبری آنرا بگرفت و درمنی قربان فرمود (حبیب السیر ج ۱ ص ۵۳ ونیز ر . ک . سورهٔ الصافات آیهٔ ۱۰۱ تا ۱۰۸ و تفسیر ابوالفتوح و فخررازی ذیل همین آیات وثعلبی ص ۹۳ و حیات القلوب ج ۱ ص ۱۴۴) ـ در تورات قصهٔ ذبح به اسحق نسبت داده شده است نه اسمعیل (ر . ک . سفر پیدایش باب ۲۲)

ص۲ س ۲۵ و ۲۶ ـ اشاره است بقصهٔ یعقوب پیغمبر و پسرش یوسف که طبق افسانه‌های مذهبی، یوسف را باصرار برادرانش همراه آنهاکرد تا برای تفریح وتفرج وتیراندازی بخارج شهر برند ولی آنها درحق یوسف کید کردند و درچاهش افکندند و پیراهن او را بخون گوسفند آلودند وبرپدر عرضه کردند که گرگ اورا دریده است. وبنابشرحی که بتفصیل درکتب قصص انبیا آمده یوسف راکاروانیانی که بمصر میرفتند ازچاه بیرون کشیدند و همراه خود بمصر بردند و بعزیز مصر فروختند و زلیخا زن عزیز براو عاشق شد وچون یوسف از خاندان عصمت بود بخواهش آن زن تن نداد ومدت درازی به زندان افتاد (جهت مزید اطلاع ر . ک . قرآن کریم سورهٔ یوسف و تورات سفر تکوین باب ۳۰ تا ۴۹ و قصص من القرآن ص ۸۰ وطبری ج ۱ ص ۱۶۹ و بلعمی ص ۹۰ و ابوالفدا ج ۱ ص ۱۷ و کتب قصص انبیاء) .

ص۲ س۲۷ ـ اشاره است بقصهٔ ایوب پیغمبر و گرفتار شدن او بمرضی صعب‌ناك كه سالهای دراز بطول انجامید تا آنکه خدایتعالی اورا شفا داد و از آن رنج دراز و مهلك برهانید محققین تاریخ مذهب در تاریخی بودن این شخص شك كرده‌اند ولی در تورات یك كتاب بنام او (ایوب) هست كه حاوی سرگذشت اوست . (جهت مزید اطلاع بر احوال این پیغمبر ر . ك . كتاب نامبرده در تورات وقرآن كريم سورهٔ انعام آيهٔ ۸۴ و انبياء آيهٔ ۸۳ و ۸۴ و ص آيهٔ ۴۱ تا ۴۴ و تفسير ابوالفتوح ج ۴ ص ۴۷۰ و كشف الاسرار ج ۸ ص ۳۵۴ و ثعلبی ص ۱۵۳ و جویری ص ۱۶۰) .

ص۲ س۲۸ ـ اشاره است بقصهٔ یوسف كه شرح آن ذیل سطر ۶۶۰ تا ۶۶۵ آمده است

ص۲ س۲۹ ـ اشاره است بقصهٔ تولد موسی (ع) پیغمبر مشهور بنی‌اسرائیل كه طبق اساطیر مذهب پیش از تولدش کاهنان مصری فرعون را از بدنیا آمدن او خبر دادند وباو گفتند باتولد این طفل وقوت یافتن او سلطنتش از بین خواهد رفت . شب تولد او فرعون امر كرد تا زنان بنی‌اسرائیل را از شوهران جدا كردند و هر نوزاد نرینه‌ای كه از آنها بدنیا آید بكشند اما موسی باینهمه بدنیا آمد ومادرش بامر خدایتعالی او را درگهواره‌ای نهاد وبآب نیل داد وتوكل بدان پروردگار كرد آب آن گهواره و كودك خردسال را بپای قصر فرعون برد و دختر فرعون كودك را از آب گرفت و ناداسته مادر اورا بدایگی وی گماشت تا شیرش داد و كودك درخانهٔ فرعون بزرگ شد وبشرحی كه در قصهٔ او باید دید بر فرعون بیاغالید و بنی‌اسرائیل را از چنگ مصریان نجات بخشید (جهت اطلاع بر این قصه ر . ك . قرآن كريم سورهٔ قصص آيهٔ ۳ تا ۱۴ و تورة سفر خروج فصل دوم و ثعلبی ص ۱۲۴ و حیات القلوب ج ۱ ص۲۱۳ و جزائری ج ۲ ص ۵ و جویری ص ۱۴۰) .

ص۲ س ۳۰ ـ اشاره است بقصهٔ داود پیغمبر و زره گری او كه جزو معجزاتش شمرده شده است : « وكرامت دیگر آن بود كه آهن در دست وی چون موم شد تا وی هر روزی زرهی تمام كردی و چهارصد درم فروختی دویست درم بدرویشان صدقه دادی وصد درم نفقهٔ عیال خویش كردی و صد درم بخویشاوندان دادی » (جویری ص ۱۷۵ و نیز حیاة القلوب ج ۱ ص۳۳۱) وباین معجز او درقرآن كريم اشاره شده است ر . ك . سورهٔ سبا آيهٔ ۱۰ انبياء آيهٔ ۸۰ اما در تورات باین صنعت او اشاره نشده است

ص ۲ س ۳۱ ـ اشاره‌است بقصهٔ سلیمان پادشاه و پیغمبر مشهور بنی‌اسرائیل كه طبق اساطیر مذهب برجن وانس یا آدمی وپری حكومت میكرد و پادشاهی‌او بسبب انگشتری بودكه بر آن نام خدا یااسم اعظم نقش شده بود و دیوی آن انگشتری از وی بدزدید و پادشاهی از او شد و بدست دیو افتاد . (جهت مزید اطلاع بركیفیت این پادشاهی وچگونگی قصهٔ دیو سلیمان ر . ك . اسرارنامه ص ۳۵۷ بكوشش نگارنده)

ص۳ س ۳۲ ـ اشاره است بقصهٔ زکریا یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل و پدر یحیی تعمید دهنده بود که طبق روایات مسلمین «چون مریم عذرا بعیسی حامله گشت و غیر از زکریا کسی با او ملاقات نمی‌نمود یهود که طینت ایشان بر بهتان و افترا مجبول بود جناب نبوی را بر سبب متهم داشته قصد قتل اوشدند و زکریا این معنی را فهم کرده بطریق فرار از میان آن اشرار بیرون رفت ودر اثناء راه از درختی آوازی شنیدکه یا نبی‌الله بجانب من بیا زکریا نزدیک آن درخت رفت ودرخت شق شده زکریا را درجوف خود جای داد و باز اجزایش بهم متصل گشت . شیطان گوشهٔ جامهٔ او را بگرفت تا از درخت بیرون ماند و جمعی که از عقب زکریا متوجه بودند شیطان را بصورت انسان دیده پرسیدندکه پیری باین‌صفت دراین راه بنظرتو درآمد ؟ ابلیس جواب داد که من شخصی ساحر تر از آن پیر ندیدم زیراکه بسحر این شجره را شکافت ودر جوف آن پنهان شد و اینک گوشهٔ جامهٔ او بیرون مانده ، وقوم بتعلیم آن لعین زکریا علیه‌السلام را با اره دوپاره کردند (حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۳۸) ـ درقرآن کریم دو جا از زکریا نام برده شده‌است و درهر دو جا ضمن قصهٔ مریم آمده است ، ر . ک . : سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۳۷ وسورهٔ مریم آیهٔ ۲) ـ اما در انجیل زکریا پدر یحیی تعمید دهنده کشته نشد وهمین زکریاست که به احوالش در قرآن کریم اشاره شده‌است ودرانجیل لوقا نیز بمینه آمده‌است (ر . ک . لوقا باب۱ آیهٔ۵ تاآخرباب)ـ اما درتورات دو زکریا برمیخوریم‌که کشته شدند اما نه بشرحی‌که درکتب قصص‌مسلمین آمده‌است . زکریای (اول) نام یکی‌ازپادشاهان یهود است پسر یاربعام که بعلت خطاهایی که مرتکب شد بدست شلوم پسر یابیش بقتل رسید. (دومین ملوک فصل۱۵ آیهٔ ۸ تا ۱۱) زکریای (دوم) نام یکی از کهنهٔ یهود است که پسر یهویاداع کاهن بود و در زمان او بنی‌اسرائیل ازمذهب قدیم خود اعراض کردند وبه بت پرستی گرائیدند واو که کاهن بود آنها را تقبیح کرد ولی قوم بنی‌اسرائیل براو شوریدند واو را در صحن خانهٔ خدا سنگسارکردند . (ر . ک . : دومین تواریخ ایام فصل ۲۴ از آیهٔ ۱۵ تا۲۲)

ص۳ س۳۳ ـ مربوط است بقصهٔ کشته شدن یحیی‌بن زکریا که بنا بروایت مسلمین درزمان او پادشاهی بود که با زنی رابطهٔ نامشروع داشت و چون آن زن پیر شد این رابطه را با دخترش برقرار کرد ومادر این‌دختر با یحیی پسرزکریا دشمنی‌داشت بدختر خود سپرد که‌چون ترا نزد پادشاه برند واز تو بپرسدچه حاجت داری بگو حاجت من آنستکه یحیی پسر زکریا را بکشی وآن دختر چنین کرد وپادشاه «مشتی‌ازطلا طلبید ویحیی(ع) را حاضر کرد وسرمبارکش را درمیان طشت برید چون خون آن حضرت را برزمین ریختند بجوش آمد وهرچندخاک برآن خون میریختند خون میجوشید وبرومی‌آمد تاآنکه تل‌عظیمی شد. وچون‌آن قرن منقرض شد وبخت نصر بر بنی اسرائیل مسلط شد ازسبب جوشیدن آن خون پرسید هیچکس ندانست گفتند مرد پیری هست و میداند. چون اورا طلبیداز او پرسید اواز پدر وجد خود قصهٔ حضرت یحیی را نقل کرد الخ » (حیات‌القلوب ج ۱

ص۳۸۶)ـ اما در انجیل قصهٔ کشته شدن یحیی تعمید دهنده چنین آمده است ، «هیرودیس بجهة خاطر هیرودیا زن برادر خود فیلپوس یحیی را گرفته بسته درزندان انداخت بجهت آنکه یحیی وی را گفته بود که ترا داشتن آن زن حلال نیست واراده قتل او را نمود لیکن از خلق میترسید چون پیغمبرش میدانستند در اثنای عیش نمودن روز تولد هیرودیس دختر هیرودیا درمیان مجمع رقص نمود وهیرودیس را اشاره نمود بنابراین قسم خورده وی را وعده داد که هرآنچه طلب نماید بوی عطا کند وچون مادرش او را تحریک نموده بود گفت که سر یحیی تعمید دهنده را درطبقی در اینجا بمن عطا فرما و پادشاه از این اندوهناک گشته لیکن بجهت پاس قسم وواسطه همنشینان بدادن آن فرمان داد، پس فرستاد سر یحیی را درزندان جدا نمودند وسراورا درطشتی حاضر نموده به آن دختر تسلیم نمود . (انجیل متی باب ۱۴ از آیهٔ ۳ تا ۱۲) ـ اما درقرآن کریم در چندین جا به یحیی پسرزکریا یا یحیی تعمید دهنده ومبشرظهور عیسی(ع) اشاره شده است ولی به صورت حکایت بالا (جهت مزید اطلاع ر.ک : آل‌عمران آیهٔ ۳۸ تا ۴۱ وسورهٔ مریم آیهٔ ۲ تا ۱۵ و انبیاء آیهٔ ۸۹ و ۹۰)

ص۴ س ۳۴ ـ اشاره است بقصهٔ عیسی بن مریم (ع) وآزاری که از جانب یهودیان متوجه او شد که اغلب کتب قصص وافسانه‌های مذهبی بآن اشاره کرده‌اند (ر.ک : اناجیل اربعه و ثعلبی ص۳۸۱ ببعد وجویری ص۲۳۵ وجزائری ج۲ ص ۱۸۹ ببعد)

ص۴ س ۴۰ ـ منزه، بضم میم و فتح زاء و تشدید آن در لغت بمعنی پاک و دور گردیده شده از زشتیهاست (غیاث) ودراصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را بصفت تنزیه دانسته باشد وازحیثیت ظهور درمظاهر ندیده ونداسته باشد. (لطایف)

ص۴ س ۴۹ ـ نفس، در لغت بمعنی جان ـ تن ـ عین هرچیزی است (منتهی‌الارب) ودر اصطلاح حکما عبارتست لطیف ازجنس جوهرکه حامل قوهٔ حیات وحس وحرکت ارادیست وحکما آنرا روح حیوانی تعبیرمیکنند وآن جوهریست تابنده بربدن که هنگام موت نورآن در ظاهر وباطن بدن منقطع میشود ، اما این نور دروقت خواب از ظاهر بدن قطع میگردد وازاینجا ثابت میشود که خواب ومرگ ازیک جنس‌اند چه درمرگ انقطاع کلی نفس است ودرخواب انقطاع جزئی وتدبیراین جوهر نفس بربدن برسه نوع است اول آنکه تابش نفس بجمیع اجزاء ظاهری وباطنی بدن برسد و این درحالت بیداریست دوم آنکه این تابش از ظاهر بدن منقطع شود و این حالت خوابست و سوم آنکه بکلی از بدن منقطع شود و آن حالت موت و مرگ است . (تعریفات) ـ اما صوفیان نفس را بدو نوع تعبیر میکنند : اول بمعنی حقیقت ذات انسانی و دوم بمعنی جمیع قوای شیطانی از قبیل غضب و شهوت و حقد و حسد و طمع و غیره، اغلب صوفیان از جمله عطار و مولانا جلال‌الدین بلخی همیشه نفس را بمعنی دوم یعنی سرچشمهٔ همهٔ بدیها و زشتیها تصور کرده‌اند و معتقداند که همهٔ هم صوفی باید صرف سرکوبی این دشمن

پنهان ستیرکه اصل ومنشاء همهٔ مفاسد اخلاقی‌است بشود . (جهت مزید اطلاع برکیفیت نفس وعقاید صوفیان در بارهٔ آن ر. ك . : احیاء علوم الدین ج۳ ص۴۳ تا ۷۰ و۱۹۳ تا ۳۴۵ و رسالهٔ قشیریه ص ۴۴ و ۷۱ ومصباح‌الهدایه ص ۸۲ تا ۹۰ وسایر کتب و رسالات صوفیان) .

ص۴ س ۵۷ ـ درقرآن کریم‌آیات فراوانی است مبتنی بر مضمون این بیت از قبیل : « ولقد خلقنا الانسان ونعلم ما توسوس به نفسه ونحن اقرب الیه من حبل‌الورید » (سورهٔ ق‌آیهٔ ۱۶) و « هومعکم اینما کنتم » (سورهٔ حدید آیهٔ۴۰) و«هومعهم اینما کانوا» (مجادله آیهٔ ۸) (ونیز ر. ك . : انعام‌آیهٔ ۳ و ۶۰ ویونس‌آیهٔ۶۱ وهود آیهٔ۶ونحل‌آیهٔ۸۱ واسراء آیهٔ۲۵).

ص۴ س ۶۵ ـ عیار : بفتح عین و تشدید یاء : درلغت بمعنی مرد سیارحرکت وراه زن و دزد وامثال آن آمده است ولی دراصطلاح آن زمان عیاران مردمانی بودند کاری و چابك و هوشیار از طبقهٔ پائین اجتماع که اغلب در هنگامه‌ها و ماجراها شرکت میکردند و از خود اعمال و فنونی‌نشان میدادند درکتب قصص و روایات قدیم از قبیل الف اللیل و اللیله وجوامع‌الحکایات و ابوالفرج بعد شده واسکندرنامه و داراب‌نامه وامثال آن حکایات دلنشینی درایرگروه نقل شده‌است. (جهت‌اطلاع براحوال این‌جمع درقرن چهارم هجری ر. ك. : حجة الحق تألیف نگارنده ص ۸۶)

ص ۵ س ۷۲ ـ شبیه است بمضمون این بیت از حافظ :

در درشاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد گفت برهرخوان که بنشستم خدا رزاق بود

(حافظ قزوینی ص۱۴۰)

ص۵ س ۸۵ ـ گویند وقتی که عیسی علیه‌السلام را بآسمان میبردند سوزنی همراه داشت وچون بفلك چهارم رسید ملائکه خواستندکه بالاترش برند امرشد که جستجوکنند تا از دنیاچه‌چیز همراه دارد چون دیدند کـه سوزنی و کاسه شکسته‌ای داشت فرمـان رسید کـه همانجا نگهش دارند (آنندراج)ـ باین‌قصهٔ عیسی وسوزنش دراشعارفارسی بسیار اشاره شده‌است ازجمله ر. ك . دیوان خاقانی‌ص۲۰ سطر۱ تا۳ واسرارنامه چاپ نگارنده سطر۲۸۵۲ .

ص ۵ س ۸۶ ـ گلشن بلوفری : در قرآن کریم آمده است : « ثم استوی الی السماء و هی دخان » (سورهٔ فصلت آیهٔ ۱۱)

ص۶ س ۸۹ ـ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : « الم تر ان الله یسجد له من فی السموات و من فی الارض والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر والدواب وکثیرمن‌الناس وکثیرحق علیه‌العذاب » (سورهٔ حج آیهٔ ۱۸) .

ص۶ س ۹۰ ـ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : « سیماهم فی وجوههم من اثرالسجود» (سورهٔ فتح‌آیهٔ ۲۹)

ص۶ س ۹۱ ـ بسط : در لغت بمعنی گستردن است (صراح) و در اصطلاح صوفیان واردیست غیبی برقلب سالك که درآن حالت خود را دربساط وگشایش وفتوح می‌بیند .

قبض : در لغت بمعنی به پنجه گرفتن و گرفتگی است (صراح) و در اصطلاح صوفیان

گرفتگی دلست ازهست و عتاب حق بدلی درنوبت این دواصطلاح آورده است: «قبض و بسط دو حالتاند از احوالی که تکلف بنده از آن ساقط است چنانکه آمدنش بکسبی نباشد و رفتن بجهدی نه. قوله تعالی «و الله یقبض و یبسط». پس قبض عبارت بود از قبض قلوب اندرحالت حجاب و بسط عبارتست از بسط قلوب اندرحالت کشف واین هردو از حق است بی تکلف بنده (کشف‌المحجوب ص ۴۸۹)

ص ۶ س ۹۴ ـ قدما آسمان را گردان میدانستند وزمین را ساکن

مصرع دوم، باید اشاره باشد بآیات واقع درسورهٔ حج آیهٔ ۶۱ وسورهٔ لقمان آیهٔ ۲۹ وسورهٔ حدید آیهٔ ۶ که صحبت از ایلاج لیل و نهار میفرماید.

ص ۶ س ۹۵ ـ مصرع اول، مربوط است بآفرینش آدم و دمیدن روح دراو واشاره است بآیهٔ شریفهٔ: «فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین» (سورهٔ حجر آیهٔ ۲۹) که در موضوع آفرینش آدم از گل ولای ریخته شده ودمیده شدن جان درکالبد خاکی او، نازل شده است

مصرع دوم، اشاره است بآیهٔ شریفهٔ قرآن که ذیل سطر ۸۶ ذکر شد و روایتی از ابن عباس در کیفیت خلقت عالم بدین مضمون: «لما اراد الله ان یخلق العالم خلق جوهراً فنظر بنظر الهیبة فذابه فصار نصفین من هیبة الرحمن نصفه نار و نصفه ماء فاجری النار علی الماء فصعد منه دخان فخلق من ذالك الدخان السموات و خلق من زبده الارض» (مرصاد العباد ص ۳۳)

ص ۶ س ۹۶ ـ مصرع اول، اشاره است بقصهٔ اصحاب کهف که مردمانی مسیحی وزاهد و عابد بودند و از ایذاء پادشاهی که بت‌پرست بود ومسیحیان را آزارمیکرد بغاری پناهنده شدند وبامر خدای تعالی مدت چندین قرن در آن غار بخواب رفتند وچون بیدار شدند خیال کردند بیش از روز بیشتر نخوابیده‌اند و هنگامیکه یکی از آنها برای خرید غذا بشهر آمد ملتفت شدکه از روزگار آن پادشاه چهار قرن گذشته است و همهٔ اهل‌شهر بآیین مسیح گرویده‌اند (جهت مزید اطلاع براحوال این قوم رك. قرآن کریم سورهٔ کهف آیهٔ ۱۳ تا ۲۷ و قصص‌القرآن ص ۲۳۱ و جویری ص ۲۳۰ و جزائری ج ۲ ص ۲۲۹ و ثعلبی ص ۴۱۱ و مجلهٔ دانشنامه ج ۱ وتعلیقات نگارنده بر اسرار نامه ص ۲۴۸).

مصرع دوم، باید اشاره باشد بقصهٔ اخی فرج زنجانی صوفی مشهورقرن پنجم که در نفحات الانس بدین شرح آمده است: «گویند ویرا گربه‌ای بوده است که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی آن گربه بعدد هریك ازایشان بانگی کردی وخادم خانقاه بهر بانگی یك‌کاسه آب در دیگ ریختی. یك روز عدد مهمانان بر عدد بانگ های وی یکی زیادت بود تعجب کردند. آن گربه بمیان آن‌جماعت درآمد ویك یك را وی کردن گرفت و بر یکی از آنها بوسکرد چون تفحص کردند وی را دین بیگانه بود. گویندکه روزی خادم مطبخ قدری شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیر برنج پزد ماری سیاه در دیگ

افتاد آن گربه آن را دید گرد دیگ میگشت و بانگ میکرد و اضطراب مینمود خادم چون از آن معنی غافل بود وی را زجر میکرد و دور می‌انداخت چون خادم بهیچ نوع متنبه نگشت گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد. چون شیربرنج را بریختند ماری سیاه از آنجا ظاهر شد. شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد وی را در خاک کنید و زیارتی کنید. میگویند که حالا قبر وی ظاهر است و مردم زیارت آن میکنند. (نفحات الانس چاپ نور کشور ص۱۴۸).

ص ۶ س ۹۹ـ **مصرع اول**: میتواند اشاره باشد بعصایی که سلیمان وقت مرگ بر آن تکیه کرد و مردمان و شیاطین مدتها خیال میکردند او زنده است تا موریانه آن را خورد و جسد سلیمان بزمین افتاد، چنانکه در قرآن کریم آمده‌است: «فلما قضینا علیه الموت مادلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منساته فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب مالبثوا فی العذاب المهین» (سورهٔ سبا آیهٔ ۱۴) ـ «پس با آخر کار (سلیمان) عصای خود پیش گرفت و تکیه بر آن کرد و هردو کف خویش زیر سر نهاد و آن عصا او را همچون پناهی گشت و ملك الموت در آن حال قبض روح وی کرد و یك سال برابن صفت بر آن عصا تکیه زده بماند و شیاطین و جن همچنان در کار و رنج عمل خویش میبودند و نمی‌دانستند که سلیمان را وفات رسید. بعد از یکسال چوب تر ده (کرم گندم خوار) عصای وی بخورد و سلیمان بیفتاد شیاطین بدانستند که سلیمان را وفات رسید و ایشان از رنج و عذاب وی بازرستند» (کشف الاسرار ج ۸ ص ۱۲۶)

مصرع دوم: اشاره است بسخن گویی مور با سلیمان که در قرآن کریم بآن اشاره است: «حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یاایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لایشعرون * فتبسم ضاحکا من قولها الخ» (سورهٔ نمل آیهٔ ۱۸ و ۱۹) ـ «سلیمان سوار بود با لشکر خویش، نزدیك آن مورچگان رسیدند. نام مهتر ایشان رجا بود و لشکر خویش را آگاه کرد از آمدن سلیمان. باد گفتار او را بگوش سلیمان رسانید و آن مورچه را خواند و اورا گفت چرا گفتی بمورچگان تا بگریزند؟ از سپاه من چه دیدی؟ عرض کرد یا نبی الله بر من خشم مگیر و برمن بانگ مزن که تو ملکی و من نیز ملکم حق تعالی چهار طبقه زمین مرا داده است و هر طبقه‌ای با چهل سرهنگ زیر دستمن است و زیر دست هر سرهنگی چهار هزار هزار مورچه‌است. سلیمان گفت چرا گفتی بگریزند؟ عرض کرد زیرا که این زمین زر دارد و آدمی بزر حریص است ترسیدم این زمین را بگردانند و سپاه مرا رنج رسد. سلیمان پرسید این دانش تو از کجاست؟ گفت ای سلیمان پنداری که علم جهان تو داری، حق تعالی همهٔ عقل بیك مرد ندهد» (جویری ص۱۸۹)؛ بعد از این مکالمات یك سلسله سؤال و جوابهایی بین سلیمان و مورچه ردوبدل شده‌است که نقل آنهمه در اینجا ممکن نیست. (جهت مزید اطلاع ر. ك.: قصص انبیا ذیل سرگذشت سلیمان و ابوالفتوح ج ۷ ص۳۹۲ چاپ تهران در چندی سال

۱۳۲۰ و تفسیر زوارهٔ ج ۶ ص۵۵۶ و بیضاوی ج۲ ص۱۹۵ ومنهج الصادقین ج۲ ص۳۴۰)

ص۶ س ۱۰۰ـ مصرع اول : اشاره است بعصای موسی که بامر خدایتعالی تبدیل باژدها شد وبعنوان یکی از معجزات موسی(ع) برعلیه قوم فرعون ومصریان بکاررفت ودرقرآن کریم بارها باین معجز اشاره شده است ازجمله آنکه حق تعالی هنگامیکه موسی را درکوه طور موردمکالمه قرار داد فرمود: «ماتلك بيمينك ياموسى* قال هي عصائي اتوكا عليها واهش بها على غنمي ولي فيها مآرب اخرى * قال القها يا موسى* فالقاها فاذاهي حية تسعى* قال خذها ولاتخف سنعيدها سيرتها الاولى .» (سورهٔ طه آیهٔ ۱۷ تا ۲۱) ببامر خداوند تبارك وتعالی بنزد فرعون شد و او را بتوحید خواند و چون فرعون از او معجز خواست: « فالقا عصاه فاذاهي ثعبان مبين .» (سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۰۷) جهت مزید اطلاع براین قسمت از قصهٔ موسی: (ر . ك. : سورهٔ نمل آیهٔ ۷ تا ۱۱ ویونس آیهٔ ۷۹ تا ۸۲ وقصص آیهٔ ۳۱ وشعراء آیهٔ ۳۱) .

مصرع دوم : اشاره است بقصهٔ طوفان نوح که بامر خدایتعالی از تنور پیرزنی شروع شد وزمین را فراگرفت و قوم نوح را که باوایمان نیاورده بودند غرق نمود چنانکه درقرآن کریم آمده است : «حتى اذاجاء امرنا وفارالتنور قلنا احمل فيها من كل زوجين اثنين و اهلك الامن سبق عليه القول ومن آمن و ماآمن معه الاقليل .» (سورهٔ هود آیهٔ ۴۰) و نیز ر. ك . سورهٔ مؤمنون آیهٔ ۲۷، اعراف آیهٔ ۶۴ و یونس آیهٔ ۷۳ و انبیاء آیهٔ ۷۶ و ۷۷ وشعراء آیهٔ ۱۱۹ و ۱۲۰ و قمر آیهٔ ۱۱ و ۱۲ .

ص۶ س ۱۰۱ـ نعل در آتش نهادن - (ع+فا . م) عملی است که جادوگران میکنند و آن چنانست که نعلی را میگیرند وبرآن اعداد و اسمایی نقش میکنند و درآتش مینهند و اورادی میخوانند وبرآن میدمند و چنان پندارند که با این عمل میتوانند محبت کسی را در دل دیگری زیادت نمایند تا آن حد که او را بیقرار وآشفته و شیدا سازند که بتعجیل و شتاب بسوی آنکه بنامش نعل درآتش افکنده‌اند بشتابد - در فارسی کنایه است از مضطرب کردن و بیقرار نمودن و در اشعار فارسی بدین معنی بسیار آمده است. چنانکه خاقانی گوید :

نعل درآتش نهادندی مرا | آن نهاد جادوان بدرود باد

و کمال الدین اسمعیل گوید :

زعزم تیز تو نعلش درآتش است مگر | که خود سکون نشناسد چو عادت دوران

(امثال و حکم ج ۴ ص۱۸۱۷)

ص۶ س ۱۰۲ـ مصرع اول: اشاره است بقصهٔ صالح و ناقهٔ او که درقرآن کریم بآن اشاره شده است « قالوا انما انت من المسحرين * ما انت الا بشر مثلنا فات بآية ان كنت من الصادقين * قال هذه ناقة لها شرب ولكم شرب يوم معلوم * ولاتمسوها بسوء فياخذكم عذاب يوم عظيم* فعقروها فاصبحوا نادمين* فاخذهم العذاب ان في ذلك لآية وما كان اكثرهم مؤمنين »

(سورهٔ شعراء آیهٔ ۱۵۳ تا ۱۵۸) و نیز ر.ک. سورهٔ اعراف آیهٔ ۷۳ تا ۷۸ و هود آیهٔ ۶۲ تا ۶۷
(جهت مزید اطلاع بر کیفیت این قصه ر.ک. شرح ص۳۵ س۳۶۲ تا ۶۳۵ همین تعلیقات)

مصرع دوم: باید اشاره باشد بگوساله‌ای که سامری در زمان موسی(ع) از زر ساخت و قصهٔ آن در قرآن کریم آمده است. (ر.ک.: سورهٔ طه آیهٔ ۸۳ تا ۹۸) بطوریکه در تفسیر قرآن مجید آمده است آن قصه چنان بود که هفتاد تن از قوم موسی(ع) از او خواهش کردند تا خدای بنی اسرائیل را ببینند و با موسی بکوه طور رفتند ولی ملاقات موسی مدت چهل روز طول کشید و در این مدت تورات بر او نازل میشد و بر الواح می‌نوشت در غیبت او سامری قوم را گمراه کرد و در سه روز گوساله‌ای زرین بیاراست و مرصع کرد بانواع جواهر. آنگه از آن خاکی که جبرئیل پای بر او نهاده بود قبضه‌ای داشت از آن خاک پاره‌ای در شکم گوساله افکند از او آوازی برآمد چون آواز گوساله. آنگه ایشان را (قوم را) جمع کرد و گفت بیا تا بنگری که من از آن حلی چه ساختم بیامدند و بدیدند که چه سخت نیکو پیراسته بود و مرصع کرده بانواع جواهر. ایشان که آن بدیدند سجده کردند و گفتند این خدای شما و خدای موسی است (ابوالفتوح ج ۳ ص ۵۱۹)ـ قصهٔ سامری و ساختن گاو زر و بصدا درآمدن آن در تورات نیامده است.

ص۷ س ۱۱۰ـ هشت خلد (ها + ص) هشت بهشت که عبارت باشند از: ۱ـ خلد ۲ـ دارالسلام. ۳ـ دارالقرار ۴ـ جنت ۵ـ جنت المأوی. ۶ـ جنت النعیم ۷ـ علیین ۸ـ فردوس (غیاث)

هفت دوزخ: (ی) هفت طبقهٔ دوزخ است از این قرار: ۱ـ سقر ۲ـ سعیر ۳ـ لظی. ۴ـ حطمه. ۵ـ جحیم ۶ـ جهنم ۷ـ هاویه که اسفل از همه است (غیاث)

ص۷ س ۱۱۵ـ مصرع اول: اشاره است بحدیث شریف: «خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً.» (مرصاد العباد ص ۲۳)

ص۷ س ۱۲۱ـ مصرع اول: مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ: «الم نجعل الارض مهاداً * و الجبال اوتاداً.» (سورهٔ نباء آیهٔ ۶ و ۷)

مصرع دوم: باید مأخوذ باشد از آیهٔ شریفهٔ: «ترى الارض هامدة فاذا انزلنا الماء اهتزت و ربت الخ.» (سورهٔ حج آیهٔ ۵).

ص۷ س ۱۲۲ مصرع اول: ر.ک. ص۱ س۲.

ص۸ س ۱۳۳ـ مرد معطل: آنکه قائل بتعطیل است. درعرب جاهلیت جماعاتی بوده‌اند که بخدای تعالی و رستاخیز و قیامت اعتقادی نداشتند وطبیعت را خالق و دهر را مهلك میدانستند و جماعات دیگری هم بوده‌اند که بخدا ایمان داشتند اما قیامت را منکر بودند و عده‌ای هم به خدا وقیامت اعتقاد داشتند اما پیغمبران را انکار میکردند وعبادت اصنام مینمودند وآنها را واسطهٔ بین خلق وخالق میپنداشتند، مسلمین جمیع این مردم را که دارای اینگونه اعتقادات بودند اهل تعطیل یا معطله نامیدند. (جهت اطلاع بر معطلهٔ عهد جاهلی ر.ك.،

شرح ابن ابی‌الحدید ج۱ص ۳۹)ـ از قرن دوم هجری ببعد که فرقه سازی درمیان مسلمانان رایج شد و هردسته‌ی خود را بعقیده‌ای و فرقه‌ای منتسب مینمودند اهل سنت وجماعت خاصه اشاعره جمیع فرقی‌را که از خداوند نفی صفات و اسماء مینمودند معطله نامیدند چون دهریون ومعتزله وخاصه باطنیه. (منهاج ج۱ص ۲۴۱)

ص۱۰ س ۱۶۹ـ خویش‌را شناس : در نهج‌البلاغه آمده‌است، «من‌عرف نفسه فقد عرف ربه.» (نهج‌ـ البلاغه ج۴ ص ۵۴۷) .

ص۱۰ س ۱۷۰ـ مصرع‌اول، مأخوذ از روایت، «اعرفوا الله بالله والرسول بالرسالة و اولی‌الامر بالمعروف والعدل والاحسان.» (اصول‌کافی ج۱ص۴۱) عطار همین مضمون را در تذکرة الاولیاء از قول ابوالحسین نوری نقل کرده است ، «گفتند دلیل چیست بخدای ؟ گفت خدای . گفتند پس حال عقل چیست ؟ گفت عقل عاجزیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود.» (تذکرة الاولیا چاپ تهران جلد۲صفحة ۴۴).

ص۱۰ س۱۷۲ـ اشاره است بآیهٔشریفهٔ: «ما یتبع اکثرهم الا ظناً ان الظن لایغنی من‌الحق شیئاً ان الله علیم بما یفعلون.» (سورهٔ یونس‌آیهٔ ۳۷).

ص۱۰ س۱۷۷ـ الاالذی، کنایه است از پیغمبر و یا ولی ومرد کامل ـ ممکن است اشاره باشد بسورهٔ مبارکهٔ «والعصر* ان‌الانسان لفی خسر* الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر.» (سورهٔ عصر آیهٔ ۱ تا۳) ممکن است اشاره باشد بآیهٔ شریفهٔ: «قال آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنواسرائیل وانا من المسلمین.» (سورهٔ یونس‌آیهٔ ۹۰) وممکن است اشاره باشد بآیات ۶۴ تا ۷۵ واقع درسورهٔ فرقان که در کیفیت و چگونگی عبادـ الرحمن ومردان خدا نازل شده است ویا آیات ۲۲ تا ۳۵ سورهٔ معارج که درشأن نمازـ گزاران ومسلمانان واقعی نازل شده است .

ص۱۰ س ۱۷۸ـذره ذره : مضمون این بیت مأخوذ است از حدیث شریف ، «کل ما میزتموه باوهامکم فی‌ادق معانیه مخلوقٌ مصنوع مثلکم مردود الیکم.» (احادیث مثنوی‌ص۱۴۲).

ص۱۰س۱۸۴ـ قیاس ، بکسر اول در لغت بمعنی اندازه واندازه‌گرفتن میان‌دوچیز و برابرگردانیدن در نکر یکی را با دیگری در حکمی است.(غیاث) ـ در اصطلاح منطقیون «قیاس‌قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک‌قول جازم ، چنانکه از وضع آن قولها با لذات قولی‌دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید . چنانکه گوییم هر انسانی حیوانست و هر حیوانی‌جسم » (اساس الاقتباس ص۱۸۶) ـ اما صوفیان و بسیاری از فرق اسلام با استفاده از قیاس در امور دین خاصه‌موضوع مربوط بتوحید مخالف‌اند (جهت مزید اطلاع ر.ک. بباب بدع و رای و قیاس در کتب حدیث شیعه.) ـ مضمون این بیت‌ظاهراً مأخود است از حدیث شریف ، «ان اصحاب‌القیاس طلب‌العلم بالقیاس فلم یزدادوا من‌الحق الابعداً ان دین‌الله‌لایصاب‌بالقیاس.» (اصول کافی ج۱ ص ۷۵).

ص۱۱ س ۱۸۷ـ ماعرفناک مأخوذ از حدیث شریف : «ما عرفناك حق معرفتك» (مبین ج۱ص۳۵) .

ص۱۱ س۱۹۱ ـ لاوالا . در اصطلاح صوفیان مخفف کلمهٔ لااله‌الاالله است‌که‌کلمهٔ توحیداست . واشاره‌است بدو اصطلاح فنا و بقا بزعم صوفیان و گاهی لا بمعنی فانی و معدوم آمده است و در بعضی موارد صوفیان از لانفی کلی واز الا اثبات کلی را درنظرمیگیرند چنانکه درمثنوی آمده است :

تیغ لا در قتل غیر حق براند | در نگر آخر که بعد لا چه‌ماند
ماند الاالله و باقی جمله رفت | شاد باش‌ای‌عشق شرکت‌سوزرفت

(ج۵ نی ص ۳۹)

ص۱۱ س۱۹۲ـ مصرع اول شبیه است بگفتار مولای متقیان «ولشهادة کل صفة انها غیرالموصوف و شهادة کل موصوف انه غیرالصفة » (نهج‌البلاغه ج۱ص۸)

ص ۱۱ س ۱۹۴ـ کمال : در لغت بمعنی تمام و تمام شدن است و در اصطلاح صوفیان رسیدن سالک است بنهایت مقصود و غایت معهود خود و آن حاصل نمی‌شود مگر در مقام فنا و بقاء بالله. دسته‌ای ازصوفیان معتقدند چون انسان همیشه مکلف است ودر این تکلیف مقامات و حالات را دوامی‌نیست تا زنده است نمیتواند بکمال وصعی‌که نهایت مقصود است‌برسد بعضی دیگر گویند صوفی چون بمرحلهٔ جمع‌الجمع رسید و صفات الهی ملکهٔ او شد ، تکالیف از او برمیخیزد و میتواند دست در دامن شاهد مقصود آرد . عطـار پیرو مذهب دوم است و میفرماید چون بمرحلهٔ فنا رسی و هستی خود را در هستی کل مضمحل‌بینی‌و از صفات بشری برهی و صفات الهی را ملکه کنـی حائز مرتبهٔ کمـال و مقـام یقـین خواهی شد

صوفیان معتقدند چون تکلیف از آدمی برخاست و قدم در مرحلهٔ کمال نهاد گرایـیدن او بنقص و کاستی محال است زیرا که صوفی پس از ترک مقام مادون و رسیدن بمقام بالاتر نمی‌تواند قدمی واپس‌کشد پس صوفی کامل نمی تواند اهل تکلیف باشد چه‌مرحلهٔ رعایت‌آداب‌و رسوم‌برای مردکامل سیر قهقرائیست و این سیر برای او محال است‌همانطور که انگور غوره نخواهد شدو مرغ تبدیل به بیضه نمی‌گردد و مرد بالغ بصورت‌طفل‌شیر- خوار در نمی‌آید ، مردکامل هم از کمال بنقص نخواهد گرايد . چنـانکه در مثنـوی آمده است

آینهٔ خالص نگشت او مخلص است | مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص‌گشت‌مخلص‌بازگشت | در مقـام امـن رفت و بـرد دست
هیچ آینه دگـر آهـن نشـد | هیچ نـانـی گنـدم خـرمـن نشـد
هیچ انـگـوری دگر غـوره نشد | هیچ میـوه پختـه بـا کـوره نشد

(ج۱ بی ص۳۱۸)

ص۱۱ س۱۹۶ـ جدولی ر ك . تعلیقات نگارنده بر اسرارنامه ص ۳۴۱
فصولی، ر.ك.تعلیقات نگارنده بر اسرنامه ص۳۵۲

ص۱۱ س۱۹۸ تا ۲۰۵ ـ اشاره است بخلقت آدم ابوالبشر و عرضه کردن او برملایک و سجده بردن فرشتگان بر کالبد آدم جز شیطان که اباکرد و ازسجود بآدم خودداری نمود و این قصه بارها در قرآن کریم ذکر شده است ر. ك.، سورهٔ بقره آیهٔ ۳۰ تا ۳۵ و طه آیهٔ ۱۱۶ و ۱۱۷ واعراف آیهٔ ۱۲تا۱۹ و اسراء آیهٔ ۶۱ تا ۶۵ وحجر آیه ۲۸ تا ۸۵ .

ص۱۱س۱۹۸ـ **خلیفه زاده** : فرزندان آدم زیرا درقرآن کریم خدایتعالی آدم‌را خلیفهٔخود خوانده «واذقال ربك للملئكة انی جاعل فی الارض خلیفة»(سورهٔ بقره آیهٔ ۳۰) . ـ این لقبی ست که صوفیان بفرزندان آدم دادهاند چنانکه در اسرارنامه آمده است

خلیفه‌زاده‌ای گلخن رهاکن بگلشن‌شو گدا طبعی‌قفاکن

درمثنوی: (اسرارنامه ص ۹۹)

ای خلیفه زادگان دادی‌کنید حزم بهر روزمیعادی‌کنید

آن‌عدوی‌کزپدرتان‌کین‌کشید سوی زندانش‌زعلیین کشید

(م ج ۳ص ۱۶۱)

ص۱۲ س۲۱۸تا۲۱۳ـ اشارهاست بجسم‌وجان که شناسایی جسم بعلت جنسیت آن باعالم مادی‌ممکن‌است ولی شناسیی حقیقت‌جان وطلسم روح از آنجا که الهی است‌ممکن نیست

ص۱۲س ۲۱۵ **غیب**، درلغت بمعنی‌گمان وپنهانی وهرچه ناپدید باشد ر ک (منتهی‌الارب)ـدراصطلاح صوفیان غیب مکنون‌وغیب مصون عبارتست ازسرذات و کنه آن که جز خدایتعالی آنرا نشناسد وبهمین‌جهت ازاغیارمصون است و از خردها وچشمهامکنون. (تعریفات)ـ تمام آنچه خدایتعالی راآشکارستوتراپنهان.(ابن‌عربی)

ص۱۲ س۲۲۳ـ **عرش**، در لغت بمعنی تخت‌وسریرو سلطنت آمده‌استودراصطلاح‌صوفیان جسمی است محیط بجمیع اشیاء و بجهت ارتفاع بسیارآن یا بعلت تشبیه تحت سلطنت هنگام نزول احکام قضا وقدربدین‌اسم‌خوانده شده‌است . (تعریفات و برجهت مزید اطلاع ر ك.تعلیقات نگارنده براسرارنامه‌ص۲۳۱).

کرسی، درلغت‌بمعنی‌تخت‌کوچك‌وعلم‌هشتم‌آمده‌است(غیاث)ـو نیزاشاره به‌آیةالکرسی‌واقع درسورهٔ بقره آیهٔ۲۵۵ـ مفسرین‌آنرا بصورتهای‌گوناگون‌تعبیرکرده‌اند: ملك وقدرت‌باری و تدبیراوسبحانه (منتهی‌الارب) علم خداکه احاطه دارد برهمهٔ عالم ـ عظمت و سلطنت اوسبحانه ـ سراو. (ابوالفتوح ج۱ص ۴۴۳)،الکرسی‌موضع‌قدمه.(ابن عباس)ـودراصطلاح صوفیان«کرسی» موضع‌امرونهی خدایتعالی است (ابن‌عربی)ـکرسی‌نه‌علم استکه آن راه برهان است ، بأویل جهلاست کرسی را قدمگاه دانستن و این مذهب سنیان است. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۷۰۰) جهت اطلاع بیشتراز کیفیت این لغت ر.ك تفسیر امام فخررازی ج۲ص۳۱۲ وابوالفتوح ج۱ص۴۴۳ وکشف‌الاسرارج ۱ص۶۹۴ و ۷۰۰ و ترجمهٔ تفسیرطبری‌ج ۱ص۱۶۱ واصول کافی ج۱ص۱۲۹ـعرش وکرسی اشارتاست بمکان حقیقی

حق تعالی که تعیین آن برای بنده میسر نیست

ص۱۵ س۲۶۶ مصرع دوم، مأخوذ از آیهٔ شریفهٔ «وما ارسلناك الا رحمة للعالمین.» (سورهٔ انبیاء آیهٔ ۱۰۷) که در شأن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نازل شده است

ص ۱۵ س ۲۶۹ ـ معراج، «عروج» در لغت بمعنی بر آسمان و بالا برشدن (المصادر) است و معراج نردبان است. (منتخب)ـ و در اینجا منظور عروج کردن پیغمبر آخرالزمان است در لیلة الاسری بر آسمانها که در قرآن کریم در سورهٔ اسری و نجم بآن اشاره شده است و مفسرین قرآن آنرا مفصل شرح داده‌اند و در کتب تاریخ نیز بتفصیل آمده است (جهت مزید اطلاع ر. ك. تفسیر امام فخر و ابوالفتوح و بیضاوی ذیل آیهٔ اول سورهٔ اسری و نوزده آیهٔ اول سورهٔ نجم و سیره ابن هشام ج ۱ ص ۲۴۰ و تاریخ خمیس ج۱ ص۳۴۶ و ابن اثیر ج ۲ ص ۱۹ و Lit of mahomet ص ۷۵)

ص ۱۵ س۲۷۲ ـ اولیا جمع ولی بمعنی نزدیکان و نزدیکان حق تعالی در اصطلاح صوفیان «ولی» کسی است که عارف بخدا و صفات اوست و پیوسته بر طاعت او مواظبت تام داشته باشد واز معاصی اجتناب کند واز انهماك در لذات وشهوات تعرض جوید (تعریفات)

ص ۱۵ س ۲۷۵ ـ مصرع اول : اشاره است بحدیث شریف : «أنا الحاشر الذی یحشر الناس علی قدمی.» (بخاری ج ۴ ص ۱۷۲)

مصرع دوم : مأخوذ است از حدیث شریف، «انما انا رحمة مهداة » (ناسخ التواریخ جلد اول از کتاب دوم چاپ تهران صفحهٔ ۸۰۱)

ص۱۵ س ۲۷۶ تا ۳۰۰ـ اشاره است بحدیث شریف : «لولا محمد ما خلقت الدنیا و لا آخرة ولا السموات ولا الارض ولا العرش ولا الکرسی ولا اللوح ولا القلم ولا الجنة ولا النار ولولا محمد ما خلقتك یا آدم » (شرح تعرف ج ۲ ص۴۶) ـ شیعیان احادیث واخبار بسیار نقل کرده‌اند که دلیل است بر سبق نور رسول الله (ص) بر آفرینش آدم وحاکی از آن است که جهان و جهانیان از لوح وقلم و عرش و کرسی آدم و حوا و همه بطفیل آن نور پاك بوجود آمده‌اند. (جهت مزید اطلاع ر. ك.. بحارالانوار ج ۶ باب خلقت و ینابیع المودة ص ۹ باب سبق نور رسول الله(ص) وفصل الخطاب ص۱۰۶ باب سبق خلقه(ص) و ص۱۰۷ باب جمیع ماسواه نوره)

ص ۱۵ س ۲۸۱ ـ اشاره است به حدیث مشهور «لولاك لما خلقت الافلاك »

ص ۱۶ س ۲۸۲ ـ اشاره است بحدیث شریف «اول ما خلق الله نوری .» (ینابیع المودة ص ۹)

ص ۱۶ س ۲۸۴ ـ مصرع دوم . اشاره است بحدیث شریف « خلقت من نورالله عز وجل و خلق اهل بیتی من نوری . » (بحار الانوار ج ۶ باب بدء خلقه) و حدیث شریف «انا من الله والمؤمنون منی » (مرصادالعباد ص۲۱)

ص۱۶ س۲۸۶ تا ۲۹۶ ـ مربوط است بخلقت نور رسول الله(ص) و پدید آمدن عالم و آدم از آن نور، که بزعم مسلمین خداوند تعالی اول نور محمد (ص) را آفرید پس از آن نور جمیع مخلوقات را پدیدار کرد سپس آن نور را در پشت حضرت آدم قرار داد و در اصلاب مطهر از صلبی بصلبی

منتقل گردید تا بصلب عبدالله رسید.

خدایتعالی چون نور محمد (ص) را خلق کرد هزار سال و روز نزد خود نگهداشت تا بحمد و ثنای ذات باری مشغول باشد سپس نور آن حضرت را درخشان کرد و شعاع آنرا بلند نمود و از آن دوازده حجاب آفرید هزاران سال بر آن بگذشت تا از نور آن حضرت بیست دریا بیافرید و در هر دریا چندان علم بود که غیر از خدا کسی از مقدار آن آگاهی نداشت و آن حضرت را در آن دریاها غوطه داد و چون از آخرین دریا برآمد اورا خطاب کرد وگفت تو آخر رسولان منی وشفیع روز جزایی. آن نور بسجده افتاد و چون سر برداشت صد و بیست و چهار هزار قطره از او بریخت وخداوند تعالی و تبارک از هر قطره‌ای پیغمبری از پیغمبران را آفرید. (اقتباس باختصار از حیوة القلوب ج ۲ از صفحه ۳ تا ۸)

ص ۱۶ س ۲۹۵ : ذات ذات الشیء نفسه وعینه. (تعریفات) ـ هستی چیز و حقیقت آن (کشف المحجوب ص ۵۰۱)

صفات. اسمی است دال بر بعضی احوال ذات چون دراز و کوتاه و عاقل و احمق وغیره. (تعریفات) ـ آنچه نعت بپذیرد از آنچه بخود قایم نیست. (کشف المحجوب ص ۵۰۱) ذات در نظر صوفیان حقیقت وواقعیت عالم است که تغییر پذیر نیست وصفات عوارض طاری بر ذات است که چون قائم بخود نیستند تغییر پذیرند.

ص ۱۶ س ۲۹۷ ـ مصرع دوم، « فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین.» (سورهٔ حجر آیهٔ ۲۹ و سورهٔ ص آیهٔ ۷۲) مربوط است بقصهٔ آدم ابوالبشر وکیفیت ساختمان او و امر الهی به جمیع فرشتگان که اورا سجده کنید.

ص۱۶ س۲۹۹ و ۳۰۰ ـ درقرآن کریم آیات بسیاراست که دلالت میکند بر بعثت پیغمبر اسلام(ص) برای کل امم وهمهٔ آدمیان ودعوت عام او (جهت مزید اطلاع ر ک. سورهٔ بقره آیهٔ ۱۱۹، نساء آیهٔ ۱۰۵، مائده آیهٔ ۶۷ اعراف آیهٔ ۱۵۸، انبیا آیهٔ ۱۰۷، حج آیهٔ ۴۹، فرقان آیهٔ ۵۶، سبا آیهٔ ۲۹، احزاب آیهٔ ۴۵، فاطر آیهٔ ۲۴، فتح آیهٔ ۸) ـ ودرحدیث آمده است: «بعثت الی الخلق کافة» (مرصادالعباد ص۲۴۳)

ص۱۷ س۳۰۱ ـ اشاره است بحدیث شریف که بعایشه فرمود «اقد جاءك شیطانك، قلت یا رسول‌الله او معی شیطان؟ قال نعم قلت ومع کل انسان؟ قال نعم. قلت ومعك یا رسول‌الله؟ قال نعم ولکن ربی اعاننی علیه حتی اسلم.» (صحیح مسلم جلد ۸ ص۱۳۹) این حدیث در سایر صحاح ومسندات بصورت «اسلم شیطانی بیدی» وصورتهای دیگر ولی بهمین مضمون نقل شده است.

ص۱۷ س ۳۰۲ ـ لیلة الجن : در سورهٔ احقاف (آیهٔ ۱۸ تا ۳۱) و سورهٔ جن (آیهٔ ۱ تا ۱۷) آیاتیست که دال است بر ایمان آوردن جنیان بر رسول‌الله ومسلمان شدن آنها. در تفاسیر قرآن کیفیت این ایمان آوردن بتفصیل نقل شده است که مختصرش اینست شبی از شبهایی

که پیغمبر (ص) درمکه بود عبدالله بن مسعود را باخود بشعب‌الحجون برد و گرد او خط کشید وبدوامر فرمود که از آن خط پای بیرون ننهد وخودش اندکی از وی دورشدو برپای ایستاد وآغاز قرآن خواندن کرد وجنیان بصورت مرغان و کرکسان بسیار و بیشماران بی‌شماروا شباح فروان دسته دسته می‌آمدند ومسلمان میشدند وبارسول‌الله بیعت میکردند واین امر تاصبح ادامه داشت. (جهت مزیداطلاع ر.ك. : تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۶۴ تا ۶۶ وص۴۰۹ تا ۴۱۲) - آن شبی را که پیغمبر برجنیان ایمان عرضه می فرمود لیلةالجن گویند.

ص۱۷ س۳۰۳ - درشب معراج فرشتگان و انبیای سلف به پیغمبر (ص) اقتدا کردند (ر.ك. نثرالجواهر ص۲۰).

ص۱۷ س۳۰۴ - بزغاله : ضمن معجزات حضرت ختمی مرتبت آورده‌اند که بزغاله‌ای بریان ومسموم پیش وی آوردند ، لقمه‌ای ازگوشت آن حیوان خورد ودست باز کشید. صحابه علت را جویا شدند فرمود این بزغاله بمن گفت که گوشت مرا مسموم کرده‌اند تا ترا بدان بکشند. (تاریخ الخمیس جلد ۱ص ۲۵۰ وجلد ۲ص ۵۷)-ونیز آورده‌اند که آهویی را که بسته بودند ازحضرت تقاضا کرد تا برود وبچگانش را شیردهد حضرت بنداروی برداشت وآهو بآواز بلند شهادتین بگفت واسلام آورد. (تاریخ خمیس ج۱ ص۲۵۰) برخی بجای آهو بزدکر کرده‌اند.

سوسمار : در احوال پیغمبرما (ص) آمده است که سوسمار بااو تکلم کردوبرخی نوشته‌اند گرگ بااو تکلم کرد و کیفیت این تکلم را بتفصیل نقل کرده‌اند. (جهت مزید اطلاع ر.ك. : شرح تعرف ج ۲ ص۹۲، تاریخ خمیس ج ۱ ص۴۰۰ ونثرالجواهرص۲۶۲)- در دعا آمده است، «اللهم صل علی من کلمه الضب فی مجلسه مع اصحابه . اللهم صل من تشفع الیه الظبی بافصح کلامه.» (دلائل الخیرات ص۶۳)

ص۱۷ س ۳۰۵ - داعی ، درقرآن کریم پیغمبر (ص) بنام داعی‌الله وداعی‌حق و داعی خوانده شده است (ر.ك. احقاف آیهٔ ۳۰ و۳۱وسورهٔ احزاب آیهٔ ۴۶ وسورهٔ طه آیهٔ۱۰۷ ونیز ر.ك. : فرهنگ لغات وتعبیرات مثنوی تألیف نگارنده ج۴ ص۳۹۴ تا ۳۹۷)

در روز فتح مکه حضرت رسول (ص) وارد کعبه شد « وبتان گرد کعبه آویخته بودند ودردست حضرت شاخی بود پس آن حضرت بسوی بتان اشارت میکرد ومیگفت، جاءالحق و زهق‌الباطل و بتان می‌افتادند . » (نثرالجواهر ص۲۶۱) ــ هنگام ورود پیغمبر (ص) بمکه دراطراف کعبه سیصد وشصت بت بود و حضرت آنها را با شاخه‌ای که دردست داشت میزد ومیفرمود ، «جاءالحق وزهق‌الباطل ان‌الباطل کان زهوقا و مایبدئ الباطل وما یعید » (صحیح مسلم ج۵ ص۱۷۳).

ص۱۷ س۳۰۶ ــ حصات ، سنگریزه ، مورخین ضمن معجزات حضرت رسول(ص) آورده‌اند که احجار بر پیغمبر سلام میکردند وسنگریزه درکف آن حضرت برصحت رسالتش گواهی داد.

(جهت مزید اطلاع ر ک : تاریخ خمیس ج۱ ص۲۵۰ ببعد و نثرالجواهر ص ۳۴۳ و حیوة‌القلوب ج۲ ص۱۶۲ ببعد) ودرادعیه آمده‌است: «اللهم صل من سبحت فی کفه‌الحصاة » (دلائل‌الخیرات ص۶۳)

ص۱۷ س۳۰۷ ـ مصرع دوم : اشاره است به حدیث شریف : « وارسلت الی‌الخلق کافة.» (صحیح مسلم ج ۲ ص ۶۴) .

ص۱۷ س ۳۱۱ ـ امتی : امت من ، درشرح تعرف آمده است : «چون قیامت آید و همه خلق بقیامت گرد آیند وچیزی نادیده بینند ازامید نعمت وبیم عذاب، نفسی‌نفسی‌گویند وسید علیه‌ـ السلام دیده بیند وازهمه فارغ گشته بود بیارامد و امتی‌امتی گوید .» (شرح تعرف ج۲ ص۴۵ جهت اطلاع بر کیفیت این سخن خواجهٔ کائنات ر ک : مسلم ج۱ ص۱۳۲ بـاب دعاءالنبی(ص) لامته وبکائه وشفقه علیهم.»

ص۱۷ س۳۱۸ مصرع دوم : اشاره است بحدیث شریف : « ایها الناس انی امامکم فلاتسبقونی برکوع ولابسجودولاترفعوا رؤسکم فمنی‌انی‌اریکم من‌امامی‌ومن خلفی »(مرصادالعبادص۱۷۳).

ص۱۸ س۳۱۹ ـ مصرع اول : اشاره است بایهٔ شریفهٔ : « ماکان محمداً ابا احد من رجالکم و لکن رسول‌الله وخاتم‌النبیین » (سورهٔ احزاب آیهٔ ۴۰)

خلق : بضم خاء درلغت بمعنی خوی است ودراینجا مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ: « وانک لعلی خلق‌عظیم » (سورهٔ قلم آیهٔ ۴) که درشأن پیغمبرآخرالزمان نازل شده‌است .

ص۱۸ س۳۲۰ ـ مصرع اول : اشاره شده‌است بآیهٔ شریفهٔ: « و ما ارسلناك الا كافة للناس بشيراً و نذيراً ولكن‌اكثرالناس‌لايعلمون.» (سورهٔ سبا آيهٔ ۲۷) وحديثی كه ذيل سطر۳۰۷ بآن اشاره شد وحديث شريف : «بعثت‌الی‌الاحمروالاسود » (صحيح مسلم ج۱ ص۶۳)

مصرع دوم : اشاره است بآيهٔ شريفهٔ: « اليوم كملت‌لكم دينكم واتممت عليكم نعمتی و رضيت‌لكم الاسلام ديناً. » (سورهٔ مائده آيهٔ ۳)

ص۱۸س۳۲۳ ـ مصرع دوم در احوالات حضرت رسول آورده‌اند كه آن حضرت سايه نداشت . (نثر الجواهرص ۲۴۶) ـ «معجزهٔ ديگر آنكه آفتاب سوادسيهٔ رهبع ماهٔ سيد ابرار را نگذاشت كه طرفةالعينی برزمين افتد وچون سرمه درچشم ثوابت و سيار كشيد و سايهٔ جسم رسول ايزد بيچون مانند آفتاب بهمت عالی نهمتش سايهٔ التفات بردنيا ومافيها نينداخته وازبسط بساط انبساط بر بسيط غبرا محترز ومجتنب گرديد (حبيب‌السير ج۱ ص۴۴۰)

ص۱۸ س۳۲۵ ـ امهات مؤمنين : لقبی‌است كه قرآن كريم بزواج نبی صلی‌الله عليه وآله وسلم داده است: «النبی‌اولی بالمؤمنين من‌انفسهم وازواجه امهاتهم »(سورهٔ احزاب آيهٔ ۶)

مصرع دوم : در حكايت معراج رسول‌الله (ص) آمده است كه در آن شب همهٔ انبيا ، باو اقتدا كردند و دربزرگداشت و حترام‌سيدعالم(ص) كوشيدند. (جهت مزيداطلاع ر ك. : حكايت‌معراج در ابوالفتوح ج۳ ص۴۹۴ ومنهج‌الصادقين ج۳ ص۱۷۶ و فخر رازی ج۵ ص۵۴۰ معدنو بيضاوی ج۱ ص ۶۸۷ وسيره‌ابن‌هشام ج۱ ص۲۴۰)

ص ۱۸ س۳۲۶ ـ مصرع اول: ر. ك. ، بمراجعی که ذیل حکایت معراج دربالا داده شده است .
مصرع دوم : اشاره است بحدیث شریف : « علماء امتی افضل من انبیاء بنی‌اسرائیل .»

ص ۱۸ س ۳۲۷ ـ مصرع دوم . اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : «و اذقال عیسی‌بن مریم یا بنی‌اسرائیل انی‌رسول‌الله الیکم مصدقاً لما بین‌یدی من‌التوراة ومبشراً برسول یأتی من‌بعدی‌اسمه‌احمد فلماجاء بالبینات قالوا هذ سحرمبین » (سورهٔ صف آیهٔ ۶وسز ر.ك. ، سورهٔ فتح آیهٔ۲۹) ـ درتوراة آمده‌است : « وخدا فرمود . . ازبرای ایشان پیغمبری‌را مثل تو ازمیان برادران ایشان مبعوث خواهم کرد و کلام خود را بدهانش خواهم گذاشت تب هر آنچه بدو امر میفرمایم بایشان برساند . » (سفرتثنیه باب ۱۸ آیهٔ۱۸) ـ ودرانجیل یوحنا چندین جا به تسلی‌دهنده‌ایکه پس‌ازعیسی(ع) برای‌هدایت خلق‌خواهدآمد اشاره شده است از جمله « لیکن بشما راست میگویم که شمارا مفید است که من بروم واگر من بروم آن تسلی دهنده بنزد شما نخواهد آمد اما اگربروم اورا بنزد شما خواهم فرستاد و اوچون بیاید جهانیان را بگناه و صدق و انصاف ملزم خواهد ساخت . »(انجیل یوحنا باب ۱۶ آیهٔ ۷ و۸ ـ و نیز ر. ك. ، انجیل یوحنا باب ۱۴ آیهٔ ۱۶ تا ۱۸ و آیهٔ ۲۶ و باب ۱۵ آیهٔ ۲۶) مورخین و مفسرین گویند نام « احمد (ص)» که درقرآن کریم ذکرشده است درانجیل بلغت رومی بصورت « بارقلیطس» یا « فارقلیطس » آمده است (سیره ابن هشام ج ۱ ص ۱۴۸) ـ واهل لغت آنرا دلاسا کننده و تسلی بخش ومددکار و شفیع و تسلی دهنده معنی کرده‌اند (آنندراج ذیل فارقلیط)

ص ۱۸ س ۳۲۹ ـ مصرع دوم : « اگر دعوت‌پیغمبر علیه‌السلام نیستی که ازخدای تعالی بدعا درخواست تا خسف و مسخ از امتان اوبرگیرد، بس‌رسوائیهاکه درمیان خلق وازین‌امت پدید‌آمدی » (شرح تعرف ج ۲ ص۹)

ص ۱۸ س ۳۳۰ ـ مصرع دوم : « کنتم خیرامة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن‌المنکر وتؤمنون بالله » (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۰۹) و در احادیث آمده است : «خیرالناس قرنی ثم‌الذین یلونهم ثم‌الذین یلونهم. » (هجویری ص ۹۹)

ص ۱۸ س ۳۳۱ ـ چاهی درمدینه خشك شد و آب نماند و سیدالمرسلین (ص) اندکی از آب دهان خود درآن چاه انداخت تاآب از تك آن بجوشید ودرمدینه آبی شیرین تر از آن یافت نشد . (نثرالجواهر ص۲۴۷)

ص۱۸ س۳۳۲ـ مصرع اول : اشاره است بشق‌القمرکه یکی از معجزات پیغمبر است وآن چنان بود که شبی از شبهای مقمر بتقاضای مشرکین ماه را با اشارت انگشت بشکافت و آنرا دو نیمه کرد هرنیمه‌ای برآستین حضرتش فرورفت واز گریبان او بالا آمد . و برخی گفته‌اند نیمی‌ازماه درآسمان بماند و نیمی دیگر در پس کوه پنهان شد (ر. ك. ، حیوة‌القلوب ج ۲ ص ۱۶۲ ذیل معجزات ، وحبیب‌السیر ج ۱ ص۴۳۹)

مصرع دوم . اشاره است باین حکایت که رسول‌الله (ص) علی (ع) را درغزوهٔ حنین برای حاجتی بفرستاد و در غیبت او حضرت نماز عصر را بگذاشت و علی (ع) برسید که با او اقتدا کند وچون بازگشت حضرت (ص) سرمبارك درکنار علی (ع) نهاد ودراین هنگام براو وحی نازل شد تا آنگاه‌که آفتاب فروشد وچون حضرت از آن حال باز آمد به‌علی فرمود آیا نماز گزاردی ؟ گفت نه حضرت دست به دعا برداشت وفرمود : «اللهم رد علی علی‌الشمس» آفتاب بازگشت تانصف مسجد را بگرفت وعلی نماز حق تعالی بجای آورد . (بحارالانوار ج ۶ ذیل معجزات حضرت ختمی مرتبت)

ص ۱۸ س ۳۳۵ ـ کعبه در قرآن کریم باسم بیت و بیت‌الحرام و مقام امن و مرکز ایمنی برای خلق خوانده شده است (جهت مزید اطلاع ر.ك. سورهٔ بقره آیهٔ ۲ و آل عمران آیهٔ ۹۷ و مائده آیهٔ ۹۷)

ص۱۸ س۳۳۶ : خرقه: بکسر اول، درلغت بمعنی لباس‌پاره و جامهٔ پاره زده است. (صراح) ـ و در اصطلاح صوفیان لباسی است که صوفی می‌پوشد. این خرقه سند رشد مرشدان این‌طایفه نیز هست چه هرمرشدی باید لباس مرشد پیش از خود را از دست آن مرشد بگیرد وبپوشد یا مرشد قسمتی لباس خود را برتن مرشدنوسی بپوشاند وچون لباس پوشانده شد درحقیقت مرشد خرقه‌دار اجازهٔ ارشاد گرفته است. سند این خرقه را صوفیان بتفاوت به‌علی بن ابی‌طالب یا ابوبکرصدیق میرسانند وگویندآنان از دست رسول‌الله (ص) خرقه پوشیده‌اند پس خرقهٔ صوفی که سند ارشاد اوست به پیامبر راستین میرسد . خرقه هرچه کهنه‌تر و پروصله‌تر بود قدمت آن و درنتیجه احترامی که بآن میگذاشتند بیشتر بود واین خرقه درخانقاهها باتشریفاتی خاص از مرادی بمراد دیگر میرسید که شرح آن در اینجا از موضوع کارما خارج است. برای اطلاع بیشتری ر.ك : کشف‌المحجوب هجویری صفحهٔ ۴۹ تا ۶۵ و اللمع ابونصر سراج صفحهٔ ۱۸۷) .

دحیه : دحیة‌بن‌خلیفة‌بن‌فروة الکلبی صحابی‌مشهوربه‌معمر استکه درمدینه‌باسلام مشرف‌شده و درجنگ بدر و درجنگ احد حاضربود. (ر.ك. استیعاب جلد۱ صفحهٔ ۱۶۷)این‌صحابی همانست که نامهٔ پیغمبر را به‌هراکلیوس قیصر روم برد و بر و عرضه کرد وطبق روایات مورخین‌اسلام‌هراکلیوس‌آنرا قبولکرد وتمایل خودرا بدین‌شریف‌اسلام نشانداد (ر.ك : تاریخ‌الامم والملوك جلد۳ صفحهٔ۸۷)ـ چون صحابه‌ازشکل جبرئیل ازپیغمبر(ص) سؤال میکردند همیشه میفرمود که جبرئیل شبیه دحیه است و برخی گویند جبرئیل بصورت دحیه‌کلبی نازل میشد (ر.ك. عقدالفرید جلد۲صفحهٔ ۲۳۶ واستیعاب جلد۱ صفحهٔ ۱۶۷)

ص۱۹ س۳۳۷ ـ مأخوذ است ازحدیث شریف: «فضلت علی‌الانبیاء بست اعطیت جوامع الکلم و نصرت بالرعب و احلت لی الغنائم وجعلت لی الارض طهوراً و مسجداً و ارسلت الی‌الخلق کافة و ختم بی‌النبیون . » (صحیح مسلم ج۲ص ۶۴)

ص۱۹ س۳۳۸ـمصرع اول . شبیه‌است بمضمون حدیث‌شریف: «زویت‌لی‌الارض فاریت‌مشارقها ومغاربها »

(شرح تعرف ص۴۳)

مصرع دوم. پیغمبر اسلام(ص) امی بود و در قرآن کریم باین لغت ستوده شده است. (ر ک . سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۵۶ و ۱۵۸) ـ بمعنی «آنکه نانویسنده بود و ناخوانده، و اغلب از امی این فهم میکنند اما نزد محققان امی آن باشد که آنچ دیگران بقلم و دست نویسند او بی‌دست وقلم نویسد و آنچ دیگران از بوده و گذشته حکایت کنند او از غیب و آینده و نابوده و نا آمده حکایت کند» (مجالس سبعه ص ۱۱۶)

اولین آیتی که برخواجهٔ کونین (ص) نازل شد این بود ، « اقرء باسم ربك الذی خلق.» (سورهٔ علق آیهٔ ۱) ـ محدثین ومفسرین این آیه و آیات بعد آنرا اولین آیه‌ای میدانند که بتوسط جبرئیل بر پیغمبر نازل شد در حالیکه خواندن نمی‌دانست. وکیفیت نزول این آیه را چنین آورده‌اند ، « یك روز (محمد) برکوه حرا نشسته بود، جبرئیل آمد و او را گفت یامحمد اقرء ! رسول صلی‌الله علیه وآله‌وسلم گفت «ما انا بقاری» رسول(ص) گفت مرا بگرفت و بیفشرد سخت پس بازگشت و گفت بخوان ! گفتم یا جبرئیل من خواننده نه‌ام دیگر مرا بیفشرد و بازگشت و بار سه دیگر همچنین آنکه این آیات برا وخواند: « اقرء باسم ربك الی قوله ما لم یعلم » وبرفت . (تفسیر ابوالفتوح جلد ۵ صفحهٔ ۵۵۵)

ص۱۹ س۳۳۹ـ مصرع دوم : اشاره است بحدیث شریف: «خیرکم قرنی ثم الذین یلونهم » (بحری ج۲ ص ۶۶) .

ص۱۹ س۳۴۰ـ باید اشاره باشد بآیهٔ شریفهٔ «یومئذ یتبعون الداعی لاعوج له وخشعت الاصوات للرحمن فلاتسمع الا همساً.» (سورهٔ طه آیهٔ ۱۰۷)

ص ۱۹ س ۳۴۱ ـ شوق . در لغت بمعنی آرزومند گردانیدن است. (صراح) و در اصطلاح صوفیان نزاع قلب است برای لقاء محبوب (تعریفات جرجانی) و اشتیاق بآثار محبوب و فنا شدن در مشاهدهٔ آن آثار است (طبقات الصوفیه صفحهٔ ۱۸۴)ـ و درمذهب این طایفه شوق را سه درجه است درجهٔ اول شوق زاهد است ببهشت برای مأمون شدن خائف و نشاط گراییدن حزین و پیروزی یافتن صاحب آرزو. درجهٔ دوم شوق شوق بحضرت عزت است و اشتیاق بلطایف کرم و آیات نیکو و اعلام فضل او. درجهٔ سوم آتشی است که در دل سالك برافروزد چون شعلهٔ محبت که خالی از اعراض و منافی از اکدار و دور از علل و امراض است تا آنجا که عیش سالك را بدون لقاء محبوب منغص کند و ماسوی را تاری و تاریك بیند و خویشتن را حجاب میان عاشق و معشوق پندارد (منازل‌السائرین صفحهٔ ۱۷۶)

سؤال : در لغت بمعنی خواستن است (منتهی‌الارب) و در اصطلاح صوفیان طلب ادنی است از اعلی (تعریفات جرجانی) یا طلب کردن حقیقی است (کشف‌المحجوب صفحهٔ ۵۰۱) حضرت ختمی مرتبت(ص) هنگام نزع میفرمود. «اللهم اغفرلی وارحمنی والحقنی بالرفیق.»

(بحاری جلد ۳ صفحهٔ ۶۰) و چون بمرگ نزدیک شد سر ش بجانب آسمان کرد و فرمود: «فی الرفیق الاعلی فی الرفیق الاعلی» و پس از آن جان داد (بحاری جلد۳صفحهٔ۶۲)؛ غرض از بیت باید این باشد که حضرت (ص) در دم آخر و حالت نزع که توانایی از او سلب شده بود وقدرتش باصل قدرت برمیگشت باز از شوق و محبتی که داشت از طلب حقیقت باز نایستاد و ز حضرت عزت سؤال میفرمود .

ص ۱۹ س ۳۴۴ ـ مصرع اول: اشاره است بحدیث شریف: «یابلال ارحنا بالصلاة» (احادیث مثنوی ص ۲۱)

ص ۱۹ س ۳۴۵ ـ مصرع دوم: اشاره است بحدیث شریف «کلمینی یا حمیرا» (احادیث مثنوی ص ۲۰).

ص۱۹س۳۴۷ خلوت در اصطلاح صوفیان محادثهٔ سر است با حق (تعریفات) ـ این طایفه معتقدند که «بنای سلوک راه دین ووصول بمقامات یقین برخلوت نهاده‌اند وانقطاع از خلق ، و جملگی انبیا و اولیاء در بدایت حال دادخلوت داده اند تابمقصود رسیده‌اند » (مرصاد العباد صفحهٔ۱۵۶) ـ این خلوة راآداب ورسومی بوده استکه برای مزید اطلاع میتوانید بمرصادالعباد از صفحهٔ ۱۵۵تا ۱۶۰ مراجعه فرمایید .

وقت : یکی دیگر از اصطلاحات صوفیان است . هجویری در تعریف آن آورده است «لحظه‌ای از زمان که بین مضی ومستقبل است و بنده بدان از ماضی ومستقبل فارغ شود چنانکه واردی ازحق بدل او پیوندد وسروبرا در آنمجتمع گرداند چنانکه اندر کشف آن نه از ماضی یاد آید نه از مستقبل . علم بنده عاقبت و سابق را ادراک نتواند کرد پس باید در وقت با حق خوش باشد . هر که بفردا مشغول شود یا اندیشهٔ دی بر دل گذارد از وقت محجوب شود . وقت درتحت کسب بنده نیاید و بتکلیف حاصل نشود . انسان به درجلب آن آرادست نه‌دردفع آن گفته‌اند «الوقت سیف قاطع» زیرا بیخ مستقبل وماضی ببرد واندوه دی وفردا از دل محوکند» (کشف المحجوب صفحهٔ ۴۸) . ـ وقت در نظر صوفی مقدار زمانیست که او درحالتست و با وارد قلب خود مشغول است بهمین جهت در خانقاهها تاکید بلیغ میکردند که صوفیان مراقب خود باشند تا اگر حالتی روی داد آنرا برایگان از دست ندهند و وقت ضایع نکنند

مصرع دوم: اشاره است بحدیث شریف «لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب ولانبی مرسل » (هجویری ص۳۶۵) جهت مزید اطلاع براین اصطلاح ر . ک ، رسالهٔ قشیریه ص۳۱ و مصباح الهدایه ص ۱۳۸ و منازل السائرین ص۱۹۷)

ص ۱۹ س۳۵۰ و ۳۵۱ ـ اشاره است بقصهٔ موسی(ع) و تشرف او بکوه طور ومکالمهٔ وی باحداىتعالی: « فلما آتیها نودی یا موسی * انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی . » (سورهٔ طه آیهٔ ۱۱ و۱۲) ـ این قصه در قرآن کریم سورهٔ طه‌و تورات سفر خروج باب۳ و۴ بتفصیل آمده است .

ص۱۹ س۳۵۲ـ درشب معراج رسول خدا در آسمانها صدای نعلین می‌شنید، فرمود این صدا چیست؟ جبرئیل

گفت صدای نعلین بلال مؤذن تست. (ر . ك . ص ۲۶۹ ذیل مراجع معراج)

ص ۲۰ س ۲۵۶ و ۲۵۷ ـ «در خبر مناجات موسی علیه‌السلام آمده است که در آن وقت که خدای تعالی را او مناجات کرد گفت اللهم اجعلنی من امة محمد. » (شرح تعرف ج ۲ ص ۴۹)

ص ۲۰ س ۲۶۰ ـ اشاره است به بازگشت عیسی در آخرالزمان که بر عم اهل سنت چون مهدی آخرالزمان پس از دجال ظهور میفرماند. (جهت مزید اطلاع ر. ك : صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۶۴ باب نزول عیسی (ع) و ج ۴ ص ۱۴۱ و مسلم ج ۸ ص ۱۶۵ و جلد سیزدهم بحار الانوار)

ص ۲۰ س ۲۶۱ ـ اشاره است بآیه‌ای از قرآن کریم که ذیل سطر ۳۲۷ آمده است .

ص ۲۰ س ۲۶۶ ـ لعمرك، بجان تو ، اشاره بآیهٔ شریفهٔ : «لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون.» (سورهٔ حجر آیهٔ ۷۲) ـ مفسرین و اهل خبر این آیه را دلیل بر بزرگواری پیغمبر اسلام (ص) درنزد خدایتعالی میدانند چه حق سبحانه دراین آیه بجان او قسم خورده است «عبدالله عباس گفت خدایتعالی هیچ خلقی نیافرید گرامی تر براو از محمد مصطفی (ص) قسمی که بحیات هیچکس سوگند یاد نکرد مگر بجان او » (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۲۴۶) بهمین مناسبت جبرئیل در شب معراج هنگامیکه حضرتش را بر آسمانها عبور میداد در تعظیم و تکریم و بزرگداشت اوفرو نمیگذاشت. (ر. ك. : مسند ابی‌عوانه ج ۱ ص ۱۱۷)

ص ۲۰ س ۲۶۹ مصرع دوم : چوب وسنگ بر پیغمبر (ص) سلام سلام میکردند ودرود میفرستادند خاصه در اوایل بعثت که از اظهار دعوت هراسناك بود . (تاریخ خمیس ج ۱ ص ۲۴۶ و ۳۱۶ و ۳۲۱)

ص ۲۰ س ۲۷۰ ـ ر. ك. : فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی تألیف نگارنده ج ۱ ص ۱۸۷ ذیل استن حنانه)

ص ۲۰ س ۲۷۱ ـ آسمان بی ستون . ر. ك. : شرح سطر ۵ و ۶

ص ۲۱ س ۲۷۸ و ۲۷۹ ـ اشاره است بآیهٔ کریمهٔ: «یا ایها المزمل* قم اللیل الا قلیلاً » (سورهٔ مزمل آیهٔ ۱ و ۲) ـ ابوعبدالله الجدلی گفت از عایشه پرسیدم از این آیه ، گفت این آیه آمد، من ورسول صلی الله علیه وآله وسلم دریك چادر بودیم طول آن چهارده گز یك نیمه رسول(ص) بر دوش مبارك نهاده نماز میکرد ویك نیمه من برخود گرفته خفته . گفتم از چه بود ؟ گفت والله از ابریشم وخز و کتان و کج و کرباس نبود تارش موی بز بود و پودش پشم شتر. (ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۱۶).

ص ۲۱ س ۲۸۲ ـ اشاره است بحدیث شریف : «ما من نبی من ولد آدم الی محمد صلوات الله علیهم الا وهم تحت لواء محمد . » (سفینة البحار ج ۲ ص ۵۱۸)

ص ۲۱ س ۲۸۴ ، مصرع دوم ، اشاره است بحدیث شریف : «نحن الآخرون السابقون یوم القیامة.» (بخاری ج ۴ ص ۹۵) «نحن الآخرون السابقون یوم القیامة بیداهم اوتوا الکتاب من قبلنا و اوتیناه من بعد هم وهذا یومهم الذی فرض علیهم فاختلفوا فیه فهدانا الله له فهم لنا فیه تبع فالیهود

عماً والنصاری بعد غد » (مسیم ج۳ ص۷)

ص ۲۱ س ۳۹۱ ـ لاامن باید اشاره باشد بآیهٔ شریفهٔ « افامنوا مکر الله فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون » (سورهٔ اعراف آیهٔ ۹۷)

لاتیاسوا اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : « ولاتیأسوا من روح الله انه لاییأس من روح الله الاالقوم الکافرون » (سورهٔ یوسف آیهٔ ۸۷)

ص۲۱ ـ ۳۹۳ تا ۳۹۴ ـ درکتب حدیث وحبره آثار صوفیان احبار متواتری ازشفاعت خواجهٔ کونین (ص) درروز قیامت ازامت خود وارد شده است (جهت مزید اطلاع ر.ك ، شرح تعرف ج ۲ ص۱۰ و ۱۱ ومرصادالعباد(ص) ۷۶و۸۷ وکتب حدیث باب ایمان)

ص۲۳ س۴۲۶ مصرع دوم ، مأخوذ از آیهٔ شریفهٔ ، « الا تنصروه فقد نصره الله اذاخرجه الذین کفروا ثانی اثنین اذهمافی الغار اذ یقول لصاحبه لاتحزن ان الله معنا » (سورهٔ توبه آیهٔ ۴۱)واین آیه اشاره است بهجرت پیغمبر از مکه با ابوبکر وپنهان شدن آنها درغار ثور برای استراحت ومخفی شدن ازمشرکین که آنان را تعقیب میکردند واین قصه دراز است (ر.ك تفسیر ابوالفتوح جلد۳ صفحهٔ۵۹۲ والامم والملوك طبری جلد ۲صفحهٔ ۲۳۳وحبیب السیر جلد۱ ص ۳۲۲ و نیز ر.ك شرح ص۲ ص۱۶)

ص۲۳ س۴۲۷ اسم ابوبکر عبدالله بن ابی قحافه یاعبدالله بن عثمان بوده است (معری ج۴صفحهٔ۴۹) وپیغمبر بعلت صفا و راستی که او دراسلام داشت وراصدیق نامید (جهت اطلاع بیشتر از این لقب ر.ك ، اسرارنامه تعلیقات نگارنده ص ۲۲۶)

قطب : درلغت بمعنی ستون آسیا وچرخ وکوکبی ساکن درنزدیك فرقدان ومهتر که مدار کار بروی باشد وسپهسالار (صراح) ودراصطلاح صوفیان قطب که ورا بعتبار التجاء ملهوف غوث هم مینامند کسی است که او درهرزمان مورد نظر خدایتعالی واقع میشود وخدا از جانب خود طلسم اعظم باو عطا میفرماید اودر عالم کون از لحاظ باطن و ظاهر چون جان است در بدن، بدست و میزان فیض است، علم وعملش از علم حق پیروی میکند واو قصهٔ روح حیات است درعالم بالا و پایین (تعریفات) (ونیز ر.ك ، تعلیقات نگارنده بر اسرارنامه ص ۲۵۷)

ص۲۴ س۴۳۰ تا ۴۳۶ ـ دراحوالات ابوبکر آورده‌اند که ازخوف خدا بسیارگریه میکرد و همیشه در حزن وغم بسرمیبرد وسنگ ریزه زیر زبان میکرد و پیغمبر(ص) او را بسیار محترم میداشت واحادیث دراوابدرشان او آمده است. (جهت مزید اطلاع ر.ك تاریخ الخلفاء ص ۴۰تا ۷۴ و حلیة الاولیاء ج۱ ص۲۸تا ص۳۸ و کشف المحجوب ص۷۸تا۸۱ ومسیم ج۷ ص ۱۰۸ تا ۱۱۱ و شرح تعرف ص ۲۱ تا ۲۹ و تعلیقات نگارنده بر اسرارنامه ص۲۵۲ تا ۲۵۷.

ص۲۴ س۴۳۲ ـ مصرع دوم مأخوذ است ازحدیث شریف، « اطلبوا العلم ولو بالصین » (شرح تعرف ج۲ ص۷۰)

ص۲۴ س۴۲۷ ـ اشاره است بگفتهٔ عمر در حق ابوبکر . « وددت انی شعرة فی صدر ابی‌بکر . » (تاریخ‌الخلفا ۴۰)

ص۲۴ س۴۳۹ ـ فاروق‌اعظم : لقب‌عمر بن‌خطاب‌است واورا باین‌اسم میخواندند اما گذشتگان دراینکه چه کسی‌این اسم را بدو داده‌است اختلاف دارند بعضی گویند کنیهٔ او ابوحفص بود و رسول‌الله‌این لقب را بدو داد. (طبری ج۵ ص۱۴) ـ برخی گویند روزیکه مسلمان شد پیغمبر(ص)اورا باسم فاروق خواند وفرمود ، فرق‌الله بعمر بین‌الحق والباطل (تاریخ خمیس ج۱ ص۲۶۷) ـ «وبدین‌معنی اورا فاروق‌خواندند یعنی‌که فرق بین‌الحق والباطل.» (شرح تعرف ج۱ ص۶۸)

ص۲۴ س۴۴۰ مصرع دوم : اشاره است بخبری که بخاری ومسلم ترمذی وسایرمحدثین نقل کرده‌اند که بعمر نیز وحی میشد ازین رو حضرت رسول(ص) فرموده‌است: « ان‌الله جعل‌الحق علی‌لسان عمروقلبه. » (جهت‌اطلاع برکیفیت نزول وحی بعمر ر.ك : اتقان سیوطی ج۱ ص۳۵ ذیل فیمانزل من القرآن علی‌لسان بعض‌الصحابه وتاریخ‌الخلفا ص۸۳بعد).

ص۲۴ س۴۴۱ و۴۴۲ ـ اشاره‌است بکیفیت اسلام‌آوردن عمر وآن‌چنان بودکه خواهرش‌فاطمه وشوهراو سعیدبن زید اسلام آورده بودند وازترس عمراسلام خودراآشکار نمیکردند عمربشرحی که‌درتاریخ باید دید ازاین امرمطلع شد وقصد کشتن خو هروشوهرخود کرد، هنگامیکه واردخانهٔخواهرش‌شد شنید که اواین‌آیات ازقرآنرا «طه* ماانزلنا علیك‌القرآن لتشقی» تا آیهٔ «له الاسماء الحسنی» میخواند این آیات و فصاحت عجیب آنها دردل عمر سخت مؤثرواقع شد و از خواهر وشوهرش نشان محمد(ص) راجست آنها دراینجا از نشان دادن محلی‌که پیغمبردرآنجا بود اباکردند ولی‌پس‌از آنکه اطمینان حاصل نمودند که او سر صلح دارد و باسلام خواهد گروید محفیگاه مسلمانان را باو نمودنـد و او بآنجا رفت و شهادتین بگفت و اسلام‌آورد وپیغمبر ومسلمانان ازاسلام‌آوردن عمربشرحی که در تاریخ باید دید شادیها کردند. ـ درآن روز پیغمبرواصحاب درخانهٔ ارقم نزدیك صفا بودند و مخفیانه نماز میخواندند وچون عمر اسلام آورد با او عدهٔ مسلمانان بـه ۴۰ تن‌رسید . (جهت مزیداطلاع ر.ك : سیره‌ابن‌هشام ج۱ ص۲۱۰ تا۲۱۴ وتاریخ خمیس ج۱ ص۲۶۷)

ص۲۴ س۴۴۳ تا ۴۴۸ ـ باید اشاره باشد بحدیث شریف «اول من یصافحه‌الحق عمر واول من‌یسلم علیه واول من‌یأخذ بیده فیدخل‌الجنة» (تاریخ‌الخلفا ص۷۹).

ص۲۵ س۴۵۱ـ مصرع دوم: مأخوذاست از خبر: «عمرسراج اهل‌جنه» (تاریخ‌الخلفا ص۸۰) وجهت‌مزید اطلاع براحادیثی که درشأن عمرآمـده است ر.ك : مسلم ج ۷ ص۱۱۱ و تاریخ الخلفا ص۷۴ ببعد وحلیة‌الاولیا ج۱ ص۳۸ ببعد) .

ص۲۵ س۴۵۲ ـ دونور برحق : عثمان را ذوالنورین لقب دادند چون دو دختر پیغمبر(ص) رقیه وکلثوم را بتوالی درحبالهٔ نکاح داشت. (ر.ك : شرح احوالش درابوالفداء ج۱ ص۱۶۶ وطبری ج۵ از ص ۴۳ ببعد) .

ص ۲۵س ۴۵۵ ـ دی لنورین: ر. ك سطر۴۵۲

ص ۲۵ س ۴۵۶ـ یوسف ثانی ، مورخین بحسن وجمال‌عثمان اشاره کرده‌اند (ر. ك طبری ج ۵ ص ۱۴۷)ـ وآورده‌اند که او مردی خوش صورت بود و چهره‌ای سپید مایل بسرخی داشت (تاریخ الخلفا ص ۱۰۱) ـ پیغمبر(ص) هم اورا به یوسف تشبیه فرموده است

ص۲۵ س۴۵۶ و۴۵۷ ـ ذی‌القربی ، نزدیکان وخویشاوندان ـ عثمان‌بن عفان سومین‌خلیفهٔ راشدین‌که در مکه بسلام مشرف شد و درهجرت بحبشه وهجرت مدینه شرکت کرد . درجاهلیت اورا ابا عمرو میگفتند ودراسلام چون از رقیه دختر رسول‌الله (ص) پسری یافت بنام عبدالله اورا ابوعبدالله نامیدند پس ازعمر خلیفه شد وبشرحی که در تاریخ باید دید درسال ۳۵ هجری بدست مسلمانان کشته شد . یکی ازعلل قتل‌او این بود که اقوام و خویشاوندان خود را بکارهای بزرگ گماشت و چون خودش از بنی امیه بود دست این طایفه را که مردود مسلمانان بودند درامور اسلام بازگذاشت ومشاغل مهم را بآنان سپرد. (جهت شرح احوال و کیفیت قتل‌او ر. ك. ، طبری ج ۵ ازص ۴۳ تا ۱۵۲ وابوالفدا ج۱ ص۱۶۶ و مسعودی ج ۱ ص۴۳۳ وابن اثیر ج ۳ ص ۷۶ تا ۸۰) .

ص ۲۵ س ۴۶۰ ـ مصرع دوم. قرآن‌مجید که از بعثت تا رحلت پیرخاتم انبیاء (ص) نازل میشد بوسیله کاتبین وحی روی استخوانهای پهن وکتف گوسفند وسنگهای رخام ولیف خرما وامثال آن نوشته میشد این نوشته‌ها پس از پیمبر بشرحی که در تواریخ باید دید یکجاجمع شد و درخانهٔ حفصه خواهرعمر گذاشته شد و درعهد عثمان آنها را آوردند و روی کاغذ نقل کردند. پس جمع واقعی قرآن وانتشار آن دربلاد اسلامی بعهد عثمان شد . (جهت مزید اطلاع برکیفیت جمع قرآن در عهد ابوبکر و عثمان ر. ك ، اتقان ج ۱ ص ۵۸ والمزهر چاپ مصر ج ۱ ص ۱۴۴ و تهذیب‌التهذیب ابن حجر ج ۵ ص ۱۷۰ و مسالك الابصار چاپ مصر ج ۱ ص ۱۹۵ والفهرست ص ۳۶)

ص ۲۵ س ۴۶۱ ـ روایتی است از قول رسول الله (ص) که فرمود: «ان‌الملائکه تستحیی من عثمان» (شرح تعرف ج ۱ ص ۲۰۹) ـ این خبر بصورتهای مختلف و مفصل‌تر درکتب احادیث و تواریخ نقل شده است (ر. ك. : مسلم ج ۷ ص۱۱۷ وتاریخ‌الخلفا ص ۱۰۲)

ص ۲۶ س ۴۶۲ ـ روایاتی ازپیغمبر (ص) نقل شده است که در روز قیامت عثمان بدون دادن حساب به بهشت میرود ونیز صحابه اخباری آورده‌اند که حضرت رسول(ص) دعا فرمود تا خدا از گناهان گذشته و آیندهٔ عثمان درگذرد (ر. ك. ، حلیة الاولیا ج ۱ ص ۵۸ و ۵۹ و مسلم ج ۷ ص۱۱۷ و ۱۱۸)

ص ۲۶ س ۴۶۳و۴۶۴ـ اشاره است بواقعهٔ حدیبیه وبیعت رضوان و صلح بین پیغمبر وسهیل بن عمرو که در سال ششم هجرت اتفاق افتاد . مختصر قضیه آنکه در آن سال رسول‌الله (ص) با مهاجرین و انصار عازم مکه و زیارت کعبه شد در نزدیکی مکه در جایی که آنرا حدیبیه نامند متوقف گردید قریش‌که آمدن پیمبررا درنزدیکی مکه صلاح نمیدیدند

کسانی را برای تفحص حال رسول‌الله (ص) واصحاب اوفرستادند و پیغمبر بآنها گفت که من قصد تصرف مکه و ندارم بلکه برای گذرانیدن حج آمده‌ام و برای اطمینان خاطر آنها عثمان‌بن عفان را نیز بمکه فرستاد تا مشرکین را از قصد پیغمبر بیاگاهاند. مدت توقف عثمان درمکه بطول انجامید و مسلمانان تصور کردند که قریش او را کشته‌اند و تصمیم بجنگ گرفتند و با پیغمبر که درزیر درختی بود بیعت کردند که تا بردشمنان خدا وپیغمبروقاتلین‌عثمان فایق نیایند شمشیرخودرا غلاف نکنند . دراین‌روزپیغمبر(ص) دست خود را بلند کرد و گفت این دست از عثمان است پس دست دیگر برآن نهاد و فرمود این بیعت از جانب عثمان است . (این بیعت را مسلمانان بیعت تحت الشجره یا رضوان نامند) کار بیعت تمام نشده بود که سهل‌بن عمر از جانب قریش برای مصالحه آمد وزنده بودن عثمان را بشارت داد و عثمان رانیز بیاورد واز طرف قریش باپیغمبر مصالحه‌ای ده‌ساله نمود که شرح آن درتواریخ‌مسطور است . (ر. ك. ، سیره‌ابن‌هشام جلد ۲ از صفحهٔ ۲۱۰ تا ۲۲۲ و ابن اثیر جلد ۲ صفحهٔ ۸۲ ببعد و طبری جلد ۳ صفحهٔ ۷۱ ببعد)

ص ۲۶ س ۴۶۶ ـ **ساقی کوثر** . کوثررا از کثرة گرفته‌اند و آنرا نام حوضی میدانند در بهشت از آن پیغمبر(ص) و یا نام جوی و حوضی است دربهشت که صفت آنرا درتفاسیر قرآن کریم بتفصیل آورده‌اند (جهت‌مزید اطلاع ر. ك. ، ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۹۳ و فخررازی ج ۸ ص ۷۰۰ وبیضاوی ج ۲ ص ۶۲۱ وتعلیقات نگارنده براسرارنامه ص۲۶۳) ـ درقیامت هرکه ازآب این حوض بنوشد رستگارخواهد شد و بهشتی خواهد بود و ساقی این حوض علی‌بن ابی‌طالب علیه الصلوة و السلام است و این قول بزعم شیعه مستند است براحادیث بسیار . (جهت مزید اطلاع ر. ك. ، ینابیع‌المودة ص ۱۱۹ ذیل‌الباب الرابع و الاربعون تا ص۱۳۴ واحیاءالعلوم ج ۴ ص ۴۵۵ وفصل‌الخطاب ص ۷۹) .

ص ۲۶ س ۴۶۷ ـ **معصوم** : درلغت بمعنی‌نگاهداشته شده وبازمانده ازگناه است (غیاث) ـ در اصطلاح اهل شرع « عصمت » ملکه ایست که بوسیله آن از گناهان دوری میتوان جست با آنکه امکان گناهکاری موجود باشد . (تعریفات) ـ در قرآن کریم آیاتیست دال بر اینکه خدایتعالی اراده فرموده است که گناهان قبل و بعد پیغمبر (ص) را ببخشد و اهل بیتش را از بدی دور دارد . (ر. ك. ، قرآن کریم سورهٔ فتح آیهٔ ۱ و ۲ و احزاب آیهٔ ۳۱) ـ اخبار فراوانی نیز نقل شده است که دلیل است برعصمت انبیاء خاصه رسول‌الله صلی الله علیه وآله وسلم (ر. ك. ، فصل‌الخطاب ص ۱۰۲ و ۱۰۶) ـ شیعیان معتقدند که امام برحق بعد از رسول‌الله (ص) بنص صریح حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) است و پس ازاو یازده فرزندش که همه معصوم‌اند و درعهد خود افضل همهٔ خلایق‌اند و براین ادعا، احادیث و اخبار دلائل فراوان اقامه کرده‌اند . (جهت مزید اطلاع ر. ك. ، شرح باب حادی عشر ص ۵۳ تا ۵۸ وینابیع‌المودة ص ۴۱ و ۵۶ و ۱۰۷ تا ۱۰۹ و فصل‌الخطاب

ص ۱۲۱ ذیل عصمه‌الامام) .

ص ۲۶ س۴۶۸ ـ سلونی : ضمن فضائل رسول الله(ص) خبریست که راویش انس‌بن مالک‌است که روزی پیغمبر (ص) پس از نماز ظهر برمنبر شد وگفت هرکس سؤالی از من دارد بکند و قسم خورد که امروز هرسؤالی از من بشود جواب خواهم گفت شنوندگان را ازاین سخن گریه دست داد وباز حدیثی‌دیگراست بایں عبارت : « ثم قال‌الناس سلونی عم ما شئتم» (ر. ك. مسلم ج ۷ ص ۹۳ تا ۹۳)ـ ونیز روایتی است بایں‌مضمون از سعیدبن مسیب که گفت : « لم یکن احد من‌الصحابة یقول سلونی الا علی. » ـ و روایات فراوانست که علی (ع) درقضاوت و کثرت فهم و عقل درمیان صحابه نظیر نداشت وبهمین جهت همیشه میفرمود سلونی. (تاریخ‌الخلفا ص ۱۱۵) یا (سلونی قبل آن تفقدونی.) ـ و نیز از آن حضرت روایت شده است که فرمود : « سلونی عن اسرارالغیوب فانی وارث علوم الانبیاء والمرسلین » (ینابیع‌المودة ص ۶۹) ـ وبار روایت شده است که روزی درکوفه برمنبر شد و فرمود : « یا ایهاالناس سلونی سلونی فوالله لا تسئلونی عن آیه من کتاب الله الا حدثتکم‌عنه متی‌نزلت بلیل اونهار فی‌مقام اومسیرفی‌سهل‌ام جبل وفی‌من نزلت فی‌مؤمن او منافق وما عنی بها ام عام ام خاص .» (ینابیع‌المودة ص ۷۴ وباندك اختلافی‌درتاریخ الخلفا ص ۱۲۴) ـ درینابیع‌المودة آمده است که علی(ع) دراواخر عمر برمنبر شد و فرمود « سلونی قبل ان‌تفقدونی. » (ینابیع‌المودة ص ۷۴)

ص ۲۶ س ۴۶۹ و۴۷۰ـ احادیث واخبار بسیاری از پیغمبر(ص) روایت شده استکه دلیل برکثرت علم و وفور دانش‌وصحت قضاوت علی‌است. ازآن جمله‌است حدیثی‌که علی(ع) ازپیغمبر(ص) نقل‌کرده است هنگامیکه علی‌را برای قضاوت بیمن میفرستد علی به‌پیغمبر(ص) گفت: « یا رسول‌الله بعثنی و انا شاب اقضی بینهم و لا ادری ما القضاء ؛ فضرب صدری بیدی ثم قال : اللهم اهد قلبه و ثبت لسانه فوالـذی فلق الحبه مـا شککت فی قضـاء بین‌اثنین. » (تاریخ خلفا صفحهٔ ۱۱۵) .و نیزاین‌حدیث «قال رسول‌الله ان اقضی‌امتی‌علی‌بن‌ابی‌طالب» (ینابیع‌المودة صفحه‌۷۵).

ص۲۶ س ۴۷۰ ـ غیب : ر. ك. : شرح س۲۱۵.

ص ۲۶ س ۴۷۱ ـ اقضیکم : « درصحاح اخبار واردست که سید ابرار صلی‌الله علیه وسلم وآله الاخیار نوبتی در مخاطبه صحابه فرمودکه‌اقضاکم علی یعنی اعلم شما بعلم قضا علی‌مرتضی است». (حبیب‌السیر ج۲ص۱۵) ـ « پیغمبر علیه‌السلام گفت اقضیکم علی وهر که قاضی‌تر بود عالم‌تربود» (شرح تعریف ج۲ص۲۳)

ممسوس : در لغت بمعنی دیوانه (منتهی‌الارب) وسوده شده است (آنندراج) دراینجا مأخوذ است‌ازحدیث شریف« « لاتسبوا علیا فـانه ممسوس فی ذات‌الله. » (حلیه‌الاولیا ج ۱ ص۶۸)

ص ۲۶ س ۴۷۲ـ آقای دکتر سید جعفر شهیدی درشرح این بیت جهت این ضعیف تحقیق فرمودند

که « اشاره است بداستان غلام سیاهی که دزدی کرد و حضرت (ع) دست اورا برید او در بازار بمدح مولای متقیان(ع) پرداخت مبغضان علی(ع) او را سرزنش کردند وچون خبر بامیر مؤمنان (ع) رسید اورا طلب فرمود و دست بریده او را برجای نهاد و آب دهان برآن مالید ودست پیوسته به شد.» (خلاصهٔ این معجزه در منتهی الامال ج۱ ص۱۴۱ چاپ گراوری آمده است) وشاید اشارتست به داستان بریده شدن دست هشام بن عدی همدانی درجنگ صفین که حضرت (ع) دست بریدهٔ او را برجای نهاد و به شد (این معجزه هم درهمین کتاب درهمین صفحه و نیز درناسخ التواریخ فصل معجزات وبحار الانوار ذیل شرح معجزات حضرت آمده است)

آقای دکتر محمد جواد مشکور استاد محترم دانشسرای عالی این بیت را اشاره میدانسته بداستان جوانمرد قصاب که حکایت آن درجلد دوم یادداشتهای مرحوم قزوینی صفحهٔ ۱۸۳ تا ۱۸۷ نقل گردیده است (منطق الطیر ص ۳۳۰)

ص ۲۶ س ۴۷۳- « وآن روز که محمد(ص) فتح مکه کرد وبه کعبه درآمد کعبه را پرازبت دید که بردن قرار داشت ما امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه پای برگردن نهاد و بتان را از دیوار بکند و بیانداخت. » (شرح تعرف ج۱ص۲۱۰) - درتواریخ آمده است که روزفتح مکه خواجهٔ کائنات (ص) واردکعبه شد وآنچه بت در آنجا بود بیرون افکند و چون دست مبارکش به بتهایی که در بام کعبه گذاشته بودند نمیرسید علی (ع) را فرمود تا پای بر دوش مبارک گذاشت وبالا رفت و آن بتها را پائین افکند . (جهت مزید اطلاع برکیفیت فتح مکه ر.ک. : ابوالفدا ج۱ص۱۴۳ و ابوالفتوح ج ۵ص ۲۹۸ و طبری ج ۳ ص ۱۲۵ و ینابیع المودة ص۱۳۹).

ص ۲۶ س ۴۷۵ - یدبیضا : دست سفید ، اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: «و اضمم یدك الی جناحك تخرج بیضاء من غیر سوء آیة اخری » (سورهٔ طه آیهٔ ۲۲ که مربوط است بقصهٔ موسی ومکالمهٔ او درکوه طور که حقتعالی دو معجز بارعطا فرمود تا با آنها قوم فرعون را براه راست دعوت فرماید یکی اژدها شدن عصایش و دیگری ید بیضا که عبارت بود از درخشش کف دستش . نیز ر. ك سورهٔ قصص آیهٔ ۳۲ وشعراء آیهٔ ۳۲ و۳۳ و فخررازی ج۶ ص۱۰۶ و بیضاوی ج ۲ ص۲۱۵).

ذوالفقار : جهت مزید اطلاع ازکیفیت این لغت ر. ك. : فرهنگ لغات وتعبیرات مثنوی تألیف نگارنده ج ۴ ذیل همین کلمه و تعلیقات نگارنده براسرارنامه ص۱۹۹ .

ص ۲۶ س ۴۷۶- مصرع دوم: دراحوالات مولای متقیان آمده است که گاهی از شدت ناراحتی و رنج بعلت تنگی حوصلهٔ ابناء زمان سر در چاه میفرمود و درد دل خود را با چاه میگفت .

ص ۲۷ س ۴۸۶ - مصرع اول : اشارهاست بحدیث شریف: «اصحابی کالنجوم فبأیهم اقتدیتم اهتدیتم» (احادیث مثنوی ص ۱۹)

مصرع دوم : ر. ك. : ص ۱۸ س ۳۳۰ و بخاری کتاب شهادات وکتاب الرقاق و فضائل

اصحاب نبی وشرح تعرف ج ۱ ص ۴۰) .

ص ۲۷س ۴۸۷ ـ مصرع اول: ر.ك. مسلم باب فضایل صحابه ومراجعی که در ذیل سطر ۴۸۶ داده شد

ص۲۷ س ۴۹۳ ـ تعداد اصحاب پیغمبر(ص)راباسی وسه هزار شمرده‌اند .

ص۱۷ س ۴۹۴ ـ مصرع دوم : باید اشاره باشد بحدیثی که استاد ابوالقاسم قشیری در رسالهٔ خود ذیل «باب توکل» آورده ست که روزی اعرابی با شتری نزد رسول‌الله (ص) آمد و گفت یا رسول‌الله آیا شتر را رها کنم و توکل نمایم؛ حضرت فرمود «اعقلها و توکل» یعنی زانوبند بآن بزن سپس توکل کن .(رسالهٔ قشیریه ص۷۶)

ص۲۸ س۴۹۶ ـ اقیلونی : اشاره است بقول ابوبکر که در سقیفه‌بنی‌ساعده گفت اقیلونی فلست بخیرکم (شرح نهج‌البلاغه ج (ص ۳۳)

ص۲۸ س۴۹۷ ـ مصرع دوم : در احوالات عمر آورده‌اند که او نخستین کسی بود که دره ساخت وشارب خمر و هشتاد تازیانه حد زد . (حبیب‌السیر ج۱ص۴۶۶) و نیز آورده‌اند که دراحتساب سختگیر بود تا آنجا که پسرخود را نیز حد زد (جهت مزید اطلاع ر.ك. طبری وابن اثیر وطبقات ابن‌سعد ذیل سیرت عمر و تاریخ الخلفا ص۹۳)

ص۲۸ س۴۹۹ ـ در شرح احوال ابوبکر آمده است که عایشه دختر خود را بزنی به پیغمبر(ص)داد و هنگامیکه سلام آورد چهل هزار درم داشت وتمام آنرا در راه خدا وپیغمبر انفاق کرد. (تاریخ خلفا ص۲۷) و درغزوهٔ تبوك آنچه اندوخته داشت انفاق نمود (ابوالفدا ج۱ص ۱۴۹) وهیچ چیز برایش نماند جز گلیمی که آنرا در دوش گرفت و نزد پیغمبر آمد و چون حضرت (ص) از و سؤال فرمود که « خود و عیالان را چه بگذاشتی »؟ گفت «الله و رسوله » (شرح تعرف ج۱ص ۵۹)

ص۲۸ س۵۰۱ ـ در احوالات ابوبکر آورده‌اند منبر پیغمبر سه پله داشت چون ابوبکر بخلافت رسید حرمت و بزرگداشت پیغمبر را درپلهٔ بالا که همیشه رسول‌الله در آن می نشست ننشست و پلهٔ دوم نشست .

ص۲۸ س۵۱۰ ـ حذیفه : مراد حذیفه ابن‌الیمان صحابی مشهور پیغمبر است که احوالاتش در استیعاب ج۱ ص ۳۸۸ وحلیه الاولیا ج۱ص ۲۷۰ آمده‌است . °

ص۲۸ س۵۰۳ تا ۵۱۷ ـ مربوط است بسیره عمر که مورخین بالاتفاق نقل‌کرده‌اندکه ومردی‌سخت‌زاهد بود و بر خارکمی روزگار میگذرانید و غذایش اغلب نان و نمك و یا نان و سرکه بود بسترش زمین بود و فراشش ریگ بیابان و بالشش دره‌ای که باآن شخصاً حد میزد ،لباسی سخت خشن داشت که پاره‌بپاره بهم دوخته شده بودو چون مرد مبلغ هشت درهم بدهکار بود که به پسرش وصیت کرد آنرا از آل خطاب بگیرد و به طلبکار ان بدهد (جهت مزید اطلاع ر.ك. ، سیره عمر که اسنادش ذیل سطر۴۹۷ مذکور شد) .

ص۲۹ س۵۲۴ـ مضمون این حکایت‌را اغلب صوفیان درکتب خود ذیل‌احوال‌اویس قرنی‌آورده‌اند وعطار نیز درتذکرةالاولیای‌خودضمن حکایت‌اویس قرنی آورده است. چون عمر بهاویس قرنی

رسید «او را دید گلیم اشتری برخود درگرفته و سرویای برهنه، توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم دید، فاروق از خویشتن و از خلافت خود دلش بگرفت گفت کیست که این خلافت از ما بخرد بگرده‌ای؟ اویس گفت کسی که عقل ندارد، چه فروشی! بینداز تا هرکه بیابد برگیرد خرید وفروخت درمیان چه‌کار دارد؟ تا صحابه فریاد برآوردند که چیزی که از صدیق قبول کرده‌ای کار چندین هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یک روز عدل تو برهزار ساله عبادت شرف دارد.» (تذکرة الاولیاء جلد۱ صفحهٔ ۱۶ و بیرر.ك کشف المحجوب صفحهٔ ۹۹ و حلیة الاولیا جلد۲ صفحهٔ ۷۹

ص۳۰ س۵۳۳ـ مأخذ این‌حکایت را میتوان در کشته شدن سرور شجاعان جهان مولای متقیان جستجو کرد. (ر.ك: ابوالفتوح ج۴ ص ۳۱۳ وشرح نهج‌البلاغه ج۴ ص ۵۴۴ و حبیب‌السیر ج۱ ص ۵۷۵)

ص۳۰ س۵۴۱ ـ عتیق، لقبی‌است که پیمبر(ص) به‌ابوبکر داد. (تاریخ الخلفاص ۳۰)

ص۳۰ س ۵۴۵ تا ۵۴۸ ـ در شروح مثنوی آمده است که «مرویست رسول (ص) سری از اسرار با علی مرتضی گفت واز اظهار آن منع فرمود حضرت امیر بسبب غلبهٔ آن سرسرمبارك بچاه افکنده آه کشید، آبش رنگ خون گرفت و بجوش آمد. (اکبری دفتر۴ ص۱۰۱) ـ استاد نیکلسن در شرح این بیت در مثنوی:

نیست وقت مشورت هین آه کن چون علی تو آه اندر چاه کن

(ن ج۳ ص۴۰۹)

همین ابیات از منطق‌الطیر را ذکرکرده است (ر.ك. ج۸ نی ص۱۸۲ ذیل‌رقم ۲۳۲). و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ضمن مآخذ این بیت تمام آن ابیات را دیگر نقل شده‌است. (ر.ك. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص۱۴۴)

ص ۴۱ س ۵۵۶ تا ۵۵۸ ـ **ام‌المؤمنین**: لقبی‌است که بازواج پیمبر (ص) داده شد و مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ: «النبی اولی بالمؤمنین من‌انفسهم و ازواجه امهاتهم» (سورهٔ احزاب آیهٔ۶) و این ابیات اشارت است بواقعهٔ جمل و جنگ علی‌بن ابی‌طالب علیه الآف التحیة‌والسلام با عایشه زن‌پیغمبر(ص) و طلحه‌وزبیر دوصحابی مشهور ومغلوب شدن آنها که‌درتواریخ بتفصیل نقل شده‌است. (جهت مزید اطلاع ر.ك: طبری ج ۵ از ص۱۷۳تا ۲۲۵ و ابوالفدا ج ۱ ص ۱۷۲ تا ۱۷۵ و مسعودی ج ۲ ص ۶ و شرح ابن‌ابی‌الحدید ج ۱ ص ۴۵ تا ۵۱ و ص ۱۴۸ وسایر تواریخ اسلامی.)

ص۳۲ س۵۶۴ و ۵۶۵ـ مورخین و محدثین ضمن احوال‌بلال‌بن‌رباح‌صحابی ومؤذن مشهور پیغمبر(ص) آورده‌اند که چون اسلام آورد مشرکین او را بسیار آزار میدادند زیرا که وی غلام بود نه‌آزاد. ازجمله کسانیکه اورا بسیار می‌آزرد امیه‌بن خلف بود روزی او را درسنگستان مکه در آفتاب گرم خوابانده بودند و تازیانه‌اش میزدند واز او میخواستند که از دین محمد (ص) برگردد و به‌لات وعزی گروه واو با آنکه زجر میدید دائم احداحد میگفت

تا آنکه ابوبکر که از آن محل میگذشت او را بدان حال دید و بمشرکین نهیب زد که انسانی‌را چرا می‌آزارید . امیه‌بن خلف گفت او را از ما بخر ابوبکر هم قبول کرد و را با خود بمنزل آورد و قصه را بری رسول‌الله (ص) نقل نمود حضرت فرمود مرباتو در این معامله شریکم ابوبکر گفت وی برای خاطر رسول خدا(ص) آزاد نمودم (جهت مزید اطلاع از این قصه ر. ک ، طبقات ابن‌سعد ج ۱ ص ۱۶۵ و حلیةالاولیا ج ۱ ص ۳۸) این حکایت را مولانا جلال‌الدین نیز در مثنوی خود آورده است (ر. ک ، ج ۶ نی ص ۳۲۴ تا ۳۳۶)

ص ۳۲ س ۵۷۱و۵۷۲ـ جمیع مورخین درموضوع هجرت پیمبراسلام(ص) وشرح جواب علی‌بن‌ابی‌طالب آورده‌اند که شب هجرت چون پیغمبر (ص) با ابوبکر از مکه مهاجرت فرمود علی (ع) در فراش او خوابید و مشرکین که با اسلحه برای کشتن سرور عالم(ص) آمده بودند چون علی (ع) را در بستر او دیدند ازآن همه شهامت تعجب کردند . (ر. ک. سیره ابن‌هشام ج۱ ص ۲۸۹ ببعد)

ص ۳۲ س ۵۷۴ـ یارغار ، کنایه از یارصادق ، چرا که پیمبر علیه الصلوة وقتیکه از مکه هجرت فرمود ، براه در میان غاری سه‌روز متواری بودند حضرت صدیق (رض) همراه بودند از این جهت یار غار کنایه از یار صادق است . (غیاث) (جهت مزید اطلاع ر . ک . ص ۲۳ س ۴۲۶) .

ص ۳۲ س ۵۸۰ـ رابعه. بنت اسمعیل مشهور بعد عدویه از اهالی بصره و زنی پارسا و زاهده بود صوفیان از او کرامات بسیار نقل کرده‌اند واحوال و«گفتار او» را در کتب معتبر خود آورده‌اند وی در سال ۱۳۵ هجری فوت شد وظاهراً قبرش در بالای کوه طورکه‌درظاهر بیت‌المقدس واقع است میباشد (جهت اطلاع برشرح احوالش ر . ک . ، تذکرةالاولیا ج۱ ص ۵۲ و شذرات ج ۱ ص ۱۹۳ و اعلام النساء ج ۱ ص ۳۶۸ و خیرات الحسان ج۱ ص ۱۳۸) .

ص ۳۲ س ۵۸۶ و ۵۸۷ ـ این حکایت درشرح تعرف باین صورت است «مالك دینار . . گفت روزی‌بر رابعه در آمدم او نماز بامداد گزاریده بود و برمصلی نشسته ودر همهٔ خانه او کوزه‌ای دیدم کناره شکسته که با آب طهارت کردی و آب خوردی و خشتی که درزیرسرنهادی و مصلایی از نی بافته که برآنجا نماز کردی و بیرون از این چیزی دیگر نبود . . . .پس مرا گفت یا مالك بیا ودر چشم من نگاه کن که چیزیست در چشم میخلد نگاه کردم پاره‌ای نی از آن‌مصلی چند سرانگشتی بدیده او دررفته بود و چشم اورا تباه کرده بود گفتم با سدمرّبان چشمت تبه گشت و ترا خبر نیست . گفت یا مالك من درنماز بوده‌ام که مرا این‌حال افتاده است و چون من درپیش خداوند خویش‌استاده باشم گرهمه‌دوزخ بدیدهٔ من اندر کنند از پیمخدای تعالی مرا خبرنباشد (شرح تعرف ج۱ ص ۹۱ و نیز ر. ک ، تذکرةالاولیا ج ۱ ص ۵۶)

ص ۲۴ س ۵۹۷ تا ۶۰۰- اشاره است به افک عایشه و آن ماجرا چنان بود که در غزوه نبی المصطلق پیغمبر عایشه را با خود برده بود و در این سفر اورا بر هودجی می نشاندند و بر شتر بار میکردند چون غزوه تمام شد و لشکر حرکت کرد عایشه بطهارت رفته بود هنگامیکه بازگشت دید پیغمبر و یاران رفته اند پیش خود گفت بهتر اینست که اینجا بنشینم چون لشکر بمنزل رسد و رسول مرا نبیند کس همراه من فرستد و مرا بخواند.

پیغمبر در غزوات همیشه کسی را مأمور میکرد که پس از حرکت صحابه و لشکریان از عقب بیاید تا اگر در راه چیزی گم شده باشد یا بار و بنه ای بجا مانده او برگیرد و بیاورد. در این جنگ صفوان بن معطل السلمی را باین کار گماشته بود. صفوان چون لشکر کوچ کرد بماند تا روز شد و در روشنایی اطراف لشکرگاه را نظاره میکرد تا اگر چیزی باقی مانده باشد با خود ببرد. چشمش بعایشه افتاد وماجرای را بدانست اورا بر شتر نشاند و مهارشتر بدست گرفت و از پی لشکر روان شد. پیغمبر (ص) چون بمنزل رسید و عایشه را ندید علی بن ابیطالب را در عقب او بفرستاد تا ویرا بلشکرگاه آورد. این غیبت درمیان بعضی از صحابه شکل دیگری بخود گرفت و بعایشه نسبتهای ناروایی دادند و برخی چون عبدالله ابن ابی سلول و مسطح و حسان بن ثابت براین گواه میدادند تا آنجاکه پیغمبر (ص) درحزن و اندوه بسیار فرو شد و راه چاره نمیدانست. روزی با علی(ع) مشورت کرد علی (ع) او را گفت خودرا از این سخنها برهان که زنان درجهان بسیارند و خدایتعالی بر تو زن را تنگ نکرده است چون در دل تو تهمتی پدید شده است دیگری را بگزین. تقریباً یکماه از این موضوع بگذشت و دراین هنگام عایشه بخانهٔ پدر خود رفته بود تا روزی پیغمبر(ص) بخانهٔ ابوبکر شد و بعایشه فرمود «اگر تو از اینکه میگویند چیزی کرده ای توبه کن و عذرخواه با خدای تعالی گناه توعفوکند.» عایشه بگریست و بر بیگناهی خود سوگند خورد. دراین موقع آثار وحی بر پیغمبر نازل شد و هجده آیه بر پاکی و بیگناهی عایشه نازل شد و پیغمبر از خانهٔ ابوبکر بمسجد رفت و برمنبر شد و بمردمان آیات را بخواند و برائت ساحت عایشه شد و این موضوع درماه رمضان یا شوال سال ششم هجرت اتفاق افتاد. (برای مزید اطلاع بر افک عایشه و کیفیت آن ر. ك. : بلعمی ۴۱۳ و ابن اثیر جلد۲ صفحهٔ ۸۰ و طبری جلد۳ صفحهٔ ۷۱ و ابن هشام جلد ۲ صفحه ۲۱۰ و ابوالفداء جلد ۱ صفحهٔ ۱۳۸ و قرآن کریم سورهٔ نور آیهٔ ۱۱ تا ۲۸)

ص ۲۵ س ۶۱۶- هدهد (ع)، درفارسی پوپك و شانه سر راگویند. (برهان)- مرغیست بدبوکه در زباله آشیان سازد بربدنش خطوط و رنگهای فراوان است وکنیهٔ او ابوالاخبار وابوثمامه و ابوالربیع و ابوروح و ابوسجاد و ابوعباد است گویند که از بالای آسمان آب را در زیر زمین ببیند هماطورکه آدمی آنرا در شیشه ببیند. (دمیری)- گفته اند که هدهد راهنمای سلیمان بود بر آب و آن چنان بودکه سلیمان هرگاه که خواستی نماز گزارد هدهد او را ره نمودی بآب و دربیابان زمین را میکندند و بآب میرسیدند تا سلیمان با آن غسل میکرد یا

وصومساحت. (جهت مزید اطلاع ر.ک: قصص انبیا ذیل قصهٔ سلیمان و بلقیس و حیاة الحیوان جاحظ ج ۴ ص ۷۷ و حیاة القلوب ج ۱ ص ۲۶۴)

ص ۳۵ س ۶۱۷ - سبا: بفتحتین، این سرزمین درقرآن کریم نام برده شده است. (ر.ک: سورهٔ نمل آیهٔ ۲۲ و سورهٔ سبا آیهٔ ۱۵) و آن سرزمینی بوده است در یمن و مرکزش را مارب میخواندند و فاصلهٔ آن تا صنعاء سه روز راه بوده است وچون سدمأرب خراب شد ساکنین این سرزمین بعلت فقدان آب متفرق شدند (معجم البلدان ج ۵ ص ۲۳). این محل که در تورات بصورت «شبا» ضبط شده است در قدیم اهمیتی خاص داشته وکشوری بشمار میرفته است که ازجهت سیاست و تجارت وسلطنت درشبه جزیرهٔ عربستان ممتاز بوده است (جهت مزید اطلاع ر.ک: تاریخ العرب قبل الاسلام ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۰۵ و ۲۱۲ و ۳۵۴ و ج ۳ ص ۱۳۶). امادر قرآن کریم این سرزمین مرکز حکومت ملکهٔ سبا بوده که از حیث وفور نعمت ممتاز بوده است ولی ساکنین آن بعلت کفران آن همه نعمتها گرفتار عذاب الهی شدند... و در قصص انبیا «سبا شهری بود خرم وآب روان و درختان بسیار و شهری پر نعمت و بوستان بودکه تماشاگاه ایشان بودگرداگرد آب ساخته بودند بقیر اندود، که هیچوقت آب بیرون نیامدی مگرایشان خواستند آب زیادکردندی و خواستندکم کردندی وچندان نعمت بودکه صفت نتوان کرد ناسپاسی کردند تابدیشان زوال آمد. (جویری ص ۲۱۸) - در قصص و تفاسیر مذهبی «سبا» مرکز بلقیس است که خودش وکسانش به پرستش خورشید مشغول بودند و چون سلیمان بوادی نمل رسید بشرحی که در قصهٔ او باید دید هدهد او را از این سرزمین و ساکنین آن باآگاهید و آن حضرت بقدرت پریان ودانش آصف وزیرش بلقیس را نزد خود آورد و ایمان براوعرضه کرد. (جهت مزید اطلاع ر.ک: قرآن کریم سورهٔ نمل آیهٔ ۲۷ تا ۴۴ و قصص من القرآن ص ۱۹۳ و عرایس ص ۳۱۱ و ۳۲۲ و حبن ثری ج ۲ ص ۱۶۱).

ص ۳۵ س ۶۱۷ - منطق الطیر: مأخوذ است ازآیهٔ شریفه: «وورث سلیمان داود و قال یاایهاالناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء ان هذا لهوالفضل المبین.» (سورهٔ نمل آیهٔ ۱۶). در تفسیر قرآن کریم ازمرغان مختلفی که با سلیمان (ع) سخن گفته اند و گفتار آنان را برای پیروان خود ترجمه فرموده است اسم برده اند و جهت مزید اطلاع ر.ک: تفاسیر فخررازی ج ۶ ص ۵۵۶ و بیضاوی ج ۲ ص ۱۹۴ وکشف الاسرار ج ۷ ص ۱۸۹ و ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۵۳. این کلمه را شعرای فارسی زبان بهمین معنی در اشعار خود بسیار آورده اند.

ص ۳۵ س ۶۱۷ تا ۶۲۰ - این ابیات اشاره است بحکایت هدهد ورفتن او بملک سبا وآمدنش نزد سلیمان و تبیین این مقال آنکه «روزی گذر سلیمان بر دیار یمن افتاد و برای آسایش سپاه در مرغزاری نزول اجلال فرمود هدهد که همیشه ملازم سریر سلیمانی بود آن روز پرواز کرد و در شهرستان سبا بیکی ازابناء جنس خود بازخورد وحالات بلقیس را بتمام ازوی استعلام فرمود و دراین وقت لشکر بآب محتاج شدند و بشرحی که درشمارهٔ ۶۱۶ مذکور افتاد،

است هدهد پس از مدتی بازگشت و مورد عتاب سلیمان واقع شد و برای آنکه از عتاب وی جان بدر برد بدو گفت چون در دیار سبا پرواز کردم شهری دیدم آبادان و پر نعمت زنی بلقیس نام در آنجا زندگی میکند و خداوند همهٔ اسباب حشمت وشوکت بوی ارزانی داشته است از جمله تختی دارد که بخوبی آن درعالم کم توان یافت اما او واتباعش پرستش آفتاب میکنند وخدای یگانه را نمی پرستند. سلیمان گفت ببینم آنچه بر زبان آوردی راستست یا نه؛ فرمود تا آصف نامه‌ای نوشت به بلقیس و آن نامه را به هدهد داد و گفت این رقعه را ببر و بسوی ایشان افکن و بنگر که چه میگویند و باز گرد. هدهد بشهر سبا رفت و نامه را برکنار بلقیس افکند واو از این حالت در حیرت شد سران مملکت را طلب کرد ومکتوب را بایشان نمود پس از استشاره جمعی را برسالت با یك خشت طلا ویك خشت نقره وصد غلام وکنیزك ودرجی که در آن یاقوت سفته بود بدرگاه سلیمان فرستاد. هدهد بدرگاه سلیمان بازگشت وآنچه معلوم کرده بود بعرض رسانید سلیمان فرمود تا میدانی عریض ووسیع را بخشت طلا ونقره فرش ساختند وجای دو خشت باز گذاشتند و چون رسولان بلقیس نزدیك رسیدند مجلسی عظیم ترتیب داد وخود بر سریر حشمت قرارگرفت. فرستادگان راچون چشم بر آن میدان افتاد از انفعال خشتهایی را که آورده بودند درآن موضع که خالی بود افکندند و بخدمت سلیمان رسیدند آن حضرت فرمود که به بلقیس و اتباعش بگویید که بخدای یگانه ایمان آورند و الا من بدانصوب آیم وشما پای من ندارید و کشورتان ویران خواهد شد رسولان نزد بلقیس شدند وکیفیت حال راعرض رسانیدند بلقیس بشرحی که در احوال سلیمان باید دید بخدمت سلیمان رسید و بخدای یگانه ایمان آورد وسلیمان او را بزنی برگزید ودرحبالهٔ نکاح آورد. (نقل باختصار از حبیب السیر جلد ۱ صفحهٔ ۱۲۳ ونیز ر ك. قرآن سورهٔ نمل آیهٔ ۲۰ تا ۴۵ و قصص من القرآن صفحهٔ ۱۹۳ و تفسیر ابوالفتوح جلد چهارم صفحهٔ ۱۵۵)

ص۳۵س ۶۲۰تا ۶۲۲- مأخوذ است از مضمون آیهٔ شریف، «و الشیاطین کل بناء وغواص و آخرین مقرنین فی الاصفاد» (سورهٔ ص آیهٔ ۳۷و۳۸) مربوط است بقصهٔ سلیمان و مسخر شدن جن وانس بدست او ودر بند وزندان شدن جنیان و دیوهایی که ایمان بخدا نیاوردند و کافر شدند ر ك. قصص القرآن صفحهٔ ۱۹۲

ص۳۵س۶۲۱ ـ شادروان: ر.ك. فهرست لغات ـ مضمون این بیت اشاره است به روایتی از شیخ طبرسی که الشیاطین برای حضرت سلیمان بساطی ساخته بودند از طلا وابریشم که طول وعرض آن یك فرسخ در یك فرسخ بود وبر وی آن حضرت منبری از طلا درمیان بساط میگذاشتند که بر آن می‌نشست ودر دور آن سه‌هزار کرسی از طلا ونقره بود که پیغمبران برکرسی‌های طلا و علما برکرسیهای نقره می نشستند و بر دور ایشان سایر مردم می نشستند و بر دور مردم دیوان وشیاطین وجنیان می‌ایستادند. مرغان ایشان را ببال خود سایه میکردند وباد صبا آن بساط رابرمیداشت ازصبح تاغروب یکماه راه میبرد وازغروب تاصبح نیز یک

ماه طی طریق میکرد و آنرا شادروان سلیمانی میکمتند. (حواه اغلوب حلد ۱ صفحهٔ ۳۵۲ وبیر ر.ك. ابو لفتوح جلد ۴ صفحهٔ ۱۵۳).

ص۳۵ س ۶۲۰ ـ دیو (ف) کلمه ایست فارسی وبسیار قدیمی. (جهت کیفیت تحول این کلمه ر.ك گاتها ج۲ ص ۳۸ و۸۴ ویشتها ج۱ ص۲۸ و ج۲ ص۴۰)ـ نوعی ازشیاطین وگمراه و کج اندیش و کج طبع وکنایه ازقهر وغضب (برهان) وهر سرکش متمرد خواه ازجنس انس خواه ازجن وخواه از دیگر حیوانات وابلیس که فارسیان اهرمن ودیو خوانند (آنندراج) ـ دراصطلاح صوفیان معنی ابلیس و شیطان که از فرمان حق سر بپیچید و مردود شد ودشمن آدم ابوالبشر و نسل اوشد وکنایه است از نفس وعوامل اوکه همهٔ کوشش صوفی صرف سرکوبی این دشمن پنهان ستیز میشود که برعم آنها تنها عامل برداشتن آدمی ر درك حقایق روحانیت است. این طایفه غالباً «شیطان» رامرادف نفس گرفته‌اند چنانکه درمثنوی آمده‌است:

نفس وشیطان بوده زاول واحدی بوده آدم را عدو وحاسدی

(دفتر ۳ نی ص ۱۸۲ س ۳۱۹۷)

نفس وشیطان هردویك تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(دفتر۳ ص۲۳۱ س۴۰۵۳)

ص۳۵ س۶۲۲ تا ۶۲۶ـ اشاره است برسالت حضرت موسی(ع) وملاقات او باحضرت تعالی و گفتگوی او باحضرت رب‌الارباب که درقرآن کریم بارها بآن اشاره شده‌است (ر.ك. : سورهٔ قصص آیهٔ ۲۹ تا ۳۵ وطه آیهٔ ۹ تا ۴۷ وشعراء آیهٔ ۱۰ تا ۱۷ ونمل آیهٔ ۷ تا ۱۲)ـ راهبر موسی(ع) بکوه طور وگفتگوی او باخدایتعالی آتشی بود که از دور دید وبرعم قرآن مجید برای آوردن آب بجانب طور روانه شد. درتورات نیز عیناً آنچه قرآن کریم دربارهٔ این ملاقات اشاره فرموده آمده است. (ر.ك. : تورات سفرخروج باب۳ ر۴)

دراین ابیات غرض ازموسی مردکامل است که دارای صفات کلمة‌الهی است و زاین جهت میتواند بازبان دل وجان باخدایتعالی سخن گوید وغرض از فرعون بهیمی نفس اماره است که راه سالکان حقیقت را میبندد ونمیگذارد چشم دلشان بجمال حقیقت روشن شود وغرض از مرغ طور دلائل واماراتیست که سالك را بطور حقیقت ووادی معنی راهبری میکند و طور معراج روحانیست که سالك چون بقلهٔ آن رسد حجابها ازپیشش برداشته میشود و حقیقت چهرهٔ خود را باومینماید.

ص۳۵ س۶۲۳ـ اشاره است بعقیدهٔ پیروان فیثاغورث که عدد را اصل مبادی موجودات میدانست وترکیب اصوات را در تولید نغمات تابع تناسبات عددی تصور میکرد «و فرض میکرد که فواصل کرات از یکدیگر به نسبت فواصل اعدادیست که آوازها را میسازد و از گردش آنها نغمه‌ای ساز میشود که روح عالمست و این نغمه را گوش های مردم بسبب عدم استعداد یا نداشتن عادت نمیتوانند بشنود درحقیقت لحن موسیقی را روح عالم وجود نامید.» (سیرحکمت ج۱ ص۱۵)ـ این عقیده از مجرای نویسندگان رسایل اخوان الصفا

درمیان مسلمانان خاصه اسماعی ازصوفیه رسوخ کرد چه آنها در رسایل خود بسیار باین نکته اشاره کرده‌اند. (جهت مزید اطلاع ر. ک. رسایل اخوان‌الصفا ج۱ ص۱۵۲ و۱۶۸ و ج۳ ص۱۸۲ تا ص۲۰۱ وبرای اطلاع‌ازقول فیثاغورث ر.ک.، سیرحکمت در اروپا ج۱ ص۵۱ و Thilly. P : 20, Russell. P : 15)

ص۳۵ س۶۲۵- فرعون بهیمی: فرعون‌لقب سلاطین مصراست چنانکه قیصرلقب امپراطوران روم‌وکسری لقب شاهنشاهان فارس‌میباشد. (قاموس‌کتاب مقدس ص۶۴۹) - برخی آنرا مأخوذ از فرعنهٔ عربی بمعنی تکبروزریدن گرفته‌اند ولی جوالیقی آنرا عربی نمیداند. (المعرب ص۲۴۶)- این اسم با جمع بصورت فراعنه اطلاق شده است برپادشاهانی که درازمنهٔ قدیم درسرزمین مصر حکومت میکرده‌اند. (جهت مزید اطلاع از این فراعنه ر.ک.، تاریخ ملل شرق ترجمهٔ هژیر ص۲۵)- اما فرعونی که موسی درزمان او میزیست و توانست بنی‌اسرائیل را از سرزمین او بکوچاند منفتلی دوم پسر سیزدهمین رامسس بوده است، در روزگار این پادشاه سطوت واقتدار مصررو بنقصان گذاشت و بهمین جهت او بتکمیل مقبرهٔ خود دست نیافت. (قاموس کتاب مقدس ص۶۵۰) - «فرعون بهیمی» دراین بیت کنایه است ازنفس‌حیوانی یا نفس‌امارة بالسوء.

میقات: وعده‌گاه- قرارگاه- مأخوذاست ازآیهٔ ۱۴۳ واقع درسورهٔ اعراف‌که مربوط است بتقاضای‌موسی(ع)رؤیت حق‌تعالی‌راکه تفصیل‌آن درتعلیقات اسرارنامه‌ازنگارنده‌ص۳۰۰ وتفسیر فخررازی ج۴ ص۴۱۸ وبیضاوی ج۱ ص۴۴۵ و کشف‌الاسرار ج۳ ص۷۲۳ آمده است. - باید توجه داشت که‌آیهٔ میقات (سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۴۳) مربوط به ملاقات اول موسی‌درکوه طور باخدا نیست وآیات ملاقات اول رامیتوان درسور زیر دید (سورهٔ قصص آیهٔ ۲۹ و ۳۰ وطه‌آیهٔ ۹تا۱۱ ونمل آیهٔ ۷تا ۹) ودراین بیت آیهٔ میقات بجای آیهٔ رؤیت گرفته شده‌است. درقرآن کریم وتوراة ازدوملاقات موسی سخن رفته‌است که یکی‌قبل ازسفر بعثت اوبمصراتفاق‌افتاد ودیگری پس‌از مراجعت‌ازمصر (جهت مزیداطلاع ر.ک. بآیات رؤیت ومیقات موسی که در بالا ذکرآن گذشت وتوراة سفر خروج باب ۳ آیهٔ ۱ تا ۷ وباب ۱۹ آیهٔ۱ تاآخرباب وباب ۲۰ آیهٔ ۱۸ تا ۲۴).

طورسینا، که کوسینه نیز یکی‌ازقله‌های‌آنست دروسط شبه‌جزیره‌ایست‌که درمیانهٔ‌خلیج سویس وعقبه‌واقع است این کوهها از گرانیت وپورفیری ودیوریت وسنگ ریگ مرکب وسلسله مانند ازجنوب شرقی بشمال غربی‌امتداد یافته است ودر مابین این‌سلسله وادیهای ریگزار میباشد واین‌سلسله بکوههایی رسد که شکلاً شبیه‌یکدیگر وتمامی قله‌هایشان از مستات عاریست...کوه کترینا وکوه موسی درمیان این‌کوهها دیده میشود و هریك از اینها دارای سلسله‌ای هستند که تخمیناً سه میل مسافت دارد در کمرهٔ کوه موسی قلهٔ حوریب است که اعراب‌آنرا رأس‌الصفصافه‌گویند. (قاموس کتاب مقدس ذیل سینا)

مرغ طور: در تفاسیر قرآن کریم وقصص انبیاآمده‌است که چون موسی(ع) برای‌آوردن

آتش بکوه طورشد، راهبرودلیل او بدرخت توحید مرغ کوچکی بود که برخی بلدرچین و بعضی گنجشک کوهی تصورکرده‌اند که درمیان بوته‌های خشک کوه اورا راهنمایی میکرد و در توراة قصهٔ ملاقات باینصورت آمده‌است، «وموسی گله‌های پدرزن خودرا میچرانید و گله‌ها را بطرف دیگر بیابان رانده بحوریب، بکوه خدا رسید * وفرشتهٔ خدا از میان بوته درشعلهٔ آتش باو نمودار شد ونگریست واینک آن بوته بآتش شعله‌ور بود اما بوته فانی نمیشد. (سفرخروج فصل سوم آیهٔ ۱و۲)

ص۴۵ س۶۲۹ و ۶۳۱ - خلیل: درلغت بمعنی دوست وفقیر ومحتاج است. (صراح)- و لقب ابراهیم پیغمبر است ودرقرآن ابراهیم باین صفت خوانده‌شده‌است. (ر.ک.، سورهٔ نساء آیهٔ ۱۲۵)- مفسرین دراینکه چرا خدایتعالی ابراهیم را خلیل نامید دلائل بسیار آورده‌اند که نقل آن همه‌در اینجا میسر نیست. (جهت مزید اطلاع ر.ک.، ابوالفتوح ج۲ ص۵۰ و حیوة‌القلوب جلد۱ صفحهٔ ۱۱۵) - ابراهیم خلیل که درتوراة باسم أبرام خوانده شده است در عبری بمعنی پدرعالی است که بعدها بابراهام موسوم شد یعنی پدر جماعت بسیار واو بانی و موجد و رئیس‌عظیم طایفهٔ یهود وبنی‌اسماعیل وسایرطوایف اعراب بود (قاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ ابرام)- طبق روایات تورات وی هفتاد وپنج ساله بودکه بامر خدایتعالی ترک بت‌پرستی کرد وبا زن وفرزند وبرادرزادهٔ خود لوط ازحران بیرون آمد و خداوند بورا گفت «ازتو امتی عظیم پیدا کنم وترا برکت دهم ونام ترا بزرگ سازم وتوبرکت خواهی بود» (ر.ک. سفر تکوین باب دوازدهم)

نمرود: نمرودبن کوش بن‌حام است که طبق‌روایات تورات مردی دلیروشکاری بود وجبار روی زمین یعنی قهرمان وفرمانفرمای زمین وبانی شهربابل بود وبابل تامدتی زمین نمرود خوانده‌میشد. (قاموس‌کتاب مقدس)- درتفاسیرقرآن وروایات واساطیراسلامی آمده‌است‌که ابراهیم‌خلیل نمرود را بتوحیددعوت‌کرد ونمرود قبول‌ننمود اما ابراهیم‌دست ازدعوت بر نداشت وروزی بتهای مورد پرستش نمرود واهل بابل را بشکست نمرود پس‌از مشورت باکسان خود تصمیم گرفت که ابراهیم را باین جرم عظیم که کرده‌بود بسوزاند امرکرد تا محوطه‌ای وسیع مرتب کردند وهیزم بسیار درآنجا جمع آوردند وآتش درآن زدند و بتعلیم شیطان ابراهیم (ع) را دست وپا بستند ودرمنجنیق نشاندند وبآتش انداختند ولی آن آتش براوگلستان شد وانواع گلها وشکوفه ها ورياحین وچشمه‌های آب گوارا ظاهرشد وفرشته‌ای بصورت انسان برای مؤانست وی درآن مکان پیدا شد ونمرود پس از یکهفته برای تفتیش حال ابراهیم بآنجا آمد وبجانب آتش نگریست دیدکه ابراهیم با مردی دیگر برساطی ازگل نشسته است واورا ازآن حالت عجب آمد. (حبیب‌السیرجلد۱ صفحهٔ ۴۶)- قصهٔ ابراهیم ونمرود درازاست ودراغلب کتب تاریخ وسیر آمده‌است (ر.ک.، قصص من‌القرآن صفحهٔ ۴۷ حبیب‌السیرجلد۱ صفحه ۴۲ ببعد حیوة‌القلوب جلد ۲ صفحهٔ ۱۱۴) - دراین ابیات خلیل کنایه است از ولی ومردکامل که دارای صفت خلت خلیل است و

ازآتش نفس ولهیب آن بعلت ریاضت وتزکیه رسته است ونمرود کنایه‌است ازعناد ولجاج نفس بیدادگر که هردم شعله‌ای درجان می‌افروزد و آدمی‌را از رسیدن بشاهراه حقیقت باز میدارد واین‌شعله‌ها عبارتند ازخشم ، غضب، جاه طلبی، حرص، حسد، رشك، حیلت وغیره که صوفیان ازمجموع آنها بنفس‌اماره تعبیرمیکنند .

ص۳۵ س ۶۳۲ ۶۴۸۵ـ این ابیات مربوط است بحکایت صالح پیغمبر که از قوم ثمود بود و مساکن آن جماعات طبق روایات و اخبار در حجر بود که میان حجاز و شام واقع است و چون این جماعت مشرك بودند و بت می‌پرستیدند صالح پیغمبر بهدایت آنان مبعوث شد ولی قوم ثمود جز عده‌ای معدود باو نگرویدند و اغلب او را تهدید میکردند وسخنانش را یاوه میشمردند. روزی گفتند ای صالح اگر تو دردعوی که میکنی صادقی بیا تا روز عید بصحرارویم و بدعا ونیاز اشتغال ورزیم وحقیقت هر ملت که بتحقیق پیوست مجموع آن کیش را اختیار کنیم صالح بدین همداستان شد و در روز عید پیروان او وعبده اصنام بعیدگاه رفتند اول مشرکان در پیش بتهای خود دست بدعا برداشتند تا مدعای صالح بحصول نرسد، سپس پیشوای ثمودیان بصالح گفت اگرمیخواهی که ما بتوحید گراییم و نبوت‌ترابپذیریم دعا کن که از این سنگ که برابر ماست ناقه‌ای بزرگ که حامله باشد بیرون آید وهم در ساعت وضع حمل نماید وآن شتر بچه مثابهٔ مادر باشد صالح دعاکرد ومدعای قوم‌ثمود راعرضه نمود آن‌سنگ‌ازآنچه‌بودبزرگتر شد وبرخود لرزید و شکافت و ازآن‌میان‌ناقه‌ای‌عظیم‌بیرون آمد وفی‌الحال از آن ناقه شتربچه‌در بزرگی مانند مادرمتولد شد و جندع بن عمرو پادشاه ثمود و جمعی از خواص اوبصالح ایمان‌آوردند و بقیه او را ساحرخواندند .

ناقهٔ صالح بعداز وضع حمل روی‌به علفزارها آورد وبچریدن مشغول شد و قرار شد که‌آب چاهی که اغنام ومواشی ثمودیان از آن سیراب میشدند یك روز ناقه را باشد وروز دیگر چهارپایان ثمودیان را و صالح قوم را ازآزار رسانیدن بناقه منع‌فرمود وگفت مدام که این شتر در میان شماست عذاب الهی نازل نمی گردد و ایشان هم قبول کردند که ناقه را آزار نرسانند. ضمناً صالح گفت آنکه این ناقه را خواهد کشت دراین ماه بوجودخواهدآمدو قوم‌ثمودبا خودقراردادندکه هرپسری‌که‌درآن ماه‌متولدشودبکشند. ده پسردرآن‌ماه‌متولدشدندنه‌نفرازآنهاراکشتندوپدرپسردهمی‌حاضرنشدکه‌پسرش‌رابکشند. این پسرچون بسن‌شباب رسید موقعیکه ناقه بر سرآب‌بود او را پی کرد وبکشت.

صالح از این واقعه آگاه شد وبمیان قوم شتافت و آنها را بعذاب الهی تهدید کرد وگفت سعی کنید که بچه‌ناقه که بکوه رفته بود بمیان‌شما درآید تا مگر از سخط الهی مصون مانید قوم‌ثمود از عقب بچه ناقه که بقلهٔ کوهی رفته بود شتافتند و چون‌چشم شتر بچه بصالح افتاد سه نوبت بانگ کرد و گفت یا صالح واماه و از نظر همگنان غایب گشت صالح گفت بعدد هریك از بانگهای این ناقه بچه یك روزی شما را مهلت

است بعد از آن بعذاب گرفتار خواهیدشد قوم بسخریت گفتند علامت صدق این سخن چه باشد؟ صالح گفت نشانهٔ عذاب آنست که فردا رنگ رخسارهٔ شما زرد گردد و روز دوم سرخ و روز سوم رویهاتان سیاه شود وروز چهارم بعذاب الهی دچار خواهید شد . در این سه روز قوم ثمود هرروز بلونی درمی‌آمدند وبهمین جهت قصد جان صالح کردند تا آنجا که مجبور شد با یاران خود شبانه از مسکن ثمودیان فرار نمود . روز چهارم که روز چهارشنبه بود آوازی از طرف آسمان بگوش گمراهان ثمود رسید که از مهابت آن نفری جان نبرد »(نقل باختصار از حبیب السیر جلد ۱ صفحهٔ ۳۷ و نیز ر.ک. : قصص القرآن صفحهٔ ۳۳ تا ۳۸ و قرآن کریم سورهٔ اعراف از آیهٔ ۷۳ تا ۷۹ و سورهٔ هود از آیهٔ ۶۱ تا ۶۹ وسورهٔ شعراء از آیهٔ ۱۴۱ تا ۱۶۰ و سورهٔ نمل از آیهٔ ۴۵ تا ۵۴ و سورهٔ قمر از آیهٔ ۲۳ تا ۳۲ و جویری صفحهٔ ۵۳ و ثعلبی ص ۶۶ و حیاة القلوب ج ۱ ص ۱۰۸). غرض از باز کردن کوه خود را و بیرون آمدن ناقه از کوه اندکاک جبل انیت است که بقول صوفیان منشاء همه ناراحتی‌های بشر و گرفتاریهای اوست تا این انیت از بین نرود استعداد های خفتهٔ سالک بیدار نخواهد شد واز آن همه استعداد که در وجود او نهفته است بهره‌مند نخواهد شد . و صالح در این ابیات کنایه است از مرد کامل .

ص ۳۶ س ۶۳۸ ـ عقل مادر زاد : عقل بالفطره است وصوفیان بخلاف معتزله معتقداند که عقول دراصل فطرت بایکدیگر اختلاف دارند و از این جهت است که اصناف بنی آدم هرکدام حقیقت وجود را بنوع خاص خود تعبیر میکنند وهمین تعبیرات باعث اختلاف صوری ومعنوی میشود وبزعم صوفیان تنها در طریق عشق و محبت است که اختلاف سلیقه و تضاد وجود ندارد حال اگر کسی پیروی از عقل ننماید و طریق محبت سپرد از این اختلافات وتضادها رهایی خواهد یافت وازل وابد را یکی خواهد دید

ص ۳۶ س ۶۴۱ ـ الست وبلی : مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ «واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم و ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم ؟ قالوا بلی . شهدنا ان تقولوا یوم القیامه انا کنا عن هذا غافلین» (اعراف آیهٔ ۱۷۲) مفسرین در تفسیر این آیه اختلاف دارند و جهت مزید اطلاع ر.ک. : ابوالفتوح ج ۲ ص ۴۸۴ و مجمع البیان ج ۲ ص ۴۹۶ ومنهج الصادقین ج ۱ ص ۶۰۳ و طبری ج ۴ ص ۴۵۷ وبیضاوی ج ۱ ص ۴۵۵ و کشف الاسرار ج ۳ ص ۷۸۲ ـ وصوفیان در تفسیر این آیه نظری خاص دارند که شرح آن باعث اطالهٔ کلام میشود. جهت اطلاع ر.ک. کشف الاسرار ج ۳ ص ۷۹۳ تا ۷۹۸.

ص ۳۶ س ۶۴۴ ـ خرعیسی : عیسی وخرش در ادبیات فارسی بسیار آمده است ودرموارد بسیار مورد مثال واقع شده است (جهت اطلاع برکیفیت آن ر.ک. : فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی تألیف نگارنده ج ۴ ص ۲۵۷) ـ صوفیان اغلب آن را کنایه آورده اند از نفس سرکش و نفس امارهٔ بالسوء

ـ ص ۳۶ س ۶۴۶ و ۶۴۷ ـ در قصص انبیا آمده است که داود راه آواز خوش بود هروقت آواز بر آوردی

و توراة خواندی آب روان ایستادی وبرگ سبز درختان زردگشتی وکوهها با و تسبیح میکردند. وهروقت زبور خواندی خلق بیهوش شدندی و ازچهل فرسنگ آواز او میشنیدند بقدرت خدا وهرکه کافر بود هرگاه آواز او میشنید در حال جان میداد وهرچه صنعتیان بودند دست ازصنعت باز میداشتند وهرچه مؤمن بود فرحناک میشد» (جوینی ص۱۷۵)

ص ۳۶ س ۶۴۹ و ۶۵۰ ـ اشاره است بموضوع زره‌گری وترم شدن آهن بدست داود که شرح آن ذیل ص ۲ سطر ۳۰ آمده است .

ص ۳۷ س۶۵۱ تا ۶۵۵ ـ این ابیات اشاره است بافسانهٔ رانده شدن حضرت آدم علیه و علی نبینا السلام و الصلوة از بهشت بوسیلهٔ شیطان و ممارنین اوکه طاوس ومار بودند. طاوس ازمرغان بهشتی بود و در فریفتن آدم و حوا باشیطان همکاری کرد . مار نیز یکی از حیوانات بهشتی بود وقبل از اینکه باینصورت در آید دربهشت صورت دیگری داشت؛حیوانی بودکه بدنش پوشیده بود وچهار دست و پا داشت وخوش صورت‌تر و خوشرنگ‌تر از جمیع حیوانات بود و مانند شتری بزرگ بود . شیطان لعنه‌الله حق ورود ببهشت را نداشت برای فریفتن آدم خود را در دهان مارمخفی کرد وداخل بهشت شد وبپایمردی طاوس راه آدم و حوا را بزد وآنها را فریفت تا از شجرهٔ خبیثه خوردند و چون خدایتعالی از محل آنها آگاه شد برآنان خشم گرفت،طاوس راکه در این عمل پایمردی کرده بود پاهایش را زشت فرمود و اورا از بهشت راند و بهندوستان فرستاد مار را عریان کرد و پاهایش را محو فرمود و چنان کردکه برشکم راه رود و از بهشت بیرونش کرد و باصفهان فرستادش . آدم و حوا وشیطان را نیز از بهشت براند وهریک را بشهری از شهرهای دنیا راند آدم بکوه سرندیب نزول نمود وحوا بجده افتاد وشیطان بمولتان رانده شد و بقیه از عمرشیطان با پایمردی طاوس و دستیاری مار برخاست (ر.ك . حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۰ وحیوة القلوب ج ۱ ص۴۳ ببعد)

ص ۳۷ س ۶۶۰ ـ یوسف صدیق : لقبی است‌که قرآن کریم بیوسف داده‌است درآنجاکه‌فرماید: «یوسف ایها‌الصدیق»(سورهٔ یوسف آیهٔ۴۶) واین بیت وبیت بالاترمربوط است‌بقصهٔ یوسف‌نبی(ع) پسر یعقوب (ع) پیغمبر مشهور بنی‌اسرائیل که شرح احوالش درقرآن کریم آمده است (ر.ك.سورهٔ یوسف و تفاسیر بر آن)

ص ۳۷ س۶۶۵ تا ۶۶۹ـ ذوالنون: این‌اسم‌درقرآن‌کریم‌آمده است (ر.ك. سورهٔ انبیاء آیهٔ ۸۷) « یعنی خداوند ماهی‌که یونس‌بن متی باشد و نون ماهی بزرگ باشد واو را برای آن ذوالنون خوانندکه مدتی درشکم ماهی بود و دگر جای اورا صاحب‌الحوت خواند :«وفی‌قوله‌ولاتکن کصاحب‌الحوت.» (ابوالفتوح ج۳ ص ۵۶۷)ـ درقرآن کریم چند جا از یونس یاد شده است (ر.ك. . سورهٔ انعام‌آیهٔ ۸۶ و ۸۷ و سورهٔ یونس آیهٔ ۹۸ والصافات آیهٔ ۱۳۹ تا۱۴۸ وسورهٔ انبیاء آیهٔ ۸۷و۸۸)ـ درتوراة کتابی‌بنام یونس هست که شرح حال اوبتفصیل‌ذکرشده است . (توراة ص ۱۴۰۴)ـ طبق روایت مسلمین ویهود او پیغمبری بودکه برای قوم‌خود

از خدا عذاب خواست و خداوند این نفرین او را در بارهٔ قوم قبول فرمود وچون موعد عذاب شد یونس از شهر بیرون شد وبکوه پناه برد تا گرفتار عذاب نشود اما قوم او چون عذاب را نزدیک دیدند به مصلی شدند ودست بدعا برداشتند و با تضرع و زاری از درگاه خدا پوزش خواستند تا رفع بلا شد یونس پس از چندی بازگشت ودید از صدمهٔ عذاب خبری نیست خشمگین شد واز آن شهر کوچ کرد تا بکنار دریا رسید وکشتیی دید پر از بار که قصد حرکت داشت. در آن کشتی نشست وراه دریا گرفت در بین راه دریا طوفانی شد وکار براهل کشتی تنگ شد. مسافرین گفتند گناهکاری درمیان ماهست باید دید که کیست چون قرعه انداختند بنام یونس (ع) اصابت کرد. او را بدریا افکندند ماهیی بزرگ وی را درکشید وبمیان آب رفت ویونس مدتی درشکم ماهی بماند و بقول تورات این مدت سه روز طول کشید ودراین مدت آن حضرت بدعا ونماز مشغول بود تا آنکه ماهی او را بار دیگر بکنار دریا انداخت حکایت یونس دراز است و برای اطلاع بر احوال او ر ك : قصص من القرآن صفحهٔ ۲۰۷ وجوهری ص۱۵۶ وحیاة‌القلوب جلد۱ صفحهٔ ۴۵۶ وکتاب یونس در تورات ص۱۶۰۴ وقاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ یونس

ص۳۷ س۶۷۰ – خضر: راویان قصص ومفسرین قرآن کریم آورده‌اند که ذوالقرنین یکی از اولیاء‌الله بود که بخواست خدایتعالی برشرق وغرب عالم دست یافت وبامر او بسیر وسیاحت درممالك خود پرداخت خضر که پسرخالهٔ او بود دراین مسافرتها همراه او بود ذوالقرنین ضمن سیر در بلاد وامصار شنید که درظلمات چشمه‌ای جاریست که هرکس از آن آب بنوشد زندهٔ جاوید خواهد شد وبرای پیدا کردن این چشمه ودیدن ظلمات بدانسوی رهسپار شد خضر والیاس که هر دو پیغمبر بودند ودراین سفر هم همراه ذوالقرنین آمده بودند بآن چشمه که بعدها آب حیوان یا آب زندگی نامیده شد رسیدند وجرعه‌ای از آن نوشیدند و زندگی جاوید یافتند و چون ذوالقرنین که او را اسکندر هم نامیده‌اند بآنجا رسید سبب توقف را از آندو پرسید آنها صورت واقعه را شرح دادند اسکندر از آن آب طلب کرد ولی هرچه گشتند نتوانستند چشمه را ببینند واسکندر مأیوس از سرزمین ظلمات بازگشت. دراینجاست که خواجهٔ شیراز فرماید:

سکندر را نمی‌بخشند آبی   بزور وزر میسر نیست این کار

خضر بعلت آنکه زندهٔ جاوید شد توانست بسیاری از پیغمبران واولیاءالله ومردان کامل را راهنمایی نماید از جمله قصهٔ او وموسی مشهور است (ر ك : حبیب‌السیر جلد۱ صفحهٔ ۹۶ وبرای اطلاع زموضوع خضر وذوالقرنین ر ك ، قرآن کریم سورهٔ کهف آیهٔ ۸۳ تا ۹۹ و تفاسیر قرآن ذیل همین آیت وقصص من القرآن صفحهٔ ۱۶۲ وحبیب‌السیر جلد ۱ صفحهٔ ۴۰ و حیاة‌القلوب جلد۱ صفحهٔ ۱۵۷ ونیشابوری ص۳۳۸)

اما صوفیان خضر را مرد کامل وولی‌الله وامام وپیشوای زمان میدانند که بعلت دست‌یافتن بنور باقی وسیر شدن از چشمهٔ خاص حقائق دارای جانی وجسمی نمردنی وجاوید است و

آب زندگی، سخنان وافاضت مرد کامل استکه جاهای مرده را درگورتن زنده‌میکند یا بعبارت دیگر استعدادهای نهفتهٔ سالکین طریقت را آشکار می‌نماید . پس مصاحبت با اولیاءالله بنظرصوفیان چون هم نشینی باخضراست واستفاده ازمحضر وسخنان آنان در حکم آب حیات وآب زندگیست .

ص۲۸س۶۷۳ـ مرداره‌ای : مأخوذ است از حدیث منسوب به علی بن‌الحسین علیهماالسلام که فرمود : «الدنیا جیفة وطلابها کلاب» (محاضرات راغب ج۱ ص۲۱۵) .

ص۲۸ س۶۷۵ـ ذوالقرنین : حکایت او درقرآن کریم‌آمده است (ر.ك. ، سورهٔ کهف‌آیهٔ ۸۳ تا ۹۸) ـ و اما دراینکه او پادشاه بود یا پیغمبر ویا مردی صالح، اختلاف کرده‌اند ودر وجه تسمیهٔ اونیز بسیاراختلاف است(ر.ك. ، تفسیرابوالفتوح ج۳ ص۴۴۵ ولغت‌نامه‌ذیل‌کلمهٔذوالقرنین) ـ درقرآن‌کریم او کسی است که از مطلع شمس تا مغرب سفر نمود وبامرخدایتعالی‌بر سرزمین یأجوج و مأجوج سدی عظیم کشید و آن قوم را در پشت آن سد تا قیامت نهاشت ـ مورخین‌اسلامی این‌لقب را به اسکندر نیز داده‌اند وبرخی‌دو ذوالقرنین تصور نموده‌اند ، یکی ذوالقرنین پیغمبر یا مرد صالح و دیگری اسکندر تاریخی (جهت اطلاع براحوال او بشارهمهٔ اقوال ر.ك. ابوالفتوح ج۳ ص۴۴۵ وکشف‌الاسرار ج۵ ص ۷۳۴ ببعد و فخررازی ج۵ ص۷۵۰ وبیضاوی ج۲ ص۲۵ وثعلبی ص۳۵۹ وجزائری‌ج۱ ص۱۷۳ ولغت نامه ذیل‌کلمهٔ ذوالقرنین ونیزشرح سطر ۶۷۰).

ص۲۸ س۶۸۸ـ طریقت وحقیقت : این دو اصطلاح است ازاصطلاحات صوفیان وهر صوفی ناگزیر است که برای تهذیب اخلاق وتزکیهٔ نفس سه مرحلهٔ شریعت وطریقت وحقیقت را بگذارند. استاد ابوالقاسم قشیری درصفت این مراحل گوید، شریعت امربالتزام عبودیت است و حقیقت مشاهدهٔ ربوبیت و هرشریعتی که مؤید بحقیقت نباشد مقبول نیست وهر حقیقتی که مقید بشریعت نباشد غیرمحصول است (رسالهٔ قشیریه ص۴۳) ـ صوفی تا وقتی‌که بنا بدستور مرشد وپیرخانقاه خود تکالیف شرعی را بجا می‌آورد در شریعت است وهمینکه قصد تکمیل نفس کرد ویا مرشد او را برای بجای آوردن مراحل خاصهٔ تصوف و درویشی‌مستعد دید طریقت شروع میشود وچون بسرمنزل مقصود رسید بحقیقت واصل شده است . بقول هجویری « شریعت فعل بنده بود و حقیقت داشت خداوند » (هجویری ص۴۹۸).

مولانا جلال‌الدین رومی دربارهٔ این سه اصطلاح و کیفیت آنها در مقدمهٔ جلد پنجم مثنوی آورده است ، «شریعت همچو شمعست، ره می‌نماید وبی‌آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود وچون در راه آمدی رفتن توطریقتست وچون بمقصودرسیدی‌آن‌حقیقت است وجهت‌این‌گفته‌اند، «لوظهرت‌الحقائق بطلت‌الشرایع» همچنانکه‌چون مس‌زرشود ویا خوداز اصل‌زر بود اورا نه علم کیمیا حاجتست که‌آن شریعتست ونه‌خود درکیمیامالیدن که آن‌طریقتست ... حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است ازاستاد یا از

کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زر شدن مس. کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم ... یا مثال شریعت همچو علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی، و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات میرود شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند (مقدمهٔ دفتر پنجم مثنوی چاپ نیکلسن ص ۱ و ۲).

ص ۳۹ س ۶۹۰ تا ۷۰۷ = مربوط است بقصهٔ هدهد و سلیمان که در قرآن کریم بآن اشاره شده است و ذیل ص ۶۱۷ تا ۶۲۰ شرح آن آمده است - در این ابیات غرض از سلیمان قطب عالم امکان است که بزعم صوفیان تنها کسی است که بر همهٔ رموز و سرائر عالم موجود آگاه است و هدهد مرد کامل و راهنمای راه دانیست که طریق جن را می داند و مورد نظر سلیمان و قطب زمان است و پیشوایی او بر اهل عالم مسلم است.

ص ۳۹ س ۶۹۳ = نامه‌ای را که هدهد از جانب سلیمان به شهر سبا و بلقیس برد بااین عبارت شروع میشد: «انه من سلیمان و انه بسم‌الله الرحمن‌الرحیم * الاتعلوا علی و اتونی مسلمین» (سورهٔ نمل آیهٔ ۳۰ و ۳۱)

ص ۳۹ س ۷۰۲ = شناسایی مرد کامل، و ولی عصر بر همه کس واجب و ضروریست بهمین جهت است که اغلب فرق اسلام خاصه شیعیان معتقدند که هیچگاه زمین خالی از حجت نمی‌ماند، و برای ادعای خود اسناد و اخبار بسیار اقامه می‌نمایند (ر ک، اصول کافی کتاب الحجه ج ۱ ص ۱۶۸ تا ۵۵۳) - بزعم صوفیان هر کسی ناچار است که حجت و امام زمان خود را در زمان حیات خویش بشناسد و الاچون مشرکان از دنیا خواهد رفت و حدیثی از پیغمبر (ص) نقل میکنند که دلیل بر این مدعاست: «من مات و لا یعرف امامه مات میتة جاهلیة» (اصول کافی ج ۱ ص ۳۷۷) - و این حدیث بصورتهای مختلف نقل شده است (ر ک اصول کافی ذیل من مات و لیس له امام ج ۱ ص ۳۷۶)

ص ۴۰ س ۷۱۴ = کوه قاف: در فرهنگها آمده است، «قاف» نام کوهیست که گرداگرد عالم است و گفته‌اند که از زمرد است و پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آبست و هر صباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبز نماید و چون منعکس گردد کبود شود (آنندراج) - کوهیست از زمرد که برگرد زمین است و پانصد فرسنگ بالای اوست گرد برگرد آب دارد و چون آفتاب بروی تابد شعاع سبز آن بر آب آید و منعکس شود و آسمان از آن لاجوردی نماید و اگر نه آسمان بغایت سپید است (کشف)

در کتب جغرافیای قدیم آمده است، «قاف» اگر عربی باشد از فعل ماضی گرفته شده است چنانکه گویند «قاف اثره یقوفه قوفاً اذ اتبع اثره». این کوه گرداگرد زمین کشیده شده است و نام آن در قرآن آمده است و مفسرین آن را کوهی می‌دانند محیط بر زمین

وگویند از زبرجد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و اصل و اساس همهٔ کوههای زمین است و بعضی گفته‌اند فاصلهٔ این کوه تا آسمان به مقدار قامت آدمی است و برخی دیگر آسمان را بر آن مطبق می‌دانند و زمره‌ای گمان کرده‌اند که در پس او عوالم و خلایقی‌اند که تعداد آن را جز خدای تعالی نمی‌داند و آفتاب از این کوه طلوع و غروب می‌کند و آن را بعضا البرز می نامیده اند (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۵) ـ در نزهة القلوب پس از نقل قول یاقوت که در بالاگذشت آورده است ، « همهٔ بیخ کوهها بدو پیوسته است حق سبحانه وتعالی را با قومی غضب بوده باشد و خواهد که بدیشان زلزله فرستد فرشته را که بر کوه قاف موکل است امر آید که تا رگ و بیخ آن کوه مطلوب را بجنباند و در آن زمین زلزله افکند . والعهدة علی الراوی چون کوه قاف را اصل کوهها نهاده‌اند اگرچه این از عقل دور است این قدر شرح آن نوشتن در خور بود (نزهة القلوب ص ۱۹۸) . بعضی کوه البرز را کوه قاف شمرند (نزهة القلوب ص ۱۹۰) ـ در قرآن مجید آمده است، «ق والقرآن المجید» (سورهٔ ق آیهٔ ۱) بعضی از مفسرین در تفسیر آن آورده‌اند که «ق» نام کوهیست که صفتش در بالا ذکر شد (ابوالفتوح ج ۱ ص ۱۳۱ و نیز ر ك . کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۲۷۳، و طبری ج ۷ ص ۴۱۱ و بیضاوی ج ۲ ص ۴۵۵ و منهج‌الصادقین ج ۳ ص ۱۶۳) . و نیز آورده‌اند که « ذوالقرنین گرد عالم میگشت تا بکوه قاف رسید و گرد کوه قاف کوههای خرد دید . رب العالمین کوه را با وی بسخن آورد تا از وی پرسید که ما انت ؟ تو چه باشی و نامت چیست ؟ گفت منم قاف گرد عالم درآمده . گفت این کوههای خرد چیست گفت این رگهای من است و در هر بقعتی و در هر شهری از شهرهای زمین از من رگی بدو پیوسته . هر آن زمین که بفرمان حق آنرا زلزله خواهد رسید مرا فرماید تا رگی ز رگهای خود بجنبانم که بدان زمین پیوسته تا آنرا زلزله افتد (کشف الاسرار ج ۹ ص ۲۷۴) و جهت اطلاع بیشتر از این کوه ر ك . دایرة المعارف اسلامی ج ۲ ص ۶۱۴ تحت ذیل کلمهٔ Kaf . بندهشن (فصل ۱۲ بند ۲) در ضمن نام کوههایی که از البرز روئیدند از کوهی بنام « کاف » نام می‌برد که پس از البرز بزرگترین کوه است و آن کوهیست که از سکستان (سیستان) شروع و به خجستان ختم می‌شود و آنرا کوه پارس هم نامند (فصل ۱۲ بند ۹ و زادسپرم فصل ۷ بند ۷) .

در کتب جغرافیای اسلامی درآمده است که کوه قاف همان البرز است (ر ك . یاقوت ج ۷ ص ۱۵ و نزهة القلوب ص ۱۹۰) البرزکوه در آثار زردشتی در حقیقت کوهی است مذهبی و معنوی . ایزد مینوی مهر پیش از طلوع خورشید جاویدان از بالای این کوه برآید و سراسر سرزمین آریائیان را روشن نماید و کوهی است بس بلند و درخشان که بر فراز آن نه شب است و نه تاریکی ، نه باد سرد زننده و نه باد گرم مهلك و نه بیماری و آلودگی و منزلگاه ایزد مهر است (مهریشت بندهای ۱۳ و ۵۰ و ۵۱ و ۱۱۸) کوهیست که هوشنگ پیشدادی بر فراز آن صد هزار اسب و ده هزار گوسفند برای ایزدان قربانی کرد (آبان

یشت فقرهٔ ۲۱)؛ وکوهیست که گرداگرد همهٔ آن ماه وخورشید و ستارگان دور میزنند (رشن یشت فقرهٔ ۲۵) درآثارپهلوی نیز کوهی است مذهبی وموضوع اساطیرمختلف بنام «دیسکرت» یك سرپل چینوت (صراط) بنام کوه پیوسته است (یشتها ج۲حاشیهٔص ۳۲۴). بنابر «بندهش» روئیدن آن هشتصد سال طول کشید و کوههای دیگرجهان همه در ۱۸ سال ازین کوه روئید (فصل ۱۲ بند۱۱ و د سپرم فصل۷ بند ۱و۲ . برای اطلاع بیشتر رجوع کنید بهیشتها ج۲ ص۳۰۸ وحاشیهٔ ص۳۲۴ و یادداشتهای گاتها ص ۱۵۸ و Pahlavi Textes ص ۲۹و۳۴ و۱۷۴ و۱۷۵)

صوفیان درتوصیف این کلمه آورده‌اند : «جوانمردان طریقت‌وارباب معرفت سری دیگر گفته‌اند درمعنی «ق» گفتند‌آن کـوه قاف که گرد عالـم درکشیده نمود کاری است ازآن قاف که گرد دل دوستان درکشیده ، پس هـرکه در این دنیا خواهد که ازآن کوه قـاف درگذرد قدم وی فرو گیرند ، گویند ، وراء این قاف گذر نیست . همچنین کسی که در ولایت دل و صحرای سینه قدم زند چون خواهد که یك قـدم از صفات دل و علم سینه بیرون نهد قدم وی درمقام دب فروگیرند . گویند ، کجا میشوی ؟ محدود همین جای بانوایم : « اناعندالمنکسرة قلوبهم من اجلی» (کشف‌الاسرار ج۹ص۲۸۳) ـ وادی کبریا و بی‌نیازی (اکبری دفتر۳ ص۳۱۰)

حاصل کلام آنکه «قاف» که ممکن است باکاف البرزمرتبط باشد واساطیرآن از اساطیر مربوط به البرز سرچشمه گرفته باشد ، اصل و اساس وپایه و مایهٔ همه بلندیهای جهان ومنزلگاه ایزد ومهرو فروغ و روشنی وصفا بوده است ودر قرآن کریم مظهر قـدرت و قدوسیت گردیده و در اساطیر با ذوالقرنین که بهمطلع و مغرب شمس رسید سخن گفته است صوفیان هـم کـه همیشه اینگونه امـور را بـا تعبیرات دلکش خـود بصورت خاصی درمی‌آورند ، «قاف» را سرزمین دل وسرمنزل سیمرغ جان و حقیقت و راستی مصدق دانسته‌اند که همهٔ سعی سالك صرف رسیدن بآن میشود اما رسیدن باین سر زمین مقصود ها بدون زحمت و مشقت و گذشتن از عقبات صعب سلوك ممکن نیست و سالك ناگزیر است که برای گذشتن از ایـن راه بی نهایت کـه هـر شـمی در آن صد موج آتشین است ، همرهی حضر کند و دل و جان به هدهد سلیمان بسپارد تا او که از مخاوف این طریق هولناك آگاه است او را بقلهٔ این کوه بی زینهار برساند ،کیفیت این منزلگاه عجیب را که قلب و فؤاد و دل از آن اصطلاح میکنند به او نشان دهد « قاف » بعلت در آثار صوفیان به همین معنی یعنی به اقلیم قلب و فؤاد وکشور دل اطلاق شده است چنانکه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی فرماید :

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد   زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی‌نفس چو زاغ   کو بگورستان برد نه سوی باغ

گر روی، رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

(ج ۳ نی ص ۳۵۵)

ص ۴۰ س ۷۱۳۰ **سیمرغ**: در فرهنگها آمده است، بضم ثالث عنقا را گویند و آن پرنده ای بوده است که زال پدر رستم را پرورده و بزرگ کرده، و بعضی گویند نام حکیمی است که زال در خدمت او کسب کمال کرد (برهان ـ آنندراج ـ برهان جامع) و در ذیل کلمهٔ «سیرنگ» آمده است، بمعنی سیمرغ زیرا که سی رنگ دارد (رشیدی) ـ سیرنگ بروزن بیرنگ پرنده‌ایست که آنرا سیمرغ و عنقا خوانند و عنقای مغرب همانست و آن را بسبب آن عنقا گویند که گردن او بسیار دراز بوده است و کنایه از محالات و چیزی که فکر بدان نرسد و اشاره بر ذات باریتعالی هم هست (برهان). مرغ داستانی معروف مرکب از دو جزء سین یا سئینه و مرغ. سئینه بلفظ اوستا مرغ شکاریست و شکل سین در کلمهٔ سیندخت دیده شده و سیمرغ در اصل سین مرغ بوده است این مرغ نظیر عنقاء عربیست (فرهنگ شاهنامه). و در کتبی که قدما راجع بحیوانات و طیور نوشته اند یا ضمن «علوم اوایل» از این اجناس اسم برده‌اند آمده است: «عنقا که آنرا بپارسی سیمرغ گویند. اورا در جهان نام هست اما نشان نیست و هر چیزی را که وجود او نادر بود بعنقای مغرب تشبیه کنند. و در بعضی از تفاسیر آورده‌اند که در زمین اصحاب رس کوهی بود سر بلند بهر وقتی مرغی بس عظیم با هیأتی غریب و پرهای او بالوان مختلف و گردنی افراط دراز که او را بدان سبب عنقا گفتندی و هر جانوری که در آن کوه بودی از وحوش و طیور صید کردی و اگر صیدی نیافتی از سر کوه پرواز کردی و هر جا کودکی دیدی برداشتی و بردی و چون آن قوم از او بسیار در رنج بودند پیش حنظلة بن صفوان رفتند که پیغمبر ایشان بود و ازو شکایت کردند. حنظله دعا کرد حقتعالی آتشی بفرستاد و آن مرغ را بسوخت. وزمخشری در ربیع الابرار آورده است که حقتعالی در عهد موسی (ع) مرغی آفرید نام او عنقا و از چهار پای بود و از هر جنس و رویی مانند روی آدمی و اورا همچو اوجفتی بیافرید و ایشان درحوالی بیت المقدس بودندی وصیدایشان از وحوش بودی و با موسی (ع) انس داشتند و چون موسی بدار بقا پیوست ایشان از آن زمین نقل کردند و برمین نجد فرود آمدند و پیوسته کودکان را میبردند و طعمه میساختند. چون خالدبن سنان العبسی بعد از عیسی (ع) بتشریف نبوت سرافراز گشت اهل حجاز و نجد از آنمرغ شکایت کردند او دعا کرد حقتعالی بدعای خالد بن سنان نسل ایشان را منقطع کرد وجز نام ایشان در جهان نماند وبعضی گویند بدعای حنظله ایشان را، ببعضی ازجزایر محیط انداخت ودر آن جزایر فیل وکرگدن وببر وجاموس وبیشتر حیوانات باشند لیکن او جز فیل را صید نکند واگر فیل نیابد تنین، ماربزرگ صید کند ودیگر حیوانات را بواسطهٔ آنکه مطیع اویند متعرض نشود (نفایس الفنون ج ۲ ص ۱۵۰) ـ دمیری در حیاة الحیوان ذیل عنوان عنقاء المغرب

آورده است که مرغیست عجیب بسیار دور پرواز و در کوهها بیضه نهد و گویند او را باین جهت بدین اسم خوانده‌اند که در گردنش طوق سپید رنگی ست و گفته‌اند او پرنده‌ایست نزدیک مغرب الشمس ـ و قزوینی آورده است که از حیث جثه و خلقت بزرگترین مرغان است . فیل را میرباید هماطور که عقاب موش را رباید، هنگام پرواز از بال و صدایی چون صدای رعد قاصف و سیل برخیزد و هزار سال زندگی می کند و چون پانصد سال شد جفت گیری مینماید و هنگام بیضه گذاشتن درد شدیدی حس میکند ـ ارسطاطالیس در نعت این پرنده آورده است که پرنده‌ایست شکاری و در منقار او قدحهای بزرگ برای شرب آب تعبیه شده است . او را شکمی است چون شکم گاو واستخوانی چون استخوان درندگان و او بزرگترین پرندهٔ گوشتخوار است (دمیری ذیل عنقاء المغرب)

اما این مرغ پرنده‌ایست آریائی که نامش در اوستا بصورت saêno mərəgho (ج برهان ص ۱۲۱۱) ودرپهلوی sen-murv یا سیمرغ پیشوا وسرور همهٔ مرغان و اولین مرغ آفریده شده است (بندهش فصل ۲۴ بند ۱۱).

در کتاب Cults and Legends of Ancient Iran and China از مرغی چینی بنام «sien - ho» اسم برده شده است که مؤلف کتاب آنرا کلنگ ترجمه کرده و با سئنه اوستائی و با مرغ دیگری در اوستا بنام Vareghan (وارغن) که مترجمین آنرا عقاب و شاهین ترجمه کرده‌اند مقایسه نموده است (ص ۴۶ تا ۵۲) و حکایت سیمرغ افسانه‌ای شاهنامه را نیز با افسانه‌ای مانند آن که در آثار چینی موجود است تطبیق نموده (ص ۱۳ تا ۱۸) و فصلی راجع به سیمرغ و مرغ رخ چینی آورده است (ص ۱۲۲). مرحوم صادق هدایت که نسخه‌ای ازین کتاب را بمن داد در حاشیهٔ ص ۱۵ کتاب که بحث راجع به سیمرغ است نوشته است سیمرغ باید سین مرغ = مرغ چین باشد ـ در اوستا و آثار پهلوی آشیانهٔ این مرغ بلند پرواز در بالای درختی است که در میان اقیانوس فراخ کرت واقع است. هر وقت که از روی آن درخت برمی خیزد هزار شاخه از آن میروید و هر وقت که بروی آن فرود می‌آید هزار شاخه از آن شکسته تخمهای آنها پاشیده و پراکنده میگردد (رك . یشتها ج ۱ حاشیهٔ ص ۵۷۵ تا ۵۷۷) و نیز در فروردین یشت از کسی بنام saêna anum stut نام برده شده ست که نماز اهون (یتااهو) را بجای می آورد و در فقرهٔ ۱۲۶ همین یشت از سه تن یاد شده که از خاندان سئن هستند و در کتاب هفتم دینکرد فصل ۶ بند ۵ آمده «در میان دستوران راجع به سئن که او صد سال پس از ظهور دین متولد شد و دویست سال پس از ظهور دین درگذشت او نخستین پیرو مزدیسناست که صد سال زندگی کرد و با صد نفر از مریدان خویش بروی این زمین پدید آمد (یشتها ج ۲ حاشیه ص ۸۲) « بی شک بین دو مفهوم سئنه اوستائی وسیمرغ فارسی یعنی اطلاق آن مرغ مشهور ونام حکیمی دانا

رابطه‌ای موجود است برای توضیح بر معنی ر ک (ج. برهان اردکتر معین ص ۱۲۱۱) و برای اطلاع بیشتر از افسانه‌های مربوط سیمرغ در آثار فارسی به مقالهٔ فاضلانهٔ همین مؤلف دانشمند در مجلهٔ ایران لیگ، جلد ۲۸، شمارهٔ ۱، ص ۱۱-۱ رجوع شود که در آن از جمله مینویسد:

«در روایات و داستانهای ملی ما (شاهنامه) سیمرغ بدوگونه جلوه کرده است، نخست اسم نوع پرنده ای عظیم الجثه است که بر فراز کوه آشیانه و نیرویی بزرگ و قدرتی عظیم دارد ولی او نیز فانی گردد» - رستم در خوان پنجم از هفت خوان با این سیمرغ بر میخورد و او را میکشد (ر. ک. شاهنامه ج ۳ ص ۲۷۱ و شاهنامهٔ ثعالبی ص ۱۴۶).

«دوم اسم خاص ظاهراً پرنده‌ای از نوع اول که دارای دانش و حکمت است و در داستان وی بویی از بقا استشمام میشود و همین سیمرغ که یادآور سئنه اوستاست» — این سیمرغ بشرحی که در شاهنامه باید دید تن نوزادی را که پدرش سام او را بدور افکنده بود به البرزکوه میبرد تا خوراک جوجگان خویش سازد ولی از جانب بزرگ الهی:

سیمرغ آمد صدایی پدید — که ای مرغ فرخندهٔ پاک دید
نگهدار این کودک شیرخوار — کزین تخم مردی درآید ببار

سیمرغ هم به امر حق به تربیت زال همت می گمارد تا جوانی برومند بر شود و چون خبر او بسام میرسد برای یافتن فرزند به البرز کوه میرود و به مکمن سیمرغ میرسد که:

یکی کاخ بد نیرک اندر سماک — نه از رنج دست و نه از آب و خاک

و سیمرغ از واقعه آگاه میشود زال را که به آواز سیمرغ سخن میگفت و همهٔ هنرها آموخته بود وادار میکند که نزد پدر رود و از پر خویش بار میدهد تا در هنگام سختی بر آتش افکند تا سیمرغ بمدد او شتابد چون او را نزد پدر می آورد سام:

فرو برد سر پیش سیمرغ زود — نیایش همی آفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر — بدان داد نیرو و ارج و هنر
که بیچارگانرا همی یاوری — به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند — بمان همچنین جاودان زورمند

(ر. ک. شاهنامه ج ۱ ص ۱۰۶ تا ۱۱۳)

سیمرغ دو بار در هنگام سختی بفریاد زال میرسد یکی هنگام زادن رستم که بعلت بزرگی جسم از زهدان مادر بیرون نمی آمد و کار رودابه زن زال و مادر رستم به بیهوشی مرگ میکشد و زال ناچار پری از سیمرغ را در آتش می نهد و او حاضر میشود و دستور میدهد تا شکم مادر را بشکافند و فرزند را بیرون آورند و گیاهی را با شیر و مشک بیامیزند و بکوبند و در سایه خشک کنند و پس از دوختن شکم رودابه بر آن نهند و پر سیمرغ بر آن مالند تا بهبود یابد (ر. ک. شاهنامه ج ۱ ص ۱۷۶) دوم در جنگ رستم و اسفندیار که چون رستم در مرحلهٔ اول جنگ از اسفندیار شکست میخورد و مجروح و افکار به خانه بر

میگردد زال برای بار دوم پر سیمرغ را در آتش مینهد و سیمرغ حاضر میشود:

چو سیمرغ را دید زال از فراز ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد

سیمرغ این بار هم بشرحی که در شاهنامه آمده زخمهای رستم را علاج میکند و او را بدرخت گز که در ساحل دریای چین میروید، راهنمائی میکند و سر دو شاخ آن را که قاتل اسفندیار بود باو میدهد (ر. ک. شاهنامه ج۳ ص۳۵۵ تا ۳۵۸، شاهنامهٔ ثعالبی ص۱۶۹) داستانهای مذکور سبب شده که سیمرغ (سیرنگ) را حکیم و دانای باستانی تصور کنند. «در رسالهٔ (زردشت افشار) ترجمهٔ دادبویه ابن هوش آئین از ساتیرفقهٔ آذر کیوان حملاتی حکمی از اوستا ... «حکیم کامل مرتاض سیمرغ که از دوری از جهانیان واعراض از اعراض فاسده قائیه دیبویه اورا بدین نام یعنی عنقا خوانده اند» نقل کرده است» درنزد صابیان عراق داستان دلکش «سیمرغ و هرمز شاه» منسوب است و نیز در داستانهای عامیانه (فولکلور) ایران حکایتهای لطیف از سیمرغ باقی است از جمله داستان «دز هوش ربا» و «سیمرغ (مرغ) هادی و راهبر بسوی مرغ حکیم» (ایران لیگ ذیل مقالهٔ سیمرغ)
برای اطلاع از تعبیرات دیگر دربارهٔ سیمرغ رجوع شود به:

The Dog Bird, Senmurv - Paskudj تألیف C Trever، طبع لنینگراد، ۱۹۳۸، و نیز مقالهٔ «The senmurv» توسط P-O Harper در *The Metropolitan Museum of Art Bulletin* سال ۱۹۶۱ ص ۹۵ و بعد. و مقالهٔ E - Benveniste بنام: «Les noms de l oiseau en Iranian», *Paideuma*, Mitteilungen zur Kulturkunde, Band VII, Juli 1960, Heft 4, 6 (Festschrift H. Lommel)

سیمرغ در قصص انبیاء: جوری در قصص الانبیاء خود، در ذیل عنوان «حدیث سلیمان با سیمرغ» حکایتی مفصل آورده است ومختصر آن اینست که درمحضر سلیمان سخن از قضا و قدر میرفت و سیمرغ منکر آن شد وگفت من قضای الهی را بگردانم سلیمان گفت دختر وپسری از دو پادشاه در مشرق ومغرب زمین بوجود آمده اند وحکم قضاست که این دو با هم ازدواج کنند اگر میتوانی این قدر بگردان. سیمرغ بهوا شد تا بدانجا رسید که مملکت مغرب آنجا بود نگاه کرد دایگانرا دید که دختررا نگاه داشته اند چون سیمرغ را دیدند از هیبت او بگریختند دختر درگهواره بود سیمرغ درآمد ودست فرو کرد و اورا برداشت وبهوا برد، چه دست وپای سیمرغ همچو دست وپای آدمیست. آن دختر را از هفت دریا گذرانید وبفراز درختی برد که بر سرکوه بسیار بلندی روییده است و روزها نزد سلیمان می‌آمد وشبها به پرورش او قیام میکرد. اما پسر پادشاه مشرق چون بسن رشد رسید درصدد برآمد که سرچشمهٔ نیل را بیابد ومشقتها کشید تا بزیر همین درخت آمد که در زیر آن نیل جاری بود وبا دختر ازدواج کرد وپس از یکسال فرزندی

از آنها بوجود آمد. سلیمان سیمرغ را امر کرد تا آنها را که در پوستینی سترگ پنهان شده بودند نزد او آورد و چون آنها از پوست بیرون آمدند سیمرغ خجل شد و بقضا و قدر ایمان آورد و بهوا برشد و بدریاها بگذشت و بعد از آن هیچکس سیمرغ را ندید» (جویری ص ۱۹۸ تا ۲۰۲)

سیمرغ از نظر صوفیان: سهروردی در رسالهٔ عقل سرخ ضمن قصهٔ زال و رستم و اسفندیار آورده است: «سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیانهٔ خود بدر آید و پر بر زمین باز گستراند. از اثر پر او میوه بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین (ص۹) و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آینه یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آینه نگرد خیره شود (ص۱۱). پیر را پرسیدم که گویی در جهان همان یک سیمرغ بوده است؟ گفت آنکه نداند چنین پندارد و اگر نه هر زمان سیمرغی از درخت طوبی بر زمین آید و اینکه در زمین بود منعدم شود معاً معاً. چنانکه هر زمان سیمرغی می‌آید این چه هست نماند» (ص۱۱).

و در رسالهٔ صفیر سیمرغ آورده است: «هر آنکس که در فصل ربیع قصد کوه قاف کند و آشیان خود را ترک بگوید و بمنقار خویش پر و بال خود را بر کند چون سایهٔ کوه قاف بر او افتد مقدار هزار سال بر آن زمان که «و ان یوماً عند ربک کالف سنة» و این هزار سال در تقویم اهل حقیقت یک صبحدمی است از مشرق لاهوت اعظم در این مدت سیمرغی شود که او خفتگان را بیدار کند و نشیمن او در کوه قاف است صفیر او بهمه کس برسد ولکن مستمع کمتر دارد همه با اویند و بیشتر بی اویند چنانکه قایل گوید:

با مائی و با ما نه‌ای		جانی از آن پیدا نه‌ای

و بیماران که در ورطهٔ علت استسقاء و دق گرفتارند سایهٔ او علاج شانست و برص را سود دارد و رنجهای مختلف را زایل گرداند. و این سیمرغ پرواز بی جنبش کند و بپرد بی مسافت و نزدیک شود بی قطع. اما بدانکه همهٔ نقشها در اوست و الوان ندارد و در مشرق است آشیان او، و مغرب از او خالی نیست. همه بدو مشغولند و او از همه فارغ. همه از او پرند و او از همه تهی و همه علوم از صفیر آن مرغ است، سازهای عجیب مثل ارغنون و غیر آن از صدای آن مرغ استخراج کرده‌اند چنانکه قایل گوید:

چون ندیدی همی سلیمان را		تو چه دانی زبان مرغان را

و غذای او آتش است و هر که پری از آن پر بر پهلوی راست بندد و بر آتش گذرد از حریق ایمن باشد. و نسیم صبا از نفس اوست از بهر آن عاشقان راز دل و اسرار ضمایر با او گویند. (رسالهٔ صفیر سیمرغ سهروردی خطی از نگارنده)

و در اصطلاحات خود آورده‌اند: العنقاء هو الهباء الذی فتح الله فیه اجساد العالم (ابن عربی)

هو، هباء بدی فتح الله فیه جساد العالم مع انه لاعین له فی الوجود الا بالصورة التی فتحت فیه وانما سمی بالعنقاء لانه یسمع بذکره و یعقل ولا وجود له فی عینه (تعریفات ص ۱۳۸)
ویسمی ایضاً بالهیولی (تعریفات ص ۲۲۸)

گاهی از «سیمرغ آشیانهٔ ابدیات» وجود کامل خواجهٔ کائنات را اراده کرده‌اند که در حقیقت سلسله جنبان سِرّ معرفت وسرحلقهٔ کاملان جهان است (عبهر العاشقین ۲۰) و گاهی از «سیمرغ» جان وروان را اراده کرده‌اند که عرش آشیان است (عبهر العاشقین ۱۱۱) ورمانی از «سیمرغ عرش» عقل اول را خواسته‌اند (عبهر العاشقین ص ۶۲)

در منطق الطیر سیمرغ، حقیقت کاملهٔ جهان است که مرغان خواستار او پس از طی مراحل سلوک وگذشتن از عقبات وگریوه‌های مهلک کوه قاف خود را بار می‌رسانند و خویش را دراو فانی می‌بینند

حاصل کلام آنکه این مرغ وافسانهٔ او اصلاً آریائیست و ارتباطی با عنقای آفریده شده در زمان موسی (ع) و نفرین شده خالد بن سنان یا حنظلة بن صفوان و Griffin مغربیان ندارد و از همان دیر زمان صورت افسانه‌ای بخود گرفته و مقامی والا یافته است و در مذهب زرتشت و آثار صوفیان ایران به حکیمی روحانی و یا کاملترین وجود بشری تعبیر شده و عارفان کامل خاصه شیخ فریدالدین عطار او را منبع فیض و سر چشمهٔ هستی یعنی وجود باریتعالی تصور کرده‌اند که کاملان جهان که مرغان بلندپرواز این دیر زمین‌سوزند تمام هم خود را صرف تماشایی او مینمایند و با همت مرشدان خویش میکوشند که پس از طی مراحل سلوک و گذشتن از مخاوف ومهالک راه جان چون قطره‌ای کـه در پهنای دریا محو میشود خود را بآن مرغ بی‌نهایت برسانند و در اقیانوس عنایات او محو و فانی شوند.

ص ۴۰ س ۵۱۷ - اشاره است بحدیث شریف. «ان بین الله و بین خلقه سبعین الف حجاب» که بصورت «ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة» (مرصاد العباد ص ۵۷) نیز نقل شده است.

ص ۴۱ س ۷۳۹ - اشاره است بحدیث شریفی که مأخذ آنرا دوست دانشمند و محترم آقای دکتر سید جعفر شهیدی اطال الله بقائه جهت این ضعیف پیدا کردند «اطلبوا العلم ولو بالصین فان طلب العلم فریضة علی کل مسلم» (کنز العمال ج ۵ ص ۲۰۲ از عقیلی در ضعفا و بیهقی در شعب الایمان وابن عبدالبر، باب علم) و بدین صورت نیز نقل شده است «اطلبوا العلم ولو بالصین فان طلب العلم فریضة علی کل مسلم ان الملائکه تضع اجنحتها لطالب العلم رضی بما یطلب» (کنز العمال همان جلد و صفحه از ابن البر، از انس).

ص ۴۳ س ۸۴۹ نبیل: نمونهٔ مردمان جمالپرست وعاشق پیشه است

ص ۴۵ س ۸۰۲ - طوطی: حیوانیست ثاقب الفهم ونرم خوکه قوهٔ تقلید اصوات وقبول تلقین را بسزا داراست.
ارسطاطالیس گوید برای تعلیم طوطی او را جلوی آینه نهند و از پس آن صحبت کنند

تا او خوب تقلید کند (دمیری دیل‌ببغاء) - در اینجا نمونهٔ آن دسته از مردمان اهل ظاهر و تقلید است که بدنیای فانی و جنت جاوید اعتقاد دارند و مآل سخت پایبندند .

ص ۴۵ - س ۸۰۷ - ر ك شرح س ۶۷۰ .

ص ۴۶ س ۸۲۱ - طاوس : پرنده‌ایست عزیز وجمیل وعفیف‌الطمع و اهل مار و تمجر مت و برخویش سخت معجب است (دمیری) - در مثنوی نمونه‌ای از مردم منافق و دو رنگه است که برای نام و ننگ جلوه‌گری میکند و همّ خود ر صرف صید خلق و شکار آنها مینماید واز نتیجهٔ عمل خود نیز بی‌خبر است (ر ك ج۵ ن ص۲۸) ولی‌در اینجا نمونهٔ اهل ظاهر است که تکالیف مذهب‌را بامید مرد یعنی بآرزوی بهشت و رهـیی از عذاب دوزخ انجام میدهد

ص ۴۶ س ۸۲۵ - اشاره است بقصهٔ آدم ورانده شدن او از بهشت که‌ذیل ص۳۷س۶۵۱ شرح آن‌گذشت

ص ۴۷ س ۸۴۷ - اشاره‌است بحدیثی که دوست دانشمند آقای دکتر سید جعفرشهیدی پیدا کرده‌اند : «اول شئی یاکله‌اهل‌الجنه زیادةکبدالحوت» (کنزالعمال ج۷ص ۲۳۲ ازطیالسی از انس) و باینصورت هم نقل شده است «اول ما یاکل اهل الجنه کبدالحوت» (کنز العمال ج۷ص ۲۳۶ ازطبرانی ازطارق بن شهاب) .

ص ۴۸ س ۸۴۹- بط: مرغابیست وایں‌کلمه عربی محض نیست(جوالیقی ص۶۴)و معرب تاست(آنندراج) - درتفاسیر قرآن (ذیل آیهٔ ۱۲۰ و نیم درسورهٔ بقره راجع بمرغ خلیل‌الله‌ع) آنرا اسم چهارمرغ خلیل نام برده‌اند (ابوالفتوح ج۱ص ۴۵۸) - و در مثنوی کنایه است ازحرص وآز که یکی از عوامل شیطان رجیم و نفس عافیت سوزاست (ج۵ بی س ۳۷) - دراینجا نمونهٔ مردمان عابد و زاهد است که همهٔ عمر گرفتار وسواس طهارت وشستشواند .

ص۴۷س۸۵۱ - سجاده بر آب افکندن : نوعی از کرامات بوده است که بقول صوفیان از اولیاالله و مردان کامل و مرشدان این طریقت سر میزده است . چنانکه دراحوالات رابعه عدویه آورده‌اند : «یك روز که (حسن بصری) رابعه را دید و نزدیك آب بود حسن‌سجاده بر آب افکند گفت ای‌رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم رابعه گفت ای حسن خود را در بازار دنیا آخرتیان را عرضه باید داد چنان باید که ابناء جنس تو ازآن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و برآنجا پرید و گفت ای‌حسن بدانجا آی تا مردمان ما رانبینند(تذکرةالاولیا ج۱ص ۶۵).و دربوستان‌درقصهٔ سعدی وپیری ازفاریاب آمده است :

بگسترد سجاده برروی آب خیالیست پنداشتم یاکه خواب

(کلیات‌سعدی ص۱۱۸)

ص ۴۸ س ۸۵۲ - کرامت : جمع کرامت و در لغت بمعنی جوانمرد گردیدن و با مروت شدن است (آنندراج) در اصطلاح صوفیان خرق عادتیست که از شخصی غیر از نبی سر زند واگر

همین امر ازکسی سربزند که مقرون بایمان وعمل صالح نباشد آنرا استدراج گویند و گر بادعوی نبوت مقرون باشد معجزه نامند (تعریفات) جهت اطلاع بیشتر ازاین اصطلاح صوفیان ر.ك. اللمع ص۳۱۵ تا ۳۳۰ ورسالهٔ قشیریه ص ۱۵۸ تا ۱۶۰ و کشف‌المحجوب ص۲۷۶

ص۴۸ س ۸۵۸ - مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ «وجعلنا من الماء کل شیئی حی» (سورهٔ انبیاء آیهٔ ۳۰).

ص ۴۹ س ۸۷۲ - کنك: نمونهٔ مردم جواهر دوستکه‌همهٔ عمرخود را صرف جمع آوری‌انواع‌جواهرات و احجار کریمه و یا اشیاء قیمتی و عتیق مینمایند

ص ۵۱ س ۸۹۹- این حکایت مربوط است بانگشتری سلیمان که در قصص الانبیا در بارهٔ آن‌آمده است که «سبب راندن مملکت سلیمان علیه‌السلام از خاتم بود. حقتعالی همهٔ چیزها مسخر او را گردانیده بود بسبب آن نامها بود که بروی بود. سلیمان آنرا حرمت داشتی و هروقت بطهارتگاه رفتی‌آنرا از انگشت بیرون کردی وبخادم‌امین‌دادی. روزی آن خادم غایب بود دیوی‌برصورت وی‌بیامدوانگشتری‌بستدو باانگشت خویش‌درکرد وبیامد برتخت نشست. چون سلیمان ازطهارتگاه آمد انگشتری طلب‌کرد نیافت. نزدیك آمد دید دیو را برتخت نشسته و خلق‌اورا مطیع گشته، کارش تنگ شد بیرون‌آمد بشهر کرانهٔ دریا آمد ومزدوری صیادان کردی. چون مدت چهل روز برآمد مدت بلاش بسر آمد. گفت وگوی میان خلق افتاد. آصف گفت ازگفتار این لعنت نمی‌آیدچنانکه پیش‌ازاین می‌آمدی وسخن این مانند سلیمان نیست. زنان گفتند این‌آمد وشد سلیمان‌نیست بما. دیو بترسید. بگریخت وانگشتری را بدریا انداخت. حقتعالی سبب کرد تاانگشتری‌را ماهی فرو برد. آنگاه بدام افتاد قضا راآن ماهی سلیمان‌را دادند. چون شکم ماهی را شکافت انگشتری خود بدید. درساعت که خاتم درانگشت کرد. صیادان بدانستند که او سلیمان است. پس روی سوی شهر نهاد، وبیامد وبرتخت نشست وبمملکت باز رسید (نشابوری ص۳۰۵)

ص۵۱ س ۹۰۳ - شادروان. ر.ك. شرح ص ۶۲۱

ص۵۱ س ۹۰۶ تا ۹۱۰- درقرآن کریم آمده‌استکه سلیمان(ع) گفت: «رب اغفرلی وهب‌لی ملکالاینبغی لاحد من بعدی انك انت‌الوهاب» (سورهٔ ص‌آیهٔ ۳۵)- «شیخ ما گفت‌که بادست بدست ایشان وبدست سلیمان نیز هم که وسلیمان‌الریح؛ بدانکه اوملك خواست چهل سال‌بساط آن‌حواش درآفتاب میدارند دروقت شما که تو ملك بوده‌ای و پیش از وی پیغامبران دیگر بچهل سال دربهشت آیند» (اسرارالتوحید ص۲۱۲)

ص۵۹ س۹۱۴- همای: مرغیست افسانه‌ای که گویند استخوان خورد وجانوری نیازارد وبر سرهرکس سایه افکند پادشاه شود (انندرج) - و درافسانه‌ها بسیار از اوهام برده‌اند از جمله‌این صورت که در شهرها و ممالك هنگام انتخاب پادشاه این مرغ را پرواز می‌آورده‌اند و برهرکس‌که می‌نشست. و را شاه میکردند - دراینجا نموده‌ایست از مردان چه صلب

که از زهد و عبادت برای جلب حطام دنیوی استفاده میکنند واز راه عزلت و عبادت ظاهری درصدد برمی‌آیند که ارباب مملکت وسیاست را بخود جلب نمایند و برای خود دستگاهی داشته باشند. خواجه حافظ اینگونه زهاد را « واعظ شحنه شناس » اصطلاح کرده است:

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

(حافظ قزوینی ص ۳۷)

ص ۵۲ س ۹۳۲ - دارالقرار - جای آرامش. مأخوذ است از آیهٔ شریفهٔ «یاقوم انما هذه الحیوة الدنیا متاع و ان الاخرة هی دارالقرار» (سورة المؤمن آیهٔ ۴۲).

ص ۵۳ س ۹۴۲ - نر - قدما نر را حیوانی متکبر وتنگ حوصله تصور میکردند (دمیری ذیل الدیک) دراینجا نمونهٔ مردم درباری واهل قلم است که بعلت نزدیکی بشاه همیشه بر دیگران فخر و مباهات مینمایند و تکبر میفروشند و از سپهداری و کلاه داری خویش سوء استفاده می‌نمایند

ص ۵۳ س ۹۴۳ تا ۹۴۷ - درمرزبان نامه آمده است: «همهٔ جانوران از چشم آدمی بترسند بدان سبب چشم (باز) باید دوخت تا روی صیاد را نبیند وآن هول در هوش کند. چون در چشم دوخته شد بند وکلاه نهادن شتاب نباید کرد ... وبازرا چون بند وکلاه برسر نهد بتدریج گوشت دهد» (مرزبانهٔ حصن مملق با آقای سلطانی ص ۱۶) قدما باز را هنگام تربیت وشکار کلاه بر سر مینهادند تا جایی نبیند وآنرا روی دست میگرفتند وبشکار میبردند وچون پرنده‌ای که مورد توجه بود درآسمان پیدا میشد کلاه از سر او برمیداشتند و پروازش میدادند تا شکار را درآسمان بگیرد. کیفیت تربیت باز وچشم دوختن او و کلاهداری وی را در کتب و رسالاتی که دربارهٔ این پرنده نوشته‌اند بنام بازنامه بتفصیل آورده‌اند (ر. ک بازنامه‌ها وص ۳۶۰ اسرارنامهٔ نگارنده)

ص ۵۵ س ۹۷۶ - بوتیمار: نام مرغیست که برلب آب نشیند وآب نخورد وگویند تشنه است وآب نخورد مبادا آب تمام شود (آن را مرغ غم خورک گفته‌اند (آنندراج). آنرا بعربی یمام گویند (برهان). وحال آنکه «یمام» در عربی بکبوتر دشتی (منتهی‌الارب) یاکبوتر وحشی اطلاق میشود (دمیری) - دراینجا نمونه‌ای از آندسته از مردم خسیس است که مواهب زندگانی را از خود ودیگران دریغ میدارند، نه‌خود از آن متمتع میشوند ونه‌میتوانند از تمتع دیگران لذت برند

ص ۵۷ س ۱۰۰۵ - کوف: پرنده‌ایست بنحوست مشهور و آن دو قسم میباشد کوچک وبزرگ؛ کوچک را جغد وبزرگ را بوم خوانند (برهان) - این پرنده را که بنامهای جغد و بوم وکوف وبوف ومانند آن خوانند در ادبیات زرتشتی همین مرغ نامیده شده است و مرغیست هورایی ومیمون نحوست (ر. ک: ح. برهان ص ۳۱۸) - کنیهٔ او درعربی ام‌الخراب و ام‌الصبیان وغراب اللیل است. مرغیست که شب نمیخوابد وپرهایش نه پوست طائر ست

منزوی و منفرد و حرام‌گوشت (دمیری ذیل بوم). قسمتی از این مرغ احکام و خواصی ذکر کرده‌اند که شرح آنهمه در اینجا میسر نیست (ر.ک عجائب‌المخلوقات ج ۲ ص ۱۵۱ و حیوة‌الحیوان جاحظ و دمیری ذیل کلمهٔ بوم). در اینجا کنایه است از مردم زاهد و منزوی که گنج مقصود را در انزوا و خلوت و اعتزال و گوشه‌گیری و بریدن از خلق و اجتماع می‌جویند.

ص۵۷ س۱۰۱۸ - سامری: این اسم در قرآن کریم بکسی اطلاق شده است که در غیبت موسی که مدت چهل شبانه روز برای تهیهٔ احکام تورات بکوه طور شده بود قوم او را گمراه کرد و آنها را به پرستش گوساله‌ای که از زر ساخته بود وا داشت (این قصه دراز است و جهت مزید اطلاع ر.ک سورهٔ بقره آیهٔ ۵۱ تا ۵۴ و آیهٔ ۹۲ و اعراف آیهٔ ۱۴۸ تا ۱۵۴ و طه آیهٔ ۸۶ تا ۹۷ و نیشابوری ص ۲۱۳ تا ۲۲۰ و جویری ص ۱۳۲ تا ۱۳۵ و ثعلبی ص۲۰۸ تا ۲۱۳ و جزائری ج۲ ص۶۳ تا ۶۶).

ص۵۸ س۱۰۲۲ - صعوه: مرغیست کوچک که بفارسی سنگانه گویند (منتهی‌الارب) - مرغیست برابر گنجشک (منتخب) پرنده‌ایست از نوع گنجشک سرقرمز و گنجشک کوچک (دمیری) - نمونهٔ مردان ضعیف و عاجز است که بعلت عجز و ناتوانی حاضر به تحمل مشقات و زحمات نیستند و برای طی مراحل سلوک بعجز و انکسار خود معترفند.

ص ۶۱ س۱۰۷۹ تا ۱۰۹۱ - مضمون این ابیات بسیار شبیه است به عقیدهٔ افلاطون و فلسفهٔ «مثال» او که جهان رابینی و ظل عالم مثال میداند.

ص۶۱ س۱۰۸۵ - استغراق: یعنی غرق شدن و فرو رفتن و در اصطلاح عارفان بمعنای توجه مفرط و غوطه‌ور شدن در بحر توحید است و باین معنی است که هر عارف ذاکر در حال ذکر متوجه و ملتفت بذکر باشد و متوجه بخود نشود که این حالت را فنا گویند. کاشانی گوید، استغراق نوعی در ذکر حضور حضرت حق است (فرهنگ مصطلحات عرفاء ص۳۵).

ص ۶۶ س۱۱۶۹ - عشق: ر.ک، بشرح س ۳۳۳۳.

ص ۶۷ س ۱۱۷۹ - فقر: در اصطلاح صوفیان عبارتست از فقد مایحتاج الیه (بمعرفت) - ابوتراب نخشبی گفت، حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست (تذکرةالاولیاء ج۱ ص ۲۹۷ و طبقات‌الصوفیه ص۲۵۰ - جهت مزید اطلاع بر این اصطلاح صوفیان ر.ک. شرح تعرف ج۳ ص۱۱۸ تا ۱۲۰)

کفر: بمعنی پوشش است و نزد صوفیه ایمان حقیقی است و کفر ظلمت عالم تفرقه را گویند و بعضی گویند پوشیدن کثرت در وحدت است. کاشانی گوید کفر حقیقی عبارت از فنای عبد است و بالاخره کفر پوشیدن کونین است بردل خود و برگشتن از طاعون نفس (فرهنگ مصطلحات عرفا ص۳۲۹) - جنید گوید اساس الکفر قیامك علی مراد نفسك یعنی بناء کفر قیام بنده باشد بر مراد تن خود (هجویری ص۲۵۱)

ص۶۲ س۱۱۸۵ - شیخ سمعان: در تمام نسخ خطی و چاپی منطق‌الطیر این اسم بصورت شیخ صنعان آمده است فقط در این دو نسخه که متن این کتاب قرارگرفته باین‌صورت نقل‌شده‌است.
موضوع قصه، عاشق شدن پیری است ازپیران صوفیان بر دختری ترسا ساکن یکی از دیارات مسیحی ، و این دیر در روم (بیزانس) بوده است. تبدیل کلمهٔ صنعان به سمعان شاید ازاین‌جهت باشد که درروم دیری بنام صنعان وجود نداشته. خاصه آنکه یاقوت‌در ذیل کلمهٔ‌صنعاء درانتساب صنعانی شك کرده و آنرا امری موهوم می‌انگارد (معجم‌البلدان ج ۵ ص ۳۹۴) اما دیارات متعددی در روم و توابع آن خاصه در اطراف شام ودمشق وغیره بنام سمعان موجود بوده است که درکتب جغرافیای قدیم بتفصیل از آنها اسم برده شده است (از آن . مسالك‌الابصار ج۱ ص۳۵۱ ومعجم مااستعجم ج۲ ص ۵۸۵ ومعجم‌البلدان ج ۴ ص۱۴۸ و مراصدالاطلاع ص۱۷۷ و مقدمهٔ شیخ صنعان از نگارنده صفحهٔ ح وط) .
اما موضوع حکایت گرفتار شدن مرشدی است از مرشدان صوفی به یکی از عقبات صعب سلوك. شیخ که خود را «قدوهٔ اصحاب» و «بیدار جهان» می‌دانست در خواب می‌بیند که

یوسف توفیق در چاه اوفتاد   عقبه‌ای دشوار در راه اوفتاد

دیگربن بحکم آنچه در رؤیا باز نموده بودند عازم روم میشود و آنجا گرفتارعشق دختری ترسا وروحانی صفت میگردد و برای خاطر معشوق ایمان می‌دهد و ترسائی میخرد و چنان در عشق ظاهر گرفتار میشود که خمر میخورد و زنارمی‌بندد و خوك بانی پیشه میکند ودست از اسلام ومسلمانی می‌شوید . مریدانش سعی میکنند تاباپند واندرز شیخ گمراه خود را براه آورند و چون از تغییر وضع شیخ خود مأیوس میشوند از و قطع امید میکنند و به حجاز بر میگردند و گزارش اعمال او را به مریدی که هنگام سفر روم غایب بود می‌دهند او آنها را سرزنش میکند که چرا شیخ خود را در چنان حالی رها کرده‌اند،وشب هنگام به تضرع وزاری از حد میخواهد تا شیخش‌رااز‌گمراهی نجات بخشد سرانجام خواجهٔ کائنات (ص) را درخواب می‌بیند که باو بشارت رهائی شیخ را می‌دهد . روز دیگر او با مریدان عازم روم میشوند و شیخ را که زنار بریده و از نو مسلمان شده است با خود به حجاز می‌آورند . اما دختری که باعث آن‌ماجری شده بود پس ازمراجعت شیخ احوالش دگرگون میگردد و عاجز وسر گشته دیوانه وار سر درپی شیخ مینهد و بدست او اسلام می‌آورد وجان شیرین را سر ایمان خود مینهد

در بسیاری ازتذکره‌ها وکتب لغت واصطلاحات صوفیان شیخ صنعان را مراد و مرشد عطار دانسته‌اند وآورده‌اند «صنعان نام شیخی است که هفتصد مرید برابرخود داشت ودر میان ایشان واصل حق وکامل مطلق بودند وخواجه فریدالدین عطار هم یکی از

جملهٔ ایشان بود (کشف‌اللغات و الاصطلاحات ذیل کلمهٔ صنعان) و آن مرید را که هنگام سفر شیخ عیب بود و باعث نجات او از گمراهی شد عطار تصور کرده‌اند . ـ برخی شیخ‌صنعان وحکایت او را مربوط دانسته‌اند سرگذشت ابن سقاء فقیه مشهور قرن ششم که به روم رفت ومسیحی شد (جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری ص۹۰) اما این‌حکایت بعینه درباب دهم تحفةالملوك امام محمد غزالی بنام شیخ عبد ـ الرزاق صنعانی که پیری صاحب کرامات بوده است نقل شده‌است کیفیت نسخهٔ منحصر بفرد تحفةالملوك غزالی را دانشمند ارجمند آقای مجتبی مینوی استاد محترم دانشگاه در شمارهٔ ۳ سال هشتم مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ذیل عنوان « از خزاین ترکیه » صفحهٔ ۱۰ بتفصیل آورده است وضمناً تحقیقات فاضلانه‌ای تحت عنوان شیخ صنعان نموده‌است که قسمتی از آن عیناً دراینجا نقل میشود:

« ترکیب این عنوان از مقولهٔ اضافه است ، اضافهٔ شیخ به شهر صنعان ، و مراد همان شهر است که صنعاءنامیده میشود از بلاد یمن شیخ عطار حکایت را باید ازکتاب غزالی گرفته باشد ، هر چند که در تحفة الملوك دیگری که ذکر خواهم کرد نیز این اسم آمده است . اگر این شیخ عبدالرزاق وجودی تاریخی باشد معلوم میشودزمان او قبل از پانصد هجری بوده است که زمان نگارش کتاب غزالی است اینکه صنعاء را سابقاً صنعان‌میگفته‌اند بدودلیل ثابت میشود، اولاً این شعرازخالد بن‌صفوان القناص :

جاء واعلی‌مهل‌من غیرمه‌ل یمشون‌فی حلل‌من وشی‌صنعان

از قصیدهٔ معروف به العروس (الطرایف‌الادبیه، قاهره ۱۹۳۷ص۱۱۱) ثانیاً یاقوت‌حموی در معجم‌البلدان (ذیل کلمهٔ صنعاء) از قول نصربن احمد العزاری الاسکندری (متوفی بسال ۵۶۱) که از علمای نحو بوده است نقل میکند که صنعان لغتی است درصنعاء (یعنی صورت دیگری از اسم آن شهر است)، ولی خود یاقوت در صحت این‌قول نصر شك کرده وحدس زده است که او ازآن سبب که منسوب به صنعاء را صنعانی میگویند باشتباه افتاده است ولی حق با نصربوده است.

واما اینکه مراد از شیخ صنعان درمثنوی عطار همین شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور درتحفةالملوك باید باشد از اینجا محرز میشود که عین قصه ازغزالی‌است و شاعر ترك معروف بگلشهری همکه منطق‌الطیر را بترکی ترجمه‌کرده‌است(۱)ودرسال۷۱۷ هجری

۱ـ نسخهٔ بسمهٔ این‌کتاب بنام «گلشهری منطق‌الطیر» درسال۱۹۵۷توسط آقا سیری‌لوند Agha Sirri Levend بامقدمه‌ای ترکی ازایشان درآنکارا چاپ شده است . يك‌نسخه ازآن را آقای مینوی باین ضعیف مرحمت کردند که متأسفانه مفقود شد، نسخه‌ای دیگراز آن را آقای دکتریار شاطر از ترکیه خواستند ودردسترس نگارنده قرار دادند

بپایان برده است عنوان این فصل را «داستان شیخ عبدالرزاق» آورده. وابیات او در این باب چنین است.

بو مثل بیله شکرافشان‌وتر	داستان شیخ صنعان در مگر
وار دی‌صنعان شرنده براولو	گلگل دریا ورچی دردر طلو
عبدالرزاق ایدی اول اولو	کم بلمشور وردی حقه یدی

(منطق‌الطیر گلشهری چاپ عکسی ص۲۲ ببعد)

اما عبدالرزاق نامی ازاهل صنعان (صنعاء) که از برای او حکایتی چنانکه غزالی و عطار آورده‌اند پیش آمده باشد بنده هنوز در کتبی معتبر نیافته‌ام . بلی ، عبدالرزاق ابن‌همام نامی صنعانی از محدثین بسیار مشهورو موثق بوده است که در۱۲۶ هجری متولد ودر ۲۱۲ هجری درگذشته‌است وگفته‌اند که بعداز رسول‌الله (ص) کسی نبود که برای دیدنش بآن اندازه مردم تحمل رنج سفر کرده باشند کـه برای دیدن این عبدالرزاق وشنیدن اقوال‌او... ولی بعضی روات براو دو عیب میگرفتند یکی‌آنکه دراواخر عمر کورشد ونمی‌توانست باصول خود مراجعه کند وسهوها وخطاها ازاو سر میزد ، دیگر آنکه مفرط در تشیع بود ودرموردمعاصرین‌علی بن ابی‌طالب (ع) مانند خلفای راشدین ومعاویه الفاظ موهن بکارمیبرد

حال آیا تصور میتوان کرد که این حکایت نصرانی شدن عبدالرزاق صنعانی از جمله موهومات ناشی ازیک کلاغ چهل کلاغ» باشد ، وازاینجا پیدا شده بشد که عظمت مقام این عبدالرزاق بن‌همام حمیری صنعانی را درعلم اسلام دانسته باشند ، ودر علم تعصب تسنن آن عقیدهٔ افراطی تشیع اورا همرتبه با نصرانی شدن و زنار بستن شمرده باشند وبعدها سست نصرانی شدن باوبسته وبتدریج جزئیات افسانه را تکمیل نموده ودرافواه انداخته باشند ؟ از عجایب اینکه در میان منسوبان قصه‌ای شبیه بامر قصهٔ شیخ صنعان موجوداست که عنوان انگلیسی آن داستان ارسطواست The lay of Aristotel» نتیجه آنکه این شیخ زنار بند صوفی را شیخ صنعان باید دانست نه پیر سمعان و مأخذ حکایت او را در تحفةالملوك غزالی باید جست نه اقوال دیگر واین شیخ صنعان و مرید منجی او، شیخ فریدالدین عطار پیرو ومرشد اونبوده‌اند

ص ۶۷ س ۱۱۸۷ - ریاضت : درلغت بمعنی رم کردن ستوراست. هجویری گوید اما ریاضت‌ومجاهدت جمله خلاف کردن نفس است وتاکسی نفس‌ش راریاضت و مجاهدت ندهد سود ندارد و هر چه نفس را گوشمال ریدت گردد سر او باحق راست گردد (فرهنگ مصطلحات عرفا ص۲۰۳)ـ آنچه را که سالك بنا بصلاح وصوابدید مرشد ومرادخود برای‌تهذیب نفس وتزکیهٔ آن ازآداب شریعت و یاطریقت در خانقه یـا خلوت بجا می‌آورد ریاضت نامیده میشد از قبیل اوراد واذکار خاص وسارهای طویل وجوع و بیداری وخدمت

خانقاه وغیره (جهت مزید اطلاع رجوع شود به حاشیهٔ نگارنده در سرارنامه ص۳۱۳).

ص۶۷ س۱۱۸۸ - **علم** : در اصطلاح حکما حصول صورت شیء است در عقل و گفته‌اند علم ادراک شیء است بماهو به و نیز گفته‌اند زوال خفاست از معلوم و جهل نقیض آنست و برخی گفته‌اند علم صفت راسخی است که بوسیلهٔ آن درک کلیات و جزئیات میشود و بعضی دیگر گفته‌اند علم عبارتست از وصول نفس بمعنی شیء و زمره‌ای گفته‌اند عبارت از اضافهٔ مخصوص است بین عاقل ومعقول (تعریفات)

اما صوفیان گویند : مراد از علم نوری است مقتبس از مشکوة نبوت در دل بندهٔ مؤمن که بدان راه یابد بخدای یا بکار خدای یا بحکم خدای . واین علم وصف خاص انسانست وادراکات حسی وعقلی او از آن خارج (مصباح‌الهدایه ص۵۶) وباید که علم مقرون عمل باشد کما قال (ع): «المتعبد بلافقه کالحمار فی الطاحونه » متعبدان بی فقه را به خر خراس مانند کرد که هرچه می‌گردد بر پی نخستین باشد و هیچ راه شان رفته نشود (هجویری ص ۱۱).

کشف : درلغت بمعنی پرده برداشتن از روی چیزی و برهنه کردن است (منتخب) و در اصطلاح صوفیان اطلاع وجودی و شهودیست بر ماوراء حجاب ازمعانی غیبی و امور حقیقی (تعریفات)

ص۶۷ س ۱۱۹۴ - **مقامات** . جمع مقام بفتح قاف، بمعنی ایستادن وجای ایستادن (صراح) ودر اصطلاح صوفیان اقامت بنده است درعبادت ازآغاز سلوك بمرحله‌ایکه بدان توسل کرده است و شرط سالك آنست که از مقامی بمقام دیگر ترقی کند. ودر تعریف آن آورده‌اند : مراد ازمقام مرتبه یست از مراتب سلوك که در تحت قدم سالك آید و محل استقامت اوگردد و زوال نپذیرد (مصباح‌الهدایه ص ۱۲۵) - عبارة عمایتوصل الیه بنوع تصرف ویتحقق به بضرب تطلب ومقاساة تکلف، فمقام کل واحد اقامته عند ذلك (تعریفات) المقام عبارة عن استیفاء حقوق‌المراسم علی‌التمام (ابن‌عربی) حاصل آنکه منازل ومراحلی را که صوفی برای رسیدن بمقصود درطریقت طی میکند آنرا مقام نامند و ابونصر سراج این مراحل را هفت مقام می‌داند که عبارتند از مقام توبه ، مقام ورع ، مقام زهد ، مقام صبر، مقام توکل ومقام رضا (اللمع ص ۴۲)

ص۶۸ س ۱۱۹۸ - **توفیق** : در لغت چیزی را بچیزی برگرداندن وباصطلاح موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده، تا آن خواهش اوسرانجام یابد. استعمال لفظ توفیق در بهم رسیدن اسباب امور خیر باشد نه امورات شر (غیاث) - در اصطلاح صوفیان توفیق آنستکه خدایتعالی کار بنده را موافق آنچه دوست دارد و بدان خوشنود است قرار دهد (تعریفات)

ص ۶۸ س ۱۲۰۸ - **روح‌الله** لقب عیسی‌بن مریم پیغمبر مسیحیان و درقرآن کریم چندین جا اشاره شده که عیسی از نفخهٔ روح‌الهی وپاسخش روح (جبرئیل) بر مریم بوجود آمده است

(ر ک سورهٔ نساء آیهٔ ۱۷۱ وانبیاء آیهٔ ۹۱ وتحریم آیهٔ ۱۲ ومریم آیهٔ ۱۹) .

ص۷۱ س ۱۲۶۹ – وسواس : در لغت بمعنی اندیشهٔ بد وآنچه در دل گذرد و در دل افکندن شیطان و نفس چیزی بی‌نفع و خیر را آمده است (منتهی‌الارب) ودراصطلاح صوفیان وسواس عبارت از القای شیطانیست از خواطر نفسانی جسمانی خواه عقلی باشد خواه شرعی خواه حسی وبالجمله آنچه عبد را ازخدای متعال دورگرداند (فرهنگ مصطلحات عرفا)

ص۷۲ س۱۲۷۲ – توبه: اول‌مقام سالکان طریق حق‌توبه است چنانکه اول‌درجهٔ طالبان خدمت طهارت (هجویری ص۳۷۸) واین کلمه درلغت بمعنی رجوع است ودراصطلاح شرع پشیمانی از گناهان است وصوفیان گویند توبه رجوع بخدایتعالی است برای گشودن گره متاع از قلب وبرخاستن بتمام حقوق پروردگار (تعریفات) اولین مقامی که سالك باید در سلوك طی‌کند این توبه است وآن را آداب خاصی بوده است (جهت مزید اطلاع ر ك اللمع ص۴۳ و رسالهٔ قشیریه ص۴۵ وکشف‌المحجوب ص۳۷۸ ببعد) .

ص ۷۳ س ۱۲۷۴ – ناموس : در لغت بمعنی شرم و عصمت و عفت و صاحب راز است و دراصطلاح توقع حرمت وجاه ازخلق داشتن وصلیحه وشهرت وخود نمائی وخود ستائی داشتن است (کشف‌اللغات واصطلاحات) .

حالة درلغت بمعنی زمان موجود و کیفیتی که بزمان مذکور تعلق داشته باشد(آنندراج) ودراصطلاح صوفیان چیزی را گویند که بدون تعمد وجهد بر قلب وارد شود (ابن‌عربی) وآن وارد قلبی است بدون بخود بستن واکتساب، از شادی یاغم یاگرفتگی یا گشادگی وموهبتی است از مواهب الهی (تعریفات) ـ جهت مزید اطلاع از این اصطلاح صوفیان ر ك : اللمع ص۴۲ و رسالهٔ قشیریه ص۳۲ و مصباح‌الهدایه ص ۱۲۵ و کشف‌المحجوب ص۲۲۴ و۴۸۲ و فتوحات مکیه ج۲ ص۳۸۵ .

محال : درلغت بمعنی نابودنی و سخن محال (کشف) و دراصطلاح حکماء اطلاق میشود بآنچه تحقق وجود او درخارج ممتنع باشد مثل اجتماع حرکت وسکون در جرم واحد (تعریفات)

ص ۷۲ س۱۲۷۵ – جمع : دراصطلاح صوفیه عبارتست از رفع مباینت واسقاط اضافات و افراد شهود حق (فرهنگ مصطلحات عرفاء) ـ الجمع اشارة الی حق بلاخلق (ابن عربی) جهت مزید اطلاع ر.ك . رسالهٔ قشیریه ص ۳۶ وکشف‌المحجوب ص۳۲۴ ومصباح‌الهدایه ص۱۲۸ وتعریفات ص۶۸

ص۷۴ س۱۳۲۵ – فتوح: درلغت بمعنی‌گشایشها وفیروزیهاست (کشف) ودراصطلاح صوفیان‌عبارتست ازحصول شیئی از محلی که توقع آن نمیرفت (تعریفات) ـ آنچه منفتح شود برعبد از مقام قلب و ظهور صفاء آن وکمالات آن در موقع قطع منزل و عبور از منازل نفس (فرهنگ مصطلحات عرفاء).

ص۷۷ س۱۳۷۴ – قضا : درلغت بمعنی حکم کردن وگزاردن واجب و بیان نمودن و حکم الهی که

در حق مخلوقات دهند، واقع شود (غیاث) دراصطلاح حکم کلی الهی است بر اعیان موجودات بر آن نحو که هست از احوال جاریه از ازل تا ابد (تعریفات)

ص۸۲ س۱۴۹۵ — عرض چهل روز است که صوفیان جهت ریاضت ویا رفع قبض وگرفتگی باطن و بر آمدن آفتاب دولت و رفع حجب وسرکوبی نفس وامثال آن خلوت می‌گزینند و آنرا چله یا اربعین گویند . این خلوت با دستور پیر ومرشد باتشریفات خاص در زوایای خانقاهها یا رباطات ومکانهای بی‌سر وصدا صورت میگرفت وصوفی در این مدت در بر روی غیر می‌بست و بپاسداری دل خود مشغول میشد و روز وشب را بذکر حق و بجا آوردن آداب شریعت وطریقت سرمیبرد این خلوة با روزه وکم خوراکی و بیخوابی توأم بود وهمهٔ هم سالك صرف مراقبه وتوجه بمبدأ میشد

ص۸۳ س۱۵۰۱ — مصرع دوم: در احوالات پیغمبر اکرم(ص) آمده‌است که آن حضرت را عادت چنان بود که موی مبارك را می‌بافت واز دو طرف می‌آویخت (جهت مزید اطلاع ر ك . طبری ج۳ ص۱۸۷ و ابن اثیر ج۲ ص۱۲۸ ونثرالجواهر ص۱۵۱)

ص۸۴ س۱۵۰٦ — همت .درلغت بمعنی خواستن وقصدکردن(المصادر)ودراصطلاح صوفیان توجه قلب وقصد اوست بجمیع قوای روحانیه بجانب حق برای حصول کمال خود یا برای دیگری(تعریفات).

ص۹۰ س۱٦۱۹ — بایزید : مقصود ابو یزید طیفور بن عیسی بسطامی صوفی مشهور قرن سوم است که جدش سروشان زرتشتی بود واسلام آورد. وی اهل بسطام بود ودرسال۲٦۱ هجری فوت شد ودر همانجا در خانقاه خودش مدفون گردید وهنوز مزار او زیارتگاه خاص و عام است (جهت مزید اطلاع براحوال او ر.ك . رسالهٔ قشیریه ص ۵۲ وحلیة الاولیاء ص۳۳ و شذرات الذهب ج۲ ص۱۴۳ ووفیات الاعیان ج۱ ص۳۰۱ وکشف المحجوب ص ۱۳۲ و تذکرة الاولیا ج۱ ص۱۳۴) ـ عطار این حکایت را باعبارتی سخت دلنشین درتذکرة الاولیا هم آورده است (ر ك.: تذکرة الاولیا ج۱ ص۱۵۵).

ص۹۱ س۱٦۳۳ — طاوس فلك: کنایه است از خورشید مضمون این بیت ، شعر زیر از حافظ را بخاطر می‌آورد

درمحفلی که خورشید اندرشمار ذره‌است   خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
(حافظ قدسی)

ص۹۳ س۱٦۵۲ – در عهد عطار واخلاف اورسم چنان بود که درپای منبر وعاظ مقریانی چند می‌نشستند و پیش از رفتن واعظ برمنبر آیاتی چند از کلام‌الله باصورت بسیار دلکش میخواندند در اینجا نیز بلبل وقمری برسم وعهد زمان مقری خوانده شده‌اند

ص۹۴ س۱٦٦۳ — صوفیان معتقدند که راه وصول بحقیقت تنها عبادت نیست چه ابلیس بیش‌ازعبادت ثقلین طاعت کرد ومردود شد بلکه کار عنایت‌است وموهبت حق‌چنانکه بایزید گوید ، «از نماز جز ایستادگی تن ندیدم واز روزه جز گرسنگی ندیدم. آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد وکسب هیچ حاصل نتوان کرد... نیکبخت آن‌بود

که میرود ناگاه پای او بگنجی فرو رود وتوانگر گردد» (تذکرة الاولیا ج ۱ ص۱۵۵).
حافظ گوید،

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار　　　ورنه با سعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست
(حافظ قزوینی ص۵۲)

در اسرارالتوحید آمده است ، «شیخ ما را پرسیدند که بنده ارنابست خویش کی برهد؟ گفت آنگاه که خداوندش برهاند ، این بجهد بنده نباشد ، بفضل خداوند تعالی باشد و بصنع وتوفیق وی» (اسرارالتوحید ص۲۴۰) .

ص۹۴ س۱۶۹۳ — این حکایت را عطار ضمن احوال حبیب عجمی در تذکرةالاولیا آورده است (ر.ک . تذکرةالاولیا ج۱ ص۵۵)

ص۹۶ س۱۷۳۹ — مضمون این بیت شبیه است باین شعر خواجهٔ شیراز،

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست　　　دردا که این معمی شرح وبیان ندارد
(حافظ قزوینی ص۸۶)

ص۹۷ س۱۷۴۴ بعد — صوفیان معتقدند که طی مراحل طریقت وگذشتن از عقبات صعب سلوک سیر مشکل ودشوار است وبهراران رنج ومشقت وبدبختی وناکامی توأم است طی این راه جز با قدم عشق وانقطاع کلی از خلق وترک هوی وهوس و کشتن نفس و بیزاری از خوابیع نفسانی وشیطانی میسر نیست.

ص۱۰۱ س۱۸۲۴ - صوفیان گویند نباید ازرحمت حق نومید شد چون او تنها کسی است که گناهان را میبخشد و رحمتش سابق بر غضبش است و برتمام هستی سایه افکنده است. پس گناهکار بعذر گناه نباید از راه باز ماند واز کسب کمال ورسیدن بحقیقت سرباز زند. ریشهٔ این عقیدة را در قرآن کریم میتوان دید که فرماید،
«لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم» (الزمر آیهٔ ۵۳) ـ الذین یجتنبون کبائر الاثم والفواحش الا اللمم ان ربك واسع المغفرة (نجم آیهٔ ۳۲) ـ والله رئوف بالعباد (بقره آیة ۲۰۷ وآل عمران آیهٔ ۳۰)ـ وان ربك لذو مغفرة للناس علی ظلمهم (رعد آیهٔ۶) ورحمتی وسعت کل شی (اعراف آیهٔ۱۵۵) ودرحدیث آمده است، قال الله عزوجل سبقت رحمتی غضبی (مسلم ج۸ ص۹۵).

ص۱۰۲ س۱۸۴۳ - روح الامین : جبرئیل علیه السلام ، روح نام جبرئیل است و امین صفت اوست و خطاب امین از آن یافته که از آنچه از کلام حضرت الهی مسموع میکرد بعینه پیش پیغمبر (ص) ادا مینمود (غیاث) درقرآن کریم جبرئیل گاهی باسم روح (مریم آیهٔ ۱۷ مؤمن آیهٔ ۱۵،شوری آیهٔ ۵۲) وگاهی بنام روح القدس (نحل آیهٔ ۱۰۴)وهم بروح الامین خوانده شده است، «نزل به الروح الامین» (شعرا آیهٔ ۱۹۳).

ص۱۰۷ س ۱۹۳۳ — آزر : نام پدر ابراهیم علیه السلام باشد بعضی گفته‌اند عم ابراهیم است چه پدر ابراهیم تارخ نام داشته است لیکن بعد از فوت تارخ آزر او را پرورده است

(برهان) ـ تارح (تبل) نیز پدر ابراهیم است که با وی تا حاران مرافقت نموده در آنجا درسال دویست وپنجاه سالگی وفات نمود درحالی که ابراهیم پنجاه وهفت ساله بود (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۱) ـ فرنکل (Frankel) بدلائلی «عاذر» و «آزر» را نام خادم وفادار ابراهیم دانسته است (ح ـ برهان ص ۳۶) ـ در قرآن کریم بنام پدر ابراهیم آمده است(سورهٔ انعام آیهٔ ۷۴) ودر تفاسیر آورده اند که شغلش بت تراشی بود بهمین مناسبت درادبیات به آزر بت تراش مشهورشده است

ص ۱۰۷ س ۱۹۴۵ - عزی : بضم عین وفتح وتشدید زاء ، بزرگترین بت قریش بود درجاهلیت وآنرا زیارت میکردند وبرایش نذورات میبردند و با قربانی ودعا و امثال آن بآن تقرب می جستند وبسیاری ازمردم قریش باسم او تسمیه میکردند وخودرا عبدالعزی مینامیدند وشعرای جاهلی اشعار فراوانی درمدح وبزرگداشت او سروده بودند سدانت آن درجاهلیت با بنوشیبان بود وآخرین سادن او دراسلام ابوحراش هذلی بود . این بت درمیان نخلستانی دروادی نخلة الشامیه قرارداشت که درسرراه مکه وعراق واقع شده بود و پیوسته مورد احترام قریش بود تا بوزفتح مکه حضرت ختمی مرتبت خالد بن ولید رابفرستاد تا آن را منهدم کرد ومردم را ازپرستش آن برهانید (ر ك. كتاب الاصنام ص ۱۸ تا ۲۷).

ص ۱۰۹ س ۱۹۷۰ - صوفی نفس وعوامل آن را بالاترین دشمن آدمی و بزرگترین سد ومانع سالکان طریقت میپندارد وهمهٔ همّ اوصرف جدال با این دشمن پنهان ستیز میشود ریاضاتی که صوفی میکشد وخلوت وجوع وبی خوابی وذکر و ورادی راکه درایام چله واربعین بجامی آورد وشدائد وزحماتی راکه درطی طریقت تحمل میکند همه برای کشتن این نفس ابلیس صفت وقلع ریشهٔ عوامل اوست. بهمین مناسبت این طایفه احادیث فراوانی ازقول پیغمبر(ص) نقل کرده اند که همه دلیل بر مبارزه بااین دشمن نهانی وقلع مادهٔ اوست ازقبیل : اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك (هجویری ص ۲۶۰) ـ اذا اراد الله بعبد خیراً بصره عیوب نفسه (هجویری ص ۲۴۷) اخوف ما اخاف علی امتی اتباع الهوی وطول الامل فاما اتباع الهوی فیصد عن الحق و اما طول الامل فینسی الاخره (رسالهٔ قشیریه ص ۷۱) ـ در کتب و رسالات خود فصل بزرگی را به این اصطلاح اختصاص داده اند ودر بارهٔ آن گویند : «منبع شر است و قاعدهٔ سوء پس مخالفت نفس سر همه عبادتهاست و کمال همه مجاهدتها وبنده جز بدان بحق راه نیابد ازآنکه موافقت وی هلاك بنده ست و مخالفت وی نجات بنده (هجویری ص ۲۴۵ و ۲۴۶) ـ تعریف این نفس بجمیع اوصاف متعذر است چه وصفش بوقلمون دارد ودم بدم رنگی دیگر نماید و ساعت بساعت بشکلی دیگر برآید . هاروت بابل وجود است ، هرلحظه نقشی دیگر برآب زند وهر نفسی نیرنگی دیگر آغازکند (مصباح الهدایه ص ۸۳) ـ همهٔ مشایخ این طایفه با ایراد کلمات قصار پیروان خودرا از متابعت آن پرهیز داده اند چنانکه ابو سلیمان دارانی گوید : افضل

الاعداد خلاف هوی نفس (صفت صوفیه ص ۸۱) ـ بایزید بسطامی گوید النفس صفة لاتسکن الا بالباطل (هجویری ص ۲۵۱) ـ ابوسعید ابوالخیر گوید ، ادبح النفس والا فلاتشغل بترهات الصوفیه (اسرارالتوحید ص ۲۳۸) ـ این اصطلاح اهمیتی خاص در نزد این طایفه دارد وبعلت تمام اقوال آنها در اینجا میسر نیست (جهت مزید اطلاع میتوانید رجوع کنید به رسالهٔ قشیریه ص ۷۱ ـ مصباح الهدایه ص ۸۲ تا ۹۰ وهجویری ص ۲۴۵ ببعد وکیمیای سعادت ج ۳ ص۹ تا۴۱ وجلد سوم احیاءالعلوم الدین).

ص ۱۰۹ س ۱۹۷۴ ـ مصراع دوم : الشباب شعبة من الجنون تصیر الشباب مطیة (مطنة) الجهل (امثال ذیل کلمهٔ الشباب).

ص ۱۱۰ س ۱۹۸۰ ـ سعیر : آتش افروخته ونیز بمعنی آتش سوزان (منتخب) ونام طبقهٔ چهارم از هفت طبقهٔ جهنم (لطایف) است واین کلمه در قرآن بدین معنی بسیار آمده است .

زمهریر : سختی سرما وماه وآن سرمایی است که بدان کافران را عذاب خواهند کرد و مقام آن دروسط کرهٔ هواست وکرهٔ هوا تحت کرهٔ نارست و فوق کرهٔ ارض و در حکمت آمده است که بخاران دریا تصاعد نموده چون بطبقهٔ زمهریر میرسد از برودت منجمد شده ابر میگردد ودر برهان نوشته است که زمهریر مرکب است از « زم » که بمعنی سرمای سخت است و«هریر» بمعنی کننده که فاعل است (آنندراج) ـ این کلمه در قرآن کریم سورهٔ دهر آیهٔ ۱۳ آمده است ومفسرین آنرا بمعنی سرمای برنده وبرف خرد بمانند سرسوزن ولوبی ازعذاب آورده‌اند (ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۴۶) .

ص ۱۱۲ س ۲۰۲۷ حضور : بضم حاء ، حاضر شدن ودر اصطلاح متصوفه حضور مقام وحدتست (کشف اللغات ومصطلحات) ـ حضور قلب است بحق هنگام غیبت ازخلق(ابن العربی)ـ مراد ازحضوردل بود بدلالت یقین تا حکم غیبی ورا چون حکم عینی گردد (هجویری ص ۳۱۹).

ص ۱۱۳ س ۲۰۳۳ اشاره است بحدیث شریف «الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر»(احادیث مثنوی ص ۱۱).

ص ۱۱۳ س ۲۰۴۳ ـ مالك دینار : شرح احوال اورا عطار در تذکرة الاولیا جلد اول آورده است ، و این حکایت را درآنجا چنین آورده است، «گفتند چونی گفت نان خدای میخورم و فرمان شیطان می‌برم» (ص ۴۶) .

ص ۱۱۴ س ۲۰۵۴ ـ لاشیء . درقرآن کریم آیات فراوانیست که دنیا رامرای فریب ومتاع قلیل وزندگی پر لهوولعب خوانده است (ر.ك سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۸۲ وانعام آیهٔ ۳۲ وتوبه آیهٔ ۳۸ ومؤمن آیه ۴۲) واین همه دلیل بربی‌ارزشی ولاشیء بودن دنیاست

ص ۱۱٦ س ۲۰۸۹ ـ این بیت باید ناظرباشد بخبری که ازامام محمدباقر(ع)روایت شده‌است، «کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه فهو مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم» ... عن مطالعة الحق فهوطاغوتك » (هجویری ص ۹۳)

ص ۱۱۷ س ۲۰۹۸ ـ مصراع دوم : قسمتی ازآیهٔ شریف « لن تنالوا البرحتی تنفقوا مما تحبون و ما تنفقوا من شیء فان الله به علیم» است (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۸۶) .

ص ۱۲۵ س ۲۲۴۶ - این حکایت را عطار در تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۱۷۲ آورده است

ص ۱۲۷ س ۲۲۸۷ - حسین بن منصور حلاج صوفی مشهورقرن سوم هجری که دربغداد درزمان المقتدر محاکمه شد ودرروزسه شنبه شش روزباقی مانده ازذی حجه سال ۳۰۹ دربابالطاق بغداد بقتل رسید (ابن خفیف ص ۲۴۰ و طبقات‌الصوفیه ص ۲۴۰). این حکایت را به بابك خرم دین که درزمان المعتصم‌بالله کشته شد نسبت داده اند وصوفیان آنرا منسوب بحلاج نموده اند (جهت شرح احوالش ر.ك. طبقات الصوفیه ص ۳۰۷ و طبری ج ۱۲ ص ۴۵ و ابـن خلکان ج ۱ ص ۱۶۰ و هجویـری ص ۱۸۹ و تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۱۲ تـا ص ۱۴۱).

ص ۱۲۸ س ۲۲۹۹ - جنید: منظورابوالقاسم جنید بن محمد است که پیشوا و مقتدا وسید صوفیان صفا بود ودر سال ۲۹۷ (رسالهٔ قشیریه ص ۱۸) آخرین ساعت روز جمعه که نوروز سلطانی بود (طبقات‌الصوفیه ۱۵۶) در بغداد فوت شد (جهت اطلاع بر احوالش ر.ك. رسالهٔ قشیریه ص ۱۸ و ۳۷ و طبقات الصوفیه ص ۱۵۵ و هجویری ص ۱۶۱ و شذرات ج ۲ ص ۲۲۸)

امااین قصه راصوفیان به شیخ ابوالحسن خرقـانی نسبت داده انـد از جمله منورالدین کیفیت کشته شدن پسرخرقانی را بتفصیل دراسرارالتوحید ص ۱۱۱ آورده است. خود عطار نیز در تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۲۱۰ ایـن قصه را ضمن سرگذشت شیخ ابوالحسن آورده است

ص ۱۲۹ س ۲۳۱۸ - اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ: «فلینظرالانسان مم خلق * خلق من ماء دافق*یخرج من بین‌الصلب والترائب» (سورهٔ طارق آیهٔ ۵ تا ۷ و نیز ر.ك: سورهٔ سجده‌آیهٔ ۷).

ص ۱۲۹ س ۲۳۲۱ - ققنس: بفتح اول وسکون ثانی وضم نون، بلغت رومی مرغی است بغایت خوش رنگ وخوش‌آواز. گویند منقار او سیصد وشصت سوراخ دارد ودرکوه بلندی مقابل باد نشیند وصداهای عجیب وغریب ازمنقار او برآید بسبب‌آن مرغان بسیار جمع آیند از آنها چندی راگرفته طعمهٔ خودسازد. گویند هزارسال عمرکند وچون هزار سال بگذرد وعمرش به‌آخرآید هیزم بسیارجمع سازد وبربالای آن نشیند وسرودن‌آغازکند ومست گردد وبال برهم زند چنانکه آتشی ازبال اوبجهد ودرهیزم افتد وخود با هیزم بسوزد وازخاکسترش بیضه‌ای پدید آید واورا جفت نمی‌باشد وموسیقی را ازآوازاو دریافته اند (برهان ص ۱۵۳۵ ونیز ر.ك، نفائس الفنون ج ۲ ص ۱۵۱ ودایرة المعارف بریتانیا ذیل کلمهٔ Phoenix)

ص ۱۳۵ س ۲۴۱۷ - مضمون این حکایت را مولانا درقصهٔ «امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی‌لقمان را» آورده است (ر.ك. ج ۱ نی ص ۳۲۹).

ص ۱۳۶ س ۲۴۳۹ - شیخ مهنه: غرض ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیرمیهنی است که روزپنجشنبه چهارم

شعبان سال ۴۴۰ هجری فوت شد (اسرارالتوحید ص ۴۳ وص ۹۰)

ص ۱۳٦ س ۲۴۴۵ - یکی درمجلس او (جنید) برخاست وگفت دل کدام وقت خوش بود ؟ گفت‌که او [در] دل بود (تذکرة‌الاولیا ج۲ ص ۱۶).

ص ۱۴۱ س ۲۵۲۵ - این حکایت را عطار در تذکرةالاولیا ج۲ ص ۲۵۴ نیز آورده است .

ص ۱۴۲ س ۲۵۴۵ - پاکباری : «پاکبار» کسی را گویند که دربازی کردنها دغلی نکند . وشخصی که اسباب خودرا تمام ببازد و زاهد ومجرد وعاشقی‌که بصرف معشوق نکرد (برهان) . - مجرد وزاهد وعاشق حقیقی (کشف‌اللغات) - «پاکباری» توجه خاص راگویند و توجه خالص را که در اعمال به ثواب خواهد وبه علو مرتبت (فرهنگ مصطلحات عرفاء) . آنست که سالک هر چه بدست آورد در راه خدا مصرف کند و دل مشغول ندارد و این امر برای کسی مستحسن است که هموارزبقهٔ هوی بکلی خلاص شده وگاه نگسش‌التفاتی بدنیا دست‌ندهد (شرح احوال ونقدآثار عطار ص ۳۷۵) آنکه درراه حقیقت بذل وجود میکند (فرهنگ‌لغات وتعبیرات مثنوی ج ۲)

ص ۱۴۳ س ۲۵٦۳ - شیخ خرقانی : غرض شیخ ابوالحسن خرقانی صوفی مشهور قرن پنجم است که بقول جامی در سه‌شنبه عاشورای سال ۴۲۵ فوت شده است (نفحات‌الانس ص ۲۷۵) . اما علت‌کشته شدن‌پسر شیخ در اسرارالتوحید وتذکرة الاولیا بشکل‌دیگری نقل‌شده‌است (ر ک اسرارالتوحید ص ۱۱۱ وتذکرةالاولیا ج۲ ص ۲۱۰) .

ص ۱۴۴ س ۲۵۷۷ - ذوالنون : غرض ابوالفیض ثوبان بن ابی فیض ذوالنون مصری صوفی مشهور قرن سوم است که درسال ۲۴۵ هجری فوت شد (طبقات‌الصوفیه ص ۱۶)

زاویه : درلغت بمعنی کنج ونقوله وکرانه (آنندراج) و گوشهٔ خانه (کشف) است در اصطلاح صوفیان گاهی بمعنی اسباب وکالاو جمیع آنچه بهٔ صوفی‌باخودمی‌داشت‌درسفر وحضرهمراه گیرد آمده چنانکه دراسرارالتوحید آمده است : «شیخ را دو اسب بود یکی موکب ازبود ودیگر زاویهٔ شیخ را بارکرده‌ بدی ودرویشی‌برسرآن نشسته» (اسرارالتوحید ص ۱۱۴) « پس دیگر روز که شیخ بومیهنه برفت در خانقاه شیخ ابوالحسن جامها برچیدند و زاویه ها بر داشتند در آن موضع که زاویهٔ حسن مؤدب بود در زیر جامه کاغذی یافتند‌چیزی دروی» (ص ۱۱۸) - « صوفیان گفتند زاویه‌ها بخوانیم و همگنان را بشوریم وحلال‌کنیم بنگریم تاکه دارد» (ص ۱۹۸) - واین‌کالا بسیارمختصربوده است واز ابریق وعصا وشانه وخلال وکاسه‌ای تجاوزنمیکرده است .

ص ۱۴٦ س ۲٦۱۳ - نه توبه : ر ک تعلیقات اسرارنامه ازنگارنده ص ۳۷۸

ص ۱۴٦ س ۲٦۱۷ - آن شاه بند : غرض ابراهیم ادهم است که حکایت‌آن چند بیت بعد آمده است و این حکایت در تذکرةالاولیا ج ۱ ص ۹۳ نیزآمده است

ص ۱۴۸ س ۲٦۵۹ احمد حنبل : غرض ابوعبدالله احمد بن محمد بن حنبل ذهلی شیبانی مروزی‌است که یکی ازائمه اهل سنت وجماعت است ودرصبح جمعه ۱۲ ربیع‌الاول سال ۲۴۱ فوت شده است (برای شرح احوالش ر ک : شذرات ج۲ ص ۹٦ و هجویری ص ۱۴۵ و

ابن خلکان ج ۱ ص ۱۶)ـ این حکایت را عطار در تذکرة الاولیا ج ۱ ص ۱۰۷ نیز آورده است .

ص ۱۵۰ س ۲۶۹۶ ـ **اوفوا بالعهد** : با بد اشاره باشد بآیهٔ شریفهٔ «واوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا» (سورهٔ اسراء آیهٔ ۳۶ و یا آیهٔ ۳۸ واقع در سورهٔ بقره) .

ص ۱۵۳ س ۲۷۵۹ ـ این حکایت در مثنوی نیز آمده است (ر . ك . ج ۵ نی ص ۲۰۲) .

واسطی : غرض ابوبکر محمد بن موسی الواسطی صوفی مشهور اواخر قرن سوم و اوائل قرن چهارم است که در مرو اقامت داشت و پس از سال ۳۲۰ فوت شده است (رسالهٔ قشیریه ص ۲۴) اما این حکایت را نیز عطار در تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۲۶۷ آورده است .

ص ۱۵۸ س ۲۸۳۲ ـ این حکایت را عطار در تذکرة الاولیا ج ۱ ص ۷۸ آورده است .

ص ۱۵۸ س ۲۸۴۳ ـ **منکر و نکیر** : رسول (ص) گفت ، «چون بنده بمیرد دو فرشته بیایند بروی سیاه و چشم ازرق ، یکی را نام منکر و یکی را نکیر ، گویند چه می گفتی در پیامبر ؟ اگر مؤمن بود گوید بنده و رسول خدای بود گواهی دهم که خدای یکیست و محمد رسول وی ست هفتاد ارش در هفتاد ارش گور بروی فراخ کنند و روشن و پر نور ، و گویند بخسب خفتنی عروس وار چنانکه هیچ چیز ترا بیدار نکند مگر آنکه دوستر داری واگر منافق بود گوید ندانم ، میشنیدم از مردمان که چیزی می گفتند من نیز می گفتم پس زمین را گویند تا بر وی تنگ فراهم آید چنانکه پهلو ها بهم رسد و هم چنان در عذاب میبود » (کیمیای سعادت ص ۸۷۴ ببعد و نیز ر . ك . «احیاء العلوم الدین ج ۴ ص ۴۳۳ ببعد) .

ص ۱۶۲ س ۲۹۰۴ ـ **ذوق** : ر . ك . تعلیقات بر اسرارنامه نگارنده ص ۳۲ .

ص ۱۶۲ س ۲۹۰۵ ـ **وجد** : ر . ك . تعلیقات بر اسرارنامه از نگارنده ص ۳۹۰ .

ص ۱۶۳ س ۲۹۲۰ ـ **عجب** : بضم عین و سکون جیم ، در لغت بمعنی خویشتن بینی و ناز و گردن کشی است و در اصطلاح صوفیان عبارت از نظر کردن بسعی و عمل خود باشد بآنکه عمل خود را بزرگ شمرد . «هیچ آفت و حجاب نیست اندر صعبتر از آنکه کسی بخود معجب گردد واصل عجب از دو چیز خیزد یکی از جاه خلق و مدح ایشان و آنکه کردار بنده خلق را پسند افتد بر خود مدح گوید و خود را شایسته داند ، بدان معجب شود دیگر کردار کسی مر کسی را پسند افتد بر وی مدح کنند بدان معجب شود (هجویری ص ۶۹)

ص ۱۶۴ س ۲۹۵۱ ـ **قرب و بعد** : در اصطلاح صوفیست که در تعریف اولی آورده اند : «هو قرب العبد من الله تعالی لکل ما تعطیه السعادة لا قرب الحق من العبد فانه من حیث دلالة : «وهو معکم اینما کنتم» قرب عام سواء کان العبد سعیدا او شقیا» (تعریفات) . در شرح تعرف آمده است : رویم گفت : قرب آنست که هرچه پیش آید از میان بر داری و آنچه حایل میان محب و محبوب است بر صرف کنی (جهت مزید اطلاع ر . ك . تعلیقات اسرارنامه از نگارنده ص ۳۱۸) .

بعد : بضم باء بمعنی دوریست و در اصطلاح عرفا عبارت است از تقید به قید صفات

بشری و لـذات نفسانی که موجب ندامت در مدّ حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

ص ۱۶۵ س ۲۹۵۹ - حیرت : یعنی سرگردانی و در اصطلاح اهل الله امریست که وارد میشود برقلوب عارفین در موقع تأمل و حضور و تفکر آنها که آنها را از تأمل و تفکر حاجب گردد (ر ك ، فرهنگ مصطلحات عرفا ذیل کلمهٔ حیرت) .

ص ۱۶۶ س ۲۹۷۹ - هامان : وزیر فرعون در عهد موسی (ع) ـ «هر وزیری که آل ریان را بودی آنرا هامان خواندندی و ایشان گروهی معروف بودند چنانکه ملوك که از آل ریان بودندی ایشانرا فرعون خواندندی وهامان قومی بودند که بوزارت معروف بودند و وزارت در خاندان ایشان بودی » (نیشابوری ص ۱۷۳ ببعد) ـ «هامان» طبق روایات توراة وزیر خشایارشا بوده است که فرمان قتل عام یهود را صادر کرد ولی در روایات اسلامـــی بصورت وزیر فرعون عهد موسی (ع) در آمده است (جهت مزید اطلاع ر.ك. قاموس کتاب مقدس ص ۹۱۸) ـ در قرآن کریم نیز این اسم بهمین صورت آمده است (ر.ك سورهٔ قصص آیهٔ ۳۸ و عنکبوت آیهٔ ۳۸ و مؤمن آیهٔ ۲۵ و ۳۸).

ص ۱۶۷ س ۲۹۹۴ - سفر : صوفیان و مرشدان خانقاهها مریدان و سالکان خود را بسیر و سفر تشویق میکردند و آنرا نوعی ریاضت می دانستند این سفرها با آدابی خاص صورت میگرفت (جهت مزید اطلاع ر ك ، تعلیقات اسرار نامه از نگارنده ص ۲۶۸)

ص ۱۷۰ س ۳۰۵۲ - بوعلی رود بار : عرض ابوعلی احمدبن محمدبن القاسم بن منصور الرود باری است که در سال ۳۲۲ فوت شده است (طبقات الصوفیه ص ۳۵۴) .

ص ۱۷۱ س ۳۰۷۰ - رجا و خوف : دو اصطلاح است در تصوف که در تعریف اولی آورده‌اند ؛ تعلق قلب است بحصول محبوب در آینده (تعریفات) ودر بارهٔ دومی گفته‌اند ، توقع حلول مکروه یـا فوت محبوب است (تعریفات) ـ حاصل آنکه رجا امیدوار بودن بعنایات محبوب است و خوف ترس از رسیدن مکروهی ممکن الحصول است از جانب معشوق (جهت مزید اطلاع از این دو اصطلاح ر.ك ، اللمع ص ۶۱ و رسـالهٔ قشیریه ص ۶۲ و منازل الـسائرین قسم ثانی و مصـباح الهدایه ص ۳۸۷) .

ص ۱۷۲ س ۳۱۰۰ - علیون : کلمه‌ایست قرآنی که شرح لغوی آنرا نگارنده در تعلیقات اسرار نامـه ص ۳۲۷ آورده است اما تعبیر صوفیانهٔ آن از این قرار است، «مقربان اهل قربـاند، نه قـرب مسافت میگویم که قرب ولایت میگویم. امروز نزدیکان‌اند و فردا نزدیکان ، زندگی ایشان نور (زیر) عرش است. نه امروز دورند تا فردا نزدیك شوند ، نه امروز غایب‌اند تافردا حاضر شوند ، امروز همان‌اند که فردا و فردا همانند که امروز (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۴۲۴) .

ص ۱۷۳ س ۳۱۰۸ - هفت دریا: ر. ك. تعلیقات نگارنده بر اسرار نامه ص ۳۴۸

ص ۱۷۴ س ۳۱۲۱ - لات : یکی از بتهای مورد پرستش اعراب جاهلی بوده است ـ بتی بوده است

در طایف و آن از لحاظ قدمت جدیدتر از مناة بود بشکل صخره‌ای مربع. و سادن آن از طایفهٔ ثقیف بود و بر آن بنایی ساخته بودند و قریش و جمیع اعراب جاهلی آنرا می پرستیدند و در بزرگداشت آن میکوشیدند و محل آن درجایی بوده است که امروز منارهٔ یسار مسجد طایف قرار دارد. پیوسته مورد تکریم اعراب بود تا آنکه بنی ثقیف مسلمان شدند و رسول الله (ص) مغیرة بن شعبه را بفرستاد تا آنرا خراب کرد و بآتش کشید (الاصنام ص ۱۶ و ۱۷) - بعضی از مسلمانان تصور کردند بت سومنات که بدست محمود غزنوی در سال ۴۱۷ منهدم شد همین لات بوده است (جهت مزید اطلاع از بت سومنات و کیفیت انهدام آن بدست محمود ، مضمون این حکایت ر.ك . تحقیقات جامع و ممتع دانشمند ارجمند آقای نصر الله فلسفی استاد محترم دانشگاه در باره «تمع سومنات» که در سال اول مجلهٔ مهر طبع شده است)

ص ۱۷۸ س ۳۱۹۸ - بوعلی طوسی : ابوعلی الفضل بن محمد فارمدی است که از صوفیان نام قرن پنجم و شاگرد استاد ابوالقاسم قشیری و همزمان ابوسعید ابوالخیر بوده است هجویری معاصر او را درك کرده و احوالش در نفحات الانس ص ۳۳۱ و هجویری ص ۲۱۱ آمده است دانشمند محترم آقای دکتر مشکور وفات او را در سال ۴۷۷ دانسته است (منطق الطیر ص ۳۴۲) .

ص ۱۷۹ س ۳۲۱۴ - غیرت : در لغت بمعنی رشك بردن (آنندراج) و در اصطلاح صوفیان کراهت مشارکت غیر است در حق او و معنی آنچه خدایتعالی را بغیرت وصف کنند اینست که او راضی به مشارکت غیر در حق عبادت بندگانش نیست (رسالهٔ قشیریه ص ۱۱۵). سوانس غیرت از لوازم محبت است وهیچ محب نبود مگر غیور و مراد از غیرت حمیت محب است برطلب قطع تعلق محبوب از غیر یاتعلق غیر از محبوب وآن سه گونه است غیرت محب، غیرت محبوب وغیرت محبت ،وبر اولیاءالله فرض است (فرهنگ مصطلحات عرفاء)

ص ۱۸۰ س ۳۲۳۵ - هفت وادی : وادی در لغت بمعنی رودخانه و رهگذر آب سیل یعنی زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد و صحرای مطلق آمده است (لطایف) در اصطلاح شیخ عطار مراحلی است که سالك طریقت باید طی کند و وی این مراحل را به‌بیابانهای بی زینهاری تشبیه کرده است که منتهی بکوههای بلند و بی فریادی می شود که سالك برای رسیدن بمقصود از عبور از این بیابانهای مخوف و گردنه‌های مهلك ناگزیر است و آنرا به وادیها، و عقبات سلوك تعبیر کرده است بطوریکه ذیل لغت « مقام » شرح داده شد ، صوفیان متقدم در تصوف هفت مقام تصور کرده‌اند ازاین قرار ۱ ـ مقام توبه ۲ ـ ورع ۳ ـ زهد ۴ ـ فقر ۵ ـ صبر ۶ ـ رضا ۷ ـ توکل. و ده «حال» ازاین قرار . ۱ ـ مراقبه ۲ ـ قرب ۳ ـ محبت ۴ ـ خوف ۵ ـ رجا ۶ ـ شوق ۷ ـ انس ۸ ـ اطمینان ۹ ـ مشاهده ۱۰ ـ یقین (اللمع ص ۴۲) اما صوفیان قرون بعد بر این تعداد افزوده‌اند از جمله ابوعبدالله انصاری به ده وادی معتقداست (شرح‌منازل‌السائرین

ص ۱۹۸) ــ بیان این وادیها و اختلاف صوفیه از حوصلهٔ این شرح که بنابر بسیر اختصاراست خارج است (جهت مزید اطلاع ر.ك. : بحث در آثار وافکار واحوال حافظ تألیف دکتر غنی‌ص ۲۰۷ تا ۲۲۷ و کتب معتبر صوفیان از قبیل رسالهٔ قشیریه وهجویری و غیره) ــ عطار در مصیبت نامه پنج وادی تصور کرده است ودر منطق الطیر هفت وادی، از این قرار ۱ ــ طلب ۲ ــ عشق ۳ ــ معرفت ۴ ــ استغنا ۵ ــ توحید ۶ ــ حیرت ۷ ــ فقر و فناء و برای هر یك شرحی بسیار شیوا ودل انگیز آورده است

ص ۱۸۰ س ۳۲۲۴ ــ طلب : در لغت بمعنی جستن است (المصادر) و در اصطلاح صوفیان «طلب» سالکی است که از شهوت طبیعی و لذات نفسانی عبور نماید وپردهٔ پندار ازروی حقیقت بر اندازد و از کثرت بوحدت رود تا انسان کاملی گردد (لطائف) ــ آنرا گویند کــه شب و روز بیاد خدایتعالی باشد در هر حالی (کشف) ــ در حقیقت «طلب» اولین قدم در تصوف است و آن حالتی است که در دل سالك پیدا میشود تا او را به جستجوی معرفت و تفحص در کار حقیقت وامیدارد «طالب» صاحب این حالتست و مطلوب هدف و غایت و مقصود سالك است

ص ۱۸۱ س ۳۲۴۰ ــ صفت : در لغت بمعنی نشان (المصادر) و در اصطلاح صوفیان آنچه نعت بپذیرد از آنچه بخود قائم نیست (هجویری ص ۵۰۱)

ذات: هستی چیز و حقیقت آن(هجویری‌ص ۵۰۱) هستی و خداوند (لطائف).

ص ۱۸۱ س ۳۲۵۰ ــ این حکایت در تمام نسخه‌ها حتی نسخهٔ ق ۲ از قول عمرو بوعثمان مکی‌نقل شده است و او ابو عبدالله عمروبن عثمان بن کرب بن غصص مکی صوفی مشهور قرن سوم است که در سال ۲۹۱ یا ۲۹۷ در بغداد فوت شد (طبقات الصوفیه ص ۲۰۱) وی از اقطاب بزرگ صوفیان بود و احوالش در اغلب کتب صوفیان آمده است (ر.ك. : طبقات الصوفیه ص ۲۰۰ و رسالهٔ قشیریه ص ۲۱ و تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۳۶) ــ عطار ایــن حکایت را در تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۳۷ نیز آورده است.

ص ۱۸۳ س ۳۲۷۳ ــ این حکایت را عطار در تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۱۸۰ نیز آورده است

ص ۱۸۴ س ۳۲۹۲ ــ یوسف همدان : مقصود خواجه یوسف همدانی است که کنیه‌اش ابو یعقوب بوده، وی از اکابر مشایخ صوفیان است و مصاحب شیخ ابواسحق و ابوعلی فارمدی بوده است و در سال ۵۳۵ در راه مرو فوت شد (نفحات الانس ص ۳۳۷)

ص ۱۷۵ س ۳۳۱۸ ــ اشاره است بحدیثی که شرح آن در ذیل سطر ۲۰۸۵ گذشت

ص ۱۸۶ س ۳۳۳۳ ــ عشق : بزرگترین و سهمناکترین وادی است که صوفی در آن قدم میگذارد معیار سنجش ومهمترین رکن طریقت است . عشق در تصوف مقابل عقل در فلسفه است، بهمین مناسبت تعریف کاملی از آن نمی توان کرد چنانکه مولانا گوید :

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

صوفیان‌در توصیف آن‌ د ...ی داده‌اند ونقل‌گفتار آنان‌دراینجا میسر نیست ، فقط به‌نکته‌ای

از آن اشاره میشود و برای توجه به کیفیت آن بعنوان نمونه بمطلبی که در ذیل می آید مراجعه نمود

سهروردی گوید: «عشق را از عشقه گرفته اند وعشقه آن گیاهیست که در باغ پدید آید در بن درخت اول، بیخ در زمین سخت کند، پس سر برآرد و خود را در درخت می پیچد و همچنان میرود تا جمله درخت را فرا گیرد و چنانش در شکنجه کند که نم در میان رگ درخت نماند و هر غذا که بواسطهٔ آب وهوا بدرخت میرسد بتاراج میبرد تا آنگاه که درخت خشک شود

همچنان در عالم انسانیت که خلاصهٔ موجوداتست، درختیست منتصب القامه که آن بحبة القلب پیوسته است وحبة القلب در زمین ملکوت روید وچون این شجره منتسبه بالیدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد عشق از گوشه‌ای سربرآرد وخود را در او پیچد تا بجائی رسد که هیچ نم بشریت در او نگذارد وچندانکه پیچ عشق بر تن شجره زیادتر میشود آن شجره منتصب القامه زردتر و ضعیف‌تر میشود تا بیکبارگی علاقه منقطع گردد. پس آن شجره روان مطلق گردد وشایستهٔ آن شود که درباغ الهی جای گیرد» (رساله فی حقیقة العشق ص۱۳)

«محبت چون بغایت رسد آنرا عشق خوانند و گویند که «العشق محبة مفرطة» و عشق خاصتر از محبت است زیرا که همهٔ عشق محبت باشد اما همهٔ محبت عشق نباشد ومحبت خاص‌تر از معرفت است زیراکه همه محبتی معرفت است. اما همه معرفتی محبت نباشد پس اول پایه معرفت است و دوم پایه محبت و سیم پایه عشق و بعالم عشق که بالای همه است نتوان رسید تا از معرفت و محبت دو پایهٔ نردبان نسازد» (رساله فی حقیقة العشق ص۱۲)

عطار در الهی نامه آورده است:

ز شهوت نیست خلوة هیچ مطلوب — کسی کین سر ندارد هست معیوب
ولیکن چون رسد شهوت بغایت — ز شهوة عشق زاید بی نهایت
ولی چون عشق گردد سخت بسیار — محبت از میان آید پدیدار
محبت چون بحد خود رسد نیز — شود جان تو در محبوب ناچیز
ز شهوت درگذر چون نیست مطلوب — که اصل جمله محبوبست محبوب

(الهی نامه ص۴۸)

بطوریکه گفته شد صوفیان را در توصیف عشق ومحبت ومحبوب وتقدیم وتأخیر آنها و کیفیت این عشق وتأثیر آن درسالک و لزوم عشق درطریقت بسیار سخن رانده‌اند وشرح آنهمه در اینجا میسر نیست (جهت مزید اطلاع ر.ک: اللمع ص ۵۷ و رساله قشیریه ص ۱۴۳ وهجویری ص ۳۹۲ ومنازل السائرین قسم سابع و احیاء العلوم الدین ج۴ ص ۲۵۱ تا ۲۷۵ و فتوحات المکیه ج ۲ ص ۳۲۰ و سوانح غزالی و رساله فی حقیقة العشق سهروردی واشعة اللمعات، لمعهٔ هفتم ص ۸۷ ومصباح الهدایه ص۴۰۴ وحواشی نگارنده بر اسرارنامه ص ۲۷۶ و ۲۸۰)

ص ۱۸۶ س ۳۳۳۹ ـ مباحی: مباح بضم میم، در لغت بمعنی حلال داشته شده و جایز دانسته شده

(آمد راج) و در اصطلاح آنرا « ما ستوی طرفه » معنی کرده‌اند (تعریفات) صاحبان ملل و نحل، پیروان مزدك را اباحی‌دانسته‌اند. (تبصرة العوام ص۱۸) وتصور کرده‌اند که او اموال و فروج برخلق مباح کرد. (بیان الادیان ص ۱۸) و همهٔ کارهای زشت و ناروا را روا دانسته (ترجمه الفرق ص ۲۷۵) و بعضی از فرق اسلامی چون جناحیه (تلبیس ابلیس ص ۱۰۳) و علیاویه (ابن حزم ص ۱۸۶ وخطط ج ۴ ص ۱۷۷) و معمریه (شهرستانی ص ۱۳۷) نیزاهل اباحت‌بوده‌وبه‌تحلیل‌محرمات اعتقاد داشته‌اند.

ص ۱۸۷_ ص ۳۳۴۳ـ ابریشم : همان ابریشم است که اطبا و داروسازان قدیم آنرا در ادویه و اشربهٔ مفرح بکار میبرده‌اند و برایش خواصی قائل بودند از جمله « مفرح روح دماغی و قلبی و کبدی که عبارت از روح نفسانی وحیوانی وطبیعی باشد ومقوی آنها وقوت حافظه و ذهن و رافع امراض عین و ضعف ریه و سلابت آن و ضعف معده و مسمن بدن و مقوی باه ونیکو گردانندهٔ رنگ رخسار...» (مخزن‌الادویه ذیل ابریشم)

مفرح : بضم میم و تشدید و فتح راء ، لغتی است طبی وآن عبارت بوده است از « چیزی که مشتمل باشد برصفیهٔ نفس که عبارة از روح حیوانیست وقوتها و فکر و تقویت آلات آن، چه دراك با نفس مجرد است وهرچه آلات قوی باشد و از کدورت بعید و حواس باطنی و ظاهری صحیح باشد باعث ادراك بیشتر میگردد و این تفریح بسبب هریك از قوتها بانفراده میشود مثل شنیدنیهای ملایم طبع از قوهٔ سامعه وهرچه نفس را ازمشاغل خارجه باز داشته مشغول بعالم تجرد خود و ادراك کمالات گرداند مفرح حقیقی است و هرچه باعث ادراك لذات خارجی محسوسه بحسب تقاضای هریك از قوتها، مفرح مجازیست. » (تحفه ص۳۱۸). خلاصه آنچه ملایم قوهٔ سمع و مقبول باصره و آشامیدن لذیذ وبوییدن مناسب و امثال آن باشد وبحال مریض نافع باشد آنرا مفرح می‌نامیدند و انواع و اقسام آنرا برای خوراکی می‌ساختند و بمریض میدادند و در اغلب این مفرحات ابریشم و گل سرخ و عنبر و افیون وکافور و غیره داخل میکرده اند. (جهت مزید اطلاع برانواع مفرحات ونسخه‌های آن ر.ك . تحفه از ص۳۱۸ تا ۳۲۱)

ص ۱۹۱ س ۳۴۲۸ ـ قلندر ـ ر.ك.: حواشی استاد محترم آقای دکتر معین بر برهان قاطع ص۱۵۴۰ ومتن برهان ص ۱۸۶۰ وفرهنگ مصطلحات عرفاء ذیل همین کلمه .

ص۱۹۴ س۳۴۷۷ـمعرفت . معرفت نزد علما همان علم است وهرعالم بخداایتعالی عارف است و هرعارفی عالم ولی در نزد این قوم معرفت صفت کسی است که خدای را باسماء و صفاتش شناسد وتصدیق او در تمام معاملات کند ونفی اخلاق رذیله وآفات آن نماید واو را در جمیع احوال ناظر داند و از هواجس‌نفس و آفات آن دوری گزیند و همیشه در سروعلن با خدای باشد وباو رجوع کند. (رسالهٔ قشیریه ص۱۴۱) جهت مزید اطلاع بر این اصطلاح ر.ك.: مصباح الهدایه ص۹۰ ببعد و هجویری ص۳۴۱ ببعد ومنازل السائرین قسم دهم و کیمیای سعادت ص۴۱ ببعد وفرهنگ مصطلحات عرفاء ذیل کلمهٔ معرفت .

ص۱۹۵ س ۳۵۰۶ـ اشاره است بحدیث «اطلبوا العلم ولو بالصین» که در ذیل شرح سطر ۳۳۴ بآن اشاره شد

ص ۲۰۳ س ۳۶۳۶ـ تختهٔ خاک. آنرا تخت حاسبان و تختهٔ محاسبان و تخت رمل و تختهٔ حساب شناسان نیز گویند و آن تخته‌ای بوده است که محاسبان و منجمان خاک بر آن ریخته یعنی آهنین یا چوبی حساب بر آن می‌نوشته‌اند و یا صورت افلاک و محاسبات نجومی را بر آن نقش میکردند و افول و عروج و حضیض و مقارنه ستارگان را در آن نمودار می‌نمودند و خانه هایی را که در نجوم مرسوم بوده است بر آن می‌کشیدند و پیشگویی میکردند

ص ۲۰۶ س ۳۶۹۴ ـ توحید. در لغت حکم است بر اینکه چیزی یکی ست و علم داشتن به یکی بودن است و در اصطلاح اهل حقیقت تجرید ذات الهی است از آنچه در تصور یا فهم یا خیال یا وهم و یا ذهن آید (رجوع شود به تعریفات) (و نیز رجوع به رسالهٔ قشیریه ص۱۳۴ ومصباح الهدایه ص۱۷ ببعد و هجویری ص ۳۵۶)

تفرید نفی اضافت اعمال است بنفس خود و غیبت از رؤیت آن بمطالعهٔ نعمت و منت حق تعالی (مصباح الهدایه ص ۱۴۳) ـ وقوفك بالحق معك (ابن عربی).

عطار گوید

تو در او گم گرد توحید این بود گم شدن گم کن تو تفرید این بود

(ص ۲۱۰ س۳۷۶۱ همین کتاب)

شیخ ما (بوسعید) گفت حق تعالی فرد است او را بتفرید باید جستن تو او را بجهد و کاغذجویی کی یابی (اسرار التوحید ص ۲۰۱).

تجرید: ترك اعراض دنیوی است ظاهراً و نفی اعراض اخروی و دنیوی باطناً و تفصیل این جمله آنست که مجرد حقیقی آن کسی بود که در تجرد از دنیا طالب عوض نباشد بلکه باعث بر آن تقرب بر حضرت الهی بود (مصباح الهدایه ص ۱۴۳) ـ خالی شدن قلب و سر سالك است از ماسوی الله وبحکم «فاخلع نعلیك» باید آنچه موجب بعد بنده است از حق از خود دور کند (فرهنگ مصطلحات عرفا)

ص۲۰۹ س۳۷۴۱ـ لقمان سرخسی: ازعقلاء مجانین بود (اسرارالتوحید ص۱۶) و با پیر ابوالفضل حسن مرشد ابوسعید ابوالخیر و خود بوسعید مصاحبت داشته‌است (ص ۱۸ و ۱۸۵ و ۲۱۹).

ـ این حکایت در صفحهٔ ۱۶ اسرارالتوحید آمده است و جامی آنرا بتفصیل ذیل شرح احوال لقمان نقل نموده است (نفحات الانس ص۲۷۲)

ص ۲۱۰ س ۳۷۶۴ـ ایاز و حسن : غرض ابوالنجم ایاز بن ایماق از غلامان دربار سلطان محمود غزنوی است که مورد توجه محمود بود و پس از وی درسال ۴۲۱ از دربار محمد پسر محمود فرار کرد و در نشابور به مسعود پیوست و از طرف او امارت مکران و قصدار یافت و در سال ۴۴۹ وفات کرد (ح. برهان ص۱۹۳) و ابوعلی حسن بن محمد میکال معروف به حسنك میکال است که پس از شمس الکفاة احمد حسن میمندی در زمان سلطان محمود بوزارت رسید و در زمان سلطان مسعود بسر نوشتی که در تاریخ بیهقی آمده است درسال ۴۲۱ کشته شد

ص۲۱۴ س۳۸۰۱ـ **حیرت** ، یعنی سرگردانی و دراصطلاح اهل‌الله امریست که وارد میشود بر قلوب عارفین درموقع تأمل و حضور وتفکر آنها که آنها را از تأمل و تفکر حاجب گردد (فرهنگ‌مصطلحات عرفا)

ص۲۱۸ س۳۹۲۱ـ **شیخ نصرآبادی** ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن محمود نصرآبادی صوفی مشهور قرن چهارم است که در سال ۳۶۷ فوت شده است (طبقات الصوفیه ص۴۸۴) ـ این‌حکایت را عطار ضمن شرح احوال‌او در تذکرة الاولیا ج۲ ص۳۱۱ آورده است

ص۲۱۹ س۳۹۴۲ـ **فقر و فنا** ، درباره فقر ر.ك . ذیل شرح سطر ۱۱۷۹ اما فنا، در اصطلاح صوفیان سقوط اوصاف مذمومه است از سالك وآن بوسیلهٔ کثرة ریاضات حاصل شود و نوع دیگر فنا عدم احساس سالك است بعالم ملك وملكوت و استغراق اوست در عظمت باری‌تعالی و مشاهدهٔ حق ازاین جهت است که مشایخ این قوم گفته‌اند الفقر سواد الوجه فی‌الدارین ای الفناء فی العالمین (تعریفات) — (جهت مزید اطلاع بر این اصطلاح ر . ك رساله قشیریه ص۳۶ وهجویری ص۳۱۱ وفتوحات المکیه ج۲ ص۵۱۲ ومصباح الهدایه ص۴۲۶)

ص۲۲۰ س۳۹۵۸ـ **معشوق طوسی** ، نام او محمد و از عقلاء مجانین و مشاهیر اواخر قرن چهارم بوده است احوالات او را درنفحات‌الانس جامی ص ۲۸۳ میتوان دید .

ص۲۲۲ س۳۹۸۱ـ **محو** ، رفع اوصاف عادتست بطوریکه بنده را عقل ظاهری زایل شود و از او افعال و اقوالی روی دهد که عقل ظاهری را درآن مداخله‌ای نباشد چون سکر و مستی از خمر (تعریفات) ـجهت مزید اطلاع ر.ك. رسالهٔ قشیریه‌ص۳۹ ومصباح الهدایه ص۱۴۴.

ص۲۲۲ س۳۹۸۳ـ **طمس** ، در لغت محو شدن است و در اصطلاح نیست شدن رسوم و آثار صفات سالك است در نور الانوار (تعریفات).

ص۲۲۹ س۴۱۲۶ـ **نوری** ، منظور ابوالحسن احمدبن محمد نوری بغدادی است که از مشایخ معروف صوفیان است که از مصاحبان سری سقطی و اقران جنید بغدادی بوده است و در سال ۲۹۵ هجری فوت شده است (رسالهٔ قشیریه ص۲۰) ـ این سؤال و جواب را عطار در تذکرة الاولیا ج۲ ص۵۴ نیز آورده است.

ص۲۳۳ س۴۲۰۵ـ **مالك دعر** ، کسی است که طبق اساطیر مذهبی یوسف را از برادران خریدو دراغلب کتب قصص‌انبیاء او را بنام‌مالك‌بن‌دعر آورده‌اند ر . ك نشابوری‌ص ۹۰ وجویری‌ص۱۸۱.

ص۲۳۷ س۴۲۷۲ـ **بقا** ، عبارتست از بدایت سیر فی‌الله چه سیر الی الله وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجود را بقدم صدق بیکبارگی قطع کند و سیر فی‌الله آنگاه متحقق شود که بنده را از فنای مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تابدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند (نفحات الانس ص۴)ـجهت مزید اطلاع از این اصطلاح ر.ك. رساله قشیریه ص۳۶ ومنازل السائرین قسم عاشر ومصباح الهدایة ص۴۲۶

ص ۲۵۸ س ۴۶۷۸ ـ مأخذ این حکایت را در قرآن کریم سورهٔ نمل و نشابوری ص ۲۸۷ و جویری ۱۸۹ و تفسیر قرآن مجید می‌توان یافت

ص ۲۵۹ س۴۶۸۶ ـ برای یافتن مأخذ این حکایت ر . ك اسرارالتوحید ص ۲۲۳

فهرستها

فهرست لغات و اصطلاحات تصوف و اسامی خاص و تعبیرات و لغات قرآن و احادیث

آب حیوان ـ (فا + عر.م) بمعنی آب‌حیات است که آب زندگی باشد. گویند چشمه‌ایست در ظلمت، هر که آب از آن چشمه بخورد هرگز نمیرد، و آن نصیب خضر و الیاس پیغمبر شد. و باصطلاح شعرا کنایه از سخن و کلام صاف و پاک است و دهان معشوق و تکلم او باشد ـ و باعتقاد سالکان اشاره بعشق و محبت است که هر که از آن بچشد معدوم و فانی نگردد (برهان) ص۴۵ س۸۱۳

آب‌خضر ـ آب زندگی یا آب حیوان. ص۴۵ س۸۰۶ ـ ر.ك: ص۳۰۵ ذیل ص۳۷س۶۷۰ (و نیز ر.ك. فرهنگ لغت و تعبیرات مثنوی ج۱ص۱۱).

آب‌در جگر نداشتن ـ (فا . م) مفلس و بی‌چیز بودن (برهان) ـ بی اندازه فقیر بودن (امثال و حکم ج۱ص۶). ص۹ س۱۵۸

آب‌در جوی داشتن ـ (فا . م) صاحب بختی مقبل و روزگاری مساعد بودن (امثال و حکم ص۶). ص۴۸ س۸۵۶

آب‌دندان ـ (فا . م) حریف گول و مفت و مغلوب یعنی شخصی که همیشه در قمار از او توان برد (برهان). ص۷۶ س۱۳۵۷

آب سیه ـ حوادث و آفات و مکروهات زمانه ـ آب طوفان واشث (آنندراج). ص۲۲ س۴۰۷.

آزاده ـ (فا) مردم ولی شعار و مردمان پیر و صلحا ـ حلال زاده و اصیل ـ نفسی که از تعلقات بشری رسته باشد و قیدش بمرتبهٔ اطلاق پیوسته و قطرهٔ وجودش عین محیط هستی گشته (برهان) ص۸۰ س۱۴۳۹ و ص۲۰۴ س۳۶۶۰

آزر ـ (عر) پدر ابراهیم خلیل و اهل تاریخ گویند عم ایشان است و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند (غیاث). ر.ك: ص۳۲۶ ذیل ص۱۰۷ س۱۹۳۳

آلاء ـ جمع آلی است (بالفتح و بالکسر) که بمعنی نعمت باشد (فبای آلاء ربکما تکذبان) (آنندراج). ص۱۱ س۱۹۱

آن ـ بکسر نون در اینجا افادهٔ معنی اضافه و تخصیص کند (آنندراج) ص۱۰ س۱۷۹

آن شاه بلند ـ ر.ك. ص۳۳۰ ذیل ص۱۴۶ س۲۶۱۷

ابجد خوان ـ (عر + فا م) آنکه الف و با نداند (آنندراج) بی‌سواد. ص۷۸ س۱۴۰۰

ابد ـ (عر ث) در اصطلاح صوفیان آنچه مر آن را آخر نیست (هجویری ص۵۰۱) ص۳۶ س۶۳۷

ابلیسی ـ (عر . م) تکبر و غرور و خویشتن‌بینی ص۱۶۳ س۲۹۳۶

اجری ـ (عر) بکسر اول، وظیفه، یعنی طعام

هر روز که به محتاجان دهند عموماً (آنندراج). ص ۲۰۰ س ۳۵۸۲

اجل ـ (عر) بفتح اول و دوم و تشدید لام بزرگتر (کنز). ص ۱۲۸ س ۲۳۰۸

احمد حنبل ـ ر. ك ص ۳۳۰ ذیل ص ۱۴۸ س ۲۶۵۹

ادیم ـ (ع) بفتح اول، پوست یا پوست سرخ یا پوست دباغت کرده شده (منتخب). ص ۲۸ س ۵۱۳

ارم ـ (عر) بکسر اول و فتح دوم، بهشت شداد است که در مقابل بهشت خدای تعالی ساخت و آنچه صفت بهشت بود همه در آن موجود کرد و چون خواست که در آن بهشت درآید جانش قبض کردند (غیاث). و این ارم میان صنعاء و حضرموت بوده است (غیاث). باغ ارم در فارسی کنایه است از باغ بسیار زیبا و دلگشا ص ۱۲۰ س ۲۵۱۲

ازار ـ (ف) بکسر اول شلوار و تنبان (غیاث) ـ سنگ (برهان). ص ۲۲۳ س ۴۰۱۲

ازل ـ (عر ت) بفتح اول و دوم، در اصطلاح صوفیان: آنچه مر آن را اول نیست (هجویری ص ۵۰۱). ص ۳۸ س ۶۳۷

استغراق ـ (ت) ر. ك ص ۳۱۹ ذیل ص ۶۱ س ۱۰۸۵.

اصحاب ـ (عر) یاران، همنشینان (منتهی الارب). ص ۸۳ س ۱۴۸۳

اصفیاء ـ (عر) بفتح اول، جمع صفی، برگزیدگان (منتخب) ص ۱۵ س ۲۷۲

اعور ـ (عر) بفتح اول، شخص یک چشم (کنز). ص ۱۰۹ س ۱۹۷۰

اغانی (عر) جمع اغنیه و آن سازیست که بوقت دم مینوازند مثل چنگ و رباب و مزمار (غیاث) سرودها، نواها (ناظم). ص ۲۱۴ س ۳۸۳۴

افك ـ (عر) ر. ك ص ۲۹۶ ذیل ص ۳۴ س ۵۹۷

افیکم ـ (ح) ر. ك: ص ۲۹۱ ذیل ص ۲۶ س ۴۷۱

اقلیم ـ (عر) بکسر اول هفتمین حصه باشد از ربع مسکون که عبارت از زمین آبادست که یک سر بمشرق دارد و سر دیگر بمغرب و هر اقلیم منسوب بیکی از سبعه سیارات است (غیاث). ـ در کتب قدیم اقلیم را کشور ترجمه کرده‌اند و هفت اقلیم را هفت کشور نامیده‌اند (ر. ك. نثر فارسی ص ۱۳ و التفهیم ص ۱۹۶) ـ ص ۳۸ س ۶۸۳

اقیموا ـ (ح) ر. ك. ص ۲۹۳ ذیل ص ۲۸ س ۴۹۶

اکسون ـ (فا) بکسر اول نوعی از دیبای سیاه رنگ بغایت قیمتی (رشیدی) ص ۱۲۶ س ۲۲۶۷

الا الذی ـ (ق) ر. ك. ص ۲۷۵ ص ۱۰ س ۱۷۷.

الست و بلی ـ (ق) ر. ك. ص ۳۰۳ ذیل ص ۳۶ س ۶۴۱

ام الخبائث ـ (عر) شراب (غیاث) ص ۷۸ س ۱۳۹۳

ام المؤمنین ـ (ق) ر. ك. ص ۲۹۴ ذیل ص ۳۱ س ۵۵۶

امی ـ (ح) ر. ك: ص ۲۸۱ ذیل ص ۱۷ س ۳۱۱.

امهات مؤمنین ـ (ق) ر. ك.: ص ۲۸۱ ذیل ص ۱۸ س ۳۲۵

امی ـ (ق) ر. ك.: ص ۲۸۴ ذیل ص ۱۹ س ۳۳۸ مصرع دوم

انمودار ـ (فا) بفتح اول نمود و نشان و مرئی ـ شبه و مانند ـ دلیل و برهان (برهان). ص ۴۱ س ۷۴۱

اوعوا (ق) ر. ك. ص ۳۳۱ ذیل ص ۱۵۰ س ۲۶۹۶.

اولیاء ـ (ت) ر. ك. ص ۲۷۸ ذیل ص ۱۵ س ۲۷۲

ابار وحش ـ ر. ك. ص ۳۳۷ ذیل ص ۲۱۰ س ۳۷۶۴

ابنت ـ (ف) این ترا و چنانکه گویند ابنت میرسد یعنی برا این میرسد وبمعنی خه خه و لفظ تحسین نیز می‌آید و گاهی افادهٔ معنی طعن و ملامت کند (آنندراج) ـ بمعنی زهی به‌به و خه‌خه که کلمهٔ تحسین است (برهان) ص ۱۱ س ۱۸۹ وص ۱۳۹ س ۲۴۹۳

باز ـ ر. ك : ص ۳۱۸ ذیل ص ۵۳ س ۹۴۲

باغ هشت در ـ (فا. م) کنایه از بهشت که دارای هشت قسمت است بنام ۱ـ خلد . ۲ـ دارالسلام . ۳ـ دارالقرار . ٤ـ جنت عدن ۵ جنت المأوی ٦ـ جنت النعیم ۷ ـ علیین . ۸ـ فردوس (غیاث)ـ بهشت ، درقرآن کریم باین اسامی ذکر شده است ص ۳۷ س ٦۵۱

بایزید ـ ر. ك . ص ۳۲۵ ذیل ص ۹۰ س ۱٦۱۹

بحر اعظم ـ (عر.م) بزرگترین دریا ـ در اینجا کنایه است از وجود باریتعالی ص ۱۲ س ۲۱۸

بخیه بر روی افکندن ـ (ف م) فاش شدن راز و رسوا شدن. بدر چاچی گوید.

سوزن عیسی مشو بخیه برویم منه
پیرهن غم مدوز پردهٔ شادی مدر

(آنندراج) عیب نهانی آشکار شدن (امثال وحکم ج۱ ص۳۹۷) . ص ۵ س ۸۵

بد دل ـ (ف م) ترسنده و ترسناك (برهان) ص ٦۱ س ۱۰۷٦

بدست بودن ـ (فا . م) ماهر بودن ـ آگاه و هشیار بودن (برهان) ص ۱٤٤ س ۲۵۹۱

بدعت ـ (عر) بکسر باء هرچیز نو که دردین پیدا شود و بهرمانهٔ حضرت رسول نبوده باشد (غیاث). ص ۲۵۲ س ٤۵٦٤

بدندان بودن ـ (ف م) لایق و مناسب بودن (برهان). ص ۱۸٦ س ۳۳۳۹

براق ـ بضم باء ستور که رسول درشب معراج بر آن نشست (صراح) ـ در اینجا بمعنی مطلق ستور است (ر ك . لغات وتعبیرات مثنوی ج ۲ ص ۸۳) ص ۲۲۱ س ۳۹۷۸

برخشك کشتی راندن ـ (ف . م) کار بیهوده و لغو کردن (برای دانستن نظائر این کنایه ر ك . امثال وحکم ذیل کشتی برخشك راندن) ص ۵ س ۷۵

برسری ـ (فا) علاوه و آن عبارتست از بارقلیلی که بر بار کثیر بر سر گذارند و آنرا سرباری نیز گویند (آنندراج) ص ۲ س ۲٤ و ص ۱۵٤ س ۲۷٦٤

برقع ـ (عر) بضم باء وقاف، روبند زنان عرب و فارسیان بمعنی مطلق روبند استعمال کنند (آنندراج). ص ٦۲ س ۱۱۰۰ و ص ۱۵۱ س ۲۷۱٤

برگ ـ (ف) بفتح اول ساز و نوا و دستگاه و احتشام و سامان و سرانجام (برهان) ص ۹۸ س ۱۷٦۳

برگستوان ـ (فا) بفتح باء و بضم گاف فارسی، پوششی که در روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند (رشیدی). ص ۱۰۸ س ۱۹٤٦

برنا ـ (فا) جوان و نوجهٔ اول عمر و ظریف . (رشیدی) ص ۱۲۸ س ۲۳۰۱

برنتابیدن (ف) طاقت نیاوردن تحمل نکردن (آنندراج) ص ۵۰ س ۸۹۲

بريد ـ (عر) قصد و نامه بر (كشف). ص ۳۹ س ۶۹۰

برشم ـ ر.ك :ص۳۳۶ذيل ص ۱۸۷ س۳۳۴۳

بزغاله ـ ر.ك ص۲۸۰ ذيل ص۱۷ س ۳۰۴

بسط ـ (ت، ر.ك ص۲۷۰ ذيل ص۶ س۹۱

بط (عر، ر.ك ص۳۱۶ ذيل ص۴۸ س ۸۴۹

بعد ـ (ت،ر.ك ص۳۴۱ ذيل ص۱۶۴ س ۲۹۵۱

بقا ـ (ت) ر.ك ص ۳۳۸ ذيل ص ۲۳۷ س ۴۲۷۲

بلبل ـ ر.ك. ص۳۱۵ ذيل ص۴۲ س ۸۴۹

بناب ـ (ف) مسم ماه قعر آب (آنندراج). ص۲۲ س۴۰۹

بوتيمار ـ ر.ك. ص ۳۱۸ ذيل ص ۵۵ س۹۷۶

بوعلى رودبار ـ ر.ك :ص۳۳۲ ذيل ص۱۷۰ س۳۰۵۳

بوعلى طوسى ـ ر.ك.:ص۳۳۳ ذيل ص۱۷۸ س۳۱۹۸

بوكه (فا) كلمهٔ تمنى است و بعربى عسى و لعل گويند و گاهى بجاى كلمهٔ استفهام استعمال ميشود (برهان) براى اطلاع بيشترى ر.ش. فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوى ج۲ ص۱۷۴ تأليف نگارنده) ص۴ س۶۴

بوى ـ (فا م) يكى از معنى بوى در فارسى درك ودريافت است (سرورى). ص۵۰ س۸۹۸

بى جگر ـ (فا م) بى زحمت و رنج و مشقت چون يكى از معنى جگر غم و غصه و رنج و محنت و زحمت ومشقت است (برهان) ص ۱۳۵ س۲۴۳۰

بيدار جهان (فا) مرد كامل ،ولى،مرشد راه دان ص۶۸ س۱۱۹۷

بيرونشو (فا) گريزگاه ، مخلص ، روزنهٔ كار (لغات و تعبيرات مثنوى ج ۲ص ۱۱۹ و ۲۰۵) ص۵۳ س۹۴۰

پاكبازى ـ ر.ك ص۳۳۰ ذيل ص۱۴۲ س۲۵۴۵

پاى بر آتش ـ (فا م) بيقرار،تند وتند و چست و چالاك (آنندراج) ص۹ س۱۵۶

پاى درد مى كشيدن ـ (فا م) ترك آمد و شد كردن (آنندراج) ص۷۱ س۱۲۶۰

پايمرد ـ (فا.م) مدد كار و يارى دهنده و شفيع و معين و دستگير و خدمتگزار (آنندراج) ص۱۴ س ۲۵۵ و ص۱۳۷ س ۲۴۴۷

پرداختن ـ (فا) فارغ شدن (رشيدى) . ص۱۸۴ س۳۳۰۹

پرده دارى ـ (فا م) مرادف شب دارى (غياث) كه خيمه شب بازى باشد و كنايه ست از مكر و فريب (آنندراج، ص۱۲۲ س۲۱۸۷

پس زانو حصار گرفتن ـ(فا + عر. م) پس زانو نشستن، زانو را برسم صوفيان در بغل گرفتن ، مراقبه ص۱۳۶ س ۲۴۴۲

پشت پشت ـ (فا) پشت به پشت دوش دوش (آنندراج) ص۹ س۱۶۲

پشت دست خائيدن ـ (فا م، حسرت و افسوس خوردن (رشيدى) ص۱۳ س ۲۳۸

پشيز ـ (ف) پول زبره برگ سيرتنك راچ (برهان). پول خرد ص۱۱۶ س ۲۰۹۲

پگه ـ بفتح اول و كسر ثانى ، مخفف پگاه، سحر ، صبح زود (سرورى). ص۴۵ س ۸۰۴

پلاس ـ گليم (آنندراج) ـ مكر و حيله وطرز وروش مكر و حيله . انتش (برهان) ص۱۱۷ س ۲۱۰۲

پهلو تهى كردن ـ (فا.م) كناره كردن ودورى گزيدن ، پرهيز و اجتناب نمودن از چيزى و زركى و سهشدن برهن) ص۶۰ س ۱۰۶۳

پيچ پيچ ـ (فا م) رشك وحسد (برهان) تشويش و اضطراب (لغات و تعبيرات مثنوى ج ۲). ص ۵۵ س ۹۷۵ و ص ۱۳۱ س۲۳۶۱

تمکین (عر) دست دادن وجای دادن (آنندراج). ص ۵۱ س ۹۱۱

تموز ـ (ت) بفتح تا گرمای سخت و نام اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان (برهان) ـ اسم یکی از ماههای رومی است ومطابق است با مرداد ماه شمسی و ژوئن فرنگی. ص ۱۲۸ س ۲۲۹۷

تی زدن ـ (فا.م) خاموش شدن (رشیدی). ص ۴۲ س ۷۵۹

تنگ ـ (ف.م) نایاب و عدیم المثال (برهان). ص ۳۹ س ۶۳۶

تورستن عقلت (ف م) کنایه از دست. ص ۱۰۶ س ۱۹۱۹

توبه ـ (ت) ر.ك ص ۳۲۴ ذیل ص ۷۲ س ۱۲۷۳

توتیا ـ (ف) اکسید دوزنگ که در کورههای روی و سرب حاصل شود. سنگی است که کوبیده آنرا بچشم کشند (ح. برهان ص ۵۲۹) ـ «توتیا شدن» یعنی خاک شدن و چون سرمه نرم شدن ص ۱۳۲ س ۲۳۶۵

توحید ـ (ت) ر.ك. ص ۳۳۷ ذیل ص ۲۰۹ س ۳۶۹۴

توفیق ـ (ت) ر.ك ص ۳۲۳ ذیل ص ۶۸ س ۱۱۹۸

تولا ـ (عر) بفتح تا و واو و تشدید لام، دوستی با کسی کردن (صراح) ـ شیعیان دوستی و دوست داشتن اهل بیت و آل علی و ائمهٔ معصومین را تولا گویند. هر شیعه‌ای از آن جهت که دشمنان اهل بیت را دشمن و دوستی آنها را بردل دارد و دوستان آنان را دوست میدارد اهل تبرا و تولاست ص ۳۳ س ۵۹۱

تیریز ـ (فا) شاخ جامه (رشیدی). ص ۱۴۲ س ۲۵۵۲

ثانی اثنین ـ (فا) ر.ك ص ۲۸۷ ذیل ص ۲۳ س ۴۲۶

ثعبان ـ (عر) مار بزرگ، اژدها (رشیدی) ص ۲۰۸ س ۳۷۲۶

ثقبه ـ (عر) ضم ثاء و کسر قاف، سوراخ (منتخب) ص ۱۲۹ س ۲۳۲۴

جان بطاق افکندن ـ (فا م) چیز بستن، چشم بطاق افتادن که کنایه است از حالت نزع و مشرف بموت شدن ص ۶۹ س ۱۲۱۵

جگر خوردن ـ (فا م) غم و غصه خوردن (آنندراج) ص ۴۷ س ۸۴۸

جلاب ـ (عر) ضم جیم و تشدید لام، معرب گلاب ایرانیان بمعنی مطلق شربت بکار برند. (گنجینه). ص ۱۳۲ س ۲۳۷۰

جمع ـ (ت) ر.ك. ص ۳۲۴ ذیل ص ۷۲ س ۱۲۷۵

جنة المأوی ـ (ق) یکی از نامهای بهشت. مأخوذ از آیهٔ ۱۵ سورهٔ النجم ص ۳۰ س ۵۳۸

جنید ـ ر.ك. ص ۳۲۹ ذیل ص ۱۲۸ س ۲۲۹۹

جوش ـ (ف) شورش و بهم آمدن (برهان) ـ شوریدن دل (غیاث). ص ۸۹ س ۱۶۰۵

جیب (عر) بفتح جیم، گریبان (ت. ف) . گریبان جامه (منتخب) ص ۱۶۹ س ۳۰۳۸

چارترك ـ (فا) «ترك» بفتح اول، بخشها و ترکهای کلاه و امثال آنرا گویند (برهان) «چار ترك» کلاهی که دارای چهار بخش است. ص ۶ س ۱۰۵

چاووش ـ (تر) نقیب لشکر و قافله (غیاث). ص ۲۲۵ س ۴۰۴۵

چاهسار ـ (فا) مثل نمکسار و کوهسار. جائی که چاه فراوان باشد

چخیدن ـ (فا) کوشیدن (رشیدی). ص ۲۰۴ س ۳۶۶۵

حنانه ـ (عر) بفتح حاء و تشدید نون اول و کسر نون دوم، سیار نوحه کننده ـ ستونی که قبل از ساختن منبر پیغمبر (ص) هنگام وعظ بآن تکیه میفرمود (لطیف). ر.ك. ص ۲۸٦ ذیل ص ۲۰ س ۳۷۰

حوت ـ (عر) ماهی ص ۲۲۹ س ٤۱۳۰

حوصله ـ (عر) بفتح حاء و کسر صاد، چینه‌دان مرغان (آنندراج). ص ٦۰ س ۱۰٦۲

حیرت ـ (ت) ر. ك. ص ۳۳۲ ذیل ص ۱٦۵ س ۲۹۵۹ و ر. ك. ص ۳۳۸ ذیل ص ۲۱۲ س ۳۸۰۱

خارنهادن (فا م) جفا کردن (آنندراج). ص ٤۳ ص ۷۷۲

خاشه‌روب ـ (فا) آنکه خاك و خاشاك را از کوچه ها و سر راه مردمان بروبد چه «خاشه» بمعنی خس و خاشاك و ریزه‌های چوب و سرگین و امثال آن است که بهم آمیخته باشد (برهان). ص ۵۳ س ۹۳۹

خافقین ـ (عر) مشرق ومغرب یا افق آنها بدان جهت که شب وروز در آنها مختلف میشوند یا دو کرانهٔ آسمان وزمین یا منتهای آنها (منتهی الارب) ص ۱۸ س ۲۳

خاك ـ (فا . م) یکی از معانی خاك متواضع و افتاده‌گی و نیز طاعت و فرمانبردار است (برهان). ص ۳۳ س ۵۹۲

خاك بیز ـ (ف . م) شخصی را گویند که خاك کوچه‌ها و بازارها بجهت نفع خود جاروب کند کنایه از کسی است که از برای حصول مقصود بکارهای سخت و حرفتهای پست قیام نماید (برهان) ص ۱۸۵ س ۳۳۲۱

خاکسار ـ (ف . م) خاك مانند و کنایه از چیزی که گرد آلود هم هست ـ مردم افتاده و درویش و ذلیل ـ کسی را نیز گفته‌اند که در صف نعال یعنی در کفش کن خانه نشیند (برهان). ص ۹ س ۱۵۹

خدر (عر) بکسر خاء، پرده (صراح) ص ۲٤۸ س ٤٤۸۰

خذلان ـ (عر) بکسر خاء، فرو گذاشتن و یاری ومدد نکردن (منتخب). بی بهرگی (صراح). درماندن (کنز) ص ۷۲ س ۱۲۸۱ و ص ۱۳۸ س ۲٤۷۵

خراب ـ (ف م) مست، لایعقل، سیه‌مست (آنندراج) ص ۷۷ س ۱۳۸۰

خرعیسی ـ ر.ك. ص ۳۰۳ ذیل ص ۲٦ س ٤٤٦

خرف ـ (عر) بکسر اول وثانی، فرتوت و تباه خرد (شرح قاموس). برگشتن عقل از کلان سالی (صراح) ص ۷۵ س ۱۳۳٦ و ص ۱۰۹ س ۱۹۷۵

خرقه (ت) ر.ك. ص ۲۸۳ ذیل ص ۸ س ۳۳۹

خضر ر.ك. ص ۳۰۵ ذ. ص ۳۷ س ٦۷۰

خط برجان کشیدن ـ (عر+ف م) محو و ناپدید کردن و فانی شدن ص ۱۵۷ س ۲۸۲٤

خط برجان نهادن ـ (عر+فا م) کشته شدن مردن نابود شدن. ص ۲٤٦ س ٤٤٤۹

خلاشه ـ (ف) خاشاك (غیاث) ص ۲۲۸ س ٤۱۱۲

خلخال ـ (عر) بفتح خاء، حلقهٔ طلا و نقره که در پا می کنند (منتخب). ص ۱۲٦ س ۲۲٦۹

خلط ـ (عر) بکسر خاء هر چیز که آمیخته شود ویکی از اخلاط اربعه که صفرا و خون و بلغم و سودا باشد (غیاث) ص ۱۲۵ س ۲۲۳۲

خلق ـ ر.ك. ص ۲۸۱ ذیل ص ۱۸ س ۳۱۹

خلوت ـ (ت) ر.ك. ص ۲۸۵ ذیل ص ۱۹ س ۳۴۷

خلیفه‌زاده ـ ر.ك. ص ۲۷۷ ذیل ص ۱۱ س ۱۹۸.

خلیلی ـ ر.ك. ص ۳۰۱ ذیل ص ۳۵ س ۶۲۹

خود را اعجمی ساختن ـ (ف+ع.م) خود را بنادانی زدن. تجاهل العارف. ص ۷۳ س ۱۳۰۹ و ص ۹۶ س ۱۷۲۵

خود را محراب رسوائی کردن ـ (ف+ع م) شهره برسوائی شدن ـ منتهی رسوائی و فضیحت رسیدن ص ۸۰ س ۱۴۳۳

خوف ورجا ـ (ت) ر.ك. ص ۳۳۲ ذیل ص ۱۷۱ س ۳۰۷۰

خه خه ـ (ف) بفتح هر دو خاء، خوشا خوش ـ به به. زه زه ـ بخ بخ ـ تبارك الله (برهان). ص ۳۵ س ۶۲۲

خیر الثیاب ـ (ع) بهترین جامه‌ها. ص ۴۸ س ۸۴۹

درا ـ (ف) زنگ و جرس (برهان) ص ۲۰۲ س ۳۶۲۴

دارالقرار ـ ر.ك. ص ۳۱۸ ذیل ص ۵۲ س ۹۳۲

داعی (ق) ر.ك. ص ۲۸۰ ذیل ص ۱۷ س ۳۰۵

دامن درچیدن ـ (فا م) اعراض و اجتناب نمودن از چیزی و ترك صحبت کردن (برهان). ص ۸۰ س ۱۴۳۶ و ص ۱۶۴ س ۲۹۵۳

دانگ ـ (فا) مطلق دانه را گویند اعم از گندم و جو و ماش و غیر آن (برهان). چهار مثقال و درم (نفیسی). ص ۵۱ س ۹۰۰ و ص ۱۲۲ س ۲۱۹۰

داو ـ نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره باشد (رشیدی). ـ و زیاده کردن حصل قمار نیز هست ـ دعوی‌کای را نیز گفته‌اند (برهان) ص ۱۲۷ س ۲۲۸۴

داوری ـ قضیه‌ای که پیش داور برند ـ مطلق قضیه و واقعه (رشیدی). جنگ و خصومت (برهان). ص ۲ س ۲۴

دحیه ـ ر.ك. ص ۲۸۳ ذیل ص ۱۸ س ۳۳۶

در جوال کردن ـ (فا م) فریب دادن (رشیدی) ص ۱۱۹ س ۲۱۴۳

درجوال کس گنجیدن ـ (ف.م) فریب کسی را خوردن ص ۱۵۷ س ۲۸۲۷

درخورد ـ (فا) لایق و سزاوار (آنندراج) ص ۴۵ س ۸۱۲

دردی ـ (ع) بضم دال، شراب تیره ـ و هر کدورت که در چیز رقیق ته‌نشین شود (لطائف) ص ۹۲ س ۱۶۵۹

درِ آب ـ (فا) در فرهنگها «درواد» و «دروازه» بمعنی تخته‌ای که آسیابانان در آب گذارند که آب بجای دیگر رود، آمده است (رشیدی و برهان) ص ۲۲ س ۴۱۰

درست ـ (فا) بضم دال و سین، درهم و دینار زری که بدرستی اشتهار دارد ـ زر و سیم و طلا و نقره (برهان). ص ۱۱۸ س ۲۱۲۴

درگرفتن ـ (ف.م) روشن کردن (غیاث) ص ۷۰ س ۱۲۴۱

درمنه ـ (فا) گیاهیست معروف (رشیدی) ـ گیاهیست خاردار و تلخ مزه که در طب قدیم برای دل‌درد بکار میرفت ص ۲۸ س ۵۰۴

دروگر ـ (فا) مخفف درودگر که بنّا چوب تراش باشد و بعربی نجار گویند (برهان) ص ۲۰۰ س ۳۵۸۵

دره ـ (ع) بکسر دال و فتح و تشدید راء، آلت زدن (منتهی الارب). چرمی که محتسب بدان حد زند (منتخب). ص ۲۸ س ۴۹۷

دریا بار ـ (ف) دریای بزرگ ـ ولایتی که در

کنار دریا باشد (برهان). ص۱۹۸ س۳۵٤۵

دریای راز ـ (فا.م) پیغمبر آخرالزمان (ص). ص۱٦ س۲۸۸

دری نور ـ (فا+عر م) پیغمبر آخرالزمان (ص) ص۲۰ س۳۷۰

دست ـ (ف) جنس و مانند (برهان) « از دست من تو » یعنی ازجنس تو ومانند تو و ازنوع تو. ص۱٦۰ س۲۸۷٦

دست ابرنجن ـ (ف) دستبند زنان وآن میلی بود از طلا یا نقره که دردست کنند (برهان) ص ۱۲٦ س۲۲٦۹

دست بردل ـ (فا م) بیقرار ـ مضطرب ـ عاجز (عیاث). ص ۷۵ س۱۳۳٤

دست برسر داشتن ـ (فا م) سیلی برسرزدن هنگام حسرت و افسوس (آنندراج). ص ۵ س ۷٦

دست بستن کسی ـ (فا م) زبون و بی‌مقدار کردن کسی (آنندراج). ص۸ س۱٤۵

دست دادن ـ حاصل شدن ـ بفعل آمدن ـ مضبوط گشتن (برهان). ص٤۵ س۸۱۰

دل پرداختن ـ (فا.م) مرادف دل برداشتن و کنایه است از رها کردن و منصرف شدن ص ۸٤ س ۱۵۱۹

دل دادن ـ (فا م) دلیر ساختن (برهان) ص۷۱ س۱۲٦۵

دلق ـ (عر) بفتح دال، نوعی ازپشمینه که صوفیان پوشند (لطایف) ص۱۰۷ س۱۹۳٦

دمار بر آوردن ـ (فا+عر.م) دمار بفتح اول، در عربی بمعنی هلاک است (منتخب). هلاک کردن. ص۲۳۲ س ٤۱۸٦

دوال ـ (فا) بضم دال، تسمه (سروری) ـ بفتح اول، تسمهٔ رکاب و غیرآن (برهان). ص۳۲ س۵٦٤

دورباش ـ (فا) دور شدن و نیز نیزه‌ای را گویند که سنانی دوشاخه برسر آن بود ودر قدیم چوب آنرا مرصع میکردند و پیشاپیش پادشاهان میبرده‌اند تا مردمان بدانند که پادشاه می‌آید و خود را بکنار کشند (برهان) ـ چوبی که نقیب قافله بدست گیرد ـ عصا و نیزهٔ کوچك (برهان) ص٥٤ س۹٦۳ ص۱۹۹ س۳۵۷۳

دوستگانی ـ (ف) شرابی باشد که با معشوق خورند (مصدر جمالی ص ۳٤۷). ص ۶۰ س ۱۰٦۳

دهن ـ (عر) حوتیها که دهر اردرهم است (لطایف) ص۱٤٤ س۲۵۸۰

دهمور شدن ـ (فا م) رسیدن بمرحله باشد چنانکه هست ونظر انداختن چنانکه باید (آنندراج) ص۱۳۸ س۲٤۷۰

دیرمغان ـ (عر + ف م) جائیکه تشنگان را سیراب کنند ـ میخانه ـ برای اطلاع ازوجه اشتقاق و کیفیت این ترکیب، ر. ك. مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات ص۲٦٦ ذیل «پیر مغان» ص۷٦ س۱۳۵۱

دیو ـ ر. ك. ص۲۹۹ ذیل ص۳۵ س٦۲۰

دیوان ـ (عر) لفظی است معرب بمعنی دفاتر عمومی محاسبات ـ موضع حساب ـ مرکز تدوین کتابها ـ کتابی که نام لشکریان و اهل عطیه درآن مکتوب شد ـ ادارهٔ دولتی ـ وزارتخانه ـ سفینه شامل اشعار گوینده‌ای (ا ج ـ برهان ص ۹۱۸) ـ دفتری که درآن نام لشکریان و اهل عطاء را نویسند (حاشیة المعرب ص۱۵٤). ص۳٤ س٦۱۵

دیوانسیاه کردن ـ (عر + فا م) معصیت کردن (آنندراج). ص ۳۲ س ۵۷۰

ذات ـ (ت) ر. ک. ص ۲۷۹ ذیل ص ۱۶ س ۲۹۵ و ص ۲۳۶ ذیل ص ۱۸۱ س ۳۲۴۰

ذات المخالب ـ (عر) «مخالب» جمع مخلب یعنی چنگال ـ دارندگان چنگال ـ چنگال دار. ص ۲۳۰ س ۴۱۴۶

ذا لنون ـ ر. ک. ص ۳۳۰ ذیل ص ۱۴۴ س ۲۵۷۷

ذره دوره ـ ر. ک. ص ۲۷۵ ذیل ص ۱۰ س ۱۷۸

ذریت ـ (عر) ضم ذال و کسر و تشدید راء و یاء، فرزندان و فرزند زادگان (منتخب) ـ نسل آدمی و جن (لطائف). ص ۱۶ س ۲۸۶ ـ و نیز ر. ک: ص ۲۷۸ ذیل ص ۲۹۶ و ۲۸۶

ذل ـ (عر) ضم ذال و تشدید لام، خواری ـ نرمی (صراح) ص ۱۰۵ س ۱۸۹۵

ذوی الالباب ـ (عر) صاحبان عقل ص ۱۷۳ س ۲۱۰۰

ذوالفقار ـ ر. ک. ص ۲۹۲ ذیل ص ۲۹ س ۴۷۵

ذوالقرنین ـ ر. ک. ص ۳۰۶ ذیل ص ۳۸ س ۶۷۵

ذوالنون ـ ر. ک. ص ۳۰۴ ذیل ص ۳۷ س ۶۶۲

ذوق ـ (ت) ر. ک. ص ۳۳۱ ص ۱۶۲ س ۲۹۰۴

ذوالقربی ـ ر. ک. ص ۲۸۹ ذیل ص ۲۵ س ۴۵۶ و ۴۵۷

ذوالقلتین (عر) «قلته» ضم قاف و تشدید و فتح لام در عربی سر کوه نازک سر مردم و بالای هر چیزی است ـ «ذوالقلتین» در اینجا یعنی دارندهٔ دو قلهٔ عز و شرف ص ۱۸ س ۳۲۳

رابعه ـ ر. ک. ص ۲۹۵ ذیل ص ۳۲ س ۵۸۰

راست کردن ـ (فا) مهیا کردن تعبیه کردن (برهان). ص ۳۰ س ۵۳۴

رخت افکندن ـ (فا م) مقیم شدن (برهان). ص ۲۲۴ س ۴۰۱۶

رخش ـ (فا) اسم اسب رستم است و در اینجا بمعنی مطلق اسب استعمال شده است ص ۹۵ س ۱۷۱۵

رسته ـ (ف) بفتح راء و کسر تاء، مطلق صف اعم از انسان و بحیوان (برهان). ص ۱۷ س ۳۱۶

رشد ـ (عر) ضم میم، براه شدن و راه راست رفتن (منتخب) ص ۱۶۷ س ۲۹۹۵

رطل کشیدن ـ (عر + فا م) «رطل» بفتح راء، وزنی است بمقدار نیم من (صراح) و درفارسی شراب و هر آوندی که در او شراب کنند، و بلفظ کشیدن بمعنی شراب خوردن (کشف) ص ۷۱ س ۱۲۶۰

رعنا ـ (عر) بفتح راء، زن خوشتن آرا (لطایف) ـ درمحاورهٔ فارسیان بمعنی رسا و خوش ... و چالاک و متکبر (غیاث) ص ۱۰۹ س ۱۹۶۷

روایت (عر) بفتح راء، نقل کردن سخن و باز گفتن آن (آنندراج) ص ۲۸ س ۵۰۰

روح الله ـ ر. ک. ص ۳۲۳ ذیل ص ۶۸ س ۱۲۰۸

روح الامین ر. ک. ص ۳۲۶ ذیل ص ۱۰۲ س ۱۸۴۲

روز ـ (فا م) کنایه از روزگار و فرصت چنانکه گویی امروز روز فلانیست یعنی روزگار فلانی و فرصت اوست (برهان) ص ۷۱ س ۱۲۵۲

روزگار بردن (فا م) عمر و اوقات ضایع کردن (برهان) ص ۷۶ س ۱۳۵۳

روش (ف) رفتن ـ در اینجا بمعنی سیر صوفی است ص ۱۸۰ س ۳۲۳۳

روی در دیوار آوردن ـ (فا . م) حیران شدن (آنندراج) ـ به‌نهایت‌عجزوسر گشتگی‌دچار شدن. ص۲۵۵س۴۶۲۶

روی دیدن ـ (فا.م) دراینجا بمعنی‌صلاح دیدن ـ مصلحت‌اندیشی ص۸۲س۱۴۸۰

ریاضت ـ (ت) ـ ر ک. : ص ۳۲۲ ذیل ص۹۷ س ۱۱۸۷

ریب ـ (عر) بفتح‌راء ، شك (صراح). ص ۱۶ س ۲۸۲

ریش ریش ـ (فا) ریش کشیدن ـ درستیزه وجدال ریش حریف را بچنگ آوردن و کشیدن بطوریکه طرف‌مقابل نیزریش حریف‌خودرا بکشد ـ ص۱۶۶س۲۹۸۱

رنگ‌درروغن‌کردن ـ (فا . م) امر خلاف واقع کردن ـ کارباطل کردن ـ خراب و ویران کردن چیزی یا امری را . ـص ۲۵۰ س ۴۵۱۶

زادوبود (فا. م) هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب و سامان (برهان) ص ۱۱۹ س ۲۱۴۷

زاویه ـ ر ک. ص ۳۳۰ ذیل ص ۱۴۴ س ۲۵۷۷

زحیر ـ (عر)بفتح زا،ازردگی‌وناخوشی (غیاث). ص۹۳س۱۶۷۵

زریر ـ (فا) گیاهی‌باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند(سروری) ص۵۵س۹۶۹

زعم ـ (عر) بفتح‌زاء وعین، آنچه درآن‌شك است و آنچه اعتقاد کذب درآن میرود (اقرب الموارد) ـ گمان وظن (منتخب) . ص ۳ س ۴۰

زفان بند ـ(ف .م) زبان بند ـ خاموش وساکت ـ نوعی ازعزایم و افسون که زبان حریف را ببندند(آنندراج).ص۲۲س۷۵۱

زقه ـ (عر)بضم زاء و تشدید قاف‌مفتوح، آنچه‌آن که طایراز گلوبرآورده دردهن بچه‌اندازد (منتخب)ـ«زق» بفتح‌زاء وتشدیدقاف،چینه دادن‌مرغ بچه را بمنقار (المصادر) ص۵۳ س ۹۴۹

زلال ـ (عر) ضم زاء ، آب شیرین خوشگوار (منتخب) . ص۱۸س۳۳۱

زمی ـ (فا) بفتح اول ، مخفف‌زمین (برهان) ص ۹۴س ۱۶۹۶

زمهریر ـ (ف)بفتح‌راء ،جائیست بسیارسردوردیك بانتهای کرهٔ هوا (برهان) ص ۱۱۰ س ۱۹۸۰

زناربستن (فا. م) زنار، بضم‌زاء و تشدیدنون، کمربندی بوده است که ذمیان نصرانی در مشرق زمین بامر مسلمانان مجبور بودند داشته باشند تا بدین‌وسیله ازمسلمانان‌ممتاز گردند. چنانکه یهودیان مجبور بوده‌اند عسلی (وصله‌ای عسلی‌رنگ) بر روی لباس خود بدوزند (ح‌ـ برهان ح ۲ص۱۰۳۳) . «زناربستن» درادبیات‌فارسی کنایه شده است ازکافرشدن‌وازمسلمانی صرفنظر کردن ص ۶۸س۱۲۲۱

زنان خشك ـ (فا م) زنان بخیل . چون یکی از معانی خشك بخیل‌است (برهان).ص۲۵۲س ۴۵۴۷

زنگی دل ـ (فا م)بفتح زاء ،زنگی‌مزاج‌ـ کنایه‌از کسیکه‌پیوسته خرم‌وخوشحال باشد چه‌طرب وخوشحالی‌زنگیان جبلی‌است (آنندراج) ص۱۴س۲۴۷

زه ـ(فا) بکسر زاء ، زادن (رشیدی) ـ زائیدن آدمی و حیوانات دیگر.(برهان) ص ۱۷۸

مرشد . ص ۱۷۰ س ۳۰٤٤
سعیر ـ (ق) ر.ك .. ص۳۲۸ ذیل ص۱۱۰ س۱۹۸۰
سفر ـ (ت) ر.ك . ص۳۳۲ ذیل ص ۱٦۷ س۲۹۹٤
سقط ـ (ع) بفتح اول وثانی ، خطا کردن در کتاب و حساب (لطایف) . ص ۱۰۳ س ۱۸۵٤ ـ ناکس وفرومایه (منتهی الارب) ص ۵۳ س ۹۳٤
سکان ـ (ع) بضم سین وتشدید کاف ، جمع ساکن بمعنی باشندگان (غیاث) . ص ٦ س ۹۸
سلوقی ـ (ح) ر.ك .. ص ۲۹۱ ذیل ص۲٦ س٤٦۸
سلیم ـ (ع) بفتح سین ، مرد ساده و احمق (منتخب). ص۱٤٦ س ۲٦۱۲
سماع ـ (ع) سرود (صراح) . رقص و وجد و سرور (کشف) . ص ۲۱۵ س ۳۸۵٦
سمند (فا) بفتح سین و میم ، اسب زرد (لغت فرس ص ۱۰۰). ص ۱۸۵ س ۳۳۲۳
سنت ـ بضم سین وتشدید وفتح نون ، راه وروش و عادت و باصطلاح فقه آنچه پیغمبر (ص) و صحابه بر آن عمل کرده باشند و امری که پیغمبر (ص) آنرا همیشه کرده باشد مگر در عمر خود یك یا دوبار بقصد ترك هم کرده باشد . احکام امر و نهی (آنندراج). ص۲۵ س٤۵۳
سندان ـ (فا) بکسر سین، یکی از آلات آهنگران وزرگران که آهن وزر و غیره بر آن نهاده میکوبند (غیاث) . ص ۲۳٦ س ٤۲۵۲ ـ تنگهٔ آهنی را گویند که بر تختهٔ درهای کوچه میزنند تا کسیکه خواهد صاحب خانه را خبر کند حلقه بر آن تنگهٔ آهنی زند (برهان). ص۳۵ س٦۳۳
سنگ ـ (فا م) وقار و اعتبار ـ وزن و گرانی (رشیدی). ص۲٤ س٤۳٦
سؤال ـ ر.ك .. ص ۲۸٤ ذیل ص۱۹ س۳٤۱

سودا ـ (ع) بفتح سین، سیاه ـ نام خلطی از اخلاط اربعه ودر فارسی بمعنی دیوانگی و این مجازیست چرا که بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود ـ و گاهی بمعنی عشق آمده (غیاث). ص۱۰ س۱۸۱
سور ـ (فا) جشن ومهمانی و بزم ایام عید (برهان). ص۱٤ س ۲۵٤
سورن عیسی ـ ر.ك. ص۲۷۰ ذیل ص۵ س۸۵
سوسمار ـ ر.ك. ص۲۸۰ ذیل ص۱۷ س۳۰٤
سیاست ـ (ع) بکسر سین اول و فتح سین دوم ، رعیت داری ـ و نگاهداشتن حد هرچیزی (منتهی الارب) ـ قهر کردن ـ هیبت کردن و سخط ساختن مردم از فسق ـ و ترسانیدن ـ و زدن (کنز). ص۱۸۰ س۳۲۲٤
سیمرغ ـ ر.ك.: ص۳۱۰ ذیل ص٤۰ س۷۱۳
سینه کردن ـ (فا م) تفخر کردن (آنندراج). ص۵۳ س۹٤۳
شادروان ـ (فا) بضم دال، بوزن و معنی چادروان بمعنی بساط وفرش گرانمایه که در بارگاه ملوك بگسترند ـ پردهٔ عمارت عالی وسایبان پیش در خانه ـ خیمه و سراپرده (آنندراج). ونیز ر.ك.: ص۲۹۸ ذیل ص۳۵ س ۲٦۱
شبدیز ـ (فا) نام اسب خسرو پرویز ، گویند که رنگ آن اسب سیاه بود و «شبدیز» بمعنی شب رنگ است چه «دیز» رنگ را گویند (غیاث) ص٦۲ س ۱۱۰۰
شبهت ـ (ع) بضم شین وفتح هاء ، پوشیدگی کار مانند آن ، امری که در آن حکم بصواب و خطا نکنند (منتهی الارب). ص۹۱ س۱٦٤٦
شرع ـ (ع) بفتح شین ، طریق (اقرب الموارد) . در اینجا بمعنی قواعد وقوانین و تکالیف دینی است. ص۱ س۱۲

شریعت ـ (ت) ر . ك . ص ۳۰۶ ذیل ص ۳۸ س ۶۸۸

شست ـ (فا) بفتح شین ، قلاب و تور ماهی‌گیری (سروری) . ص۹۳ س ۱۶۶۹. حلقهٔ کمند (آنندراج)ـ دام (لغت‌فرس). ص ۲۲۴ س ۴۰۲۸

شش پنج‌زدن (ف م) نوعی از قمار و نیز کنایه از معرض تلف و کسیکه هرچه باشد در معرض تلف آرد آنرا شش‌پنج‌زن گویند (آنندراج) ـقماربازان و آزادگان کامل : خاقانی در تحفة‌العراقین آورده است(ص۳۸)

شش پنج زنان داو برده
ما همه نقش یک شمرده

درقصائد خود آورده‌است(ص۲۴)

شش پنج‌زنند برتران را
یک‌نقش‌رسدفروتران را

شفشه (فا) شوشهٔ طلا و نقره (برهان).ص ۱۵۴ س ۲۷۶۲

شکر ریز ـ (فا.م) آنچه درشب عروسی برسر عروس و داماد نثار کنند ـ آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند- کلام‌شیرین و فصیح و بلیغ ـشعرـ خوانندگی-گویندگی- خوش طبع و بذله‌گو (برهان) . ص۴۵ س ۸۰۴

شگرف ـ بکسرشین‌وفتح‌کاف،قوی‌وسطبر(برهان). ص ۱۱۸ س ۲۱۱۹ ـ بزرگ و عجیب (رشیدی).ص۴۰س۷۲۷

شمع ذوالجلال ـ(فا+عر.م) پیغمبراسلام (ص) ص ۱۹س۳۵۲

شمع‌هدی ـ (عر.م) کنایه ازوجود حضرت ختمی مرتبت(ص). ص۱۷س۳۱۲

شناخت ـ (فا) مصدرمرخم شناختن- دانستن . ص ۱۱س۱۸۸

شنگ ـ (ف) بفتح شین شاهد وشوخ و ظریف و شیرین حرکات‌وخوب و نیك وزیبا (برهان). ص۵۹ س۱۰۳۸

شنگرف ـ (فا) بفتح شین و کاف ، چیزیست که از سیماب‌وگوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکار برند (برهان) ص ۱۰۶س ۱۹۲۰

شوخ ـ (فا) چرك (برهان).ص ۱۶۶ س ۲۹۸۹

شوق ـ (ت) ر . ك: ص ۲۸۴ ذیل ص ۱۹ س ۳۴۱

شولیدن ـ (فا)درهم شدن- متحیر ودرمانده‌نشستن (رشیدی) ص۱۰۰س۱۸۱۴

شیخ خرقانی ـر.ك.:ص۳۳۰س ۱۴۳س ۲۵۶۲

شیخ‌سمعان ـ ر . ك . ص ۳۲۰ ذیل ص ۶۷ س ۱۱۸۵

شیخ مهنه ـ ر . ك . ص ۳۲۹ ذیل ص ۱۳۶ س ۲۴۳۹

شیخ نصرآباد . ر . ك. ص ۳۳۸ ذیل ص۲۱۸ س ۳۹۲۱

شیدا ـ (فا) بفتح‌شین ، دیوانه ولاعقل(برهان) ص۷۸ س۱۳۹۹

صافی ـ (عر) اسم فاعل مأخوذازصفا بمعنی صاف وبیغش(غیاث).ص۹۲ س۱۶۵۹

صداع ـ (عر) بضم‌صاد، دردسر(کنز). ص۸۸ س ۱۵۸۳

صدرعالم ـ (عر . م) پیغمبر اسلام(ص) ص ۲ س ۱۶

صدیق ـ ر.ك. : ۲۸۷ ذیل ص۲۳ س۴۲۷

صرصر ـ بفتح هر دو صاد ، باد تند و باد سخت (لطایف).ص۱۹۴س۳۴۸۴

صعوه ـر.ك.: ص۳۱۹ذیل ص۵۸ س۱۰۲۲

صفات ـ (ت) ر . ك. ص ۲۷۹ ذیل ص ۱۶ س ۲۹۵ و ص ۳۳۴ ذیل‌ص ۱۸۱س۳۲۴۰

ضمن ـ (عر) بکسر ضاد شکنج و نورد کتاب (منتهی الارب) ـ اندرون (لطایف). ص ٦٥ س ١١٥٥

ضیاع ـ (عر) کسحاب، زن و فرزندان و هر که در نفقه و مؤنت او باشد و هر ضعیف و بیرمند که درامور و حوایج محتاج کسی باشد ـ و بالکسر دیها و زمینهای مزروعه جمع ضیعه بالفتح (غیاث) ص١٨٧ س٣٣٥٧

طاوس ـ ر.ك. ص ٣١٦ ذیل ص ٤٦ س٨٢١

طاوس فلك ـ ر.ك. ص ٣٢٥ ذیل ص ٩١ س ١٦٣٣

طرفة العین ـ (عر) بفتح طاء، یکبار برهم زدن پلك چشم (غیاث) ص ٩٤ س ١٦٩٧

طرشف (ت) ر.ك. ص ٣٠٦ ذیل ص ٣٨ س ٦٨٨

طره ـ (عر) بضم طاء و کسر و تشدید راء، زلف و موی پیشانی (منتخب). ص ٢١٣ س ٣٨١٦

طفیل ـ (عر) بضم طاء و فتح فاء، نام شاعر کوفی (ابن طفیل) است که نا خوانده در مجالس میرفت ومجازاً هر شخص که بدون طلب همراه مردم مدعو بدعوت رود (غیاث). ص ١٥ س ٢٧٧

طلب ـ (ت) ر.ك. ص ٣٣٤ ذیل ص ١٨٠ س ٣٢٣٤

طمس ـ (عر ت) بفتح طاء، ناپدید کردن و دور شدن (غیاث) ر.ك. ص ٣٣٨ ذیل ص ٢٢٢ س ٣٩٨٣

طمطراق ـ (عر) بضم هردو طاء، کروفر و خودنمایی (منتخب). ص ١٤٧ س ٢٦٣٧

طوبی ـ (عر) بضم طاء، درختیست در بهشت که بهر خانه شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبو در آن حاصل آید (غیاث) ص ٣٥ س ٦٢٧

طور ـ (عر) بفتح طاء، جمعش اطوار بمعنی یکبار ـ حد و قدر و هیئت چیزی (منتهی الارب) ص ١٠ س١٨٠

طورسینا ـ (عر) ر.ك. ص ٣٠٠ ذیل ص ٣٥ س ٦٢٥

طوطی ـ (عر) ر.ك. ص ٣١٥ ذیل ص ٤٥ س ٨٠٢

طیلسان ـ (عر) معرب تالسان، نوعی از رداو فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند (آنندراج) ـ چادری که خطیبان و اهل عرب بر سر میکشند (کشف). ص ٢٢١ س ٣٩٨٠

عافیت ـ (عر) دور کردن خدا از بنده مکروه را و سلامت از بیماری و بلا و مکروهات در بدن و باطن و در دین و دنیا و آخرت (منتهی الارب) ـ و نیز فارسیان بمعنی پارسائی استعمال کرده‌اند (کشف) ص ٦٩ س ١٢٣١

عبیق ـ ر.ك. ص٢٩٤ ذیل ص٣٠ س٥٤١

عشق مکی ـ ر.ك. ص ٣٣٤ ذیل ص ١٨١ س ٣٢٥٠

عجب (ت) ر.ك. ص٣٣١ ذیل ص١٦٣ س٢٩٣٠.

عدن (عر) بفتح عین و سکون دال، اقامت کردن و همیشه بودن بجائی (غیاث). پیوسته ایستادن بجائی (المصادر) ـ جائی که میتوان در آن جاودان زیست (منتهی الارب) ص٩٤ س ١٦٩٣

عذرا ـ (عر) بفتح عین، دختر دوشیزه و زن بکر (غیاث) ـ نام معشوقه‌ایکه وامق بر او عاشق بود (آنندراج) ـ نام منتهای علمداری برد

چشم و مژه را بر هم زدن از روی ناز (برهان) ص۶۹ س۱۲۱۵

غواص (ع) بفتح غین و تشدید واو ، در آب فرو رونده (منتخب) ص ۱۹۵ س۳۴۹۴

غیب ـ ر. ک. ص۲۷۷ ذیل ص۱۲ س۲۱۵ .

غیرت ـ ر.ک. : ص۳۳۳ ذیل ص ۱۷۹ س۳۲۱۳

فاروق اعظم ـ ر. ک. ص ۲۸۸ ذیل ص ۲۴ س ۴۳۹

فتراک ـ(ف) بکسر فاء دوالی که از زین آویخته باشد بجهت بستن چیزی (رشیدی). ص۱۵ س۲۷۰

فتوح ـ (ت) ر. ک. ص ۳۲۴ ذیل ص ۷۴ س ۱۳۲۵

فدی ـ (ع) بکسر فاء ، سربها ـ سرخرید ـ آنچه فدا کرده شود (غیاث) . ص۱۷ س۳۱۲

فذلک ـ(ع) باقی و نتیجهٔ چیزی ـ باصطلاح محاسبان جمع حساب بعد تفصیل (غیاث) ص ۱۰۵ س ۱۹۰۱

فرعون بهیمی ـ ر. ک. ص ۳۰۰ ذیل ص ۳۵ س ۶۲۵

فستقی (ع) بکسر فاء، پسته ای رنگ . ص۴۵ س۸۰۲

فش ـ (ف) بفتح فاء ، کلمه ایست که افادهٔ معنی مثل و مانند و شبیه کند چون شیرفش در این بیت فردوسی:

چنین گفت رستم که ای شیرفش
مرا پرورانید باید بکش

(لغت فرس ص ۲۲۱) ص ۶۹ س ۱۲۲۴

فضولی ـ ر. ک. ص ۲۷۶ ص ۱۱ س ۱۹۶

فقاعی ـ(ع) بضم فاء، فروشندهٔ فقاع و آن شرابیست که از جو و غیر آن سازند (منتخب). ـ بوزه فروش و آنکه برف دوشاب بفروشد (آنندراج).

ص۱۸۷ س۳۳۵۲

فقر ـ (ت) ر.ک. : ص ۳۱۹ ذیل ص ۶۷ س ۱۱۷۹

فلک ـ (ع) بضم فاء ، کشتی (غیاث). ص ۱۹۹ س ۳۵۶۸

فنا ـ (ت) ر. ک: ص ۳۳۸ ذیل ص ۲۱۹ س ۳۹۴۲

قار ـ (ع) قیر ، و آن چیزیست سیاه که بر کشتی و خم و جز آن مالند تا آب نزند وصمغی و روغنیست سیاه که بر شتر گرگین مالند (منتهی الارب). ص۸۵ س۱۵۳۵

قاب وقوسین (ف) مقدار دو کمان (آنندراج) ـ باندازه و مقدار دو قوس کمان (لسان العرب). مأخوذ از آیهٔ ۹ سورة النجم. ص۲۱۳ س۳۸۱۸

قاف ـ (ت) ر . ک : ص ۳۰۷ ذیل ص ۴۰ س ۷۱۲

قایم ـ(ع) مرد ایستاده (منتهی الارب) دلاک حمام. ص۲۵۹ س۴۶۸۶

قبض . ر.ک. ص۲۷۰ ذیل ص۶ س۹۱

قدر ـ (ع) بفتح قاف و دال ، قضا و حکم و تقدیر و اندازهٔ چیزی و حکم کلی الهی در روز ازل و اندازه گرفتن حق تعالی برای بنده (غیاث).

قدسیان ـ (ع) فرشتگان ـ صلحا و اولیاء الله ـ روحانیان (آنندراج) ص۱۷ س۳۰۳

قدوس ـ (ع) بضم قاف و تشدید دال، پاک و منزه (کشف) نامی از نامهای خدای تعالی (صراح). ص۱۰ س۱۷۵

قدوه ـ (ع) بضم قاف و کسر دال، پیشوا (منتخب) ص۶۸ س ۱۱۹۵

قرب ـ (ت) ر . ک . ص ۱۶۴ ذیل ص ۳۳ س

۲۹۵۱
قضا ـ (ب) ر.ك : ص ۳۲٤ ذیل ص ۷۷ س ۱۳۷٤
قطب ـ (ت) ر. ا. ص ۲۸۷ ذیل ص ۲۳ س ٤۲۷
قفس ر. ك. ص ۳۲۹ ذیل ص ۱۲۹ س ۲۳۲۱
قلاوز (تر) راهبر ومقدمهٔ لشکر و سوارانیکه محافظ لشکر کنند (لطیف) ص ۹۵ س ۱۷۰۵
قلزم ـ (عر) بضم قاف و راء . دریا و چاه بسیار آب (لطیف)ـ دریائی بین مصر وحجاز (غیاث) . ـ بحر احمر ص ۱۸۰ س ۳۲۳۳
قلم شدن (.نگشت) ـ (عر+ف م) بریدن قطع شدن (آنندراج) ص ٤٦ س ۸۲۳
قلندر ـ ر.ك. ص ۳۳٦ ذیل ص ۱۹۱ س ۳٤۲۸
قله ـ (عر) بضم قاف و تشدید و کسر لام ، سبوی بزرگ (منتخب)ـ جمع بزرگ (منتهی الارب) ص ٤۸ س ۸٦۰
قوس ـ ر.ك . ص ۲۷۵ ذیل ص ۱۰ س ۱۸٤.
کابین ـ (ف) مهر زنان را گویند و آن مبلغی باشد که درهنگام عقد بستن ونکاح کردن زن مقرر کنند (برهان) ص ۷۸ س ۱٤۰٤
کاراب ـ (ف .م) به صافت خوانده شود، شراب به شرط خوردن (برهان) ص ۱٦۸ س ۳۰۱۸
کار افتادن ـ (ف م) معامله افتادن (آنندراج) . ص ۱۷ س ۳۱۳
کاریز (فا) جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب در آن روان شود (برهان) قنات ص ۱۵۵ س ۲۷۸۰
کالیو (ف) ـ دیوانه ـ سرگشته و گیج وحیران ـ سرآسیمه وبیهوش ـ دیوانه مزاج (برهان) ص ۲۱۹ س ۳۹۳۱
کاینات ـ (عر) موجودات و مخلوقات (غیاث) ص ۱۵ س ۲٦۹
کبش ـ (عر) بفتح کاف ، قوچ نر و گوسفند نر یعنی میش نر شاخدار جنگی (آنندراج) ص ۲ س ۲٤
کتف ـ ر. ك : ص ۳۱۷ ذیل ص ٤۹ س ۸۷۲
کتم ـ (عر) بفتح کاف ، پنهان داشتن و راز پوشیدن (منتخب)ـ مجازاً بمعنی پوشیدگی و پرده (لطیف) . ص ۱٤۳ س ۲۵۷٤
کحل . (عر) بضم کاف، سرمه ص ۲۲۲ س ۳۹۸۳
کرار ـ (عر) بفتح کاف و راء اول وتشدید آن بار گردنده و برگرداننده ـ لشکر را حمله برنده ـ مهربانی (غیاث ومنتهی الارب)ـ حیدر کرار لقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) است چون آن حضرت درجنگ برصف اعدا بار بار حمله میکرد و هیچ اندیشه نمیکرد (آنندراج) ص ۳۱ س ۵٦۱
کرامات ـ (ت) ر. ا. ص ۳۱٦ ذیل ص ٤۸ س ۸۵۲
کرسی (ت) ر. ا. ص ۲۷۷ ذیل ص ۱۲ س ۲۲۳
کژباختن ـ (فا م) بد معاملگی و افسد کردن (آنندراج) عمل ... ناکاملو استادی ... امثال آنرا ... بازی کنند ص ۹٦ س ۱۷۲۵
کش (فا) بفتح کاف ، بغل و سینه از کمر (رشیدی) ص ۲۲۲ س ۳۹۹۷
کشف ـ (ت) ر.ك ص ۳۲۳ ذیل ص ٦۷ س ۱۱۸۸
کفر ـ (ت) ر.ك . ص ۳۱۹ ذیل ص ٦۷ س ۱۱۷۹
کلاوه ـ (ف) بفتح کاف وکسر واو ، بمعنی کلافه است که ریسمان خام بر چرخ پیچیده باشد (برهان) ص ۱٤٦ س ۲٦۱۰
کلاه از سر گرفتن ـ (فا م) ـ تفحص و پرسش

احوال کسی کردن (آنندراج). ص ۳۸ س ۶۷۴

کمال ــ ر.ك: ص۲۷۶ذیل‌ص۱۱س۱۹۵

کناس ــ (عر) بفتح کاف وتشدیدنون ، خاکروبی‌و مجازاً بمعنی جلادی‌و کردن زنی(آنندراج). ص۹۷س۱۷۵۱

کنشت بضم کاف وکسر نون ، آتشکده و معبد یهودان‌ــ جای‌پرستش جو کان (برهان) ص ۲۱۹ س ۳۹۳۳

کنه ــ (عر) بضم‌کاف ، گوهر چیزی و پایان آن (منتهی‌الارب) . ص۸س ۱۴۳

کوپله ــ (ف) بفتح پ، سواران‌آب که آنرا حباب خوانند (برهان) حباب آب (رشیدی) . ص۱۲س۲۱۹

کوثر ــ (عر) جوی ــ جویی‌است در بهشت که از آن جمیع چشمه‌های بهشت جاری میگردد (منتهی‌الارب). ر.ك : ساقی‌کوثر ص۵۶س ۱۰۰۳

کوف ــ ر.ك. ص ۳۱۸ ذیل ص۵۷س۱۰۰۵

کونین ــ (عر) بفتح‌کاف، هردوجهان‌ــ دارین ــ عالم ارواح واجساد (آنندراج) ص۱۵س۶۸

گران‌جان (ف م) مردم سخت‌جان ، مردم فقیر وبیمار و بر جان سیر آمده ، مردم پیر و سالخورده ورعشه‌ناك (برهان) ص۱۲۲ س ۲۲۰۰

گربز ــ (ف) بضم کاف وباء ، مکار و حیله‌گر (رشیدی).ص۲۲۸ س ۴۱۰۶

گرده ــ (ف) بکسر کاف ، نان‌کلیچه (رشیدی).ص ۱۱۵ س۲۰۷۲

گرفت ــ (فا) بکسر کاف و راء ، جرم وخصومت و عرامت‌و تاو ن‌ومؤاخذت (برهان).ص۲۰۸ س۳۷۲۱

گرم ــ (فا) بضم اول وسکون ثانی ، بمعنی غم و رحمت‌سخت و گرفتگی دل ودلگیری باشد (برهان) ص۲۳۰س۴۱۴۳

گلگونه ــ (ف) بضم‌کاف،غازه‌وسرخی‌زنان (رشیدی)ــ گل رخساره (برهان) آنچه زنان از سرخاب‌برصورت مالند آرایش را. ص۱۲۷ س۲۲۹۱

گوش‌مالیدن ــ (فا م) آگاهانیدن و آگاه شدن و اشاره بقواعد پهلوانان واهل هنر که در وقت‌پیش‌آمدن‌کارسترگ که استاد را یادکرده گوش خود را میمالیدند و آنرادرحق خود تنبیه و گوشمال استاد تصور میکردند (آنندراج) کمال مروری گوید:

توکز بمال‌وامن بشتی‌ارای‌بندری میل
جدا شو ازاملی‌و گوش‌وقت خویش‌بمال

(لب‌الالباب ج۲ص۳۹). ص۹س۱۵۲

گوهرتیغ ــ (ف) ذات شمشیر ، آبداری وتری و برندگی شمشیر. ص۲۲ س۳۹۹

لابد ــ (عر) بضم و تشدید باء ،ناچار وناگزیر و بالضروره، مرکب از «لا» که حرف نفی است و«بد» بمعنی چاره وعوض(غیاث).ص۹۴ س ۱۷۰۳

لات ــ ر.ك .ص ۳۳۲ ذیل‌ص ۱۷۴ س۳۱۲۱

لاثامن ــ (ق) ر.ك . ص ۲۸۷ ذیل ص ۲۱ س ۳۹۱

لاتاسوا ــ (ق) ر.ك.:ص۲۸۷ ذیل‌ص۲۱س ۳۹۱

لاحول ــ (عر . ق) لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ــ این جمله راهنگام تعجب و ترس برزبان رانند. ص۱۱۴ س۲۰۴۵

لازم ــ (عر) چسبنده وهمیشگی کردن (منتهی‌الارب) ــ آنچه همیشه با چیزی باشد (بهار عجم) ص۸۳س۱۴۹۰

لاشیٔ – (عر) ر.ك. ص ۳۲۸ ذیل ص ۱۱۴ س ۲۰۵۴

لاف – (ف) خویشتن ستائی، خودنمائی (برهان) ص۷۶ س۱۳۶۱

لاوالا – (ت) ر.ك. ص۲۷۶ ذیل ص۱۱ س۱۹۱

لب – (عر) بضم لام، خالص هر چیز (منتهی الارب) مغز بادام (کشف) عقل (منتخب). ص ۲۷ س ۴۷۹

لعمرك – (ق) ر.ك: ص ۲۸۶ ذیل ص ۲۰ س ۳۶۶

لقمان سرخی – ر.ك. ص۳۳۷ ذیل ص ۲۰۹ س ۳۷۴۱

لوح بخت – (عر + ف م) لوح بفتح اول، تا آنچه پهن باشد از چوب و سنگ و استخوان و غیره اطلاق کنند (غیاث) کودکان را در مکتب هنگام درس خواندن لوح در کنار مینهادند و بر آن چیز می‌نوشتند تا کودک از آن نوشته تقلید کند و نوشتن را بیاموزد. «لوح بخت» دراینجا اشاره است باولین سرمشقی که بطفل میدادند و کنایه است از بازگشت بمرحلهٔ اول و پایهٔ نخستین ص ۷۸ س۱۳۹۸

لیلااللجی – (ق) ر.ك. ص۲۷۹ ذیل ص ۱۷ س ۳۰۲

ماعرفناك – (ح) ر.ك. ص ۲۷۵ ص ۱۰ س ۱۸۷

مالك دینار – ر.ك. ص ۲۳۰ ذیل ص ۱۱۲ س ۲۰۲۷

مالك دعر – ر.ك.: ص۳۳۸ ذیل ص ۲۳۳ س۴۲۰۵

مبحی – ر.ك. ص۳۳۵ ذیل ص۱۸۶ س۳۳۳۹.

مبعوث – (عر) بفتح میم، فرستاده (منتهی الارب). ص۱۶ س۳۰۰

مجاز – (عر) بفتح میم، راه و جای گذشتن (منتخب) غیر حقیقت (کشف). «بی مجاز» در بیت یعنی بی سر صدق و راستی و حقیقت ص۸۶ س۱۵۴۲

محابا – (عر) بضم میم، دراصل «محابات» است که فارسیان بحذف تا استعمال کنند، بمعنی فرو گذاشتن مروت و اعانت و صلح و نگهداشت و لحاظ (غیاث) ص ۱۱۸ س ۲۱۳۳

محال – (عر) بکسر میم، سخن مکر و حیله (کشف) ص۸۱ س۱۴۶۱ – بضم میم، ر.ك. ص ۳۲۴ ذیل ص۷۲ س۱۲۷۴

محو – (ت) ر.ك. ص ۳۳۸ ذیل ص ۲۲۲ س ۳۹۸۱

مخرقه – (عر) بفتح میم و راء و قاف، دروغ گفتن (صراح) – شرمندگی و تیرگی (لطایف) ص ۸۱ س۱۴۶۱

مدبر – (عر) بضم میم و فتح باء کسیکه دولت و بخت او را پشت داده باشد یعنی بخت از او برگشته باشد (غیاث) ص ۱۴۳ س ۲۵۶۵

مخنث – (عر) بضم میم و فتح خاء و نون و تشدید نون، بمعنی هیز یعنی کسیکه او را بستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند اسم مفعول از تخنیث که مأخوذ است از خنث بالکسر که بمعنی سست و نامرد چون از مرد رجولیت دور کرده باشند چالاکی و استواری مردانه نخواهد داشت لهذا مخنث گفتند (غیاث) ص۱۰۶ س۱۹۱۱

مرحبا – (عر) بفتح میم و حاء، لفظی است که در عرب برای تعظیم مهمان گویند (لطایف) ص ۳۵ س۶۲۷

مردار ـ (فا) بضم میم ، جانور مرده که ذبح نشده باشد ـ جسد مرده (ح ، برهان ص ۱۹۸۳) ص ۱۸۵ س ۳۳۱٤

مردار دیار ـ (ح) ر . ك ص ۳۰٦ ذیل ص ۳۸ س ٦۷۳

مرد معطل ـ ر . ك . ص ۲۷٤ ص ۸ س ۱۳۳

مرغ ـ (فا.م) ولی و مرشد رهدان ص ۲۵٦ س ٤٦۳۵

مرغ تمام ـ (فا + عر.م) در اینجا بمعنی مرد کامل و راهبر راه‌دان است. ص ۳۸ س ٦۸۰

مرغ طور ـ ر.ك : ص ۳۰۰ ذیل ص ۳۵ س ٦۲۵

مرغ گردون ـ (فا.م) خورشید ـ آفتاب . ص ٦ س ۹۳

مرقع ـ (عر) بضم میم و فتح راء و قاف و تشدید آن ، خرقه و دلق درویشان چون که این هر دو رقعه رقعه و پاره پاره بهم جمع کرده باشند میباشد (کشف) . ص ۱۰۷ س ۱۹۳۸

مرقع پوش ـ (عر + فا.م) درویش. ص ۱٤٤ س ۲۵۷۸

مسخ ـ (عر) بفتح میم ، برگشتن صورت کسی بصورت بدتر و زشت‌تر (منتهی الارب). ص ۱۱ س ۲۰۲

مشکات ـ (عر) بکسر میم ، طاقی فراخ که در آن چراغ و قندیل گذارند (منتخب) ص ٤۲۹ س ٤۰۹۷

مشتکی ـ (عر) شکایت کننده (منتخب). ص ۱۱۳ س ۲۰۳۸

مصلا ـ (عر) بضم میم و فتح و تشدید لام ، جای نماز و عیدگاه هر شهر (غیاث) ص ۱۹۷ س ۳۲۱۷

مصحف ـ (عر) بضم میم و کسر حاء ، چیزیکه در او صحیفه‌ها و رساله‌ها جمع کرده شود (منتخب) ـ قرآن مجید (غیاث) ص ۷۷ س ۱۳۸۲

مضیف ـ (عر) بفتح میم ، جای مهمانی ـ مهمانسرا ـ مهمانی. ص ۲۲۲ س ۳۹۸۷

مضیق ـ (عر) بفتح میم ، جای تنگ (منتخب) ص ۳۷ س ٦٦۲

معتکف ـ (عر) بضم میم و فتح تاء ، در مسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده (منتخب) ص ۱٤٤ س ۲۵۸۷

معراج ـ (عر) ر . ك ص ۲۷۸ ذیل ص ۱۵ س ۲٦۹

معرفت ـ (ب) ر . ك ص ۳۳٦ ذیل ص ۱۹٤ س ۳٤۷۷

معشوق طوسی ـ ر . ك . ص ۳۳۸ ذیل ص ۲۲۰ س ۳۹۵۸

معطی ـ (عر) بضم میم و کسر طاء ، عطاء کننده (منتخب). ص ٤ س ۵۹ و ص ۱۷ س ۳۰۸

معلوم ـ (عر) دریافته و دانسته شده (کشف) کنایه از مال و زر و درم و دینار (غیاث) ص ۱۸۱ س ۳۲۳۹

معیل ـ (عر) بضم میم ، شخصی که بسیار عیال دارد (غیاث) عیالمند . ص ۹٦ س ۱۷۲٦

مفتی ـ (عر) بضم میم و کسر تاء ، فقیهی که فتوی میدهد و در مسائل متعلق شرع رجوع است ارجاع باو (اقرب الموارد) . ص ۱۵ س ۲۷۳

مفرح ـ ر . ك : ص ۳۳٦ ذیل ص ۱۸۷ س ۳۳٤۳

مقام ـ ر . ك . ص ۳۲۷ ذیل ص ٦۷ س ۱۱۹۲

مقبل ـ (عر) بضم میم و کسر باء ، صاحب دولت و اقبال ـ بفتح باء قبول کرده شده (غیاث) ص ۱٤ س ۲٤۷

مقری ـ (عر) بضم میم ، اقراء: خوانانیدن و مقری لغتی است از آن (منتهی الارب) ـ خواننده و تعلیم کننده قرآن اعمال را (غیاث) ص ۹۲ س ۱۶۵۲

مقنع ـ (عر) بکسر میم و فتح نون ، سر بند افکندنی زنان ، مقنعه (منتهی الارب) . چادر یا چارقد ص ۱۰۸ س ۱۹۴٤

مکنونات ـ (عر) بفتح میم جمع «مکنون» بمعنی پنهان داشته شده و این صیغه مفعول است مأخوذ از «کن» بفتح کاف بمعنی پوشیدن (غیاث). ص ۲٦ س ۲۷٤

ممسوس ـ (ح) ر . ك: ص ۲۹۱ ذیل ص ۲٦ س ٤۷۱

منافق ـ (عر) دو رویی کننده یعنی آنکه در دل و زبان و کردار دیگر باشد (کشف). ص ۸۲ س ۱٤۷۲

منج ـ (فا) فتح میم، زنبور، زنبور عسل (سروری). ص۲۰٤ س۳٦٦۲

منزه ـ (ت) ر.ك: ص۲٦۹ ذیل ص ۳ س٤٠

منسوج ـ (عر) بفتح میم، بیست گردانیده شده و دور گردانیده شده (کشف) ص۱۸ س ۳۲۹

منطق‌الطیر ـ (ق) ر . ك . ص ۲۹۷ ذیل ص ۳۵ س ٦۱۷

منکرونکیر ـ ر . ك . ص ۳۳۱ ذیل ص ۱۵۸ س ۳۸۳۳

منوال ـ (عر) بکسرمیم ، نورد بافنده ـ چوبی مدور و طولانی بشکل استوانه که هرقدر پارچه بافته شود برآن بپیچند (آنندراج) مجازاً بمعنی طورودستور (غیاث) . ص ۳۱ س٥٥٦

منی ـ (فا) بفتح‌میم ، تکبروخودبینی (غیاث). ص ۱٦۱ س۲۹۰۱

موسیچه ـ (فا) مرغیست سپید لون و قمری مانند (سروری). گنجشك ـ گنجشك سرسرخ که آنرا سهره گویند (کشف). ص۱۹ س۳٤۹ و ص۳۵ س٦۲۲

مه‌تو ومه ـ ر . ك . ص ۳۳۰ ذیل ص ۱٤٦ س ۳٦۱۳

مهره‌برچیدن ـ (فا.م) بضم‌میم. قمار بازی، حقه‌بازی ـ دزی نرد . ص۱ س۷

مهل ـ (عر) بفتح اول ، مهلت، آرامش و آهستگی و نرمی (منتهی‌الارب). ص۱۰۲ س ۱۸۳۹

میقات ـ ر . ك ص ۳۰۰ ذیل ص۳۵ س ٦۲۵

میل ـ (عر) بفتح‌میم، خمیدن‌وخواهش(صراح). ص۲۷ س٤۸۰

نافه ـ (فا) کیسه‌ای مشکین باندازهٔ تخم‌مرغی که در زیر پوست شکم آهوی ختای قرار دارد ودر آن مشك وجود دارد (ح ـ برهان ص ۲۱۰۱). ص۱۸۵ س۳۳۱۲

ناقد (عر) بکسر قاف، سره کنندهٔ درم و دینار (غیاث) سره کننده (منتخب) ص ۲۲۲ س۳۹۹۱

ناك ـ (فا) معانی متعدد دارد اما آنچه تا حدی در اینجا مناسب است نوعی از امرود است که از آن شیرین‌تر و شاداب‌تر و لذیذتر نمیباشد(برهان). شاید دانه‌های سیاه امرود به جگر سوخته تشبیه شده باشد. ص ۲۵۲ س٤٥٦٥

ناموس ـ ر . ك . ص ۳۲٤ ذیل ص ۷۲ س۱۲۷٤

ناهمری ـ (ف م) غیر طاهر، ناپاك، نجس. ص ۷۸ س۱٥٦۷

ناو ـ (فا) جوی آب ، هرچیز دراز میان خالی ، رخنه و سوراخ، چوب میان خالی کرده که در بعضی مواضع آب از آن بجرح آسیب

خورد و آنرا بگردش آید (برهان) ص۲۲ س۴۱۰

نبود ـ (فا م) عدم در مقابل وجود ص ۲۰ س ۳۶۱۸

نزل ـ (عر) بضم نون، آنچه در پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام و جز آن (صراح) ص۳۸ س۶۷۸

نژند ـ (ف) بکسر نون و فتح ژ، اندوهگین و غمناک و فرومانده و افسرده و سرفروافکنده و پژمرده (برهان). ص۹۶ س۱۷۲۸

نشد ـ (ف) بکسر نون، علامت، حصه و نصیب (برهان) ص۱۰ س۱۲۶

نعل در آتش نهادن ـ ر. ک ص ۲۷۳ ذیل ص۶ س۱۰۱

نفر ـ (عر) بفتح نون وفا، گروه مردمان از سه تاده (منتخب) در اینجا بمعنی بیشتر از ده آمده است ص۸۹ س۱۶۱۳

نفس (ت) ر. ک ص ۲۶۹ ذیل ص۳ س ۴۹ و ص ۳۲۷ ذیل ص۱۰۹ س۱۹۷۰

نفقه ـ (عر) بفتح نون وفا وقاف آنچه بعیال و اطفال خورش دهند (غیاث) خرج عیال و اطفال هر مقداردرم و امثال آن (منتهی الارب) روزی و مایحتاج معاش (کنز) ص ۱۱۷ س ۲۰۹۸ و ص ۷۸ س۱۴۰۶

نفور ـ (عر) بفتح اول گریزنده و رمنده (منتخب) ص۱۲۳ س۲۲۰۸

نفیر ـ (ف) فریاد (برهان). ناله و آواز (غیاث). ص۲۹ س۵۲۸

نقد ـ (عر) بفتح نون. فی الحال (غیاث) ص۸۹ س ۱۵۹۷

نمرود ـ ر. ک. ص ۳۰۱ ذیل ص ۳۵ س ۶۲۹

نوباوه ـ (ف) هرچیز نو در آمده را گویند عموماً و میوهٔ رسیده و پیش رس را گویند خصوصاً ـ و هر چیز را گفته‌اند که دیدنش چشم را خوش آید و پسند طبیعت باشد (برهان). ص۷۸ س ۱۳۸۹

نوری ر. ک. ص۳۳۸ ذیل ص ۲۲۹ س۴۱۲۶

نه طشت ـ (ف. م) نه فلک آسمان. ص ۲۰۱ س ۳۶۰۰

نهمار ـ (ف) بفتح نون، بزرگ و عظیم و بسیار و بی‌نهایت و وافر و بیکران ـ همه و یکبارگی (برهان) ص۱۰۹ س۱۹۶۲

نیم بسمل ـ (فا + عر م) نیم کشته. نیم ناقص (آنندراج) ص۲۳۱ س۴۱۶۲

و دی (ت) ر. ک ص ۳۳۳ ذیل ص ۱۸۰ س ۳۲۲۵

واسطی ر. ک ص۳۳۱ ذیل ص۱۵۳ س۲۷۵۹

وبال ـ (عر) سختی و گرانی و عذاب (غیاث) ص ۱۱۸ س ۲۱۲۹

وثاق (عر) بکسر واو، خانه و حرم سرای (کشف) ص۲۴۳ س ۴۳۹۹

وجد ـ (ت) ر. ک ص ۳۳۱ ذیل ص ۱۶۲ س ۲۹۰۵

ورد ـ (عر) بکسر واو. کار هر روز دائمی (غیاث) ـ ذکر ص۱۳۶ س۲۴۴۱

وسواس (ت) ر. ک ص ۳۲۴ ذیل ص ۷۱ س ۱۲۶۹

وشاق ـ (عر) بضم واو خدمتکار و غلام ساده رو (رشیدی) ص۱۵۳ س۲۷۵۳

وشی ـ (فا) منسوب به وش بفتح اول، و آن شهریست از ترکستان و قماش لطیفی که در آن شهر میبافند (برهان) ـ نوعی ازپارچهٔ ابریشمی است برنگهای مختلف و گاهی زردوزی شده (ح، برهان ص ۲۲۸۷).

ص۴۹س ۸۷۳
وقت ـ (ت) ر ک. ص۲۸۵ ذیل ص۱۹ س۳۴۷
وهم ـ (عر) بفتح و، دل برچیزی شدن (المصادر) غلط کردن ورفتن دل بسوی چیزی بی‌قصد (صراح) گمان بردن (منتخب) ص۳۹س۶۹۶
هاتف ـ (عر) آوازدهنده وبهمین جهت فرشته که ازعالم غیب آواز دهد ـ و این اسم فاعلست از «هتف» که بمعنی آواز بردادنست (غیاث) ص۴۷س۸۴۷
هامان ـ ر ک. ص۳۴۲ ذیل ص۱۶۶س۲۹۷۹
های‌های ـ (ف) شور وغوغا وگریهٔ مصیبت زدگان (برهان) ص۴۰س۷۲۶
هدهد ـ ر ک. ص ۲۹۶ ذیل ص۳۵س۶۱۶
هستی ـ خودبینی وخود پسندی ص۷۷س۱۳۷۵
هشت خلد ـ ر. ک. ص ۲۷۴ ذیل ص۷ س۱۱۰
هشت بهشت ـ ر ک. باغ هشت‌در
هفت‌دریا ـ ر. ک. ص۳۳۲ ذیل ص۱۷۳ س۳۱۰۸
هفت‌درج ـ ر ک. ص ۲۷۴ ذیل ص۷ س۱۱۰
هفت‌صحن ـ (ف+عر م) هفت آسمان، هفت فلک ص۳۷س۶۶۶
همای ـ ر ک. ص۳۱۷ ذیل ص۵۱س۹۱۴
همایون ـ (ف) مبارک وخجسته ومیمون (برهان) ص ۵۱س۹۱۵
همشیره ـ (فا م) خواهر، اخت، دمساز، سرکار ص۱۰س۱۷۲
همت ـ ر ک. ص ۳۲۵ ذیل ص۸۴ س۱۵۰۶
همچله ـ (ف. م) «چله» بکسر چ وتشدید لام، چهل روزی است که مرتاضین (و صوفیان اهل ریاضت) خلوت گزینند و ریاضت کشند (آنندراج) ـ «هم چله» در اینجا بمعنی هم نشین ومصاحب است. ص۶۰س ۱۰۶۲
همکاسه ـ (ف م) مهمان (آنندراج) ص۲۰۲
س۴۵۶۹
هندو ـ (فا. م) هرهندو، غلام. ص۱۴س ۲۴۶
هنگ ـ (ف) بفتح هاء، دانایی (لغت فرس ص۳۰۸) ـ هوش (جمالی ص ۲۷۲) ص۲۴س۴۳۴
هوی هوی ـ آوازی که ازسرخوشی ونشاط باشد ص۴۰س۷۲۶
هیبت ـ (عر) بفتح ها و یاء، ترسیدن و بزرگ داشتن (کنز) ص۹۰س۱۶۱۴
یارستن ـ (ف) توانستن (سروری) ص۵۵س۹۸۲
یرغار ـ ر ک. ص۲۹۵ ذیل ص۳۲س۵۷۴
یخنی ـ (ف) بفتح یا وکسر نون، آنچه نگاه دارند از مال و اسباب تا وقت حاجت که بکار آید و توشه ذخیره گویند (سروری) ـ پخته و طعامی معروف ـ و گوشت پخته شده وگرم وسرد را نیز گویند (آنندراج) ـ گوشت مهرا پخته و معروفست «فرهنگ دیوان اطعمه بسحاق چاپ استانبول ص۱۸۴» ـ یخنی درخراسان قسمی پلو که درآن گوشت در ته دیگ گذاشته میشود ولفظ دیگر نیز ته چین است اطلاق کنند (فرهنگ نظام) وآنرا یخنی پلو گویند. ور ک. مادهٔ لخوه در «فرهنگ ایران زمین» ص۲۳۱ ص۳۱ س ۵۶۳
یدبیضا ـ (فا+عر م) از جمله معجزات حضرت موسی علیه‌السلام بود. گویند هرگاه موسی دست از بغل بدر می‌آورد نوری از دست او تا آسمان تتق میکشید و عالم روشن میشد و چون به بغل میبرد بر طرف میشد، وبعضی گویند در کف دست او نوری بود که چون آینه میدرخشید و بسبب هرکه میداشت بیهوش میشد و چون دست را به بغل میبرد آن شخص بهوش می‌آمد. و بعضی دیگر

گویند کف دست موسی (ع) سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش در دست او بود الله اعلم (برهان) ـ ر. ك. ص ۲۹۲ ذیل ص ۲۶ س ۴۷۵

یوسف گم گشته در چاه افتادن ـ (ع + فا. م) اشاره است بقصهٔ حضرت یوسف و در چاه افتادن او بوسیلهٔ برادران و کنایه است از عدم کامیابی و پیدا شدن سد و مانع در راه یسا پیدا شدن حجاب در سیر سالك ص ۶۸ س ۱۱۹۸

یوسف ثانی ـ ر. ك. ص ۲۸۹ ذیل ص ۲۵ س ۴۵۶

یوسف صدیق ـ ر. ك. ص ۳۰۴ ذیل ص ۳۷ س ۶۶۰

یوسف همدان ـ ر. ك. ص ۳۳۴ ذیل ص ۱۸۴ س ۳۲۹۲

فهرست اعلام متن کتاب

فهرست آیات قرآن کریم واحادیث مصطفی (ص) واقوال مشایخ

فهرست مآخذ و منابعی که در تهیهٔ حواشی و توضیح لغات این کتاب از آنها استفاده شده است

۱- آنندراج- تألیف محمد پادشاه متخلص به «شاد»، زیر نظر محمد دبیرسیاقی از انتشارات کتابخانهٔ خیام، چاپ تهران، سال ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۸ هجری شمسی

۲- ابن اثیر تاریخ الکامل تألیف ابی‌الحسن علی‌بن ابی‌الکرم محمدبن عبدالکریم ابن الواحد- الشیبانی معروف به ابن‌اثیر جزری ملقب به عزالدین، در ۱۲ جلد، چاپ اول مصر، با حاشیهٔ اخبارالدول قرمانی.

۳- ابن ابی‌الحدید - شرح نهج‌البلاغه ابن ابی‌الحدید، چاپ تهران، سال ۱۳۰۲ هجری قمری.

۴- ابن‌حزم - الفصل فی‌الملل والاهواء والنحل للامام ابن‌حزم الظاهری الاندلسی المتوفی فی‌سنة ۴۵۶ و بهامشه الملل والنحل للشهرستانی، فی‌مطبعة محمد علی صبیح و اولاده بمیدان الازهر لمصر.

۵- ابن‌خفیف - سیرة‌الشیخ‌الکبیر ابوعبدالله ابن‌الخفیف‌الشیرازی، چاپ اسلامبول، سال ۱۹۵۵.

۶- ابن‌خلکان وفیات‌الاعیان، تألیف شمس‌الدین محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن ابی بکربن خلکان. چاپ تهران، سال ۱۲۸۴.

۷- ابن‌عباس - تفسیر سیدی عبدالله بن عباس المسمی تنویرالمقباس من تفسیر ابن‌عباس، لابی طاهر محمدبن یعقوب‌الفیروزآبادی‌الشافعی، طبع اول، چاپخانهٔ ازهریه مصر، سال ۱۳۱۶ هجری قمری.

۸- ابن عربی- اصطلاحات‌الصوفیة‌الوارد فی‌الفتوحات المکیه، للمحی الدین ابی عبدالله محمدبن- المعروف بابن‌عربی، حاشیه و تعلیقات چاپ مصر سال ۱۳۵۷ هجری قمری.

۹- ابوالفتوح- تفسیر جمال الدین ابوالفتوح الحسین‌بن علی‌بن محمدبن احمد بن الحسین‌بن احمد الخزاعی الرازی، معروف بتفسیر ابوالفتوح رازی، چاپ اول در پنج جلد و چاپ دوم در ده جلد.

۱۰- ابوالفداء - کتاب‌المختصر فی‌اخبارالبشر تألیف الملک‌المؤید عمادالدین اسمعیل ابی الفداء، چاپ مصر مطبعهٔ حسینیه.

۱۱- اتقان - الاتقان فی‌علوم‌القرآن تألیف امام جلال‌الدین سیوطی‌الشافعی، چاپ مصر سال ۱۳۱۸

هجری قمری .
۱۲-احادیث مثنوی ـ بجمع وتدوین بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران، ازانتشارات‌دانشگاه تهران ، ذیل شمارهٔ ۲۸۳، سال ۱۳۳٤ هجری قمری .
۱۳- حیاء العلوم الدین ـ تألیف حجة الاسلام ابی‌حامد محمدبن محمدبن محمد الغزالی چاپ مصر سال ۱۲۸۲ هجری‌قمری.
۱۴- اخبارالطوال- الاخبارالطوال ، تألیف ابی‌حنیفه احمدبن داود الدینوری، چاپ اول مصر، سال ۱۳۳۰ هجری قمری .
۱۵- اساس‌الاقتباس ـ تألیف خواجه‌نصیرالدین‌طوسی، تصحیح مدرس رضوی، سال۱۳۲۶ هجری‌شمسی، ازانتشارات دانشگاه، ذیل‌شمارهٔ ۱۲ .
۱۶- استیعاب ـ کتاب‌الاستیعاب فی معرفةالاصحاب تألیف حافظ ابی‌عمر یوسف‌بن عبدالله‌المعروف‌بابن عبدالبرالمزی‌القرطبی . چاپ‌دوم ، درمطبعهٔ دایرةالمعارف‌نظامیه حیدرآباددکن سال ۱۳۳۶ هجری قمری .
۱۷- اسرارالتوحید ـ اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید ، تألیف محمدبن‌المنوربن ابی‌سعیدبن ابی‌طاهربن ابی‌سعید ابی‌الخیر، چاپ تهران ، سال۱۳۱۳ هجری شمسی
۱۸-اسرارنامه- تصنیف شیخ فریدالدین عطار با تصحیح وتعلیقات وحواشی از نگارنده ، چاپ تهران، سال۱۳۳۸ .
۱۹ - اشعةاللمعات ـ شرح اشعةاللمعات جامی ، چاپ تهران بدون ذکرچاپخانه وتاریخ چاپ
۲۰- اصول‌کافی - الاصول من‌الکافی‌تألیف ابی‌جعفرمحمدبن یعقوب‌بن‌اسحق‌الکلینی‌الرازی، چاپ‌تهران ۱۳۳٤ شمسی‌قمری
۲۱ - اعلام‌النساء- اعلام‌النساء فی‌عالمی‌العرب‌والاسلام،تألیف‌عمررضا کحاله، چاپ مطبعهٔ‌هاشمیه‌دمشق، سال ۱۳۵۹ هجری‌قمری
۲۲- اقرب‌الموارد - اقرب‌الموارد فی‌فصح‌العربیه والشوارد، تألیف‌سعیدالخوری الشرتونی اللبنانی ، چاپ بیروت، سال ۱۸۸۹ میلادی، دردوجلدویک‌جلد ذیل
۲۳-اکبری ـ شرح مثنوی مولانای روم ، از مولوی ولی محمد اکبرآبادی ، در شش دفتر ، چاپ‌نول کشور.
۲۴- الاصنام ـ کتاب الاصنام عن ابی‌المنذر هشام‌بن محمدبن‌السائب‌الکلبی . طبع ثانی، در مطبعهٔ دارالکتب مصر درقاهره ، سال ۱۳٤۳ شمسی قمری
۲۵-الامم‌والملوک ـ تألیف ابی‌جعفر محمدبن جریر طبری ، چاپ اول ، در مطبعهٔ حسینیه مصر ، در سیزده جلد .
۲۶ - الهی نامه ـ ازگفتارفریدالدین عطار، بتصحیح هـ . ریتر ، چاپ اسلامبول مطبعهٔ اوقاف ، سال ۱۹٤۰ میلادی .
۲۷ -الفهرست ـ تألیف ابن ندیم، چاپ‌مصر، سال ۱۳٤۸ هجری قمری

۲۸- اللمع ـ کتاب اللمع فی التصوف، تألیف ابی نصر عبدالله بن علی السراج الطوسی، تصحیح رنولد الین نیکلسن، چاپ لیدن، سال ۱۹۱٤ میلادی.

۲۹- المصادر ـ کتاب المصادر، تألیف ابوعبدالله حسین بن احمد زوزنی، بکوشش تقی بینش، چاپ طوس مشهد، ۱۳٤۰ هجری شمسی، چاپ اول.

۳۰- المعرب ـ المعرب من کلام الاعجمی علی حروف المعجم، تألیف ابومنصور موهوب بن احمد الجوالیقی، چاپ قاهره، سال ۱۳٦۱ هجری قمری.

۳۱- امثال و حکم ـ تألیف علی اکبر دهخدا، چاپ تهران، مطبعهٔ مجلس، سال ۱۳۱۰ هجری شمسی، در چهار جلد

۳۲- انجیل ـ کتاب المقدس و هو کتاب العهد الجدید، ترجمهٔ ویلیام گلین، هنری اکسی، باستعانت فاضل خان همدانی، چاپ لندن، سال ۱۸۵۹

۳۳- ایرانلیگ ـ مجلهٔ ایرانلیگ چاپ بمبئی، جلد XVIII، شمارهٔ یك، بخش فارسی.

۳٤- بدرقه ـ از مؤلف نامعلوم، نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ آقای سلطانی که پس از سال ۷۵۰ هجری قمری تألیف شده است.

۳۵- بحارالانوار ـ تألیف محمدباقر بن محمدتقی اصفهانی معروف بمجلسی، در ۲٦ جلد، چاپ تهران، سال ۱۳۰۱ هجری قمری.

۳٦- بحث در آثار و افکار و احوال حافظ ـ جلد دوم قسمت اول تاریخ تصوف در اسلام، تألیف دکتر قاسم غنی، چاپ تهران، چاپخانهٔ بانک ملی، سال ۱۳۲۲ هجری شمسی.

۳۷- بخاری ـ صحیح بخاری، تألیف ابی عبدالله محمد بن اسمعیل بن ابراهیم المغیرة بن بردزبه البخاری الجعفی، چاپ مصر، سال ۱۳۲۰ هجری قمری در چهار جلد.

۳۸- برهان ـ برهان قاطع، تألیف محمد حسین بن خلف تبریزی، باهتمام دکتر محمد معین استاد دانشگاه، چاپ تهران سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵ هجری شمسی.

۳۹- برهان جامع ـ تألیف محمد کریم ابن مهدیقلی تبریزی، چاپ دارالسلطنه تبریز، سال ۱۲٦۰ هجری قمری.

٤۰- بلعمی ـ تاریخ بلعمی، تألیف ابوعلی محمد بن ابی الفضل محمد بن عبدالله بلعمی متوفی بسال ٤۹۳، طبع نول کشور، سال ۱۳۱۳ هجری قمری.

٤۱- بندهشن ـ ر. ك: Pahlavi Texts

٤۲- بهار عجم ـ تألیف لاله تیک چند بهار، چاپ نول کشور، سال ۱۸۹٤ میلادی.

٤۳- بیان الادیان ـ تألیف ابوالمعالی محمد الحسینی العلوی، چاپ تهران، سال ۱۳۱۲ هجری شمسی.

٤٤- بیضاوی ـ انوار التنزیل معروف بتفسیر بیضاوی، تألیف قاضی عبدالله بن عمر بن محمدعلی فارسی اشعری شافعی، چاپ اسلامبول سال ۱۲۹٦ هجری قمری، در دو جلد.

٤۵- تاج ـ تاج المصادر، تألیف ابوجعفر احمد بن علی المقری البیهقی، چاپ لکهنو، سال ۱۸۹۳ میلادی.

۴۶ــ تاریخ الخلفاء ــ تاریخ الخلفاء امراء المؤمنین القائمین بامر الامة، تألیف جلال الدین عبد الرحمان سیوطی، طبع دمشق، سنه ۱۳۵۱ هجری قمری.
۴۷ــ تاریخ العرب قبل الاسلام ــ تألیف الدکتور جواد علی، در هشت جلد، چاپ مطبعة المجمع العلمی العراقی
۴۸ــ تاریخ بغداد ــ تاریخ بغداد او مدینة السلام، تألیف حافظ ابی بکر احمد بن علی الخطیب البغدادی، چاپ مصر، سال ۱۳۴۹ هجری قمری، در ۱۴ جلد.
۴۹ــ تاریخ خمیس ــ تاریخ الخمیس فی احوال نفس نفیس، تألیف شیخ حسین بن محمد بن الحسن الدیار بکری، چاپ عثمان عبدالرزاق، سال ۱۳۰۲، در دو جلد.
۵۰ــ تاریخ ملل شرق ــ تاریخ ملل شرق و یونان، تألیف البرماله، ترجمهٔ آقای میرزا عبدالحسین هژیر، از نشریات کمیسیون معارف طبع تهران، چاپخانهٔ مجلس، تیر ماه ۱۳۰۹ هجری شمسی
۵۱ــ دهخدا ــ فرهنگ دری بفارسی، بخش نخست، ارائه تا راء، تألیف بدیع الزمان فروزانفر، چاپ فرهنگستان، سال ۱۳۱۹ هجری شمسی
۵۲ــ تبصرة العوام ــ تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام، منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی، بتصحیح عباس اقبال، طبع تهران سال ۱۳۱۳، چاپخانه مجلس.
۵۳ــ تحفه ــ تحفة المؤمنین تألیف محمد مؤمن بن میر محمد زمان تنکابنی، چاپ کتابفروشی مصطفوی، سال ۱۳۷۸ هجری قمری.
۵۴ــ تحفة المحتاج ــ تحفة المحتاج بشرح المنهاج، تألیف شهاب الدین احمد حجر الهیتمی الشافعی، چاپ مصر سال ۱۲۹۰ هجری قمری.
۵۵ــ تذکرة الاولیاء ــ من تصنیف الشیخ ابی حامد محمد بن ابی بکر ابراهیم الشهیر بفریدالدین عطار النیشابوری، بسعی و اهتمام رینولد الین نیکلسون طبع بریل در شهر لیدن، سال ۱۹۰۵ میلادی
۵۶ــ ترجمة الفرق ــ تاریخ مذاهب اسلام یا ترجمة الفرق بین الفرق، تألیف ابومنصور عبدالقاهر بغدادی متوفی در سال ۴۲۹، بترجمه و اهتمام محمد جواد مشکور استاد دانشگاه تبریز، طبع کتابخانهٔ حقیقت تبریز، سال ۱۳۳۳ شمسی
۵۷ــ ترجمهٔ تفسیر طبری ــ فراهم آمده در زمان سلطنت منصور بن نوح سامانی (۳۵۰ تا ۳۶۵ هجری) بتصحیح واهتمام حبیب یغمائی، از انتشارات دانشگاه شمارهٔ ۵۸۹، هدیهٔ دکتر یحیی مهدوی بدانشگاه شمارهٔ ۱۰.
۵۸ــ تعریفات ــ تألیف السید الشریف علی بن محمد بن علی السید ابی الحسن الجرجانی الحنفی، چاپ مصر، سال ۱۳۵۷ هجری قمری.
۵۹ــ تفسیر امام فخر ــ مفاتیح الغیب المشتهر بالتفسیر الکبیر، للامام محمد الرازی فخر الدین ابن العلامة ضیاءالدین عمر المشتهر بخطیب الری، در هشت جلد، طبع اول، بالمطبعة الخیریة المنشاة

بمطبعه مصر، سنهٔ ۱۳۰۷ هجری قمری.
۶۰ ـ تفسیر کبیر . ر.ک. تفسیر امام فخر .
۶۱ ـ تلبیس ابلیس ـ للحافظ الامام جمال الدین ابی الفرج عبدالرحمن ابن الجوزی البغدادی، چاپ اداره الطباعة المنیریه مصر
۶۲ ـ توراة ـ کتاب المقدس و هو کتب عهد العتیق ، ترجمهٔ ویلیام گلین ، قسیس اکسی ، باستعانت فاضل خان همدانی ، چاپ لندن سال ۱۸۵۶ میلادی
۶۳ ـ ثعلبی ـ قصص الانبیاء المسمی بالعرایس المجالس تألیف ابواسحق محمدبن ابراهیم الثعلبی، چاپ مصر ، سال ۱۳۵۴ هجری قمری .
۶۴ ـ جزایری ـ النورالمبین فی قصص الانبیاء والمرسلین ، تألیف السید نعمةالله الجزایری ، طبع ثانی نجف ، سال ۱۳۷۴ هجری قمری، در دو جلد
۶۵ ـ جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری ـ سرمایهٔ کتابفروشی و چاپخانهٔ اقبال ، چاپ تهران ، سال ۱۳۲۰ هجری شمسی
۶۶ ـ جرلیمی ـ ر.ک. المعرب
۶۷ ـ جوامع الحکایات ـ جوامع الحکایات و لوامع الروایات ، تألیف سدیدالدین محمد عوفی باهتمام دکتر محمد معین استاد دانشگاه ذیل شمارهٔ ۲۳۲ انتشارات دانشگاه و چاپ محمد رمضانی، چاپ تهران سال ۱۳۳۵ هجری شمسی.
۶۸ ـ جوبری ـ قصص الانبیاء ، تألیف مولانا محمد جوبری ، چاپ پنجم ، سرمایهٔ کتابخانهٔ اسلامیه .
۶۹ ـ جهانگیری ـ فرهنگ جهانگیری، تألیف جمال الدین حسین فخر الدین انجو حطی، متعلق نشکار نده .
۷۰ ـ حافظ قدسی ـ بخط محمد القدسی الحسینی الشیرازی، چاپ بمبئی چاپخانهٔ سپهر، سال ۱۳۰۳ هجری قمری
۷۱ ـ حافظ قزوینی ـ دیوان شمس الدین محمد حافظ شیرازی باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، چاپ تهران . چاپخانهٔ مجلس، سال ۱۳۳۰ هجری شمسی .
۷۲ ـ ح. برهان ـ حاشیهٔ دکتر محمد معین استاد دانشگاه بر برهان قاطع، چاپ تهران، سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵
۷۳ ـ حبیب السیر ـ حبیب السیر فی اخبار البشر ، تألیف غیاث الدین بن همام الدین الحسینی المدعو بخواند میر ، از انتشارات کتابخانهٔ خیام سال ۱۳۳۳ هجری شمسی، در چهار جلد
۷۴ ـ حجة الحق ـ حجة الحق ابوعلی سینا ، تألیف نگارنده، چاپ تهران، سال ۱۳۳۱ هجری شمسی.
۷۵ ـ حلیة الاولیاء حلیة الاولیاء و طبقات الاصفیاء ، للحافظ ابی نعیم احمد بن عبدالله الاصبهانی ، المتوفی سنهٔ ۴۳۰ ، در ده جلد طبع مصر، سال ۱۳۵۱ بعد .
۷۶ ـ حیاة الحیوان جاحظ ـ الحیوان لابی عثمان عمرو بن بحر الجاحظ البصری متوفی سال ۲۵۵، چاپ

مطبعه السعاده مصر .

۷۷ - حیوة القلوب ـ حیوة القلوب در قصص واحوالات پیغمبران عظام و اوصیاء ایشان، تألیف محمد بن باقر بن محمدتقی مجلسی چاپ تهران، کتابخانهٔ اسلامیه ، سال ۱۳۷۱ هجری قمری، در سه جلد

۷۸- خاقانی ـ دیوان حسان العجم افضل الدین ابراهیم بن علی خاقانی شروانی ، تصحیح و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی چاپ تهران، سال ۱۳۱٦ هجری شمسی

۷۹- خطط ـ کتاب الخطط المقریزیه تألیف تقی الدین احمد بن علی بن عبدالقادر بن محمد معروف بمقریزی ، درچهار جلد ، چاپ مصر ، سال ۱۳۲٤ هجری قمری .

۸۰- خیرات الحسان ـ تألیف محمدحسن خان اعتمادالسلطنه ، چاپ سنگی ، خط شمس الکتاب، چاپ تهران، سال ۱۳۰۷ هجری قمری

۸۱- دلایل الخیرات ـ کتب دعای اهل سنت و جماعت . چاپ بمبئی سال ۱۳۲٤ هجری قمری .

۸۲- دمیری ـ حیاة الحیوان . تألیف ابوالبقاء کمال الدین محمد بن موسی بن عیسی الدمیری ، چاپ تهران ، سال ۱۲۸۵ هجری قمری

۸۳- دیارات شابشتی الدیارات، تألیف ابی الحسن علی بن محمد المعروف بالشابشتی، باهتمام کورکیس عواد ، چاپ بغداد ، سال ۱۹۵۱ میلادی

۸٤- رسالة صفیر سیمرغ ـ تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی مقتول ، چاپ شتوتگارت، سال ۱۹۳۵ میلادی.

۸۵- رسالة فی حقیقة العشق ـ تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی مقتول ، توسط مهدی بیانی، تهران، اردیبهشت ۱۳۲۵ شمسی

۸٦- رسالهٔ قشیریه ـ الرسالة القشیریه فی علم التصوف ، تألیف ابی القاسم عبدالکریم بن هوازن القشیری، چاپ مصر ، سال ۱۳٤٦ هجری قمری

۸۷- رسایل اخوان الصفا ـ رسایل اخوان الصفا وخلان الوفا ، چاپ مصر ، سال ۱۳٤۷ هجری قمری، درچهار جلد

۸۸- رشیدی ـ فرهنگ رشیدی تألیف عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی چاپ تهران

۸۹- زادسپرم ـ ر . ك : Pahlavi Texts

۹۰- سروری ـ مجمع الفرس ، معروف بفرهنگ سروری ، تألیف محمد قاسم بن حاجی محمد سروری، نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده .

۹۱- سفینة البحار ـ سفینة البحار ومدینة الحکم والآثار ، طبع تهران سال ۱۳۵۵ .

۹۲- سوانح غزالی ـ السوانح فی العشق ، تصنیف شیخ ابوالفتوح مجدالدین احمد بن محمد بن محمد غزالی الطوسی ، بکوشش مهدی بیانی (رئیس ادارهٔ کتابخانهٔ ملی) چاپ تهران ، سال ۱۳۲۲ شمسی ، چاپخانهٔ رنگین

۹۳- سیر حکمت ـ سیر حکمت در اروپا ، تألیف محمد علی فروغی ، چاپ تهران ۱۳۱۰ شمسی ، در سه جلد

۹۴-سیرة ابن‌هشام- سیرة النبی علیه الصلاة والسلام، تألیف ابی‌محمد عبدالملک ابن هشام، چاپ محمدعلی صبیح و اولاده مصر سال ۱۳۴۶ هجری قمری، در دوجلد.
۹۵-شاهنامه - شاهنامهٔ فردوسی، چاپ مؤسسهٔ خاور تهران سال ۱۳۱۲ هجری شمسی.
۹۶-شاهنامهٔ ثعالبی - بقلم ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسمعیل ثعالبی، ترجمهٔ محمود هدایت، چاپ تهران، سال ۱۳۲۸ شمسی، چاپخانهٔ مجلس.
۹۷-شذرات - شذرات الذهب فی اخبار من ذهب، تألیف ابی‌الفلاح عبدالحی بن العماد الحنبلی، چاپ مصر، سال ۱۳۵۰ هجری قمری
۹۸-شرح ابن‌ابی‌الحدید - ر. ک. ابن ابی‌الحدید
۹۹-شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری - تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران، از انتشارات انجمن آثار ملی ذیل شمارهٔ ۴۱، چاپخانهٔ دانشگاه تهران، سال ۱۳۴۰ هجری شمسی.
۱۰۰-شرح باب حادی عشر - ترجمهٔ شرح باب حادی عشر شهرستانی، چاپ تهران سال ۱۳۲۵ هجری قمری.
۱۰۱-شرح تعرف - شرح تعرف لمذهب التصوف چاپ نول‌کشور، سال ۱۳۳۰ هجری قمری
۱۰۲-شهرستانی - الملل والنحل تألیف محمد بن عبدالکریم شهرستانی، حاشیهٔ الفصل چاپ مصر، سال ۱۳۴۷ هجری قمری.
۱۰۳-شیخ صنعان - یا پیرسمعان، بهمین حروف شاهکارهای ادبیات فارسی، باهتمام نگارنده، چاپ مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر، سال ۱۳۳۶ هجری شمسی.
۱۰۴-صبح‌الاعشی - تألیف الشیخ ابی‌العباس احمد القلقشندی، چاپ دارالکتب مصر در قاهره، سال ۱۳۴۰ هجری قمری بعد، در ۱۴ جلد.
۱۰۵-صراح - الصراح من الصحاح، تألیف ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف بجمال قرشی، چاپ کانپور، سال ۱۲۴۵ هجری قمری
۱۰۶-صحیح مسلم - تألیف ابوالحسین مسلم بن الحجاج بن مسلم قشیری، طبع مصر، سال ۱۳۳۴ هجری قمری، در هشت جلد.
۱۰۷-طبری - ر. ک. تاریخ الامم والملوک.
۱۰۸-طبقات ابن‌سعد - چاپ بیروت، سال ۱۳۷۹ هجری قمری.
۱۰۹-طبقات الصوفیه - تألیف عبدالرحمان سلمی، بتحقیق نورالدین شریبه، چاپ مصر سال ۱۳۷۲ هجری قمری.
۱۱۰-عبهر العاشقین - تصنیف شیخ روزبهان بقلی شیرازی، بهمت هنری کربن (پرفسور در سوربن) و محمد معین (استاد دانشگاه تهران) چاپ انستیتوی ایران و فرانسه، سال ۱۳۳۷ شمسی.
۱۱۱-عرائس - ر. ک: ثعلبی.
۱۱۲-عقد الفرید - تألیف شهاب‌الدین احمد معروف بابن عبدربه اندلسی، چاپ مصر، سال ۱۳۴۶ هجری قمری.

۱۱۳- عقل سرخ - تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی ، پنجمین نشریهٔ انجمن دوستداران کتاب ، چاپ تهران، چاپخانهٔ بانک ملی، سال ۱۳۳۲ شمسی .
۱۱۴- غیاث - غیاث اللغات ، تألیف محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری ، چاپ لکهنو، سال ۱۸۹۰ میلادی
۱۱۵- فتوحات مکیه - الفتوحات المکیه ، تألیف محی الدین ابی عبدالله محمد بن علی معروف بابن العربی، چاپ مصر ، در چهار جلد
۱۱۶- فخر رازی - ر . ك : تفسیر امام فخر .
۱۱۷- فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی - تألیف نگارنده، چاپ دانشگاه تهران، از الف تا دال، در چهار جلد
۱۱۸- فرهنگ مصطلحات عرفاء - تألیف سید جعفر سجادی، چاپ تهران، چاپخانهٔ مصطفوی، سال ۱۳۳۹ هجری شمسی.
۱۱۹- فصل الخطاب - فصل الخطاب من الکتب والابواب تألیف حاجی محمد کریم خان کرمانی، چاپ تهران، سال ۱۳۰۲ هجری قمری .
۱۲۰ - قاموس کتاب مقدس - ترجمه و تألیف مستر هاکس امریکائی، چاپ بیروت، سال ۱۹۲۹ میلادی.
۱۲۱- قرآن کریم - ر.ك فهرست کتب اروپایی
۱۲۲- قصص القرآن - تألیف محمود زهران ، طبع دار الکتب عربی مصر، چاپ اول ، سال ۱۳۷۵ هجری قمری.
۱۲۳- کتاب الاصنام - ر.ك : الاصنام .
۱۲۴- کشف - کشف اللغات تألیف عبدالرحیم بن احمد سور ، نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده
۱۲۵- کشف الاسرار - کشف الاسرار وعدة الابرار ، معروف بتفسیر خواجه عبدالله انصاری ، تألیف ابوالفضل رشیدالدین المیبدی ، باهتمام و تصحیح علی اصغر حکمت استاد دانشگاه ، از انتشارات دانشگاه تهران، در ده جلد.
۱۲۶- کشف المحجوب - لابی الحسن علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الهجویری الغزنوی باهتمام والنتین ژوکوفسکی ، چاپ لنین گراد ، سال ۱۹۲۶ میلادی.
۱۲۷- کلیات سعدی - با حواشی فصیح الملک شوریدهٔ شیرازی طبع بمبئی، سال ۱۳۳۵ هجری قمری
۱۲۸- کنز - کنز اللغة ، تألیف محمد بن عبدالخالق بن معروف ، چاپ تهران ، سال ۱۳۱۶ هجری قمری
۱۲۹- کیمیای سعادت - تصنیف حجة الاسلام ابوحامد محمد غزالی طوسی، بتصحیح احمد آرام، چاپ دوم تهران سال ۱۳۳۰ شمسی هجری
۱۳۰ - گاثا - سرودهای زرتشت ، تألیف و ترجمهٔ استاد پورداود ، چاپ تهران
۱۳۱ - گنجینه - گنجینهٔ گنجوی، تألیف وحید دستگردی ، چاپ تهران، سال ۱۳۱۸ هجری شمسی، ضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان.
۱۳۲ - لطایف - لطایف لغات، فرهنگ مثنوی ملای روم، تدوین مولوی عبداللطیف، ضمیمهٔ مثنوی،

چاپ کتابفروشی خاور، سال ۱۳۱۵ هجری شمسی.
۱۳۳ لغت فرس ـ تألیف ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی، تصحیح و اهتمام عباس اقبال استاد دانشگاه، چاپ تهران، سال ۱۳۱۹ هجری شمسی.
۱۳۴ ـ لغت نامه ـ تألیف علی اکبر دهخدا، چاپ تهران. مطبعهٔ مجلس و دانشگاه.
۱۳۵ ـ مآخذ قصص مثنوی ـ تألیف بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه، از انتشارات دانشگاه ذیل شمارهٔ ۲۱۴.
۱۳۶ ـ مبین ـ کتاب المبین، تألیف حاج محمد کریم خان کرمانی، در دو جلد، چاپ تهران.
۱۳۷ ـ مثنوی نیکلسن ـ مثنوی معنوی، تألیف جلال الدین محمد بن محمد الحسین البلخی، باهتمام رینولد الن نیکلسن، چاپ لیدن، در سه مجلد، سال ۱۹۲۵ میلادی.
۱۳۸ ـ مجالس سبعه ـ از مولانا جلال الدین محمد بلخی، چاپ استانبول، ذیل شمارهٔ ۱ آثار المولویه فی ادوار السلجوقیه.
۱۳۹ ـ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ـ سال هشتم، شمارهٔ ۳، چاپ دانشگاه تهران
۱۴۰ ـ مجلهٔ دانشنامه ـ سال اول، شمارهٔ ۱، چاپ تهران.
۱۴۱ ـ مجلهٔ مهر ـ سال اول.
۱۴۲ ـ مجمع البیان ـ تألیف ابوعلی الفضل بن حسن الفضل الطبرسی، چاپ مطبعهٔ عرفان صیدا، سال ۱۳۳۳ هجری قمری.
۱۴۳ ـ مجمل التواریخ ـ از مؤلف مجهول، چاپ تهران، سعی و اهتمام ملک الشعراء بهار سال ۱۳۱۷
۱۴۴ ـ مخزن الادویه ـ تألیف محمد حسین خراسانی، تصحیح احمد کبیر، چاپ بمبئی، سال ۱۲۷۳ هجری قمری.
۱۴۵ ـ مراصد الاطلاع ـ مراصد الاطلاع فی معرفة الامکنه والبقاع، تألیف یاقوت حموی، چاپ تهران، سال ۱۳۱۵ هجری قمری.
۱۴۶ ـ مرصاد العباد ـ مرصاد العباد من المبدء الی المعاد، تألیف ابوبکر عبدالله بن محمد شاه آور الاسدی معروف بشیخ نجم الدین رازی، باهتمام شمس العرفاء، چاپ تهران ۱۳۱۲.
۱۴۷ ـ مسالک الابصار ـ مسالک الابصار فی ممالک الامصار، تألیف فضل الله العمری، جزء اول، چاپ دار الکتب مصر در قاهره، سال ۱۳۴۲ هجری قمری.
۱۴۸ ـ مسعودی ـ مروج الذهب ومعادن الجوهر فی التاریخ، تالیف ابی الحسن علی بن الحسین بن علی المسعودی الشافعی، چاپ مصر سال ۱۳۴۶.
۱۴۹ ـ مسلم ـ ر ک صحیح مسلم.
۱۵۰ ـ مسند ابی عوانه ـ تألیف امام ابی عوانه یعقوب بن اسحاق الاسفرائنی، طبع دایرة المعارف حیدر آباد دکن، سال ۱۳۶۳ هجری قمری.
۱۵۱ ـ مصباح الهدایه ـ مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، تألیف عزالدین محمود بن علی کاشانی با تصحیح وتعلیقات آقای جلال همائی استاد دانشگاه.

۱۵۲ـ معجم‌البلدان ـ تألیف یاقوت حموی در ده جلد چاپ مصر، سال ۱۳۲۳ هجری قمری.
۱۵۳ـ معجم‌ما استعجم ـ تألیف ابی‌عبید عبدالله بن عبدالعزیز البکری الاندلسی، طبع قاهره، سال ۱۳٦٤ هجری قمری.
۱۵٤ـ معیار جمالی ـ واژه‌نامهٔ فارسی، بخش چهارم معیار جمالی از شمس فخری، ویراستهٔ دکتر صادق کیا استاد دانشگاه تهران، ذیل شمارهٔ ۳۸٦.
۱۵۵ـ منازل السائرین ـ تألیف کامل کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی چاپ تهران، سال ۱۳۱۵ هجری قمری
۱۵٦ـ منتخب ـ منتخب‌اللغه تألیف عبدالرشیدالحسینی مدنی نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده.
۱۵۷ـ منتهی‌الارب ـ منتهی‌الارب فی لغات‌العرب، تألیف میرزا عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور، چاپ تهران، سال ۱۲۹۷ هجری قمری.
۱۵۸ـ منتهی الآمال ـ تألیف آقای حاج شیخ عباس قمی، چاپ کتابفروشی اسلامیه، سال ۱۳۷۲ هجری قمری
۱۵۹ـ منطق‌الطیر ـ تصنیف شیخ فریدالدین عطار، به‌تصحیح واهتمام دکتر محمد جواد مشکور، چاپ تبریز چاپخانهٔ شفق، سال ۱۳۳۷ شمسی
۱٦۰ـ منهج‌الصادقین ـ تفسیر منهج‌الصادقین فی الزام‌المخالفین، تألیف آخوند ملافتح‌الله کاشانی، چاپ تهران سال ۱۲۹٦ هجری قمری درسه جلد
۱٦۱ ـ ناسخ‌التواریخ ـ تألیف سپهر، چاپ سنگی تهران، جلد اول
۱٦۲ـ نثرالجواهر ـ نثرالجواهر فی تلخیص سیرهٔ ابی‌الطیب والطاهر، ترجمه از کتاب نظم‌الدرر والمرجان فی سیرهٔ سیدالانس والجان، چاپ پنجاب، سال ۱۹۰۲
۱٦۳ـ نزهةالقلوب ـ تألیف حمدالله مستوفی قزوینی، چاپ لیدن، سال ۱۹۱۳ میلادی.
۱٦٤ ـ نشابوری ـ قصص‌الانبیاء، تألیف ابواسحق نیشابوری، باهتمام حبیب یغمائی، از انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب، شمارهٔ ۱۱۹، تهران سال ۱۳٤۰ هجری شمسی.
۱٦۵ ـ نفایس الفنون ـ نفایس‌الفنون فی شرح عرایس العیون، تألیف محمدبن محمود آملی، چاپ تهران، سال ۱۳۰۹ هجری قمری
۱٦٦ـ نفحات‌الانس ـ تألیف عبدالرحمن جامی، چاپ نول کشور، سال ۱۹۱۵ میلادی
۱٦۷ـ نهج‌البلاغه ـ با شرح محمد عبده طبع مصر، مطبعه استقامت درسه جلد
۱٦۸ـ نی ـ ر. ک: مثنوی نیکلسن.
۱٦۹ ـ وفیات الاعیان ـ ر. ک: ابن خلکان.
۱۷۰ـ هجویری ـ ر. ک: کشف‌المحجوب
۱۷۱ـ یادداشتهای قزوینی ـ چاپ دانشگاه تهران، بهمت ایرج افشار، در چهار جلد.
۱۷۲ یاقوت ـ ر. ک. معجم‌البلدان
۱۷۳ ـ یشتها ـ ادبیات مزدیسنا، یشتها در دو جلد، قسمتی از کتاب مقدس اوستا، تفسیر وتألیف پور داود، از سلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیگ.

۱۷۴- ینابیع المودة - تألیف شیخ ابراهیم المعروف بخواجه کلان بن شیخ محمد معروف به بابا خواجه حسن البلخی القندوزی ، چاپ اسلامبول، سال ۱۳۱۰ هجری قمری .

۱۷۵ - Cults and Legends of Ancient Iran and China by Sir. J. C. Coyajee, Bombay

۱۷۶ - Supplement aux Dictionnaires Arabes, par Dozy, 2 vol Leiden. 1927.

۱۷۷ - Encyclopedia Britanica, 13th Edition in 24 vol.

۱۷۸ - The Holy Qurân by Maulavi Muhammad - Ali, Second Edition, Lahore, Punjab, India, 1920

۱۷۹ - Life of Mohamet by , Washington Driving, London ; j. M. Dent and Sons LTD

۱۸۰ - Pahlavi Texts Translated by E W. West, Oxford. 1880

۱۸۱ - History of western Philosophy by Russel, London 1948.

۱۸۲ - Persian - English Dictionary by Steirgass, London 1930

۱۸۳ - History of Philosophy by Thilly, New York 1940

انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ متون فارسی

نام کتاب	تألیف	
۱ ـ دیوان انوری (جلد اول)		باهتمام مدرس رضوی
۲ ـ تاریخ یزد	جعفر بن محمد جعفری	» ایرج افشار
۳ ـ جامع التواریخ (اسماعیلیان)	رشیدالدین فضل‌الله	» محمدتقی دانش‌پژوه
۴ ـ داراب نامه (جلد اول)	محمد بیغمی	» دکتر ذبیح‌الله صفا
۵ ـ دیوان انوری (جلد دوم)	—	» مدرس رضوی
۶ ـ قصص الانبیاء	ابن خلف نیشابوری	» حبیب یغمائی
۷ ـ مقامات ژنده پیل	خواجه سدیدالدین غزنوی	» دکتر حشمت مؤید
۸ ـ سیر الملوک (سیاست نامه)	خواجه نظام‌الملک	» هیوبرت دارک
۹ ـ مسالک و ممالک	ابواسحق ابراهیم اصطخری	» ایرج افشار
۱۰ـ مهمان‌نامهٔ بخارا	فضل‌الله بن روزبهان خنجی	» دکتر منوچهر ستوده
۱۱ـ تحفه	—	» محمدتقی دانش‌پژوه
۱۲ـ صحاح الفرس	محمد بن هندوشاه نخجوانی	» دکتر عبدالعلی طاعتی
۱۳ ـ دیوان عثمان مختاری		» جلال‌الدین همائی
۱۴ـ داراب نامه (جلد دوم)	محمد بیغمی	» دکتر ذبیح‌الله صفا
۱۵ـ منطق الطیر	شیخ فریدالدین عطار	» دکتر سیدصادق گوهرین
۱۶ـ مختصر نافع	محقق حلی	» محمدتقی دانش‌پژوه
۱۷ـ اسکندرنامه	—	» ایرج افشار
۱۸ـ حدیقة الحقیقه	ابوالفتح بن مطهر	» دکتر محمدعلی موحد
۱۹ـ سیرت جلال‌الدین	شهاب‌الدین خرندزی	» مجتبی مینوی
۲۰ـ روضات الجنان (جلد اول)	ابن کربلائی	» جعفر سلطان‌القرائی

۲۱- رسالة العلیه	بیهقی سبزواری	»	دکتر محدث
۲۲- لسان التنزیل	—	»	دکتر مهدی محقق
۲۳- داراب نامهٔ طرسوسی (ج ۱)	ابوطاهر طرسوسی	»	دکتر ذبیح‌الله صفا
۲۴- کشف الحقایق	عبدالعزیز نسفی	»	دکتر مهدوی دامغانی
۲۵- احیاء الملوک	ملک شاه حسین	»	دکتر منوچهر ستوده
۲۶- مقاصد الالحان	عبدالقادر بن غیبی	»	تقی بینش
۲۷- عجایب المخلوقات	—	»	دکتر منوچهر ستوده
۲۸- روضة الریاحین	درویش علی بوزجانی	»	دکتر حشمت مؤید
۲۹- بحر الفوائد	—	»	محمدتقی دانش‌پژوه
۳۰- عشق و عقل	نجم‌الدین دایه	»	دکتر تقی تفضلی
۳۱- ترجمهٔ تاریخ یمینی	ناصح جرفادقانی	»	دکتر جعفر شعار
۳۲- دیوان عطار	عطار نیشابوری	»	دکتر تقی تفضلی
۳۳- رسالهٔ قشیریه	—	»	بدیع‌الزمان فروزانفر
۳۴- قابوس‌نامه	قابوس بن وشمگیر	»	دکتر غلامحسین یوسفی
۳۵- تفسیر سورهٔ یوسف	احمد بن محمد طوسی	»	محمد روشن
۳۶- داراب‌نامه طرسوسی (ج ۲)	محمد بیغمی	»	دکتر ذبیح‌الله صفا
۳۷- گزیده	ابونصر محمد خاقانی	»	ایرج افشار
۳۸- مناقب	شیخ اوحدالدین	»	بدیع‌الزمان فروزانفر
۳۹- جمشید و خورشید	سلمان ساوجی	»	اسموسن و ف وهمن
۴۰- تاریخ اولجایتو	ابوالقاسم عبدالله القاشانی	»	مهین همبلی
۴۱- احسن التواریخ	حسن روملو	»	دکتر عبدالحسین نوائی
۴۲- روضات الجنان	حافظ حسین تبریزی	»	جعفر سلطان القرائی
۴۳- عالم آرای شاه اسماعیل	—	»	منتظر صاحب
۴۴- نقاوة الآثار	محمود بن هدایت‌الله افوشته‌ای	»	دکتر احسان اشراقی
۴۵- انیس الناس	شجاع	»	ایرج افشار
۴۶- مرصاد العباد	نجم رازی	»	دکتر محمد امین ریاحی
۴۷- فرهنگ قواس	قواس غزنوی	»	نذیر احمد
۴۸- حکمت اسلام	محمد صالح قزوینی	»	دکتر جلال‌الدین محدث ارموی

Manteq al - Tayr so far known and have therefore been made the basis of the present edition .

2) The manuscript No 443 of the Royal Library in Tehran . This manus_cript was copied by Abu Bakr Ali ibn Mohammad of Esferāyen in 731 H /1330 31 A D. and is part of a collection of the works of Attār. It is written in a fairly clear hand , each page having 2 columns, each column 27 lines, each line one verse. The *Manteq al Tayr* is called *Toyur-nama* in the illuminated title page of this manuscript , but referred to as *Muqamat al Toyur* in the colophon This is the oldest manuscript of *Manteq al-Tayr* after the Konya manuscripts , but is not quite as reliable as they are .

3) The manuscript, No. 1147 of the Majles Library in Tehran , written in 837 _ 840 H./1433_36 A D which includes also several other of Attār's mathnavis

Of the printed editions , that of Garcin de Tassy (Paris, 1857) , referred to by the sign ب , has most frequently been consulted .

The text , which contains 4,696 verses , is followed by explanatory notes concerned chiefly with the elucidation of mystical terms , and by a glossary

INTRODUCTION

The present work is an attempt at a definitive edition of the *Manteq al-Tayr* (the Bird Parliament) of Farid al-Din Attār, the outstanding persian poet and mystic of the twelfth and thirteenth centuries (d ca 1229).

The following manuscripts have been used in the preparation of the present edition

1) two manuscripts belonging to the Konya Museum in Turkey (photographic copies Nos. 312 and 313, University of Tehran Library). These manuscripts, which contain also Attār's *Mosibat nama*, are both copied by the same scribe, namely, Ebrahim ibn Avaz Marāghi, in the seventh century of the Hijra. The date of each manuscript is mentioned in its respective colophon, but unfortunately in both instances only the word for six hundred (ستمائه) can be clearly read. what follows, presumably indicating the tens and units, is written in some kind of cipher, and has so far resisted satisfactory interpretation. Both manuscripts have 25 lines to each page, each line containing one verse (*bait*). One of the manuscripts, referred to in the textual notes by the sign ق۱ is less gracefully written, and seems to be earlier in date and executed in some haste. It lacks the first 23 lines. The second Konya manuscript, referred to by the sign ق۲, is a more careful copy, written in a pleasant hand, with the words generally vocalized. In this manuscript the first seventeen pages, which were lost at some time, have been added by a later hand These two manuscripts, which offer very similar text, are the oldest and most reliable manuscripts of

Foreword

It had long been felt that an organized effort was needed to publish more reliable editions of Persian texts, based on the most authentic manuscripts, and prepared by accepted critical methods. With various collections of Persian manuscripts coming to light or becoming more easily accessible, notably those in Turkey, Afghanistan, India, Pakistan, and Persia, the need for such editions had become increasingly more widely felt. The rapid flow of corrupt or less careful editions, and the relatively restricted range of the excellent Gibb Memorial Series had made the task even more urgent.

The present series, published by the Royal Institute for Book Publication, is a step in that direction.

The series aims at definitive editions of Persian texts in literary as well as in scientific fields. No endeavour is being spared in making exhaustive use of all relevant sources. Generally, the texts are based on the oldest available manuscripts, except when for special reasons particular manuscripts are preferred. The variants are carefully recorded.

Within the limits of the available data, introductory essays attempt to throw as much light as possible on the writer and his work. Explanatory notes, glossaries, and appendices are provided, when necessary, to facilitate the understanding and use of the text without recourse to other sources.

General Editor

Printed in Ziba Press
Tehran. Iran

PERSIAN TEXTS SERIES

General Editor

E. Yar-Shater

No. 15

MANṬEQ AL-ṬAYR

(Bird-Parliament)

of

FARID AL-DIN AṬṬAR

OF NISHABUR

EDITED WITH NOTES AND COMMENTARY

BY

S. SADEQ GOWHARIN

Professor of Persian at the
University of Tehran



Tehran 1978